

بگانه یزدان را بر باینکه بخشیده اوست سیاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزار
 اوست که چون منی را که حوت از خرف نشناسم آنهمه نیر و کرامت کرد که پرده از رخ این
 شاه پرفواسته که فروختن و دیوانش نامد بر گزتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفم اندیشه بیگ
 آن پذیرفته آینه زدائی از سر گزتم + باز صایا در دنا روئی کالادل را آنچنان فرو گرفته که تن
 بزبونی در ندیم و بدین آرزو منت بر خور شتم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای
 گفتار گردیده بیافرمی تا دارم که دیوار کاخ دالای سخن در چیه پای بلندست و سرشته کند خیالم
 در آن فراز شان بگداین در ده بند فروذقیست همدی افغان بگزم ز رشک به خاریت
 سپای عزیزان خلیه داده بنام این نخستین نقابست از روی شاهد هر پشت کرده یعنی بخشش
 بر افتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغیست از گری چراغان نیمه خفته
 بهلویخ با فروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن داغماست خون است سر اسر چنان
 شوقی نفس خراشیده + اگر ما گرم خونابه در دست بتف پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی
 پیر میزند چون بیک تصویر از حیرت واقعه خاموش + مشعل بگفت گر خاکند چون آواز دودل
 سیه پوش + فلزم آستان نگه را بدستگیری صلاصه فرادانی باده در یاب که این خسروی

میگرد ایست در بروی انجن باز کرده ۴ زمره سخنان طرب را بر سبازی نویدانویی نغمه
 بنواز که این بار بیدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده چهره شبتا نیست بصافه
 سرگرمی ذوق انجن آرا آتشیز گردیده ۵ بچشمک زنی دشتی اجزای خاکستری از اندوه
 سر آمدن هنگامه پرده کشای ۶ قیصری شازسا نیست بزلفه و جود کارفرمانه هم پاشیده
 بشور افکنی تابش زره های آفتابی از درویشکستن یا ز نامه داستانهای ۷ گویم دود و دود چرخ لغت
 یالا دود داغ اما سوختگی را سرگزشت است و خشتی را در دود ۸ گویم محلی و طوطی است یا جنت
 و حور اما نازش را قلمرو است و آراش را سواد ۹ طلسم شعله دود است باز بسته زرد شفت خیال
 شعله پنهان دود و پیرا ۱۰ دل لور طلسم و زبان طلسم کشا ۱۱ هنگامه ابرو باد است بر انگشته
 جادوی فکر بر گریه پاش و باد الماس نشان ۱۲ اندیشه طومار نیزنگ و لب افسون خوان ۱۳
 خیل غزالیست بسا مان جنبشی که در کینکاه روی داده است از دام بد رفته ۱۴ دود و کبابیت
 بانداز بیج و تاب که از شعله در دل افتاده است بر هراتق بسته ۱۵ جمالیست در برده نمائش
 خویش مشاطه واقعی را ستایش نگار ۱۶ نهالیست در سایه بر دمنی خویش غلبند ازل را

سپاس گزار مثنوی

دل بغم تن بجان گرامی ساز	اے نهان بخش آشکار و نواز
بر رخ وصل جلوه رنگ است	شررے که تو در دل شگفت
وے مشام بگانه بیسنان را	اے بساط زمین نشینان را
و زوم باد صبح غالیه ساس	از رنگ نوبهار نافه کشا
عنبرین طره از نقاب صفات	اے فکندہ بروی شاهد ذات
از بساط سیاه کیوان زارے	بفرودخت مهین بنایش جاے
وے زمین لایه باده خمر تو	اے فلکها حباب قلزم تو
لای پالای می سهیل فشان	از حقیقت غمت بدیر مفان
رونی کعبه و کشت توئی	بودنی بخش خوب و زشت توئی
هر چه دهر که آنسریه تو	است گزین نقشه کشیده تو

دیده را جوی خون گشاده تست اسے مرا فرخسروی داده ہم بہ تسلیم عجب زن زده ام نا توانی قوی اسایہا ست	نامہ را بال برق داده تست پارسی را بہ من نوے داده کز تو در مدح خویش تن زده ام خود نمائی خدا شنایہا ست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سخن آفرین خدای گیتی آرای راستایم کہ تا زنا نمانم ضمیرم را از فراوانی رنگا رنگ معنی بعلل و گنج
نپاشت باز دیم را تر زدی مرجان سنجی و خامہ ام را ہنگامہ گہر پاشی از زانی داشت اینت
را اینگان دہندہ منت ناہندہ سخور نو انداور پیر دگر را نازم کہ چون تن بکشاکش تحسین
دادن نگ گرانگائی بیانم شناخت بتارش والائی بہین روشاد بر از ش زیبائی گزین ادا
از قبول خلق بے نیازم ساخت آنت دشمن کام آفرینندہ کوری چشم دشمن برگزینندہ فطرت
پاکیزگی گوہرم را در خور کلایش داغ ہمیشی ندید و پیدا ست کہ یکتائی جز او را زید لاہرم
مژہ ام را و زو نا بہ نشانی باز بانم ہمدستان کرد ز ہی یگانہ داور دانا رحمت حوصلہ
آفرینش را بجائی اندوہ مخواری من نہ بخشید و دانست کہ رنج و جز بہ بیمار نشکید ہر آئینہ
و لم را درین جانگزیائی ہر من بدر داور و خدی مہربان خداے توانا بہوایش سینہ از بتیالی لضم
آفرنگار بہ شاییش صفی از شادابی رقم بہار اندای نہادی در گداز ہفت دوزخ غوطہ خوار
سوادای از راز ہشت گلشن پردہ کشاے خرد آشوب ز فرمہ کہ بدوق بخشی نشا طاسما عش
زہرہ از آسمان فرد دآید بزبانم ودیعت نہادہ اوست و ہوش را با جنبشیکہ بکوشمہ ریزی
انگیز اوایش از حوران طوبی نشین در دآید بہ نی کلکم باز داده او فرو رشح کف جمجمیکہ
از منہ سفالم سیرابی نظم اثر فیض حکیم ست + تا رو بود تشریف عقیدت سلیمانم دفر زانہ
قہرمان قلمر و سخندان دل بشرک فطیس محمد آوینتن کیش و اکین من و طفری والای یا اسد اللہ
الغالب نقش نگین من لای خم میخانہ سرمدی نسبت ناچشہاگان مگانہ کہ ہرچہانی را زین مایہ
سیرابی نطق از کجا ست غافل کہ غم شہ یک فیض ست کہ سبزہ را د میدان و نہال را
سرکشیدن و میوہ را رسیدن دلب را فرمہ آفرین آموخت بہرہ جتاب ازلی ہدایت
شکیزہ گردگان اندیشند کہ تیرہ سرانجامی را نیمہ روشناس گفتاویاست غیر کہ فرہ تالار شش

یک نورست کسفع را بشعاع قدح را بباوه و گل را برنگ و درون را به سخن برافروخت
 آنکه سینه میله‌ی نشان را به فرخ شمعهاست کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون روخان
 از هجوم کرک شب تاب پیر و از پراغان بخشید و پیشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون بخورد
 مایه داری مینو آیان در باب خامه و رایتارصل و گوهر عرض گنجینه توانگران میسر و فراوانی
 دستگاه معنی نگاران بنگار باغ از گلفشانی نهالهاست دست نشان نامه اعمال نکوکاران فدای
 ست و در باغ از انبوی گوناگون لاله‌های خود و کارگاه خیال و سنانان شلبا ز فرد

هر دل شده از دوست در انداز سیاحت اما که نگاه غلط انداز ندارد

ر هر آورده پای را سایه خارب نشین پرواز است و در سپنج کشاورز اخگر یافته گوهر شب چراغ و
 سیل سرنگی که بروی ماتیان میزد و دیار غم را رادانی فرمان و در دست و دامن بهجیه که
 بدست آزادگان اندر دست ده کیاستی که در غم و غمندی را تو قیغ تنویران را رخ برافروختگی
 فرخ سرمایه همان گفت خون است که اگر بشیر این دوید و اگر گرم از سره رختیم و اگر رنگ گردید
 و آدم بروی شکستیم خدا آریان را اطلس و سحاب از زانی فرجام جز آردن اندام نیست و مان
 از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی بر تنگی قبا بر نتایم لطافت تازه بهار رنگهاست
 شکسته در یافتن نه زهره هر دیده و دست و نیز قیاس و نیز قیاس کتا نهالهای استانی و ارسیدن نه
 اندازه هر اداسناس اگر ذره از برنگی آفتاب پوشستی ندین طیلانان خود آرای را چه رنگ و
 و اگر دیرانه از جگر فتنگی بافتاب آشناسی شبت انیان آرمیده درون را چه خبر و و غم از کوه نظران
 تنگ چشم که میدن نازه گل از گیاه و درختیدن برف بشهای سیاه شگفت ندارند و چنبدن
 زبانه‌های گویا بسخنهای نفروش و از انگارند غمجه مشکین نفس است و باد غایب سالی و گل کشاده
 روی و بلبل نوا سخ زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد و جلوه برتا بد و ذره میتابی
 و بحر روانی و قطره استم دل را که گفته است که از شورش ستود آید بهما نایب است این گرده
 باوه در فحاشه توفیق به ساقدر بود که یقین گزشته را تر باغ ساخت حالیا بسلازم سخن
 برچیده و جام و سبزه بر سر شکسته و از آن قلم قلم را دق نمی بجای نمائند و نازک کاش باغبانی
 که من در فردین زده بجلقه او باش فرج میگیرم فرار سنداوار سندی فرادان است و ساتی

بید رنج بخش میانہ ہاجرہ ریزست دلبا العطش گوی اللہ محسن من قال بیت	
ہنوز آن اید رحمت کور نشان ست	می دیخانہ با مہر و نشان ست
آری صہبای سخن بر فردگار من از کنگلی تند و پیر زور ست + و شب اندیشہ را بفرمود میدان سپیدہ سحری برات فراوانی نور ست + ہر آئینہ زنگان سرخوش غنودہ اندومن خراستہم + پیشینان چراغان بودہ اندومن آفتاب ست	
منج شوکت عرفی کہ بود شیرازی	مشو اسیر زلالی کہ بود خاٹساری
لبونات خیالم در آی تاسینے	روان فروزہ برود و شہای ززاری
قلم کہ رود بار ناپیدا کنار اندیشہ را ہنجر آہ سنج بودہ است بروزگار گزیدہ با ہم کو کو نیز گواہی پیچیدہ کہ از بسکہ دوران آمد شد بناف صد فہماے گوہر استغن خلیدہ پنداری خط شعاعی مہر ست بخت شبختستان فرود دیدہ ورق کہ میکدہ سخن را کاسہ یادہ پیا نیست بدوران بسندیدہ جویم از بادہ نالی شا داب رشتہ ربانیست + کہ از بسکہ ہم آن قدسی زلال کیفیت نشہ خضری طیفتش در آورده گئی چمن سر نایہ سفالیست دستہ دستہ ریحان از غیش بر آدوہ دل نور دین افروختہ باز پسین دشوادم + اگر گویم کہ گزشتن من بیایہ از گزشتگان عجب نیست چہ عجب پوش آفرختہ مستین دستور اگر سنج کہ سر آمدن من دیشوہ بچھنان شگفت نیست چہ گفت خوان بزی نیایش تیرہ ستایش غیش کارا سن بشمار بخششہاے داد و از فزونی ذوق سپاس خواستن ست کلف بطرف سجم در منم پرستیت نہ در دفعہ فوشی ز من نہ نعت و نعت در یک پردہ یک آہنگ سرودن دلدادہ نواہی سبز و سبز تو را بودن ست تعصب شکیش قدم در جادہ پیا نیست نہ در پراہہ روی قطعہ	
نہ چنانم کہ بر عقیدہ خویش	از فسون کے ہراس کم
نہ تو ائم کہ از فصاحت و وعظ	عالمی را خدا شناس کم
نہ کہ اخبار پاستانے را	دیو افغانہا قیاس کم
نہ کہ ز آثار ہر چہ مشہور ست	اثری تازہ اقباس کم
نہ کہ از ہر حلقہ باے بہشت	ترک آرایش لباس کم
نہ کہ در عالم فراخ روی	عسارہ از زندہ بلباس کم

چون نه من ساقیم نه محتبیم نه بواجب ز سس و راغم بردار اگر مدار نسیم لیک ناید ز من که در گفتار فصلی از مدح خود تو انم خواند خوشنوا یم هر اسد که ز رشک میتوان پنجبه از نظامی برد نوسن طبع من بدان آرد مزج غیش را بگاه درو بجو سرد از غم خزان برسد کوثر از موج و اکند آغوش چه ازین فرقه ادانشناس بد ویتی ز گفتمای خون لائق مدح در زمانه چو نیست کس زبان مرا نه فهد	نه بریزم نه بکاس کنم نه نبرد دعا مکاس کنم کاخ الفت تو یاساس کنم مدحت لاله سورداس کنم گر نه لب را ز لاف پاس کنم زهر در جام بوفواس کنم پاره جمع گر حواس کنم که زبال پری قفس اس کنم ناخن حور صر داس کنم گلبنه را که من مساس کنم اگر اند از اریتاس کنم خویشتن را هلاک یاس کنم صفه را طره ایاس کنم خویشتن را همی سپاس کنم بغیر زان چه امتاس کنم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سرو اگر هوای تلانی عطیه نشود تا سر بیای ابر ساید و ابر در اداس سپاس سر را بچینی گستر
بر فرق دریا افشانند دیده دران شناسند که بزوی گستاخی سر دهم از پیلوی ابرست و فراخی
دشگاه ابر هم بگنجینه دریا ای بشاد روان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافتم و هر از کوفتی
برداشت یاد رازی نو گزاشت تبر خانی چند گرفته یکره بدانش و داد گرای و بورزش
هنجار درونی صبر و گردش بر کار آینهی تگابو سر پایس چون بوی گل از بساطت میتهای
سمن را بر بیای و هم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و دمان
بگذاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گرد تا ادای سره روشنی داند از ویر خرامشی و
نهم و دود از عالم ناهمواری کیش و آیین مستی نشانان آشکارا سنگالی چهار دانه نشیه گرد آید

تا بر خاستن فرجام دورونی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را و گشتا نگاره و جود پزیرد
 بزبان موجی که صهارا به پیانه اندرست سرگزشت جوش و لیشتن بالائی که در غلوت خم نمیزند
 شنید نیست و نگاه رگ تپشی که بردانه مارا در بال و پرست برق فوق هستی مشتاقان
 که در نهاد دل دارد و بدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین - شیخ
 علی حنین سراید ز فرم شمعها برده ام از صدق خاک شد اطفال و دیده خوانا به فشانم دادند
 انصاف بالای طاق است در هوا نیکه بال بالا خوانی زده و در آینه خود را بشکافی ستوده ام نیم
 از ان شاهد باز نیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو اگر ستا نیست یعنی باد خوانی میدادین که هر جا بشناخمی
 از زلف مرغی مویان کشیده شود بلا درین آویز تا دل به چپاک آن شکن بندی و غاری نگر که
 هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر او ننگ سوری کج نشیند هوس مرا برانگیز تا پیش بند
 دار راست استی شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزارد ستم و انغم از آزمندی
 که در قی چند بگرداند دنیاطلبان در میج اهل جاه سیه که ستم درینا که عرسبک سیرنجی بجای همه و جنگ مکرر
 و پاره بدرغ و در بیخ رفت فرجام گر انجانی بر نفاست و استوب هوسانی فروان نشست
 هنوز خون را در پوست هنگامه شورش رختخواب این آرزویم و در عیب دل از خار خارشقی زبان
 خواهم این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای بریشال بفرام آردن از زده و خواهی
 نخواهی اوراق پراکنده بشیر از بهشتن مزد چه بایه شرمند گیت درین جهان با و میوند و دران
 گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فزینی رنگ دروان آسانی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام
 دوزلای مرده کوتاهی نگاه و راستی بالاد کزنی خوی و دمسردی و فاد خونگرمی جفا و لرزانی انفا
 و جانگزانی قافله و سبکی مهر و گرانایی کین و کوی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی
 میان مسلم و عین را در شیزگی نهاد و پاکیزگی که هر دو بهشتی معنوی و کد اختی نفس و چاشنی سپاس
 و ننگ شکوه و نشاط نموده اندوه شیون و دروایی کار و رسائی بار و پرده کشائی را از جلوه
 فروشی نوید ساز گاری آفرین و در خراشی نگویش و هواری صلا و درشتی دور باش و گزارش عود
 و سپارش پیام دبار نامه بزم و هنگامه رزم حاصل و اما من و ایمان من که بوالا رسید یگانه میان می
 کیش که سیاه و سپید را جو و بلاس و پرنیان را تار و پود دنیا نیست اندامین بحر اغان دل

بر دانه و آن بهاران زیر بال بلبل ماند اشیاء مقرر علیه حقد و الوان نگار بال غنقا بنقشهای
از رنگ کلک فرد ریخته نقاش را صد رنگ پرده دری و بنوهای از ساز بدرناجسته مطرب را
هنر پرده را مشکوی هر چه از پرده گفت بال هویدائی زنده بخش موج شمال ست و هر چه
از آینه دید جلوه انگر دگر دیش فانوس خیال سبک مغز اینکه بباد آویخته اند از گفتار
جز گفتار چه دریافته و گراختن آنی که هستی اشیاء هستی شده اند از سحر و جادو چه در افکار گفته چنانکه
برده سنج این سوز ساز خداوند گلشن را ز فریاد بیت

هر آنکس را که اندر دل تنگی نیست	یقین داند که هستی جز بکی نیست
---------------------------------	-------------------------------

بله بان اسد افتد چاه کفایت و نام سپاه اے کیش تیره و بدانش تبار جامه گزشتن درینو
گردن کشان بود این بدندان گرفتار خود در پیکار زور و دلان روس نه کم اندوخی و اندک
تسویه نیست که بخلقه ماقم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنگی و چشم پرست یا دفته
این خجلت سرازیر زانوفرد اشتن بخدین که اشارت بکار نامه نیوست و آن رنگارنگ آرد
هر روز فوخته تن پرور نیست که گیتی از سرایه کامرانی بی برگ و دواشتی فرمان میدستی باطل
و گرویی با تپید پاداش سر بر آورده اند و در سر تیان + دنیا که عبادت از هنگامه جا هست و آن
گو نه گون نقشهای بکرات انگشته بنجر نیست که سراب را بخیلی میسج را بگی بر گرفته بی همراه
و خاشاک با هم در گرفته اند و رفت کثرتیان + خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری
از رگزد و هم بر انگشتن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بذاق آشکارا پرستان پوزشگر
به باد افرازه این شمع چشمی که بستودن خلیش در جاسازی دلیری کرده خونها در دل و خنده با
بر لب افکنده اسم سخن را در حق خویش بستی در افکند تا آموزگارانه نظرت را گوش تابانی داده با هم
لحنی خرفت ریزه بر لیسان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمردن مشتاقی پاره بدیده دم برافروختن
و خود را بهر بد گفته که یارس دانستن + بویا با فتن و بد بیاطاری نام بر آوردن سنگ
آسیا آژدن و آوازده الماس تراشی در افکندن و آلوده گدازم دستور و باز آلوده گدازم فرنگ
ست ای آژده از گزشتار دای فردر فتنه تشیب لایخ پنوار + اے مسلمان زاده کافور باجوا
د اے شالسته نفت و دهریا + ای بزبان جهان جهان مشور غریو د اے بدل یک

اهرستان رنگ دریو + دلت از تاب ناروا اندیشه با خون وز بابت بکفر بیزه گفتار با انقضا
 بیرون باو فرمودی که هنگام را گنجائی خردا الفجیدن نیست و بپوشیدن یاران آفتی که هنگامه
 روانی هنر سخندان ندارد آخره از تست در بروی هوس فراز کردن + و دیده بدانست
 خویش باز کردن راه انش و داد سپردن و روزگار با راستن خواب و کاستن آرزو بسپردن
 باخوشیت در آفت و باطل میاد و یز یز تنائی نشین و از سر ایمن آرائی بر خیز + فرد

از الام زن و تسلیم لا شو | بگو اشد و برق ماسوی شو

اندیشه تسخیر و گمان ننگا لکه غالب از دانش بے بهره بدسته بستن این گلهای خزر بهره
 آهنگ خود آرائی و انداز انگشت منائی دارد بلکه خنکری ابرام دالایر و صده انجان گویی
 تر به مهر ابرو گر به باد چشم آتش بی زینها تقوی پیشه سردی دستگاه راستی اندیشه بکلاه به درغ
 پیشگی از عین و شبلی خرقه یاب و کجکلی رد کش کجسر و دافرا سیاب پر ویز نرم تهن رزم جبر طال
 مشتری خصل هیشتی روی بهاران خوی جفا گسل و فاپو بند و دست کشای دشمن بند موی

بکیتی از وفادارے جانے	محبت را زمین و آسمانے
بدارایان بدارالے نشانے	بدانایان بدانالے نشانے
به نیرو سرکشان را پنجه برتاب	بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پر دانه شمع جانش	تماشا کبسل باغ خیالش
نگاهش سالک و دول دودین	دلش مجذوب هار و دل کشیدن
دل و جان تما جلوه گاهش	هجوم آرزو ها گرد راهش
خوش عنوان نگار و خبر دئی	لبش خرننگ دان بندہ گوئی
بهمت و هر گلشن سازا برے	بسطوت سینه روزن کن هنر برے
نهادش را زوالائی نشانها	ز بانش را ز دانا لے بیانها
خیابان نکوئی را انسا لے	بیابان شکر فے را غزا لے
بدریای محبت جے بهادر	امین الدین احمد خان بهادر

آنکه بارسائی را در سر تنش از استواری آن پایه که با چون نمی عمر با ز کیدی یزدی بوده و هیچگاه در

رسوایی من و خلوت بر زلفی خویش لب می نیالوده آنکه مهرش باز و نشینی در نعلام بداند که اگر
 بشایستگی به منالین مسلم نداشتی جانم اگر ای نه پنداشتی مرا برین کار داشته و هم بایه پنبه دوزی
 این کهن دلق گماشته است رنگهای از جملت این خود نمایی برو شکسته را دیدن بر نیاید شکسته
 از قبول این رسوایی بخود باز بسته راستیندن در نیاید نه بدان معنی که از سبکبازی کالافواری میکشم
 بلکه چون شاعرم بآب این قلم و نیست از گرائی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد
 که شخص استعداد مرا بپایه نازش فضلی و شریف وجود مرا سرباید و ارش کمالی نیست نه ترانه
 صفت و اشتقاقم بر لب است و نه زهره سلب و ایجا بم زبان نه خون صراحم برگردست و
 نه نقش قلم و سم بر دوش نه آله پای جاده مناعم و نه گوهر آرای رشته بدائع کباب گریختش
 بید و پارسم و خراب تلخی باده پیر ز معنی آتش که نادسیان عجم را سندهم سوزن هم از من
 پرس و گوگلار و خلبندان پارس را بچشم سوزن هم از من جوی و سبزه دمانده ابرست گل نشاند
 باد چیدن و دست لبستن کمینه صنعت ست و یاران پنبه و رانداری بیکار نشاید زیت نفس و شاره
 کاشتن ست و زبان در زبان و در دوزن در گرفتن و هم از خود بایه برگرفتن شگرت حالت ست
 و مانند رین هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مودفرو

در تهر حرف غالب چیده ام میخانه تا از دیوانم که سر مست سخن خواهد شدن

قطعات

لاجرم در نسب فره منیدیم
 بسترگان قوم پو ندیم
 در تمای ز ماه ده چندیم
 مرزبان زاده سهرتندیم

غالب از خاک پاک تو را نیم
 ترک زادیم و در نژاد همه
 ای یکیم از جماعه اتراک
 فن آبا می ماکشاور زلیست

۱۵ پنبه بروزن کیستی پیوند هندی آن تنگی ۱۲

۱۶ ایک بهمه مفتوح و مودع مفتوح قوس از اوام ترک ۱۳

<p>خود چه گویم تا چه دینم عقل کل را بهینه زد ندیم هم بخشش با برمانندیم بعاشیکه نیست خرسندیم هم بر روزگار بیغندیم</p>	<p>ورزمنه سخن گزار ده فیض حق را کینه شاگردیم هم تابش برق همنفیم بتلاشیکه هست فیروزیم هم بر فوشتن همیگردیم</p>
<p>قطعه ۲</p>	
<p>دانی که اصل گوهرم از دوده جم است زین پس رسد بهشت که میراث آدم است</p>	<p>ساقی چمن پشنه و افراسیابیم میراث جم که بود اینک بمن سپار</p>
<p>قطعه ۳</p>	
<p>در رقص در آورده سپهر نیمین را پیوندگری نخله فردوس برین را بر ره گزرجی ره افتاد کمین را بر خاتم جسم سوده شود نقش نگین را از جنبه بختم نبود فاصله چین را تسکین بچشم و دل هنگامه گزین را گویم مجلس بادو لیکن چه شد این را</p>	<p>آنم که درین بزم صریح قلم من رضوان کند از ریفه کلمم به تبرک هر نواک اندیشه که از شکست کشادم بر محضر استادی من بسکه زندم صبر با اینمه آرایش گفتار که گفتم بخت صله مدح و قبول غزل نیست در بانگ زنی کان همه دادند بجا فط</p>
<p>قطعه ۴</p>	
<p>کاین قیاس از بهر شان سامان ناری بوده است کاشن باشد رشک کان را هم جو ازی بوده است گریم آری این حقیقت را عجازی بوده است</p>	<p>منکران شعر من بان تا گوئی حاسدند رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه است در بگونی چون حسد نبود خلاف از بهر است</p>

خوش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند لاجرم بر فکر خود هم اعتماد کرده اند یا غ و زندان را غنائی و عنائی داده اند بجیب بنوم معاذ الله که گویم در جهان در تخیل پاینده اجاب کا هم کاندوم لیک در نظرت نهیم بگانه ایوم عیب نیست نالنه ناقوس ماود و تان بانگ ناز اضطراب بسمل از ماترکت از همه فغان ماود و دواغ همکاران او برگ و ساز دل اگر خامست باید کز نشردن نم دهد نازم آن دل را که چون اجزای شمع از تاب خویش اینکه افشار ندیده که نیش مشقی بیش نیست غالب آدم در کشیدم دین ز عجز نطق نیست	چون نمی بیند کاین را سوز سنازی بوده است دین نمیداند که خرامت سنازی بوده است کوچه ها مولی را نشیبی و سنازی بوده است تره و سردی و بخشه و بازی بوده است شیر و کمان الفت و عرض نیازی بوده است آفرینش را بر یک پرده رازی بوده است نالنه ناقوس و بانگ نازی بوده است اضطراب بسمل و ترک نازی بوده است در دود اخی بوده است و برگ و ساز بوده است دین بر بیزش نسبت در دود رازی بوده است سوز و در بند و کاین است سنازی بوده است و نیکه و خفن گرد و ریز و گدازی بوده است طبع را از خود غنائی است سنازی بوده است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۵

هزار معنی سر و پیش خاص نطق من است ز رنگان نیکی که تو ارم رو داد مراست ننگ دلی فخر است کال لبین مهر گمان تو ارم دین شناس که دزد	کز اهل ذوق دل و گوی از مسل بردست مرا آن که خوبی آرایش غزل بردست بسعی فکر رسا جابدان مسل بردست مسلع من دهنه فغانه ازل بردست
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهر کس که داری زین مایه از کجی که بالذخویشتن	مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست هر گنج شایگان که بود را ایگان اوست
-----------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------

کس را دوست بر دنیا نش نجات نیست مضمون هر که اخروش ادا میکند پنا از آتا به گنه حسن ادا نارسیده است جسد من کسی بدزد سخن و انیرسد آری نه چاک بود نه ترک زهر که هست مضمون شعر نوت بودنی ز ماننا	گر پیش باز گذشته و گزور زبان دوست گوئی بیزم اهل سخن ترجمان دوست میلر زدا نیست علم را نه ان دوست گو خوش بخوان که انجمنی من خوان دوست نه دستخط معر نه نام و نشان دوست یعنی بدست هر که بهیت آکن دوست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه

اے که در بزم شهنشاه سخن رس گفته راست گفتی لیک میدانی که بود جانی نیت نقصان یکد و جز دوست ارسو آید فارسی بین تا به بینی نقشه اے رنگ رنگ فارسی بین تا بدانی کاندرا قیلم خیال کی در خند جوهر آینه تا باقیست رنگ هان من ویزدان بنای شکوه بر عهد و فاست دوست بودی شکوه سرکردی جرم نیست بخت من ناسازد خوی دوست زان ساز و دشمنی را بمغنی شرط است و آن دانی که نیست در سخن چنان هم زبان و بهنوا اے من نه راست میگویی من و از راست بر تو ان کشید میفرستم تا نظرگاه جاساندار این درق دید و در سلطان سراج الدین در شده کاد بر چشم شاهی که در بهنگامه عرض سپاه	کی بر گوی فلان در شعر بهنگ نیست کتر از بانگ دهل گرفته چنگ نیست کان در زم بگی ز غلستان فر بهنگ نیست بگور از مجموعه آرد و که سید رنگ نیست مانی و ار زنگم و آن نسف از رنگ نیست صیقله آینه ام این جوهر آن رنگ نیست تا نه پنداری بر خاش تو آهنگ نیست کایه مه میداد بر من از دل تنگ نیست تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ نیست از تو بود نمه و سازنی که در جنگ نیست چون دلت رایج دتال شک آهنگ نیست هر چه در گفتار فقر است آن رنگ نیست نامه بر باد اگر خود طاکر رنگ نیست آن شرر بیند که پنهان در درگ سنگ نیست یتواند گفت دارا که سر بهنگ نیست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>پادشاه ظهورت و جیشید و موشنگ نیست گر تواندیشی که این دستان نیزنگ نیست خطوه و گام تو گوئی میل و فرسنگ نیست هر چه در گفت از غیرت است آن ننگ نیست</p>	<p>افزونی و عسری و عاقانی سلطان مغم شاه میداند که من مداح شاه هم بکن نیست از ادب دورم ز خاقان و رند در نظر ارباب مقطع این قطعه زمین مصرع مضرع باد و بس</p>
<p>قطعه ۸</p>	
<p>ساقی و منی و شربابی و سرودی حق را بپودی و منی را بدرودی</p>	<p>فرست اگر ت دست دهم مقنم انکار ز نهار از آن قوم نباشی که فریبند</p>
<p>قطعه ۹</p>	
<p>نسبت کن بزندقه ای زشت خورما دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا در عزت کلام آتشی غلو مرا باشد نگو ترا ز خط روی نگو مرا بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا سیرانی نیست از آن آبجو مرا سرگشته دار داین فلک جنگو مرا وز حافظه نموده نمی در سبو مرا وز ارمیاد مانده کلواد اشد بامرا</p>	<p>زاهد ز طعنه برق نسویم بجان مرزیه گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست حق است مصحف و بود از روی عقاد هر صفه زان صیغه مشکین رقم بچشم شیطان عدوست لیک زان نامه برق داغم که امر دینی بود در کلام حق با اینهمه که در غم و پیچ و غم و تقب بر خاستست گداز سر چشمت حواس لا تقربوا الصلوة زینیم بجا طرست</p>
<p>قطعه ۱۰</p>	
<p>راوتی رعیت در پیاله من شدم از ترکتا ز و هم این</p>	<p>ساقی بزم آگهی روزی چون داغم رسید زان صیبا</p>

<p>همد ران سرخوشه حریفانه گفتم ای محرم سراب سرده اول از دموع وجود بگو گفتم آخر نمودن و شایسته گفتمش با من الفان چه کنم گفتم این شب جاه و منصب چیست گفتمش چیست نشاء سفرم گفتم کنون بگو که دلی چیست گفتمش چیست این بنارس گفت گفتمش چون بود عظیم آباد گفتمش سلسیل خوش باشد حال کلماته باز جسم گفت گفتم آدم بهر سرد در گفتم اینجا چه شغل بود و دهد گفتم اینجا چه کار باید کرد گفتم این ماه پیکران کجاست گفتم اینان مگر دله دارند گفتم از بهر داد آمده ام گفتم کنون مرا چه ذریه گفت گفتمش باز گو طریق نجات</p>	<p>بیم با گر خشمش دامن از ادب دور نیست پرسیدن گفت کفرست در طریقت من گفت ای ہی نیست توان گفتن گفت طرح بنای صلح فلک گفت دامن فریب اهریمن گفت جور و بفاعله اهل وطن گفت جانست داین جهانش تن شاهدی مست محو گل چین گفت رنگین تر از فضای چین گفت خوشتر نباشد از سوین باید اقلیم هشتم گفتن گفت از هر دیار و از هر فن گفت از هر که هست ترسیدن گفت قطع نظر از شعر و فن گفت خوابان کشور یسین گفت دارند یسین از این گفت بگریزد و سر بسنگ مزن آستین برد و عالم افشاندن گفت غالب بگریز از رفتن</p>
قطع	
چون مرا نیست دستگاه سینه	چون مرا نیست رسم دراه معنی

<p>میکشایم بے بهایاهاے بیک در بهجو بایدم اساک بنده را بوده است از سرکار زر سالانه بر اے دوام ملزم کم کرده اند بان بدردوغ آه از اقرباے بے آزر م</p>	<p>میکشم خنجر زبان ز غلات در شکایت نشایدم اسرات دست مزد مشقت اسلاف وجه شایسته بقدر کفایت حق من فرده اندین بگزات داد از حاکمان نا انصاف</p>
<p>قطع ۱۲</p>	
<p>ای که خواهی که بعد ازین باشم گر ترا شیوه شاد بے بودے در ترا پیشه شاعر بے بودے در ترا پایہ خسروی بودے چون ازینسانه مرا چه ضرور راست گویم بهسانه چند آرم بسکه بر مال و جاه مغرور چه کنی این فساد سیم در رت تو هرگز نداده ز رو سیم</p>	<p>مخلص صادق الولای تو من کردی جان و دل فدای تو من سودی چشم و سریای تو من سفتی گوهر شای تو من که شوم هرزه پستلای تو من ناصح مشفقم برای تو من نیستم خوش ازین ادا ی تو من دای من گر بوم بجای تو من خواهم گر بودے فدای تو من</p>
<p>قطع ۱۳</p>	
<p>ایا بے همن دشمن دیوسار ز ما باش فارغ که مافا ر غیم</p>	<p>چه نازی بهن گامه زور و زور نداریم پرداے این شور و شر</p>
<p>ترا شیوه دزدے و ما بیسوا تو بدردی و بدگوی و ما کوردکر</p>	

قطعه ۱۴

دیدم آن بدگرم و دلایش به یزید زانکه او خود بسزاین علی تیغ نراند گفتم البته که شیر بدان می ارزند گفت زان رو که غریزان همه سلم بودند	که بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند خواجه از تنگ نخواهد که یزیدش گویند که شهیدش بنویسند و سببش گویند نشان کرد گوارا که شهیدش گویند
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۱۵

ایاستم زده غالب ز هائیکس کمال اگر بعد از خلالت تو کرده است رپوت تضایضای خرابی فکنده هم ز نخست	منه بسینه بی کینه از شکایت داغ و گر بضم تقبل تو بسته است جناغ ندیده که همان عکس غالب است بلاغ
-----------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۱۶

باز

کرده جمدی که در دیرای کاشانه ام گر به هجوت رانده باشم نکته با بر خود پیچ بیتی از استاد دیدم ذوق غنچه لیک همچو تو ناقابل در صلب آدم دیده بود عاشا کند بودند در صلب آدم تهنیت	چرخ در آرائش هنگامه عالم نکرد زانکه حرفی ز آنچه گفتم خاطر خرم نکرد همچو در تسکین نیفرود و وحشت کم نکرد زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حقیقه بحث چو لازمست که پروردگار تا دم مرگ چراست اینکه نداری ز راز سیاه و سپید	منی رسد تو خوار و خسی ز هیچ سبیل بود بر زرق ضروری عباد کفیل چراست اینکه نیابی بر از کشیر و قلیل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------

خدا ده در سر این رشته عقدہ در نہ ز چند سال برگ تو دتبا ہی رنقا فرشته کہ وکیل ست بر خرائن رزق دوم فرشته کہ یادش بخیر مقرر دن باد بطیفہ کغم از قول شاعرے تفہیم اگر خدا کے بداند کہ زندہ تو ہنوز	مردہ تو و نے رانق اعباد بحیل شد ست حکم خود از پیشگاہ رب جلیس نکرد هیچ توقف بر رزق در تقطیل رو انداشت در اہلاک شوہ تعجیل کہ در بطیفہ مراد را کہے بود عدیل ہزارشت زندہ بردہ ان عزرائیل
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطع ۱۸

چون الف بیگ در کین سالے نام او ہمزہ بیگ کرد نے	پسری یافت سر بسر غمزہ الف منحنے بود ہمزہ
---------------------------------------------------	---------------------------------------------

قطع ۱۹

دارم بجان گر بہ پاکیزہ نہاے سر مست اداجون زمین باز خاں چون صورت آئینہ ز افراط لطافت ہر شیرازیانی کہ بہینی بہ نیستان گر جانوری مردہ بہ بیند سرا ہے ہز چہ کہ کنج شک بوے باز سیار آری بود از غیرت انداز خراش رخشده ادیم تنش از لطف زبانش جوش گل و بالیدگی موجہ رنگست در عربدہ چون بند دم باز کشاید تامرہ کش صفحہ افلاک بود مہر	کز بال پر یزد بود موج دم او از خاک و مدغچہ ز نقش قدم او آید بنظر چہ او از شکم او دارد ہر در یوزہ غرش ز دم او از پاکی طینت خورد غیب غم او در پردش او خورد جز قلم او بر کبک و تدر و دست اگر خود تم او گوئی بہ اثر تاب سہیل ست غم او دم لا بہ کنان آمدن دم دم او لرزد شکن طرہ خوبان ز خیم او باد اکف دست من دشت شکم او
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۲۰

ایک شائستہ آنے کہ ترا چون ندارے سر شاہی ناچار گفتہ ام مدح تو زین پیش و کنون باید امسال کہ چون پار دپار جلوہ روئے دل افروز ترا لمعہ تہر جان سوز ترا لیک غم سخت گرفتست مرا زان نیارم کہ باندازہ شوق جای آنست کہ چون غم زدگان کہ ز بھیرے گردن ناالم چون تو دانی کہ چہ حالست مرا گویم این سال مبارک باد	جم و نفور و سکندر گویم حاکم دوائے دواور گویم خواہم از گفتہ نکوتر گویم سخن غیمہ مکرر گویم مہر یا ماہ منور گویم برق یا شعلہ آذر گویم خشم نگویم دم از در گویم مدح نواب گور نر گویم خشم دل پیش تو کیس گویم کہ زنا سازی اختہ گویم از ادب نیست کہ دیگر گویم وین دو صد سال برابر گویم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۲۱

ہو اعبیر نشانست و ابر کو پر باد رباب نغمہ نواز ست فی ترانہ دریا بزم نغمہ جنگ در باب ار زلے ز شمعہا کہ ککاشانہ کمال برند ز بادہ ہا کہ بیخا نہ خیال کشند نفساے آگرہ جو انکہ مسیح و مسیت چہ حزن ہمنفسان فرخی زنجبت است	جلوس گل بسیر بر چمن مبارک باد خروش زفر مرہ در انجمن مبارک باد بساغ جلوہ سرد و سمن مبارک باد فرخ طالع ارباب فن مبارک باد طلوع نشہ اہل سخن مبارک باد زمن ہمنفسان وطن مبارک باد زنجبت فرخ من ہمین مبارک باد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بمن که خسته و رنجور بوده ام عمر هزار بار فرون گفتم و گفتم هنوز</p>	<p>نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد گو ریزی به مجلس تا صبح مبارک باد</p>
<p>قطعه ۳۳</p>	
<p>هر کجا منشور آفتاب پدید آورده اند در شب تا نیکه بزم آری غیشش کرده اند هر بساطی که اندران محفل بشب گسترده اند تا مراد را در جهان فراموش کرده اند هم بزم شب نشینان بساط غمش هم بجمع صبح بخیران دعا و دعا هم بخلقش پیشوا و هم برزان گفته ام کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام سایه اش را طلیسان خستری دانستم حرف من شیرین که باوی در میان آورده ام داد را امیدگارها من که اندر عمر خویش آن اسیر تیره روز استم که عمر در جهان لا غرم ز انسان که هر که بوی بیتابی زد است هر نفس پیچید ز چشمت دود سودا در سرم بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر مدتی خون کرده ام دل را ز درد سبکی با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا در پریشانی بدان مانم که گوی پیش ازین تند بادی میوزید است اندران وادی کز</p>	<p>نام مکنان بهادر زیب عنوان دیده ام ز بهر راقص و کیوان را نگهبان دیده ام صبح زان محفل کله بر فرق خاقان دیده ام چرخ را از نرفته انگیزی پشیمان دیده ام هر را پرده اند شمع شبستان دیده ام آسمان را از کواکب سحر گردان دیده ام هم بدیش به نماه حق پرستان دیده ام شاهسار بهتش را میوه افشان دیده ام پایه اش را گوشه دیم کیوان دیده ام چشم من روشن که رویش با مدادان دیده ام سختی و بهیاری از گردون فردان دیده ام آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام دل ز بهل و چون می از میانایان دیده ام بسکه در تنهای غم خواب پریشان دیده ام از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام کز تو چشم انفات و رو و دران دیده ام مدعا یاب و ادافتم و بخندان دیده ام خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام خوشتن را و دیدم چون بیدار زندان دیده ام</p>

<p>و اندران صحرانورد یا بشهاسیایه یا تو پیوستن چنان دانم که ناگان برآه با چنین نختی که من دارم عجب دلم که من و هم مستولیت برین دین چرا بنود که من یکدو پریش دارم و از فعل گوهر بار تو عقدۀ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد از لبست فیض دم عیسی اگر جویم رواست را سینت گنج گوهر گریح دارم بجاست اگر نهادم دل بجیشهای ظاہر بجز نیست و در نمودم با تو در خواہش فصولی غیب نیست شادمان باش لے که در عهد تو ادم دلاہ</p>	<p>رفت خواب راحت از ازار غیالان دیده ام چشمه سار و سبزۀ زار و باغ و بہستان دیده ام خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام خود چه نوییدی ز گوشتہای دہن دیده ام آرزو را تشنہ کام یا سخ آن دیده ام چون کشایش بپوشکل و ز تو بہمان دیده ام زانکہ رشخ خامہات را آب حمان دیده ام زانکہ دست را بر نیزش بر نیان دیده ام کز تو گوناگون نواز شہاسی پنهان دیده ام خویش را بر خوان افصال تو همان دیده ام جاودان زی کز تو کار خود بسا مان دیده ام</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطع ۲۳

<p>ایام محیط فضائل کہ تا تو در نظرے بدیدہ سرمہ کشم از سواد نامہ تو تو اصل دانش و دانشہ کہ از نہ سال ہزار شیوہ گفتار و یک قبولم نے بصدر میرود این باز پرس بسم آمد تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد نیست رسیدی و بیای تو سود می سرعجز مفید مطلب من ہر کتابی کہ بود اسید لطف تو دل میدہدین شادم بذوق قرب زمان مراد بیتا ہم</p>	<p>نظر بشوکت دارا و کیبادم نیست اگر چه دیدہ شناسا آنرا دادم نیست ہمی تیم بہ تناس داد و دادم نیست ہزار بستگے کا رویک کشا دادم نیست ہمین مراد مستحق جز این مراد دادم نیست بکار سازی بخت خود اعتقاد دادم نیست بصناعت سفرد ستگاہ زاد دادم نیست تو جمع کن کہ بسازانم یا دادم نیست و گرنہ تا ب صبور کی ازین زیاد دادم نیست و گرنہ شورش تعجب دادم نیست</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ولی چه چاره که فرمان بر آید باد ولی نتاب که بر عمر اعمیاد نیست	بهریمروز به لندن رساندمی ز درق به اتفاقات تو صد گونه اعتماد هست
قطعه ۲۴	
گفت تو تا بقیامت کفیل خواهد بود طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود خیال بیکسی من و کیل خواهد بود	ایا حسته خصالی که رزق عالم به پشت تگر می لطف تو هر کجا که روم بخندست تو پنهان عرض حال بیکسی
قطعه ۲۵	
وے بارگاه تو ز حوادث حصار من وے گرد راه تو بجهان نوبهار من بویان بفرق خامه معنی نگار من ناز ان به بخت ویش دل حق نگار من مشک و عیبه به به بجهیب و کنار من از ماه و مهر خروید بپیل و کنار من دی دامن تو قبله مشیت غبار من مویت سواد نامه نویس یسار من داغست پس از وفات چراغ هزار من روح طلسم دود ز خویت و بار من از من که وای بر من دبر روزگار من وز شسته بشته دود و شر و بود و تار من یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من روزم سیه ترست ز شبهای تار من	اے نیلگون حصار فلک بارگاه تو اے نوبهار بلع جهان گوراه تو اے درشنای خاطر معنی ناز تو وے بر تو قیام نگه حق شناس تو اے برده گرد راه تو در معرض خرام تو وے داده تاب رویت و در موقوف دل تو اے طره تو هندوی روی نکوی تو رویت بیاض صفی نگار عین تو مهر تو در حیات بهار بساط من فصل بهار شعله ز رویت نهادن تو از تو که دواز تو و از روی دوی تو از دیرت دست سنبلی گل خست تو لوا بے انقطاع بهادر که بوده است تو دانی که در فراق تو اے رشک بهار تو

آلوده دامت نکره روز باز پرس خم خم شراب عربده داری دگر نیست خود در هوای نامه ناز تو بوده است اے صدر هزار فصل ریعی نثار تو اے از خیال دو بهم فزون اغیار تو آرم به استعاره دو صرع راوتاد یادم نمیکنی و زیادم نمیرد باید نگاه داشتن انداز ادب	در خون تبیدن دل امیدوارین خاطر شکستن و شکستن خماین گنجینه پاشنه کف گوهر شمارین دے بیشتر مرگ طبیعی دو چارین دے از شمار خلق بردن خطر این گرد سرتو زندگے مستعارین عمرت در از باد فراموشکارین کوته کنم سخن نه فصولیست کارین
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۲۶

مراد ریخودی نظاره گاه هست نه باغی که در پناش بین محبت نام نورانی بنایست فضائی در دی از فیض آله فضایش را صبا حی جلوه بالا صباحش چون دل عاریت منزه نیمش رنگ دیوی هشت گشن نیمش چون دم عیشی روان بخش صباحش را سرشت از فازه ورد صباحش را شهوت در مقابل دم صبحش ز مهر آینه در کف دم صبحش بغیر و زده مشغول دم صبحش ضیاء الدین احمد	تعالی شان نه الله اکبر گل در بیان و شمشاد و صنوبر ز سیای نکویان دلکشتر بساطی دروے از مهر پیمبر بساطش را نیمه روح پرور نیمش چون دم غالب معبر صباحش آبروی هفت کشور صباحش چون کف موئے منور نیمش را نساد از موج کوثر نیمش را بهشت در برابر نیمش از بهار ان حله در بر نیمش در دل افزوی مصور نیمش دو الفقار الدین حیدر
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام	که رخش شمع دود مان نیست
از نشاط نگار شش نامش	خامه رقاص در بینان نیست
آنکه در بزم قرب و فطوت انس	غمگسار مزاج دان نیست
زور بازو دے کامرانے من	راحت روح ناتوان نیست
هم نفس گشته در ستایش من	به سیمای که مدح خوان نیست
بتولا فداے نام علی نیست	چون نباشد چنین جهان نیست
هم پرو دے تو مالکم مالک	کاین گل بلخ و بوستان نیست
هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل	کان نهال شرفشان نیست
سود سرمایہ کمال منے	سخت گنج شانگان نیست
جای دارد که خویش را نمانے	که ظهور تو در زمان نیست
جای دارد که خویش را نمانم	که فلاحی نه پیروان نیست
یقین دان که غیر من نبود	گر نظیر تو در گمان نیست
جاودان باش ای که در گیتی	سخت عمر جاودان نیست
ای که میراث خود را من باشی	اندر آردو که آن زبان نیست
از معائنے زمبدر فیاض	باد آن تو هر چه آن نیست

قطعه ۲۸

ای کلک تو در بعضی تحریر گهر پاش	دی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کوی تو چون غصه گلزار فرح بخش	وی دست تو چون پیچ و خیزد زرافشان
ای بوسے تو بر مغز صبا غایب پیا	وی خشم تو در پیرین جان شرافشان
در زنگه از بیم تو صفها متر نزل	در بزمگه از جود تو کفن گمراشان

در محکمہ از عدل تو جاننا طرب آباد در شوق تو با خویش کنم عهد که ہاں دل در ہجر تو بردیدہ زخم باگ کہ ہاں چشم آیا چہ شد آن ہدیہ کہ بروی دلم از دست جاوید بان تازہ دچون غل بہاے ہم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز	برآمدہ از فیض تو بہا شکر افشان چند آنکہ توانی بہ طلب بان ہر افشان کہ خون بود از مژہ نحت جگر افشان باری چہ شد آن غل کہ بودنی ہر افشان چند آنکہ غر بیش رسد بیش تر افشان ہم گرد کساد از رخ خنس ہر افشان
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعہ ۲۹

ای کہ دالائے متلع سخن گنج قارون رود بیانش پایہ مفصل من گرازش نیست داینسم بیش ازین گرانایہ بوکہ از ساز نطق ز مزمزہ این نخواستہ ہم کہ در ستایش خویش	میتوانی کہ در نظر بنی ہر کرا پایہ ہنر بنی بس بود گر خود اینقدر بنی بار احسان خویش گر بنی بنو سازی اثر بنی پیکرم را بسیم در ز بنی
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

برخسید از غمخوارہ گہرم
تا برم سود در گم بنی

در تنہیت عطائی ملک از جانب سرکار انگریزی
بحضرت فلک نعت نواب یوسف علیخان بہادر
فرمانروای آمیور

قطعہ ۳۰

ای آنکہ خود بہر ہی پردہ مرا	از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد
-----------------------------	--------------------------------

<p>رای تو در زمانه بامعنائی کارها در صبح دولت تو رنگهای رنگینک آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی باشند آب گریه بر بهت بهر دفع گردد هر صیغه که وضع دی از بهر اثر است گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک آزاده ام خلوص و فاشپوه نیست چون هر دیکه بر منط جاده ره رود مانند فکر من رخ بخت تو دفرود پایسته زان و مکان نیست در من شادم گنج امن و نگویم که بنده را مقصود از لباس همان پوشش نیست بالجمله این سربیت که سر جوش فکر</p>	<p>با ایتنام سهم سعادت سهم باد دائم شام دهر برین شمیم باد در باغ طالع تو بجای شمیم باد هر قطر زان نمونه دریتیم باد فارغ رنگ زحمت تو دیم باد این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد را هم در ای مسلک امید دیم باد پیوسته سیر من بخط مستقیم باد مانند کلک من دل دشمن دیم باد گر خود رو د بکعبه برین در تقیم باد خشتی ز زر خالص خشتی ز سیم باد پوشش گراز حریر نباشد کلیم باد در خور و دلف خالص غطای غم باد</p>
<p>نور بصر منصف میرزا</p>	<p>چشم جلال یوسف زریب کعبه</p>
<p>چون غنچه که پهلوان بشاغل باغ هر دم تر با غلوت راز و بزم شش</p>	<p>ملک جدید شامل ملک قدیم باد روح الامین مصاحب غالب غم باد</p>
<p>قطع</p>	
<p>نسر زانه یگانه از منسک بهادر</p>	<p>کاموخت دانش از وی آیین کار دانی</p>

<p>برگو شنه رباطش کیوان پیاسبانه دی مونج بحر معنی رای تو در روانه کس در سخن ندراد چون بن گه نشانه تاب سخن طرازی نیردی هیچ آنه در لطف بود زین پیش باشعلیم بانه داغ از دلم زدودن دلم که متوانه گره و نیگرانی کاین را فرد نشانه در مژده ح سنجی صد گونه کامرانه بر هم زد آن بنا را نیز نگهمانه زاری و بنبوائی پیری دنا تو آنه حاشا که کرده باشم ترک دفانمانه حکام راست بامن یک گونه گرانه خود پیر گشته من بودی اگر جوانه جان گر چه هست شیرین تلخست زندگانه امید گاه خلقی در شفقت رسانه هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگمانه</p>	<p>در محفل نشاطش زهره بنفشه سنجی ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش دلم که پیشانی کاند ر قلم و هند از غم چنان سستو هم کاینک مانند بانه اکنون در آتش غم باد آغ هم نشینم سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم در آتش بقیگن تا سر بسوزم از حضرت شهنشاه خاطر نشان من بود ناگه ز تند بادی کان خاست در قلم و در وقت فتنه بودم غمگین و بود بامن حاشا که بوده باشم باغی باشکارا از تهنه که بر من بستند بد سگالان در پیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود دارم شکر حالی از مرگ زبیت بر دل رونق فرا می ملکی در عدلت طرانه زان پس که از تو در دل نویسد گشته باشم</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۳۲

<p>مهر دیدار فلک مرتبه سیل مدین هر چه از شوکت کسری نگرے تا بهمن رود آنجا که ز فز تاب شکوه تو سخن در پناه تو ام از گردش گردن امین بر زمین بس که فرو برد مرا بار محن</p>	<p>اے خداوند هنرمند هنرور پرور هر چه از جاه فریدون شمرے تا بهوشنگ شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار به امید تو ام از یارے اختر فارغ مسکن من چنان صورت بدن دارد</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>آن کرم پیشه پر نسب و گران استرنگ همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت حیف باشد که ز لطافت تو ماند محروم</p>	<p>آن جس تامل و ماسن و مالک و حه مکنان خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن همچو من بنده دیرین و نمکخوار کین</p>
<p>نالم از غم که نه شایسته و در غور باشد خاص در عهد تو ناگامی و فزیدنی من</p>	
<p>قطع ۳۳</p>	
<p>جان جاکوب بهادر که زیزدان دارد طالعش عت بود تا بنظرگاه کمال بکل مهر در نشان و عطار دبا و به سوم خانه که نورست مه و زهره و راس به نهم خانه دنب عقده طراز و برجیس دلوکان زائل ساقط بود از روی حساب مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز هر دو نیز ز شرف یافته اقبال قبل زهره و ماه به منسج و فرخ ترازان ماه و ناسید بتدیس بطالع نگران نظر کلفتی سخن ز طالع ساقط آن که این اختر مسعود نگار غالب</p>	<p>خوبی خوی و فروزند گه جوهر رای مشری سوی سعادت بودش راهنمای چون دبیری که بود پیش شهنشاه بیسای آن کی در شرف خویش و دیگر خانه فدای به قوی پنجگی از کار دنب عقده کشای کرده مرتخ و زحل هر دو در ان زادیه جای ماه و زائل ناظر شده آئینه زدای هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای که شود راس بدین فرخی اندازه فرای زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای چشم بد دور ازین طالع عالم آرای بهر تحریر مداد آورد از نسل بهای</p>
<p>قطع ۳۴</p>	
<p>ایا بگو شش و ششش رئیس ملت ملک یغبار راه ترا آفتاب ذره نشان</p>	<p>ایا بدانش و نیش مدار دولت و دین لوی جاه ترا روزگار سایه نشین</p>

<p>بدستان تو شمع در سپاس رانده زبان هم از ردانی حکم تو در دل اندیشم هم از بلندے جاه تو در نظر دارم کشاده لب با مان چرخ تا کشیده کمان پس از شنای تو دارم سر ستایش خویش منم بد هر که پیش از وجود لوح و قلم قلم ز نسبت دستم نه سال رو منہ خلد دلخیز نه راز و دو عالم ست دے بنشسته ام به شنای شہ ستاره سپاہ که گر بشاہ دہی شہ گمان کند که دیر قصیدہ کہ گرش برگزشتگان خوانند کمال را بعد از نفس چکد زہراب چہ خوش بود کہ بری پیش شاه و عرضہ دی حریص بخشش شاہم ولی پس از انصاف آسید جائزہ د چشم آن سرین دارم سخن دراز شد این پردہ تا کجا بسجم دگر ز بہر بقائے تو و سلامت شاہ</p>	<p>بر آستان تو مہ در سجود سودہ چین کہ خاتم تو ز الماس شیخ داشت نگین کہ منظر تو ز سطح سپہ یافت زمین کشیدہ زخت بخون فتنہ تا کشادہ کین سخن شناس چنان دشمن سرا می چنین بخامہ شیوہ تحریک کردہ ام تلقین در رق ز صنعت کلکم نگار خا کہ چین ز بی زبانی خویشم گنج راز این قصیدہ کہ ز فونی بود بدان آیین بر دی تخت فرورخت ز اسین بر دین ز ہفتان تو آئین تراہ پیشین ظہیر راز حسد در بگر خلد تو بین کہ اینت پیشکش شاہ سلک و رشین نوازش صلہ خواہم ولی پس از حسین ز یاد شاہ سخن رس ہم آن خوش است و ہم این گر فتم آن کدل باز کف بردنای حزمین ز من نوای دعاے وز و زنگار آیین</p>
<p>بہار و چین انداز گلشنانے کرد زمانہ زم طرب را از نجم آیین بست عروس ملک بارانش دوام حال بہ پور شاہ جوان بخت در سلامت شاہ</p>	<p>بشاخ غل تمنا شرمبارک باد طلوع مہ و فرغ سحر مبارک باد بشاہزادہ نسیج گہر مبارک باد نشاط فتح و نوید طفر مبارک باد</p>

<p>ز دند گل بسر بر گز مبر کباد که بشنوند ز دیوار و در مبر کباد صفای آئینه بای نظر مبر کباد بعد خسر و جشید فربا کباد بلی بیکد گرا ز یکد گر مبر کباد کمست ساز طرب بیشتر مبر کباد بیوی گل ز هوا بال و پر مبر کباد بقای یاد شهر دیده در مبر کباد ازین نشاط بدوران خبر مبر کباد به مهر ارزش مسلح گهر مبر کباد شمار کثرت ذوق نظر مبر کباد بقبله دو جهان بو نظر مبر کباد انگین دیتیغ و کلاه و کمر مبر کباد شرف به غالب آشفته سر مبر کباد طراز سکه نامت بزر مبر کباد مرا دعا و دعا را اثر مبر کباد</p>	<p>و گزینش جنیت کشان موکب خاص شنه فرشته سپهر شد سوار نیست عجب غبار راه گز رسره سلیمان نیست صلا ای علم تا شای جشن جمشیدی نه اهل شهر رضا هی شهر یار خودند بمن که از ستم چرخ نیز گرومرا بروی چتر دلاهی نشاند مشک بدیده بنیش و بنیش بجلوه کام رواست عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست چو شد شار شنش قبول دیگر یافت پیاد شنه نظر انجم و به انجم چرخ هر آنچه در دو جهان و ستایه نازست لوی و پرچم داورنگ چار بالاش ناز و گر خطاب زمین بوس باله افش بلند نام جهان داورا بهفت ائیم ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی</p>
<p>قطع ۳۶ در تهنیت شادی</p>	
<p>مهر تابان بر دست خفین و من هم یافتم طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم کو کبی کش در دل افزونی مسلم یافتم</p>	<p>دیده در یوسف علیخان که فروغ رای او از وی عهدش سخن را هم که چون ماه منیر و آن دگر فرزان فرزند فرزندش که هست</p>

خواست تا سازد به آئین بهنیش کد خدا
 بهره بر دم در تصور زان همایون انجمن
 بر دم طوی فرخ حیدر علی خان را بدهر
 سال این دولت نوا شادی با معانی نظر

شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم
 بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم
 خوشتر و خرم تر از بر زم کی و جسم یافتم
 مشتری باز بهره در طالع فرا هم یافتم

قطع ۳۴ هم در تمثیل این شادی

بهار بند که نامند برنگال آن را
 بباغ و کشت و بیابان و کوه و سر
 گردشت عهد سوم و وزیر باد و خاک
 اگر چه رحمت عامست یک یک تخصیص
 ز برگ برگ نیتان که در آن نیست
 ز انبساط پرست انجمن که از برگ بر
 سپس بدو گرامی که اهل دانش را
 خود ابرو باد بگیتی زویر باز نبود
 معاف با نعم اگر خود ز خوشی تن پریم
 چه در امپور بود و چه تازه روی و هر
 ز رفیض همت فرمانروای آن شهرت
 ظهور نمیت کتخدای فرزند
 که میمان حق ست آن و اطفا و
 بحیب و دامن مردم ز بخشش و
 کشایش در گنجینه دانکه از در گنج
 بطا لبان ز رو سیم و زر فرخ
 بمن که تشنه لب با ده بامی پر زدم

پس از دو سال بر اهل جهان مبارکباد
 سیاح و سبزه و آب روان مبارکباد
 ز جان تن و گرا از تن جیان مبارکباد
 بر امپور کران تا کران مبارکباد
 رسد بگوش چنان که ز زبان مبارکباد
 بجای قطره تر او دهمان مبارکباد
 شود هر آینه خاطر نشان مبارکباد
 عطیه ایست که بر بگشای مبارکباد
 بر امپور و خصوصاً چنان مبارکباد
 ز هر چه اینم گل گردان مبارکباد
 که در خلق بود هر زمان مبارکباد
 بران رئیس سپهر آستان مبارکباد
 نزول مانده بر میمان مبارکباد
 متاع خاصه و ریادگان مبارکباد
 بدرشتا فتن پاسبان مبارکباد
 بسا لوان تیکاسه نان مبارکباد
 از انیان در طاعل گران مبارکباد

گوزشادی اهل زمین که میگویند بدین ترانه که بان اهل می شاه نشان بشهر یار و ولیعهد شاهزاده محمد از ان جهت که ستایش نگار نوایی	فرشتگان بلند آسمان مبارکباد نوید فرخی جاودان مبارکباد خوشی و خوبی و امن امان مبارکباد تراهم ای اسد الله خان مبارکباد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۳۸

محب طالع منقطع گر چه جز دیست از نظر فرو در غور افسرست گوهر تو افسر ار جانگرد بر سر تو مملکت گز نشد سخی تو کله کج خوش ست افسر تو ملک و لها بست کشور تو کش توان گفت طعن منظر تو که شود خیمه گاه لشکر تو جز غبار رم تگاد ورتو جز فضا فرخ بر در تو لمعه از فروغ اختر تو آسمان و جبهه نیست تو تا بیا راستند پیکر تو گشت انجم سپید مجر تو لاله در پیش ورد احمر تو سرودر سایه صنوبر تو	هم چشم شاهزاده فتح الملک خود ظفر بے تو نامت ام بود ایکه از روی نسبت از لے نه ز تقصیر بلکه از ادبیت نه ز تعطیل بلکه از خوبیت یاد شاه قلم و ناز لے مرز بان مالک حسن هم ملک را نباشد این نعمت هم زمین را نباشد این سعت این که پیداشته فلک بود دین که دانسته زمین بود اے که باشد فروغ اختر روز آفتاب و شیر مرکب تست مر و میرت آب و گل کردند نرسد تا ز چشم زخم گزند رنگ بازو ز لب نکور دے بالد از لب بلند بال دے
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> بند از برگ بوے گل ابرام آورد خط بندگی ریحان اے کہ باشد خط غلامی من پیش ازین گرچه ز آفتقائی قضا میشم دم دلی زبوی شمار خسته دهرم دبود بسخن نیست در بند کس قرین من ابری و جوی خضر رستم تو غالب ے کشم نه گستاخیت چشم دارم عطیه آیت حسین لشنه باده ام تکلف چیست رند آزاده ام چرا خورم آن کرم کن که در جان خراب خوش بود گر بجبر عه باشم لطف خاص تو باد یا دین </p>	<p> در هواے طواف بستر تو پیش گاه خط منبر تو نام آبا ے من بدست تو بنده راره نبود بر در تو خویش راز له خوار و چاکر تو دوم من تیسر تر ز خجسته تو نیست در بندل کس برابر تو تینخی و فتح ملک جوهر تو گر کنم مرض مد عابر تو از لب لعل روح پرور تو بخی قانم ز کوثر تو باده از دست انیس گستر تو تا زیم ے خورم ز ساغر تو هم دعا گوی و هم شنا گرتو ایزد پاک باد یا در تو </p>
<p>قطع ۳۵</p>	
<p> در شنائے معظم الدوله نش ایسده گاه خود بنجم من خداوند خویشتن گویم عقل گوید نفسم اگر گویم گویم آری اگر خد گوید در بنهر من شاگره عقلم </p>	<p> عقل قال همزمان هست عقل سنجی که قد دان هست عقل گوید خد ایگان هست آستان و بی آسمان هست رای وی شمع و دودمان هست در سخن عقل مدح خوان هست </p>

<p>من ز خود رفتی رسائی عقل بان و بان گر چه عقل دور اندیش لیکن از روی رشک همسخنی من عینا رخ دهمی گیرم هر چه از غیب در دلم ریزند هر چه دلتش ز خامه انگیزد من سخن گوی و عقل گرم نزاع عقل اندیشه زای من بفغان غالب اگر حضرت نواب عقل هر مصرع مرا بگزات لاجرم مهر بروق زده ام</p>	<p>عقل دل داده بیان نیست در ره مدح معنیان نیست محو سود خود ز بیان نیست عقل در بند امتحان نیست عقل گوید که هم از آن نیست گویم آورده بنان نیست کاین شاعریست که دکان نیست کاین حدیث است که زبان نیست گفته قطعه ارمغان نیست گفته این ناوک از کمان نیست خود همین نام من نشان نیست</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه در فتح پنجاب

<p>چون بر هزاره شصت و میل فروزش ناگه درین زمانه فتح که آفتاب روزیکه بخت و هفتم ماه گزشته بود دشتی که بر کناره دریا که سبیلست بستند از دوسو دسپه صف بعزم جنگ زین سو بها دران جهان جوئے نامدار دریا کشتان میسکه علم و آگه از حق امیدوار بفرخنده طالع زان سو سیه دلان کج اندیش بد نهاد و باغ جبین دهر ز ناپاک مشربے</p>	<p>نوشته شمار سال درین کاغذ ششده در دلو جای داشت به ترتیب مشربے و ان بود چارشنبه آخر زنجورے گردید جلوه گاه دوسو سکندرے بر خروشتن دمیده فسون دلاورے استاد زیر ظل لواے گورنرے مشایان قاعده جباه دسورے با خلق سازگار ز پاکیزه گوهرے در سر فلنده با دظلال از بسکمرے روز سیاه خروشتن از تیره اتحرے</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>از مشرق این دمیده جو خورشید طلوع هر قطره خون به مجمره سینه افکند بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برتر دارند هم به کج کلے نسته قیصر از رویه چیره دستی دوزخ غضنفر دولت نکرد مهری و بخت یادر کردند در گریز دستانی و مهر مر باجان آن گزختگان کرد از در تنه ای شان فتاده بمیدان میر سیمای این فتوح که فتنی ست سر مر روز دوشنبه و دوم ماه فردر</p>	<p>از مغرب آن رسیده بسان سوادش دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد دانا دلاں دادگر انگلند را دارند هم به تیغ زنی زور رستم بستند راه خصم و شکستند فوج خصم بادشمنان دولت فرماندهان شرق لاهوریان هرزه ستیز گریز پاپ چل توپ کان باند بیدان کارزار سرهای شان شکسته بچکان زنی تن عموان فتحنامه پنجاب بوده است این قطعه بین که کرد اسد الله خان قمر</p>
<p>روی ابروی نمود از افق چرخ هلال عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال تا بدان آینه در بگرم آثار جمال نه جای که بود نکته طراز خط و خال مصدر اسم جلیل و متقابل بحلال ذات سلطان فرشته فرخنده خصال فخر دین عین یقین غر شرف حسن کمال اندر آئینه هر آینه ننگین مثال وی زبان در دم گویمانی احوال قوال دیگران راست زمانم تو نوید اقبال</p>	<p>وی بهنگامه هنگام فرد رفتن مهر اندرین روز دل افروز بود عید سعید عید را آئینه طلعت سلطان خواهم نه جای که بود آئینه ساز رخ و زلف بخط و خال جای که بود در اسلوب منظر کامل آثار جمال آمده است جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک گر باندازه سر مایه کند جلوه گر ای ارم در ره همتای گلزار تزار فتح خود نامدوت ست بتو قیع ازل</p>

گوی از دود که گشتا سپید می شد ز دم
 زان سیاست که بود عدل تر از همه جلای
 دوم ضیفم زده در کلبه رو به جادوب
 ناز بر خود کند از دست زیت و عقاب
 باد را اگر دسپاه تو در آرد از پای
 شه نشانا تو صد حرف موویه دارم
 حیل به طلب دایه به از عید کجاست
 هر چه در دل گذرد خواه زیزدان بدعا
 خواهم آمانه چو آلوده در و نان بفریب
 از تو گیرم بگدائی زده باشم بر خلاق
 فی المثل گر بودم دست بگنجینه بغیب
 هفت گنجینه پرویز نه سنجم بدو
 چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه پاک
 آنچه میخواهم ازین تو طعیده آلتی چه بود
 بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
 که در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
 که ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
 تا بود روز بهر سو که فتد سایه خاک
 چون شود شام نهم شمع فروزنده به پیش
 دارم امید که غالب اگر شمع عمیر بود
 جاودان شاد نشان باش که اندر کفست

گر نه در معرکه نام تو بستم برد بفسال
 زان حراست که بود لطف تر از همه حال
 چشم شاهین شده در پای کیو تر خفا
 بار برگردد اگر جست ز دام تو غزال
 ابر را برق سنان تو کشاید قفال
 کرده ام نظم درین قلم به جلال
 شوق میگویدم امروز که بچون اطفال
 هر چه ممکن نبود دوی ز سلطان سجال
 که نیامند می مشک دفنند ز گال
 گوئی از جود تو آموخته ام بدل و نوال
 چون شوم شسته بخشم بدی آب زلال
 نشئه با ده نام نه گدایش مال
 می حرامست ولی میخورم از وجه حلال
 کجی از باغ دخی از می و جای زغال
 رفته از زاویه خاشاک و در دل گدوال
 که در اندیشه غزل سنج و گلی بی سگال
 که ز آثار خرد ریخته بر صفه الآل
 جاگزینم بکنار چین و پائے نبال
 از درخندگی جو هر عقل نعال
 هم بدین سان گزرا شد روز و سار
 دولت دین که بود ایمان آسب نوال

دولت و عمر از آن پیش که گنج بشار
 شوکت و جاه فزون زانکه در نیخیال

قطعه ۲۲

بر رگ شاه بوسه زدشتر
 لیک دادم که اندرین پر خاش
 آری آهمن که اصل شمشیرست
 جسرو آن کل که نیست با شد
 داشت لیکن ز روی رای صواب
 در تن شاه تیره خونی بود
 راه واکر و تانف و ریزد
 در سخن گرسخن بود گو باش
 بهیچو مژگان که دم بدیم بنسبد
 و در دل بازمانه چون میگفت
 دردم رخ هفت از تشویر
 رفت و با خود گرفت غالب را
 وای کان خسته خود رنگد
 پا اگر داشت پانجه بنسبد
 داشت آهنگ پای پس نه

آهمن دل ادب نگاه نداشت
 سبر آزار جسم شاه نداشت
 جز کفن دست شمشیر نداشت
 چون محابا ز غر و جبه نداشت
 در دل اندیشه زین گناه نداشت
 و آن خود از هیچ سوی راه نداشت
 ره همین بود و اشتباه نداشت
 نتوان طعنه زد که آه نداشت
 هرگز آرام، هیچگاه نداشت
 لب گویای عذر خواه نداشت
 زین نکوتر گر بزرگاه نداشت
 چه کند چون دیگر گواه نداشت
 راه در سخن با رگاه نداشت
 سر اگر داشت سرکلاه نداشت
 طایع هر وقت راه نداشت

قطعه ۲۳

ایک گفتی که در سخن باشد
 تا ندانی که راز دل بادوست
 خامه را نیز در گزارش شوق
 گر قلم در زبان ترانه بکلیست

حاصل جنبش زبان گفتن
 جز به گفتن نمیتوان گفتن
 هست دستی بد استان گفتن
 این نوشتن شمار و آن گفتن

<p>بقلم ساز و مید هم گفت ار زانکه دامن زمین خروش لبم مشکل افتاده است در ذوق</p>	<p>تا نگفرد درین میان گفتن ریش گرد و زالا مان گفتن با منظر حسین خان گفتن</p>
<p>قطعه ۴۴</p>	
<p>به آدم زن بشیطان طوق لغت ولیکن در اسیری طوق آدم</p>	<p>سپردند از ره تکریم و تذلیل گران تر آمد از طوق عزایل</p>
<p>قطعه ۴۵</p>	
<p>فروغ طالع ایام ستر تنگ شگفته روی و بسندیده خوی و شکنج بخت بهار خوش نگهان را نسیم پرده کشا لطافت از لب و کامش اسیر حوت و سخن سواد هندی فیضش شکنج طره حور بد هر زد سراپای و جهان بجان داد بهر نشاط سی و پنج ساله از دنیا بروز بست آدوم از منی هنگامه هزار و هشتصد و بی زعم و عیسی بود من و خدا که درین پیچ و تاب نیست شکفت تنی چنانکه شکفته بهار از گل گل چه او فتاده که از خاک باشدش بهتر همین مراست نه تنها زبان فغان بیا لباس نیلی و زفت سیاه پوشیده</p>	<p>که فرخسروش تافتی چو خور ز جبین برای نیک و بگو هر خوش و بشیوه گزین بساط کج کلان را امیر صد ریشین سعادت از سر و دستش برین تاج بکین بساط و بهر زلفش فضا خلد برین ز خود گذشت ببال نگاه باز پسین جسدیه رفت جهانان چنین رونشین که بود خسرو انجم بیرج نور بکین که هست برق جهان سوز این الم ز بکین ز هم گشت شیرازه شهو رو سین سری چنانکه نشاندی خلک بر بدین چه روی داده که از خشت گودش بالین همین مراست نه تنها جگر نکاف آگین سپهریان سپهر و زمینیان برین</p>

دگر زبان به شنای که جنبدم برین بشوق کوی که گروم دگر بر بویان ز مدح فیض که غنیمت سفینه را زیور ستم نگر که کنون بایدم بر شیشه رغبت ز رفقه نقش خیال می دغوا بدرفت برای آنکه بهشت برین بود جانش	دگر امید وفا که بخشدم تسکین بذوق حرمت که سازم دگر سخن شیرین ز شکر لطف که بندم صمیمت را آیین ز مدح گهرهای آبدار شین ز خاطر اسرار الله دوا خواه حزین زمین دعا و ز انصاف پیشگان آیین
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۴۴ تاتخ ورود

دور شاه نشان لار و کوندس بنگ کوکب از چرخ زتا بترنگاه غضبش هر کجا برق عثمانش علم افراشته است هر کجا پیر تو لطفش اثر پاشته است بسکه چون مهر جهان تاب ز سر گریه مهر اندرین سال مبارک ز غبار ده خویش خسته گمان خورده که نواب معالی القاب با خروگفته اگر سال ورودش درهند لیک در تقیه آویز و هم از لفظ ورود گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود	کز نمیش تپش از شعله رمیدن دارد متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد شعله را غمش بر اندام دویدن دارد گل شاداب ز هر خار و میدان دارد خود بحال دل به زوره رسیدن دارد بر رخ بند سر غازه کشیدن دارد کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد باز جوی و بگونی که شنیدن دارد طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد از کرم جان متین خلق دمیدن دارد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۴۵ در تاتخ طوی کتخائی پادشاه او

نوش اش ز جوش گل که دهد بخت گوید بختی که نیاز رنگ را بورد بعد قدم	عرض گنجینه صبا و شمال عیش چید تبا زگی که بال لاله را گل دود با استقبال
------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------

همی میچکد ز من ز غبار
 بارغ از نقشهای رنگارنگ
 راغ از لاله های گوناگون
 سر ز باد و هجوم جنبش شاخ
 شاخها در غنایش شبنم
 و هر گوی شد دست ستراسر
 شاه عالم نصیر دین که بود
 بطراز قلم سلیمان جباه
 باد اے ادب سپهر شکوه
 بزمش از دلکشی بهشت نظیر
 طالعش نقد کیسه ایام
 رزمگاهش خطر گه ارواح
 می بجامش چه نور بایستد
 بر ادائی که آیدش بغیب
 بندد آن بارغ خلد را آئین
 چون چنین شاه را چنین بنشیند
 اسد الله خان که خوانندش
 باد اے گردش تاریخ
 بهر ترتیب این مایون جشن
 ز در قلم بزم عشرت بودیز
 در تو خوابی که آشکار شود

هم گل میدد ز شلخ غزال
 نیکوان راست نامه اعمال
 عاشقان راست کارگاه خیال
 پریان ز مردین پرد بال
 حله پوشان گوهرن مثال
 بزم طوے شته ستوده فصال
 دولتش ایمن از گزند زوال
 به نشاط اثر همایون فال
 به صلاے کرم حجاب فذل
 تفرش از برتری سپهر مثال
 دولتش روح قالب اقبال
 بزمگاهش نظر گه آمال
 زر بدستش چو آب در غر بال
 هر نوائی که بجیش بخمال
 گردد این ساقی عرش را فحال
 آمد آرایش دوام جمال
 در سخن غالب طیفه نکال
 رعیت بر گوشه بساط لال
 که بخت و خجسته باد بفال
 وینکه گفتیم بود زردی وصل
 نقش اندازه سیع سال

شاه بهجت باد شاه نویس
 دانگمش بر فزای جشن کمال

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامه فکر فضل عظیم	فروخت این سلاک در عظم
تماشای این عنبر آگین بساط	بند و دغضم به عطر نشاط
بایجاد تقرب عرض نیاز	شدم فکر تاریخ را چاره ساز
در خشید بر تن ز حبیب جبال	که کار عظیم ست تاریخ سال

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام بارگاه

صحن امام بارگاه مسجد هران که دید	در کر بلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتی عقل از پله تاریخ این بنا	ایمیا بسوی من ز ره احترام کرد
گفتم بوی بدیه خوشا خانه خدا	شد خشکین وی که نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت پای ادب شکفته عیت	ایسام را بخرجه معنی تمام کرد

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام بارگاه سراج الدین علیخان

چون شد بصحن مدفن خان بزرگوار	طرح امام بارگاه عالی سپهر
رضوان ز خلد نور بران بام و در شانند	تا گشت سنگ و گشت چو آئینه رومن
رحمت پے بساط دران بزم تعزیت	آورد اطلس سیه از سایه هما
رفتم نیازمند به پیش سر دش فیض	گفتم که برده از رخ تاریخ برگشا
در تعزیت سرای بزد ناله و گفست	اینست کس از نغمه تاریخ این بنا

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام

ای در یخاقوده ارباب فضل	کرد سوسه جنت المادی خرام
کار آگاهی زیر کار افتاد	گشت دار الملک معنی بے نظام

چون از دات از پی کسب شرف چهره هستی خراشیدم نخست نخستم اندر سایه لطف بنی	جست سال فوت آن عالی مقام تابناک خنجر چه گرد دستم باد آراش که فضل امام
قطعه ۵۲ تا رخ وفات میر فضل علی رح	
پیر فضل علی را نمانده ست وجود چو شد وجودم در دی دل خراشیده	تو روی دل بخرایش لے اسیر رخ و سخن شود ز اسم خودش سال رطبتش روشن
قطعه ۵۳ تا رخ وفات مرزا میتا بیگ	
ز سال واقعه میرزا میتا بیگ صیغه های سمادی مبین از غرات	آیات راست شمار اهل امجاد حد یقه های بهشتی مشخص از احاد
بحرمت ده دود وادی و چهار کتاب که در نشینی از بهشت خلد جایش باد	
قطعه ۵۴ تا رخ تعمیر مکان	
جان جا کوب آن امیر نامور ساخت ز انسان منظر گردیش در بلندی اندر فرق بهر بایدش گفتن گلستان ارم خود به اشکوب بر سگوش در اوج غالب جاد و دم نازک نیال	دست وی آراش تیغ و کین خور گفت احسن و ضوان آفرین در صفا کلوته روی زمین زیدش خواندن نگارستان چین در نظر باشد سپه مفتین کش بود اندیشه معنی آفرین
گفت تا رخ بنای آن مکان آسمان پایه کاخ و نشین	

قطعه ۵۵ تاسخ بنای چاه

<p>آن مجر فلانی که موسوم به جان سست نرمود پی کندن چاهی که درانست خود چشمه رفیع ابری گفت به غالب بست و درین قطعه در آرد و همان وقت</p>	<p>دان راست دم دانش و والای دریافت آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت بنوشت چو آن دلشده از راز خضر یافت تاسخ دگر نیز با معان نظر یافت</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خز شیر زمین گفت و درین زمره دل بست
دین تقیه را خوبر از تنج گسریافت

قطعه ۵۶ تاسخ تفسیر

<p>چشم و چراغ دوده مودود آنکه هست نازم نژاد وی که به مودود میسر آراست مصحفی و نوشت اندران فود رسم الخط و قرات و تجوید ترجمه علم حدیث و فقه و سلوک و شاعران شرح فوائد و قصص ذکته است راز علم خدا شناسی اسرار معنوی حسن مجامع رشی که چو بینی گمان بری یا خود ز خط و نقطه به طائر نگاه از نقطه خال عارض خیال شود خجل نظاره دوائر انفاظ گر کنی هر جا که گشته ترجمه و اقتلوا رقم هر جا که رفته معنی لا تقطع الجار</p>	<p>صفدر حسن به تسمیه معرفت در انام تا حضرت علی نقی آن دهم ا مام فهرستی از علوم برگونه اهتمام شان نزول و تاسخ و مسوغ در کلام هر یک بشیوه که پسند خاص عام بر گونه دانشی که مرکز انهن در نام تفسیر هر چه هر که ببرد به بر مقام گوهر نشاند گلک بگراما به در خرام افکنده اند اندانه دگر شده اندوام و ز خط نبشته زار برد تا ز گنج بوام بنی بر از زلال خضر صد هزار جام گر دیده نوک خامه به تیزی دم حساب چیمبیده بوس سنبل فردوس در شام</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتم ستایم این رقم دلفروز را در راه دصک پویه ردا داشته خرد بالجمله مصحفی که بود جامع غنچین چون سید بزرگ چنین مصحف مجید آورد گفت کاین گهر آئین صحیفه را زان رو که در ضوابط فن سخنوری رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج	اما نگشت همت من فدا از اهرام بودی کیت خام اگر گوهرین ستام نمود بزر این فلک آگینه فام ناگاه پیش غالب مسکین مستام ختم الصالحات آمده تارخ اختتام تارخ جسنه نظم نیاید انتظام این قطعه را اساس نهادیم و استلام
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه تارخ وفات

چون تفصل حسین خان که بود آنکه اورا هستی توان گفتن آنکه اورا روا بود فزاندن آنکه از رای روشنش دود در کرم گسترے لطیف نهاد داشت اندر شکیب زات و ریخ تیزی هوش مو تنگای فک جان بجان آفون سپرد گذشت فی غلط گفته ام نمن میرد تا شود محرم سرای سرد جسم از سال و طیش ایش از بوج سپهر جوے مات	کس نظیرش بشیوه و بنجار مردم دیده اولوا ابصار گوهر بصر حیدر کترار مهر را بود گرمی بازار در وفا پیشگی شکر آتار داشت اندر نور دلیل مضار خوبی و شومی گفته تار زین گزرگاه تنگ نا هموار این چنین مرد زنده دل زمار زین جهان دژم گرفت کنار گفت غالب که خود زودی شمار عشرات از کواکب سیار
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتم احاد گفت شرمست باد
از خداوند واحد اقتدار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاده ماه ز به چشم چرخ دوده حسن سراج الدین احمد خان بهادر همین نام است تاریخ ولادت خدا یا اندرین گیسو که آنرا رسد تا فطره زن ابراز پی بباد نگهدار این همایون تا موردا	بفسخ طالع دفر خنده هنگام که افزاید فرسخ دین اسلام نهادند اختر رخساره را نام خوشا نام او و شایسته فرجام ندانند جز تو کس آغاز و انجام شود تا جلوه گر صبح از پیش نام نشانند نشاط و عیش و آرام
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دہلی بیان بگیم کمال
تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ شده گوش پر نور چون چشم بینا مگر شهر دریای نورست کایجا بسر برده بر چرخ مهر نور گواه من اینک خط و شعلے درین شب روا باشد از چرخ کردن بنودست در دہر زین پیش هرگز شد از حکم شاهنشہ انگلستان جہاندار کوثر یہ کز فروغش ز عدلش چنان گشته پروانہ این	که گوئی بود روزگار چراغان ز آوازہ اسشتہ چراغان نگہ گشتہ ہر سو دوچار چراغان ہمہ روز در انتظار چراغان کہ دارد دلش خار چراغان کند گنج انجسم شاہ چراغان بدین روشنی روی کار چراغان فزون رونق کار و بار چراغان ز آتش و دہ لالہ زار چراغان کہ شد دید بان حصار چراغان
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بفرمان سر جان لاریس صاحب بدلی فلک رتبه ساندوس صاحب شد از سعی هنری آفرین بهادر سخن شیخ غالب بی عفت که باد افزون سال عمر شهنشه</p>	<p>شد این شهر آینه دار چراغان بر آراست نقش نگار چراغان ردان بهر طرب جو یار چراغان دعا میکند در بار چراغان بروی زمین از شمار چراغان</p>
<p>قطعه ۴۰ فاتحه</p>	
<p>بهر ترویج جناب الی یوم الحساب جرم آمرزی که گوشتد بهار جنتش رافتش اعدای او را در شمار سال عمر نوح عمری مانند طوفانی به بحر سطوتش سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن نفس چون خون در رگ ابریشم ساز افرو هار گاهش راز فرشتید خشت آستان بهر ترویج جنابی که نیب عصمتش آستانش بر نشاگاه جلای کز ادب بهر ترویج امام بهمنای اندوه جان دل دل برق آفرینش را می کاند خیال نمود الهقا رش شاهی کاند تماشاگاه قتل در خیال صدمه جان دادگان ضربتش بهر ترویج حسن فرمان ده اقلیم دین نوسن قدرش که سطح عرش جلالگاه اعلت بهر ترویج شفیع کجسان عاصی حسین</p>	<p>ضامن تعمیر تارستان و نهاله خراب برفناهی خویش لرزد چون دل مجرم عذاب نعل و ازون بندد از ناخن گزشت حساب تا سر و زانو بوجی باخت مانند حجاب کرد شکست رنگ مکان عصمتش اردن قباب همیت نبیش اگر یزد و نیب احتساب شمع بر دمش راست گلگیر از دلفت ماستاب صیقل آینه بر نو نظر ریزد حجاب حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب عابد الله و مسجود غلایق بود تراب میچرخد همچون نگاه از حلقه چشم رکاب میکشد در شوق او از موج اهت بینه آب میچرخد از دیده عیسی چراغ آفتاب خسرو عرش آستان شاهنشده جنت آب از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب آنکه مینور است از گرد قد و گاهش سحاب</p>

در پیش را غل خواب ز یخافش راه
 عاشق الله و معشوق دنا دار رسول
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
 لاله را هر گز چشم نخون آلوده اش
 بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف
 بهر ترویج علی جعفر صادق که دوست
 تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا
 بهر ترویج شیخ کاظم که در هر عالم است
 بهر ترویج رضا که بهر تعمیر جهان
 بهر ترویج تقی که اندر شاه گاه است
 بهر ترویج نفی که بهر تقریب نیاز
 بهر ترویج حسن که آن آفرینش پناه
 زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب مان
 قول و فعلش بے سخن کردار و گفتار نبی
 جبرائیل که گیتی کز بے تعمیر دین
 تاج و پادشاهی را از آئینه رخسار او
 ابر طغش ز آتش و دوزخ بالا یابد بهشت
 بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند
 سیما از بهر ترویج علی در حسین
 حضرت عباس علی مرتبه کز ذوق حضور
 یا علی مدنی که رویم سست از بهر نور
 موی آتش دیده را مانم که بهر خوشبخت
 غافل از رفتار عمر و فلان از تکمیل عشق

خمیر گاهش را نگاه ماه کنعانی غناب
 قبله عشق و پناه حسن و جان بو تراب
 آدم آل عبا شاهنشاهی جناب
 نیز بر فرق از داغ غلائی تنخاب
 در هواست آستان و پیش میال دقواب
 وارث علم رسول و خازن بر کتاب
 راه جز بر جاده اش رفتن عذاب مد عذاب
 چون قضا عکس روان و چین بر آتش صواب
 گشته معمار کرم را جاده را هوش طناب
 طاق ایوان آسمان مرآت روش آفتاب
 بدیه آمد دست زر گسلان نیرش با هتاب
 کز ترفیع آستانش عرش را با شرف جواب
 ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
 رسم و راهش بے تکلف رسم راه بو تراب
 در کف از سر رشته شرع نبی دارد دقواب
 شاه دین نبی از چهره بر دارد نقاب
 برق قهرش ابر رحمت را کند دود کباب
 در شهادت گاه شاه کربلا را در کباب
 پیشواست لشکر شبیر و ابن بو تراب
 زخم بر اجزای تن پیوسته بر دل نیراب
 هر چه آغازم مخاطب و امت در خطاب
 حلقه دامن فنا گردیده ام از بیج و تاب
 رفته از غفلت در آغوش دل و دل غناب

نقد آگاهی بودیم فرستی در باخته خود تو میدانی که گم گردیده دشت امید دل ز کار افتاد و پا از روضه دست از بهیم فاش نتوان گفت یعنی شاید مقصود شعله شوقی بوس دارم ز کانون خیال دین دنیار ابله گردان نازت کرده ام	دست خالی بر سر دود در نور و انتظار تشنه تر میگردد از بی آبی موج سرب جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب جز بخت و نگاه اسرار تو نکشاید نقاب کانش افشرد را بخشد فوید انتساب جلوه رنگین تر از جنت که با شمع کامیاب
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه فاتحه

بهر ترویج نبی حاکم ادیان دلائل بهر ترویج گل روضه عصمت زهرا بهر ترویج علی رضای آن که بر تریج بود بهر ترویج حسن چشم چرخ آفاق بهر ترویج حسین آنکه در چشم جبریل بهر ترویج امام ابن امام ابن امام بهر ترویج گل باغ محمد باقر بهر ترویج کجی ناطق امام صادق بهر ترویج خیمه موسی کاظم که بود بهر ترویج رضا صامن غریب زوگان بهر ترویج تقی زنی و زبیه ترویج تقی بهر ترویج حسن عسکری دین سالار بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان حضرت مهدی مهدی که وجودش باشد بهر ترویج شهیدان گرامی پایه	کار فرمای نبوت اید اید هم ز ازل آن بتقدیس و ذات صمدی عزوجل قبله آل رسولست و امام اول که خیالش دهد آئینه جان را صیقل از پی سرمه خاک درش آمد محفل آدم آل عبا ز آدم و عالم افضل آنکه جان داده مخالف زینبش چو گل آنکه دانای علومست و توانای عمل جلوه طور بار ایش بزمش شعل خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل هر دو در دفتر ایجا دو و فردا کس قیه بارگش گنبد گردن بمشل منظر عدل حقیقی و امام عادل شان ماضی و گرامی استقبل بادل و جان رسول عربی هم مقبل
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>سیمای از پرتو مجید علیار حسین بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند در جن غالب بچاره دعائی که دیگر شادشادان به بخت بال کشاید که شوق برودن تن خاکی بفضای ارواح</p>	<p>آنکه در شکر اسلام بود میراجل بالیقینی بری از رب مبر از خلل نکشد در دست تاب و تب طول اهل گرد آن بادیه از بهر حد اعش مندل فارغ از کشمکش سطوت مرتخ و زحل</p>
<p>قطعه ۶۲ نوحه</p>	
<p>اے فلک شرم از ستم برخاندان مصطفی اے بهر دماه نازان هیچ میدانی چه نیت سایه از سر دروان مصطفی نقد خاک گرمی با ذرا مکان خود طفیل مصطفی است یکینه خواهی بین که با اولاد ایجادش کنی نیک بود که تو بفرزند دلبندش رود یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین یا نگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین آن حسین است این که سودی مصطفی به شمشیر آن حسین است این که گفتم مصطفی روحی فدک قدسیان را نطق من آورده غالب در علم</p>	<p>داشتی زمین پیش سر بر آستان مصطفی از تو بر چشم و چراغ دود مان مصطفی بان چه برخاک افگنی سر دروان مصطفی بین چه آتش میزبان اندر دکان مصطفی آنچه با سر کرده اعجاز بنان مصطفی آنچه زلفت از مرتضی برد شمتان مصطفی یا تو خواهی زمین مصیبت امتحان مصطفی یا نگر هرگز نبود در زمان مصطفی بوسه چون باقی نمائی دیوان مصطفی چون گزشت نام پاکش بر زبان مصطفی گشته ام در نوحه خوانی من خون مصطفی</p>
<p>قطعه ۶۳ نوحه</p>	
<p>اے کج اندیش فلک حرمت دین بایسته تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند حیث باشد که فتنه ز تو سر برخاک</p>	<p>علم شاه نگون شد در چنین بایسته عزت شاه شهیدان به ازین بایسته آنکه جولا نکه او غرض بر من بایسته</p>

<p>آنکه سائل بدرش روح امین بایست وطن اصلی این قوم ز جین بایست میهمان بیخطر از خنجر کین بایست پویه از روی عقیدت جبین بایست روفا سلطنت روی زمین بایست اگرش ملک دگر تاج و تین بایست آن نگردید که از صدق و یقین بایست دل نرم و منش مهر گزین بایست</p>	<p>حیف باشد که ز اعدا دم آبی طلبد نازیان را به جگر گوشه احمد چه نزار ایستاق قوم تنزل بود از خود گویم سخن نیست که در راه حسین بن علی چشم بد دور بهنگام قاتلای رخسار داشت ناخواسته در شکر قدش دانا چون بفرمان خود آرائی د خود بینی و نبض با اسیران ستمیده پس از قتل حسین</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چه ستم بقتل آوردند گویم غالب
علم شاه نگویند شد ز جین بایست

قطعه ۴۴ نوحه

<p>سوزد نفس نوحه گمرازه تلخ نواز سینه چنانی شود و رنگ هوائ خشم را ز دل فاطمه خواهد بگدازد بر درگاه شان کرده فلک ناصیه سار چون شعله دخان بر سرشان کرده دواز دلها همه خون شده اندوه رها ساز ای خاک جو این شد دگر آسوده چرا ساز بر خیز و بخون غلط گمرازه ابل دفا ساز اکبر تو کجا رفته و عباس کجا ساز از خون حسین بن علی یافت ردا ساز فریاد از آن نسخه اسرار خدا ساز</p>	<p>وقتست که در پیچ و خم نوحه سر ساز وقتست که در سینه زنی آل عبا ساز وقتست که جبرئیل ز بیمایگی درد وقتست که آن پردگیان کز ره تعلیم از خیمه آتش زده عریان بدر آیند جانها همه فرسوده تشویش اسیر ساز ای چرخ جو آن شد دگر از بهر چه گرفت خون گرد و فرد ریز اگر صاحب مهر ساز تنهاست حسین بن علی و صف اعدا توسیع شفاعت که بمیر ز خدا داشت فریاد از آن حامل منشور امامت</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>فریاد از آن زاری و فغان به فشانے فریاد ز بیچار گے دستہ دروئے</p>	<p>فریاد از آن خواری و بے برگ و فغانے فریاد از آوار گے و بے سرو و پائے</p>
<p>غالب جگری فن کن و از دیدہ فرو بار گردی شناس غم شاہ شہدائے</p>	
<p>عجز</p>	<p>قطعہ ۶۵ نوحہ</p>
<p>سر دچمن سردری افتاد زباہائے بر خاک رہ افتادہ بچی ہست میرش کو عباس و دلاور کہ در آن راہروی داشت آن قاسم گلگون کفن عرصہ محشر آن صفت زلف و خستہ بیکان جگر دوز اے قوت بازوئے جگر گوشہ زہرا اے شہرہ بدامادی پوشادی کہ ندائے اے نظیر الوار کہ بود اہل نظر را اے گلبن نورستہ گلزار سیادت اے منبع آن ہشت کہ آرایش خلدند بالغ نظر ان روش دین بی حیف نامتکہ آن خیمہ غارت زدگان حیف آن تابش فرشیدہ رآن کہ مردی حیف غالب بملالنگ نتوان گشت ہم آواز</p>	<p>شد عرقہ بچن پیکر شاہ شہدائے آن ردی فروزندہ و آن زلف دہائے ششیر یک دست و یک دست لوہائے و ان اکبر و فرین تن میدان غلامائے و ان عابد غمدیدہ بے برگ و فغانائے دست تو بشمشیر شد از شاہ جہدائے کافور و کفن بگزرم از عطر و تباہائے دیدار تو دیدار شہ ہر دوسراہائے نایافتہ در باغ جہان نشو و نماہائے و اعظم کہ رسن شد بگلوی تورداہائے قدسی گہر ان حرم شیر خداہائے غارت زدہ آن قافلہ آل عباہائے و ان طعنہ کفار در آن شور عزاہائے اندازہ آن کو کہ شوم نوحہ مرہائے</p>
<p>قطعہ ۶۶ نوحہ</p>	
<p>شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زدہ</p>	<p>مانا کہ ز خون ریز بنے فاطمہ دم زدہ</p>

<p>آه تلخ شود غاب سحر ریزش شبنم چون ست که دستش نزنند آبله کز قهر ها شا که چنین نیمه توان سوخت مگرد هر گوئی کی این خنجر بید او فسان بود عباس علمدار کج رفت که شمشیر برین خون که دود بر رخ شبیر توان یافنت نشگفت که باله بخود از ناز شهادت هی کاتب تقدیر که در زمره احیسا زین حیث که بر آل رسول عربی رفت</p>	<p>شور آله اشک بر رخ اهل جسم زد گل ز آتش سوزان بسیر طوفانم زد بر کند ازین وادی و در دست عدم زد آن سنگ که کافر بیژن شاه احم زد دسته بیلا رک زد و دست بیلم زد کاندز ره دین شاه چه مردانه قدم زد کش خامه تقدیر بنام که رسم زد چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد آمد اجل و دوست بد امان ستم زد</p>
این روز جهان سوز که است که غالب	شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد
محمس	
در مرد دستم در به آرد و کند علی	رفع نزاع بازو کبوتر کند علی
از جور چرخ پرشش من کند علی	زور آزمائی که بخیر کند علی
د اتم همان به کند بید کند علی	
رسمیست خسروانه که شاهان بر دوز بار	گیرند کار خویش زد ستور و پیشکار
دستور شه نو د خداوند دست یار	میگویم دهر آئینه گویم هزار بار
کار خستد ابرو من محشر کند علی	
گر کارست هرزه برد کوب بگرد	چون سقیان بعبده در چار سو بگرد
سلطان دین علیست یا گرد او بگرد	جهان رو عنایز و درین جستجو بگرد
کز غمزه خیال تو سر بر کند علی	
ایمان و نبض خواجیه چراغست و تند باد	یارب کسی اسیر بود بدس مباد

بادی نیارم از ستم روزگار باد	دین بر خوروز دانش و دانش رسد باد
تا کار دین بجای پیروز کند علی	
روی نکوی خواجیه نه بیسند گز خواب	اصحاب کف را بنود زینهار تاب
شد کام بخش هر که ز شاهست کامیاب	در یوزده نبرد کند از دی آفتاب
گر ماه را بسایه تو انگر کند علی	
یزدان که مست کرد و اندازا بوی او	آوخت هشت خلد یک تارک او
چشم مباد گر نگرم جز بسوی او	جسم هزارند به بخشم بر او
اگر خودم ابجک داد ر کند علی	
گفتم بود فروغ جانش نظم روز	گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نطق تشنه گفتن بود هنوز	پیش ده آفتاب غایب چرخ روز
در چاشت که چراغ اگر بر کند علی	
ایک شیوع فتنه روز قیامت است	پیدا از هر نورد هزاران علامت است
اسلام را اگر چه امید سلامت است	بر دست آن که خاتم قوس امامت است
آرایش جهان گرا از سر کند علی	
هر چند چرخ قلعه گردان عالم است	بعد از نبی امام نجبان عالم است
اندر کف امام رگ جان عالم است	دل داغ ره نوردی سلطان عالم است
بازش بجای خویش مقرر کند علی	
بر آستان سرور عالم نشسته ام	اندوه ناک رفته و بغیم نشسته ام
جنگم چرخ غلج چون هم نشسته ام	از خواجهاش خویش مقدم نشسته ام
رحی بحال غالب و قنبر کند علی	
ترکیب بند	
آن سحر خیزم که سر را در شبستان دیده ام	شب نشینان را درین گردنه ایوان دیده ام

<p>ایست خلقی خانه رود جانان کاغذ ز دور هر کی فارغ ز غیر و هر کی نازان بخویش هر گزای نادان بی سوائی نه بندی دل کزن رفته ام زان بس سیر باغ و مغان را بیایغ کاک موی کمت گل دم ز گوش نازده شانه باد سحرگاه به جنبش نامده باد سرستانه می جنبید و شبنم چکید صبح اول گوهری کس نیل آورد از حیا</p>	<p>زهره را اندر دواست نور عریان دیده ام لوبه را در دو عشرت گدوه همان دیده ام ماه را در نور و کیوان را به میزان دیده ام سر برسم خواب زیر بال پنهان دیده ام نامه فیض اسحق بنوشت عنوان دیده ام طره سنبل بالین بر پریشان دیده ام غنچه را در درخت خواب آلوده دامن دیده ام صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام</p>
<p>چشم از انجم بدید از زریان روشنست تا چه بنمایند بان باید نظر بریده دوخت را میان چرخ را اما جگر جز فاک نیست ای که گفتی بهفت کوب در شرا آورده ام دشمنی دارم بردن زین بهفت کز غارتگری اهل معنی را نکند ارد بسخته آسمان لطف طبع از سبب ریا ضی دارم فی زغیر کار چون نازک بود علت تلخید در میان از عطار دهنودم فیض سخن کان تنگ چشم</p>	<p>شام بند ارم جوهر چشم چشم نیست ظلمت شامست جلیاب باغ و درخت جان پاک را خزان مینداخت نادان نیست ز انیان بهرام شورانگیر دکیوان پرفت هم شب دزد و متاع دهم بوزم زهرست سفله را بر گنج زربینی که بند از آه نیست دشت را خود رو بود گر میخ گل درخت غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوز نیست خود حکم مافی از رشک با من دشمنست</p>
<p>منکه با ساقی زوالانی فرو ناید سرم آفتاب آساید زور خویش گردد و سالوم</p>	
<p>روشناس جریخ در جمع اسیرانش متم بابت دسیار گردون را رصد بتم لطم</p>	<p>نور چشم روزن دیوار زندانش متم رشته فتیله گوهر باک غلطانش متم</p>

<p>شرسار کوشش بر حسین کوبانش منم رفته مسکین راز یاد گنج پنهانش منم ز بهر ناز و گر به بلقیس سلیمانش منم وز ادب شرمندۀ خار منیلانش منم خورده اهل زشتست غم تیرگی کجانش منم نیش چون مغز دلم کاو دزد باندانش منم خانه دارم که پندارند در بانس منم</p>	<p>ننه ز دانش کامیاب و نه بختی تنگدل در لیمای شهره دهر از تیدست چرخ تیر ناز و گر به اد رینی بجاک اندازمش کعبه با من از مروت عذر خواه پای ریش در غریبی خویش را از غصه در دل میخلم نوش چون راه لیم گیرد او افشش نسیم مانده ام تنها بکج از دور باش با من طلع</p>
<p>پایه من جز بختیم من نیاید در نظر از بلندی آخرتم روشن نیاید در نظر</p>	
<p>جیشتم آن دارم که غم خد زین پس سازد من می کشد عهداً بنای نگاه مینا ز دهن بی من اندر نازنینان گردن افرازد به من کرد خاک راه خویشم تا فرس تانزد به من بنو دم بیم زیان گر چرخ کج باز د به من دل بنایم شیر گردون بچم گر باز د به من نوبت شاهی دهد و انگاه بنوازد به من دیدم در شاهیکه کار گفتن اندازد به من خود بشا بان مایه بخشیم گر پیر دازد به من</p>	<p>خون گرم گرم گریه گلبارنگ تماشا ز دهن شاهد من پایه من در دفا داند که بیت با من اندر نهشنان روی گرداند ز من رعیت خنم بر سر ره تا خنا بندد بپای چون بغیر از عمر کان مفتست بچم بایه نیست بر منش دستی تواند بود زان بالا ترم هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدید پادشاهان را شنا گفتن نه کار هر کس است در تو گوئی پادشاه را مایه بود بیهیت</p>
<p>آنکه چون در ملک هستی سکه شاهی زند سکه شاهی بطرف آید پیدای طلع زند</p>	
<p>سر کشد چون شعله شمع از درون خار گل کز چه ماند گر چه خوش باشد بر دی یار گل هم بشهر از باغ شسته تا خانه بخار گل</p>	<p>نوبهار آمد که رفیق بر سر دیوار گل عاشقان با غزل بیان دشمنی و شکفت هم بدشت ارکوه تا بنگاه دهقان لاله زار</p>

<p>قائل با چون بکدست است با هم سر خوشیم او پیر از یلے و یلی نازک و غم جانگداز بهتر خاتم نسایند و در بخت زان تریم که دوست آسمان سرگشته بود آسودگی بستم ز خاک چندی از باد من انکارم که چون جنبیده ام چون نه لرزد شاخ گل بر خویش چون بندگیام</p>	<p>سر زدوش افتاده و افتاده از دستار گل بر سر آشفته همچون فرن ز نسا رگل داندم در شب ببالین دیدم خوبسار گل باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل از دی افتاد بیا سحیر کرار گل</p>
<p>آنکه در معراج از ذوق مرغ زیبا او خواجهر را در چشم حق بین بود خالی جای او</p>	
<p>صبح سرستانه پیر خالق را در زدم شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من کرد یادش در صفت او باش دو ششم سار بر من شوقش را فواین شمع و خوش پروانه است یا غم خاکی ز راهش اشک شادی رخیم عذرا حق خواستم تا خواجهر را گفتم ثنا محضی آورد قاصد از علی اللیبان مودق پابوش جگر آتش تروار و بوسل بر تاجم آرزوی چاره در دل خست</p>	<p>او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم بوسه با از ذوق پای خواجهر بر بستر زدم خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم بسکه تبا بانه خود را بردم خمیر زدم خواست از من پادشاهش خنده را فر زدم رشته از جان تا غم تا صفی را مسطر زدم پیش از آن که خویش بر بزم بر محضر زدم در بشت از گرمی دل غوطه در کوزه زدم تکیه کردم بر عسل تا تکیه بر بستر زدم</p>
<p>تا توانی را که لطف طبع نیرد افکند فریبی هر زنبور سازان ز بازو افکند</p>	
<p>در عدم بندار پیدائی سلیمان راسته هستی ایزد را و عالم سیمای ایزد است هر فو انام گرداید ز فرق زیر دم در قاشگاه جمع الجمع بر دفن غود</p>	<p>آه ازین عالم گمش در چشم موری جاستی لاجرم هر ذره را آن فخره در سیمایست در نه خود یک زخمه و یکتا رویک دانسته قطره با سر حبه و سر حبه با دریاست</p>

<p>گر صد گویند در حق کثرت اند ذات نیست جنش بهر شے به آئینیت کان شی و بوج نطق من که صورت شاہد گرفتگی فی المثل دین حق دارم معاذ الله تفسیری نیست باعلی دیرست عهد حق پرستے ہستم</p>	<p>باعلی گفتم و آنہم اسمی از اسماست ہم بدان ساز گشت گر بنیان گیرید است جای گرد از رگزارش بوی گل برخاستے گر نداند عیب جو باری خدا داناستے وان بردی بود کش روز ازل خداستے</p>
<p>صرف حق از خواہم یا دم بود تا گفت تم بے ذوق ایمان در نہادم بود تا گفت تم بے</p>	
<p>مرد نبود کہستم برخاطرش باری رسد در رہ یارم ز رشک پای رہ پیمای خود میخ فرو شتم در تموز و کلبہ و دراز چار سوست راحت مار از بیرنگے برات آورده اند دانش آن باشد کہ چشم دل حق بینا شود طور دغل طور نبود کہ در خگاہ خویش از دم باد سحر گاہی دل آساید دے خوش بود در یوزہ فیض آتھی از عشلی کنہہ داغ گرد ہندم طیلان مشتری</p>	<p>ہم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد خون فتد در دل ز زخمی کز سرخاری رسد میرود سرمایہ از کف تا خریداری رسد بت برستان را سلام از نقش دیواری رسد فی گمان باطلی کز دہم و پنہا ری رسد ہر کس افروز و چراغی چون شب تازی رسد جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد گر چہ از ہر در نصیب ہر طلب گاری رسد تا زہ گردم از ردای خواہہ گرفتاری رسد</p>
<p>عاشقم لیکن ندانی کز خود بیگانہ ام ہوشیارم با خدا و با علی پیوانہ ام</p>	
<p>غالباً حسن عقیدت بر تاجم بیش ازین نیست از اسماء آتھی بر زباجہ جز علی بستہ ام در دل در ہوای ساقی کوثر غلغلہ خاصہ از بہر نثار پادشہ خواہم ہے در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبہ وے</p>	<p>ہم ز خود بر خویش منت بر تاجم بیش ازین بخودم پاس محبت بر تاجم بیش ازین طعنہ از حوران جنت بر تاجم بیش ازین آبروی دین و دولت بر تاجم بیش ازین قید قانون شریعت بر تاجم بیش ازین</p>

<p>باد و خلوت عشق ساقی کو ترخو رم عاشق شاهم نه کافر عشق شاهان کفر نیست چون بخوابم روی نماید نیم بر مرگ دل بوده ام رنجور تا دوق سلوکم روی داد</p>	<p>نازش ناموس نسبت بر تمام پیش ازین از غلط فهمان شامت بر تمام پیش ازین جان گذار پای حسرت بر تمام پیش ازین لاجرم رنج ریاضت بر تمام پیش ازین</p>
<p>از منت فی الشیخ مستودم فانی الله باد محو گشتم و ر علی دیگر سخن کوتاه باد</p>	
<p>ترکیب بند</p>	
<p>اے دل بچشم زخم حوادث فکار شو اے خون بدیده در دگر از جگر فرست اے لب بنوحه ناله جانگاہ سازده اے خاک چرخ گرتوان زد ز جادو رای اے نو بار چون تن بسیل بخت غلط اے ماهتاب روی بسیل کبود کن اے فتنه باد صبح وزیدای نقد محسب</p>	<p>اے چشم از ترادش دل شکبار شو اے دم بسینه دود چراغ فزار شو اے سر بفضه خاک سررنگزار شو اے چرخ خاک گرتوان شد غبار شو اے روزگار چون شب بے ماه تار شو اے آفتاب داغ دل روزگار شو اے رستخیز وقت رسید آشکار شو</p>
<p>آه این چه سیل بود که مار از سر گذشت تنها ز سر گو که زد یوار در گذشت</p>	
<p>بگر که بر من دوق جان کرد روزگار بشاه سخن سراے سخنور نو از را نشانی که بود موسم آتش که برد بد هرگز انجین رخ و تن نازک ندیده بود چشم زاده خم سال و بود روزگار پیر نبرد باد شنه نشاند معافه</p>	<p>با پادشاه عهد چاکر روزگار در بزم عیش و سرور روزگار از غسل عمر شاه جدا کرد روزگار کام اجل بدمیه روا کرد روزگار شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار آغوش گور ببرد چه واکر کرد روزگار</p>

اے آنکسان کہ خاک رہ شہر یا را	تو جیسے آبروے شہا کرد روزگار
ہر چند بے اہل توان ہیچ گاہ مرد	آتش بخور زیند کہ فرخندہ شاہ مرد
<p>اے قوم خویش را بشکيب امتحان کنيد طفلست شاہزادہ و دروہ خطر لیست از میوہ و گل انچه دلش خواہد آن دہید ہر حرف و نشین کہ گوید و نشنود در خود ز رفتنش نتواند باو داشت گیرید دشمنہ در کف دہم بر جگر زیند ز نثار پیش شاہ گوید و دینجگر</p>	<p>این کار را بشیوہ کار آگسٹان کنيد منش ز غم رہروی آنجنابان کنيد از حیلہ انچه راے شما باشد آن کنيد آن گفتہ را بعریدہ خاطر نشان کنيد بخود شود و جامہ درید و فغان کنيد تا سینہ را ز دیدہ فروں خوچکان کنيد تا بولت را بجانب مرقدر و ان کنيد</p>
اے اہل شہر ندین این دو دمان کجاست	خاکم بفرق خوابکہ خسر و ان کجاست
<p>ز ان سبز خط کہ بر رخ او نادمیدہ ماند بستانیان با تم شہزادہ بخود ند خون گشت و در دل و جگر دوستان قتاد در مدح شاہزادہ سخمنای دلیزیر در وادی عدم نتوان رفت با حتم ز ان گلبنی کہ صرصر مرگش ز پا فگند اخلاق شاہزادہ بود و نشین خلق</p>	<p>گردی بدل نشست و غبارے بدیدہ ماند زین رو بود کہ پیر ہن گل دریدہ ماند آن باد ہاے ناب کز دنا کشیدہ ماند درد اکہ ہم نگفتہ دہم ناشنیدہ ماند ماند انچه بود و صاحب عالم چریدہ ماند خاری بیادگار بد لب خلیدہ ماند یوی ز ان شگفتہ گل نور سیدہ ماند</p>
آن سرو سایہ دار کہ بارش بنود کو	وان تو گل شگفتہ کہ خارش بنود کو
دستیست اے سپہر ترادر ستگرے	نیز نگ ساز چرخ کہ بیدار خوی ادرست
باری برم ز جور تو پیش کہ داوری	با گل کند سموی و باشاخ صرصرے

<p>از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری بود او ستاد قاعده بنده پرور بانده خسروانی و فرتاب قیصر امضا پزیر نا شده توفیق شوهر دو شیر که پیوه کنش بدختر</p>	<p>و انعم ز روزگار که شهنزاده بر خور حیف است مردنش که در ایام کودکی شده در ده و دوسالگیش کرده کد خدا ناگاه روز ناسعش دریده شد جسد نزع و س صاحب عالم نیافتند</p>
<p>زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف آن نوزد سال سرود کج گواه حیف</p>	
<p>ما بی تو در سیم توبی ما چگون اے خفته در نشین غمتا چگون در روضه جهان بتا شا چگون با حوریان آینه سیم چگون از خوشی تن بگو که تن چگون بے باغ و قلع و لب دریا چگون ای جماعه نر بود آسنا چگون</p>	<p>اے ره نور و عالم بالا چگون از سایه در غم تو سیه پوش شد زان پس که با تو آب و هوا جهان نشد با کفران و دهر و فاسد نشد با یخ و دانه بخله ماتم نشسته ایم بے مطرب و ندیم و غلامان خرد سال بعد از تو شاه خیل تر ابر قرار داشت</p>
<p>اے بعد مرگ را تبه خوار تو عالمی پروانه چرخ مرزا تو عالمی</p>	
<p>در نوحه شاعری میکند از من التماس در رهبری ز سایه فویشم بود دهر اس در دی غور هلاکم و تلخا به نوش یاس از کار رفته دست چهر بر تن دم بهاس انده همدماں شه از خود کنم قیاس من دم زدم ز تلخ نوائی برین بلاس غالب سخن سراے و شنش سخن شناس</p>	<p>گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس در پرده سخی از دم خویشم برگزند من میمان و چرخ سیه کاسه میزبان باقی نمائده اشک چه گرم بهای های سر حلقه بلاس نشینان ماتم چون بود بزم ماتم شهنزاده بے خوش از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت</p>

<p>یار بجهان ز فیض تو ببارگ و ساز باد عمر ابو ظفر شهنشاهی در از باد</p>	
<p>ترکیب بند</p>	
<p>زمین خرابی که در جهان افتاد چشم و دل غرق خون یکدگرست می کشد بے سان و دشنه و تیر شعله در چرخ ناگرفت گرفت جست از سدره طائر قدست زمین قیامت که فی بنگامست آنجنان جوش خورده از قف غم از نسر از فلک گزارد مسج مردن خواهی چون به کعبه شنید خون ز غم در دل کلیم افشرد گرفت و داند آسمان برین</p>	<p>بگر از خاک کاسمان افتاد زمین کشاکش که در میان افتاد غم بر اجباب مهربان افتاد لرزه بر عرش ناگهان افتاد کش از آن غل آشیان افتاد در سرم شور الا مان افتاد کاب ز مزم ز نادوان افتاد سوسه این بخت خاکدان افتاد مرد آساز ز دبان افتاد لاجرم عقربه بر زبان افتاد باقضا در نمیتوان افتاد</p>
<p>گشت دایم خم حسین علی تازه در ماتم حسین علی</p>	
<p>از زبانه بصر من آثار عالمی راست در نهان و عیان درد این سوزنده پا در دل ماجر از خرد پزدش رفت دیده باشی کفو ابر چون میز نیست رگ بر گے از وی یافت گزند دادن چون بخواب باز بسین</p>	<p>خون فردی یکدم گشتار دل غم اندوز و دیده دریابار اشک آن سود دیده بر رخسار گفت می بین و دم من ز غار نخ می آن نسر و فرخی یاد آرد دل مورے از و ندید آزار بادل شاد و دیده بیدار</p>

<p>بُرد الله گرد مضمیع او ے نسوز و زتاب شعله شمع مرگ سید حسین آسان نیست از صفر روز رفت چون دهفت</p>	<p>لغش بستند بر درو دیوار بال پر دانه چرخ غرار دهر آرد چنین کسی دشوار شب شنبه بزاد روز شمار</p>
<p>ماه و تاریخ کز امام رضا است ماه و تاریخ سید اعلم است</p>	
<p>آن امام بهام یزدان دان آنکه گر نطق او نشان نهد آنکه گردون بدین توانائے آنکه باوی بهشت و دوزخ را صفت ذات وی بشرط و جوب جو هرش را عرض بود اسلام از ادله الامر ثامن و ضامن حسب دعوت بجامن مامون آن ستم پیشه را همه بایست بر یاد نفاق و خدعه و زرق بر ولی عهدیش فریفت مگر</p>	<p>فرمان قلم و ایسان نزد کس بی معنی قرآن باشدش گوی در خیم چو کان چاره نبود ز بردن فرمان در گنج به حیث امکان این نباید اگر نباشد آن که نجات نفوس راست ضمان گشت مهر سپهر دین همان که کند خدمت از بن دندان کرد لطف و مروت احسان می ندانست پای سلطان</p>
<p>خیره سر بین که در حایت عهد پادشاه را دهد ولایت عهد</p>	
<p>گفت نامون خبی بچند غلام پاسبان از سر کنید و بشتابید گر بود در نر از زود ازود پس بدان پای کش صد انبوه</p>	<p>که همیرون درین شباهنگام سوے بنگاه قبله گاه انام باید آمدند و داز ره بام جانب خوا بگه کیند خرام</p>

<p>یکسر بر سرش فردا آید اهرمن گوهران تیره درون شاه رایافتند تا جستند بود آندم درون حجره خاص او صیاراست از نهایت قرب تیغها بر سرش فردا آمد همه باز آمدند دانستند</p>	<p>تیغهای برآمده ز نیام خانه زاد سواد ظلمت شام صحن و ایوان آن خسته تمام بر نهائے برخت خواب امام جامه خواب جامه احرام همچنان که ز خدا درود و سلام کار ماه تمام گشت تمام</p>
<p>بستر از خون پاک نم نگرفت بر تنش هیچ موی غم نگرفت</p>	
<p>بیکر خواجه بود چشمه نور نور دیده شود به تیغ دو نیم تو ویزدان بود چنین بیکر نه پیمبر گزاشت در گیت پای اهل بیت تا دانه گرنه خفاش تیره روزی کی فرد و ظهور نور دلش دیده باشی که نور در سر سام حاسدان را ازین شاه شد در خلافت خلافت از ره کین عاقبت میزبان همان کش</p>	<p>چشم بد باد از نکویان دور خون شنیدی چکد ز رخشان بود در غور زخم دشت و ساطور الهیت و کلام رب غفور هست تو ام به ایزد نشود روزماندی از ویرا مستور آنکه دزد و نگه ز نور ظهور بر نسا بد طبیعت رنجور سینه هاریش دریشا ناسور بود چون کشتن امام ضرور شاه را زهر داد در انکور</p>
<p>ز ایران را کنون به مستند طوس آسمان آید از پی بابوس</p>	
<p>نقشه سینه سوز زهره گداز</p>	<p>گفته آمد بشیوه ایجاز</p>

<p>ناز پرورده نیازی هست من بدان سوختن نساخته ام ز آسمانم شکایتیست عظیم اینست آشوب دل ز خون برین مرد سید حسین ز بر دشمنش تا چها بار رسول بودش روی خاست در حاکمان عرش عظیم پایه عرش هشته اند ز دست در جهان مثال دارندش بهر اعیای رسم جدد و جهاد</p>	<p>عجز من در گزارش اعجاز که تو انم شناخت سوز از ساز بر زبانم حکایتیست دراز اینست رنج تن از روان بدراز از دلم تاب و از لبم آواز تا چها با خدا بودش راز نشود شیون ز شهید پرور تا گزاردند بر جنازه نماز میهمان بر سماء نفست و ناز خواجهم بیایم همه آید باز</p>
<p>آتش بر روان پاکش باد مهر از ذره های خاکش باد</p>	
<p>دگر که دل بخون شناور باش کمت از شمع در شمار نه خویشتن را فلک در آتش تیز تانیای زلاغر بنظر گر گریبان زست جاکش کن و احسینا گوید در گفتن دیده را گرد و خار و پیکان شو غم میرا چهل غم و نیست گفته باشی که زار و غمزه ام خیز و گرد مزار خواجهم بگرد بیتی از خود بسینه می خورم</p>	<p>آشنا روی دیده تر باش پای بر جاد و آب و آذر باش گر نه پروانه سمندر باش تاری از تارهای بستر باش در رگ جان زست نشتر باش بفغان آبی و شور محشر باش سینه را تیغ و تیر و خنجر باش غالب از غصه خاک بر سر باش لحنتی از خویشتن فردن تر باش با سپهر برین برابر باش می کنم مویه گو کمر باش</p>

گشت داغ غم حسین علیه تازه در ماتم حسین علیه		
ترجیع بند		
باز بر اتم که نیاز آورم دیده دل را بے نقل متاع هر چه نه بود و نه فرودا کنم سازو هم کنه مشو بیکل از پس زور کوبه مهر شیر وز بے آوختنش در گلو این گهر بن هیکل قدسی طراز	رخ بتا شاه ناز آورم بر در کنجینه را ز آورم هر چه نه فرسوده فراز آورم سیم کواکب بگداز آورم آن درق اندر دم کا ز آورم سلسله از عمر دراز آورم پیش شه بنده نواز آورم	
تکیه که دولت و دین بوظفر خضر ره علم و یقین بوظفر		
خامه دگر رهروی از سر گرفت از فی کلکم شجره طور رست از چه سخن میرد از طور و نور جلوه که وجه طرب گشت دهر پرد دگر نام شمشیر خطیب ترک فلک بین که ز برهین دیر آنکه درین دایره لا جور د	تیزی گام از دم فخر گرفت بسکه ز سوز نفسم در گرفت گر نه جهان صورت دیگر گرفت عید مگر پرده ز رخ بر گرفت عرض سرافرازی منبر گرفت بیت خاقان سخنور گرفت تاج زرا از خضر و خاور گرفت	
تکیه که دولت و دین بوظفر خضر ره علم و یقین بوظفر		
کو کبیر بن و علم و کوس و نای	بر چرم رفته بفسق لوی	

<p>حاجت و سرہنگ دوان پیش پیش چشم قسم خورده برفتار پیل غره کشال اگر فتم کہ هست پیل براہ از چہ درین روز بست ماہ قمارے کہ زبس پر شدن بوکہ درین روز گر اید بن</p>	<p>فوج روان از بس کشور خدای گوش ز خود رفته بیانگ درے روز دل افزوز سرت فزای نقش مر چارده از نقش پای می تواند کہ بعبید زہای شاہ عد و بند قلم و کتای</p>
<p>تکیہ کہ دولت و دین بوظف خضر رہ علم و یقین بوظف</p>	
<p>در نظرم روی بسازم خوش است وقت پئے بادہ چہ جوئی ہے نغمہ چو می ہوش ز سرے برو بگز روشن زن کہ زما تابدوست ہر کہ زچہ آب کشد سوداوست خروہ بہ بدستی غالب گیر دید کہ گر خستہ و گر بخودم</p>	<p>بادہ بدین وجہ مہر خوش است ہم لبش و ہم ہجر کہ خوش است رہ زدن مطرب بدین خوش است راہ دراز آمد و کہ تہ خوش است سیرہ کہ روید بلب چہ خوش است کان بغر و دل آگہ خوش است روے سخن ہوئی شمشہ خوش است</p>
<p>تکیہ کہ دولت و دین بوظف خضر رہ علم و یقین بوظف</p>	
<p>اے بہ ہنر انجن آریے ملک عدل تو سرمایہ آرام خلق آئینہ رایے تو در دست دین میکدہ راز تو در یاس علم در عرفا اسم تو ذوالنون وقت فائدہ بخشیدہ باعیان دہر</p>	<p>مے بہ اثر رونق میایے ملک بذل تو پیرایہ لیلایے ملک سلسلہ حکم تو بر پایے ملک ز خرم ساز تو غوغایے ملک در خلفا نام تو دارایے ملک مائدہ گسترده بہ پهنایے ملک</p>

سینہ منور جتنا ہے حق	دیدہ کھل بہ تماشا ہے کھل
تکبیر کہ دولت و دین بوظفر خضر رہ علم و یقین بوظفر	
نطق من آئینہ زد اید ہے مائدہ آراے معانے سخن ناطقہ آن لیلے شیرین ادا ناز سخن برگہر من رواست ناز شکوہ کہ سخن میرود دل ز زبان آمدہ منت پذیر ہست زد ستوری دل گزبان	تا چہ و گر روے نماید ہے از نفسم ز لہر باید ہے سوے من از مہر گراید ہے بر سخنم ناز نشاید ہے چرخ برہ ناصیہ ساید ہے تا بزبان نام کہ آید ہے مدح شہنشاہ سر اید ہے
تکبیر کہ دولت و دین بوظفر خضر رہ علم و یقین بوظفر	
ہمد م شہ طالع بیدار باد طل کدے تو فتہ ہر کجا بہر نہ ارد نظرے سوے او کار تو سعی ست در آرا خلق پایہ والاے تو بالا ترست ابر فرو بار دو باز ایستد ختم ثنابہ کہ بود بردعا	دولت جاوید پرستار باد رایت بدخواہ گونہ لباد روز عدوے تو شب تار باد سے تو مشکور درین کار باد از من و از مدح منت عار باد دست تو پیوستہ گہر بار باد باو درین عالم دبسیار باد
تکبیر کہ دولت و دین بوظفر خضر رہ علم و یقین بوظفر	

ثنویات

نخستین ثنوی موسوم بر سرمد بنیش

بشنو از فی چون حکایت میکند	وز جد ایها اشکایت میکند
من نیم کز خود حکایت می کنم از دم آیفی کنز استاد آورم نالہ نے از دم درد مرست بر نواسے راز حق گردل نه گر نه در لیش از سته طاف اے که از راز نسان آگه نه دست درد دامن مرد راه زن در هزاران مردم دره یکیت مرد دره باید که باشد مرد عشق در قومی برسی که مرد راه کیست در طریقت رہنماے رهروان آنکه چون از راز وحدت دم زند آنکه چون در نے نوار اسودد آنکه چون شوق آسمان تا ز آیدش شبلی از منیر دھد او از عشق عشق دارد پایہ ہر کس نگاہ انچہ ابراہیم ادھم یافت ست شاہ ما دارد بہم در رہرے	از دم مردی روایت می کنم خامہ را چون نے بفرا د آورم کان ہم از سانفہم از راز آگست بایدت چون نے ز خود بودن تے کین می از ندی بود پہلو شکان دم فزن از رہ کہ مرد دره نه لیک رہبر را شناس از راہ زن آدمی بسیار اما شہ یکیت لب ترخم فیروز در دل در عشق جز سراج الدین بہادر شاہ کیست در خلافت پیشوای خسروان دفتر کون و مکان بر ہم زند نے شود غلے کہ شبلی بر وہد تخت چون زلف بہر دلا آیدش شاہ ما بر تخت گوید راز عشق منبر از خیل و تخت از پاو شاہ بعد ترک مسند جہ یافت ست خرقہ پیرے و تاج خسروے

نهای و درویشی اینجا با هم است
هم بشاهی ناظمه وجه الله
بهرخ در رقص از نوای ساز است
دارد این دانا دل دانش بلند
به زنده را ز نمان نشاخت کس
چشم ماکورست حسن آینه جوی
مصبوح سلطان سر بر آرای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت
چون بقدر فهم و دم خواست گفت
گفت کاند رخصت اسرار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن
خار و فس از خانه بیرون بختن
زان سپس کاین کار را بیکد کند
آورد آب و زند در رگزار
برگ گل در ره نشاند شست
رخت گرد آوده از تن بکشد
چون در آید آن نگار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند پس
جمله جانان ماند جسم و جان نماند
شبنی را لعل خود شید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی
معنی رومی که شمه فرموده است

پادشاه عهد قطب عالم است
هم بدرویشی در پیش فرشته
قدسیان را گوش بر آواز است
در خداداد آن سخنهای بلند
لیک شده را در جهان نشاخت کس
فهم مکن دست و خاقان رزم گوی
از مریدان مجمع بر پای بود
شاه از غفران سخن را ندن گرفت
در لباس رزم حرفی راست گفت
هر که باشد طالب دیدار دوست
روکش مشرق در دیوار خویش
حجره از تاجمرمان بر دامن
مشک تر با خاک راه آمیختن
خانه را زین گونه رفت در کند
تا بهوا از ره نیکو غبار
تا نیاید خاک زیر پادشاه
جامه پاکیزه اندر بکشد
خوش با استقبال یا از خود رود
سایه گم شد مهر انور ماند پس
مسرت وصل و غم هجران نماند
خویش را قربانی این عید کن
قطرگی بگزار تا عیان شوی
مفقط ناموس شریعت بوده است

<p>رفتن کاشانه و صحن سرا مدعا تهذیب اخلاق ست لیس دان خود آرا دلبری کز در رسد رفتن عاشق با استقبال دوست سالک آزاده چایک خرام نیست کس بعد از خدا غیر از خدا غالب از رازی که گفتی دم فلان راز وحدت برنتا بدگفتگو</p>	<p>دفع او با هست و فنی مایه سعی در تحصیل اشراق ست لیس جذب با شد که از حق در رسد مطلب از محبت آثار اوست چون رسد اینجا شود سیرش تمام این بود سر بقا بعد از فنا سنگ بر پیا نه عالم مزن حرف حق را در دنیا بدگفتگو</p>
<p>بر دعای شمه سخن کوتاه باد تا خدا باشد بهادر شاه باد</p>	
<p>دوین شنوی در دوداغ نام</p>	
<p>بے قمری بر رگری پیشه داشت دست ته آینه قسمتش خانه اش از دشت خطر ناک تر مایه او داغ و همان در برش هر سحرش تیره تر از تیره شام مادری و پدری پیرو داشت شام و سحر گری دلسوزیش چون لب نان و دم آبش نبود بار که برگردنش افتاده بود تا کی از گرسنگی سوختن نگ شد آئین وطن و آیش</p>	<p>دول صحرای بنون ریشه داشت زخم دل و داغ جگر دولتش پیر منش از جگرش چاک تر حاصل او خاک و همان در برش فاقه بے فاقه کشیدی مدام ربط بهم چون شکر و شیر داشت خدمت شان کارشبار و زیش فائده جسد رخ و عذابش نبود در بے افکندنش افتاده بود سیر شد از زندگی خویشتن سلسله بگیخت گزنتا ریش</p>

بسکه دل از تنگی سالان گرفت	باب و آم راه میا بان گرفت
هر سه تن آینه دشت شدند	بادیه پیمای سیاحت شدند
رنجیت جنون بر پیش آهنگها	ماند وطن دور لبه سنگها
مرحله چند نوشتند راه	تا برسیدند بدشته تباہ
وادی درودی که هزارش بلا	خاک بلا خیز و غبارش بلا
لاله خود روش ز خون شهید	زهره اش از جوهر تیغ پدید
گشت در آن وادی آشنایک	جامه عریانی شان چاک چاک
هر قدم آغاجا بسر دار بود	عسکر بده آبله و خار بود
بود هم هر غم و رنجی که بود	تشنه لبه آفت دیگر فرد بود
شد هوس آب بدل شعله نین	سوزن آمد به جگر سوزن
هوش در آن معرکه بهوش گشت	پا بود اعر قدم آغوش گشت
تیزی رفتار ستم کرده بود	پای تنگ و تاز ستم کرده بود
آبله ساغر شد و ساغر نشد	زهره شد آب و لب شان تر نشد
از پیش دل بتمنا آب	ظرف نه بستند بجز اضطراب
دامن جدی به کمر بر زدند	تا قدمی چند مکر زدند
کرد سیاهی بنظر باز دور	سایه غله و هجوم طيور
پانجمه امید به سینه نگاه	تا برسیدند بدان جایگاه
بود به پیغمبر ویرایه	تکیه در ویش بیا بایه
تا بسر تکیه رسیدند شان	آب بایما طلبیدند شان
مرد فقیر از سر ساجده جست	جام بدستی و سببی بدست
تا نم آبه به گلو هار رسید	دور پیا پی بسید هار رسید
ریشه مستی بد میدان رسید	نشسته مستی بر میدان رسید
نشسته عرض سخن آمدن خان	گشت بیانه سخن تر زبان

هر كی از درد بدر ویش گفت
 كای چمن آرای گلستان فیض
 با سه تن آفت زده یقینم
 در نفس گردش چرخ دورنگ
 از پیش آبا و جنون میسیم
 گر نگلی نامزد ما كنے
 بگو كه هوس بال فشانى كند
 از نفس فیض میجا بیار
 آینه بخت سیاهیم ما
 پیر بچو شید ز گفتار شان
 كردنگه بر ورق دل دست
 دید كه در قسمت شان هیچ نیست
 باب كرم بر رخ شان باز نیست
 زار بنالید كه یا ذا الجلال
 بر دل اندوه گزینم بخش
 خسته دلانند تو مرهم فرست
 لے تو خداوند جهان رحم كن
 هاتقی از خلوت اسرار فیض
 درس حقیقت بتو فرموده ایم
 رست شان را كرم ما همین است
 در طلبت شیفته بهمت است
 باش كه شرحی ز تسلی دهیم
 در خم حراب فریب آرزو

یار كه از درد دل خویش گفت
 خضر قد نگاه بیا بان فیض
 ساغر سرشاره یقینم
 قافیه عیش با گشته تنگ
 تا كم روینه بخون میسیم
 عقده ز سر رشته ما د كنے
 كار فرو بسته روانے كند
 مرده اقبال تمنا بیار
 حسرتے سے نگاہیم ما
 گریه اش آمد بسروكار شان
 طالع شان در نظر آید چیست
 حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
 بخت كمان كش غلط انداز نیست
 آب شدم از اثر انفال
 جرم سه تن را بقیه بخش
 دولت و راحت ز بے هم فرست
 بر من داین عمر دگان رحم كن
 گفت كه لے جلوه طلبگار فیض
 افترا نیان بتو نموده ایم
 سابقه روز ازل این چنین است
 عالم ابرام چون دست است
 بر توی از جلوه معنی دهیم
 با سه تن امین مرده دلکش گو

کذا اثر عاجز نیم در قباب	شد سه تنائے شہماستقواب
ہریکے از شوق نوائے زند	دست بد امان دعائے زند
باز سہ دکار دعا ہا سبین	چشم بخوابان و تماشا بہ بین
پیر بر آورد سر از جیب ناز	گشت بدلداری شانکتہ ساز
مژدہ صبح طرب آورد و گفت	رنگ بستم بلب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار	آئینہ رحمت پروردگار
شاد شویدا ز غم دل وار سید	دلشدگان داد ہوسہا د سید
رحمت حق آئینہ دار شہاست	وقت پذیرفتن بلیک دعاست
از غم گردون بہ پنا سید تان	ہر چہ بخوا سید بخوا سید تان
سامعہ را صافے این گفتگو	داد با مواج گھر شست و شو
ذوق بیا لید و تبش ساز کرد	حسرت دل بخودے آغاز کرد
راست چو گل خندہ زنان خواندند	دست فشانان و دنان خواندند
نالہ لبید اثر از خولیش رفت	ہریکے از دیگر خود پیش رفت
ماند بر آن پیر زن دل جوان	قرعہ دیبا جلے امتحان
قامت خم گشتہ آن پیر زن	راست شد از ہر دعا خواست
دست بر آورد و فغان ساز کرد	مویہ از درد دل آغاز کرد
گفت کہ اے کار رولے ہمہ	سوی درت روی دعائے ہمہ
از غم ایام ستمدیدہ ام	پیر زن عاجز غم دیدہ ام
عمر با فلاس بسر رفتہ است	نقد من از کیسہ بدر رفتہ است
عمر تلف گشت بد اغ و صول	تا سہ دعا کردہ از ماقبول
شو ہر من طالب مال است بوس	دولت دنیا است مرا واپس
تیر و عایش چو رسد بر ہدف	ساز دو عالم ہوس آرد بکف
می کشد و خرض تنم کند	در طرب خولیش مرا گم کند

خوش نه نشیند نه شکو به زمن
 بادگران ساغر عشرت زند
 پس ز تو خواهم که جو اغم کنی
 ده بمن لے رازق بر ناپیر
 یوسف اقبال بخوابم رسان
 چون سرش از سجد حق راست شد
 حسن خودش چون نگه باز خورد
 دید که سه چهره دزیاستم
 چهره برافروخت ز تاب عذار
 ارث خم پشت بکاکل رسید
 قرص طادس پدید آمد
 تازه فسونے بتما مید
 تاب عذارش بسیا ہی موی
 دست کشاد آن صنم شیر گیر
 شوهرش از وجد برقص افتاد
 ترشد از آن شوخی و بزائیش
 بسکه بر آن دل شده شکل
 خاطرش از بند غم آزاد شد
 بهره ز امید ربایان می
 یافت پری در بر دیوانه گشت
 جلو که مقصود باینه در
 خواست بکاشانه در آید باز
 در حق ویرانه دعائے کند

کام دل خود نه پیرو به زمن
 با من زولیده به نفرت زند
 رونق خوابان جسامت کنی
 حسن و جمالے که بود و پذیر
 پیچ زینا بشبا بم رسان
 دید بد انسان که میخواست شد
 آینه گوی دلش از دست برد
 حیرت خویشم چتا شاستم
 یافت خزان را سر برگ بهار
 سلسله ناز سنبل رسید
 چون رمضان رفت و عید آمد
 شاد و نوان بر سر شوهر رسید
 زد شوخی بدل و جان شو
 دل بر بود از گفت و دهقان پیر
 دیده بگل چینی ردیش کشاد
 ساخت سراسیمه تیر را میش
 با بر سرش عریده در دل فتاد
 گرم شد و مست شد و شاد شد
 حوصله از فرایان می
 بازن و فرزند سوے خانه گشت
 حاصل آفاق بگنجینه در
 تا در آن خانه کشاید باز
 دعوت برگه و نوائے کند

حال دی از مال و گرگون شود	کنج بیند و زو و قارون شود
خاک ز اکسیر و عازر شود	هم بدی چند توانگر شود
کرد جوان نیز متاع خویش	منعم مسکن و مادای خویش
همجو پدر محو ز او بودیند	تشنه لعل و گهر او بود نیز
شد بتگی چند خرام سفر	تکیه در ویش نشان از نظر
بردل از امید رقصا زمان	دست نشانان و قدما زمان
هر یک از رفته سگالش کنان	بود دران بادی چالش کنان
نی بجیسند بدوق وطن	همجو نسیم سحر در چمن
ماند چو کاشانه بفر سنگی	داد برون ساز غم آنگی
ناگه از آن بادی گردی بخت	بر سر اقبال هوسهاشت
از دل آن گرد سواری دید	نظلم آینه زاری دید
جلوه گر از آینه ستراده	دور ز فوج و سپه افتاده
در پے میدی هوس میدید	تا بنظر گاه غریبان رسید
شد نگمش بازن دهمان چار	گشت دل از ناگواری زنگار
از سر ابرو بادای شکر	کرد عبارات دل آهنگ
در خم دامنش چو بفر و رنگ	آن زن بیچاره بگرداندرنگ
آلود و جان هوایش اسیر	رفت ز دل مهر کشتاد و پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال	شوهر اگر مال بر دو کج جلال
شوخی و کش و لغز جوان پیش	سر بر آراش جان یافتش
بخت هوسهای نشان گرم کرد	جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق معیت و امانت شکست	رنگ بر رخساره عصمت شکست
در هوس جلوه رنگ منا	دست بیاورد بخون و ف
رام نگه دید و لارام خویش	حیل بر انگشت پے کام خویش

برده از رم زرخ برگرفت
 ناله بر آورد که ای نوجوان
 خوش کسم و هیچکس کرده اند
 ز پور و پیرایه من برده اند
 زین غم و دردم بدول رسان
 خوش بنم خسته روانان برس
 برد جو انش به کمر گاه دست
 بر و دران گشت روان بچو بلا
 وقف رویش جو بدین رنگ دید
 ماند بحسرت نگرانش که چه
 ناله نوید اثری باز داد
 کای علم قدرت ایزد بدست
 تیر دعا که نفست بیخفاست
 پیر خرف و دودخان بر کشید
 زار بناید به پیش خدا
 روز من از جوش بلا تیره شد
 بخت درین مرحله با من چه کرد
 اندر من زهر گداز آمده است
 خست دل از تیر و زرقا و
 ساز تلای سلوکش بساز
 در غم پوزش باد ای سجود
 کان زن بدینیت و جان کن
 خاک شد بدین فی ساز کرد

مویه کنان گریه از سر گرفت
 داد ز بی مری این رهنان
 بلبلم و در قفسم کرده اند
 بنمودم از قافله آورده اند
 همزه خود گیر و نبل رسان
 نغز جانا بجز انان برس
 داد پس خود بتکا و رشتست
 گرد و ریش بر سر دهمقان قناد
 قافیه صبر و سکون تنگ دید
 سیر به فلک سودنفاش که چه
 با لقی از یرده اش آواز داد
 نادرک دل و زربان رشتست
 حکم ترا حکم خدنگ قضاست
 شعله شد و از دل خود سر کشید
 گفت که ای جانع ارض و سما
 چشم من از تاب جفا تیره شد
 ناله گوا هست که این زن چه کرد
 پیش تو سائل به نیاز آمده است
 داد گدا کیفر کرد اراد
 مسخ کن و ماده فوکش بساز
 بود لبش محو دعا که بود
 دید سیاه آینه خلیق
 با سر و در عسیده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد	آهوی فوک نما شد چه شد
از دل شهنشاده برآمد غریب	زار تیر سید ز آسیب دیو
غول بیابان رگ جانش گرفت	خواست بنالد که زبانش گرفت
راست ز اسپش زمین بوفکند	بر سر خاک از سر زین بوفکند
گشت هراسان غنان گشت	آب رخ برق بجلان بر خیت
زان زن فروت جوان گشته	در قفس فوک نهان گشته
جانب شوی و پسر خود وید	لا به کنان در قدم شان پید
جنبش دم طرز هوادایش	سردن آئین طلبگار لیش
حیف کنان بر اثر ساز خود	نوحه بر انگشت به آواز خود
تا پسرش را بهم آمد دردن	کرد ز بتیای غاطس خون
ما در خود را بچنان حال یافت	چاره نگالید و زاری شنافت
کرد و عاصفت مدد گاریش	زاره بنا بسد به غمخواریش
کای اثر ایجا و دفعهای ما	گر تو نه بینی سو ما وای ما
رحمت خاصی بسر ما فرست	مژده آرامش جان ما فرست
این زن پیر آینه عبرت ست	ننگ نخل کده صورت ست
حسن دجالش همه برباد رفت	صورت اصلیش هم زیاد رفت
داغ نکو بیده شرعی چراست	خوبی اگر رفت بزشتی چراست
کسوت این شکل بر آزارش	از دغ منغ بشو یکدش
باز غمخوارم که بد انسان کنش	صورت اصلی ده و انسان کنش
نال ز توفیق اثر بهره برد	نقد تنها به کفش در سپرد
کسوت آن فوک قبا گشته دید	یکری از پوست جد گشته دید
پیر زنی پشت خم اساده یافت	حرف و سخن را چو خود آماده یافت
چشم ما بید و مژه بر شکست	باورش آمد که همان ما کست

<p>روی همان نوے سفیدش همان پشت خم در بطعصایش همان آینه از رنگ و سادس زدود غالب اگر محرم معنی شوے تا نبود یارے بخت بلند نعم دعاگر شوے مستجاب طالع آن بے سرو پایان نگر کز اثر رافت آن راز دار رحمت حق جوش عطاها نمود نور اجابت ز کمین جلوه کرد بود ز بس طالع آنان نثرند شد سه دعا با همه لطف اثر آن همه آرائش حسن قبول حاصل شان زان نیک تاز بوی بخت جو پوید ره مکر و فریب عالم تقدیر چنین ست و بس</p>	<p>چشم همان قوت ویدش همان وان لب دندان و صدایش همان شکر بدرگاه آتے نمود آینه پرد از تسلی شوے چاره عیسے نقد سودمند مفت بود سود بردن از مصاب دستگه عقد کشایان نگر یافته هر یک سر و برگ بهار رنگ اثر صرف دعاها نمود شک ز میان رشت یقین جلوه کرد همت شان قرعہ پستی فکند صرف علاج سه بلائے دگر رنگ هوس باخت برگد فلول رفتنے و آمدنی بود و بس کیست که از اوج نیقده شبیب حاصل تحریر من این ست و بس</p>
<p>نفس با صورت ساز ست امروز رگ سنگم شراری میسوسیم دل از شور شکایتها بچوشت بلب دارم ضمیر آلا بیایانے پریشان تر ز زلفم داستانیست</p>	<p>خوشی امحشر راز ست امروز کف خاکم غباری مینوسیم حباب مینوا طوفان خوشت نفس خون کن جگر یا لاغفانے بدعوی هر سر سوسیم زبانیست</p>

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

شکایت گونه دارم ز احباب
در آتش از نوای ساز فوتم
نفس ابریشم ساز فغان ست
محیط افکنده بیرون گوهرم را
ز دلی تابردن آورده بختم
کس از اهل وطن غوارن نیست
ز ارباب وطن جویم ستن را
بوجود را جلوه سخ ناز خواهم
جو حرز بازو ایسان نویسم
جو پیوند قبای جان طرازم
گرنم کن جهان آباد فتم
گو دل غ فراق بوستان سوخت
جهان آباد گر نبود الم نیست
نباشد قحط بهر آشیانه
سپس در لاله زاری جا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلز مینه
که می آید بدعوی گاه لافش
نگه را دعوی گلشن ادا
سخن را نازش مینوفاشته
قالی افتد بنارس چشم بدود
بنارس را کسی گفتا که نیست
بخوش بر کاری طرز وجودش
بنارس را اگر دیدست در خواب

کتان خولش می شود بهتاب
کباب مشعله آواز خولش
بسان فی قلم در استخوان ست
جو گرد افشاند آهین جوهرها
بطوفان تغافل داده رنجم
مراد و بهر پنداری وطن نیست
که رنگ رونق انداختن چین را
هم از حق نفل حق را باز فتم
حسام الدین حیدر خان نویسم
امین الدین احمد خان طرازم
مرایان را بجز از یاد فتم
غم بهیری این دوستان سوخت
جهان آباد با جای کم نیست
سر شاخ گل مد گلستان
وطن را داغ استغنائون کرد
بهار آیین سواد و نشین
جهان آباد از بهر طوافش
از ان خرم بهار آشنائی
ز کلبانگ ستایشهای کاشته
بهشت خرم و فردوس معور
هنوز از گنگ چینش بر زمین ست
ز دلی میرسد هر دم درودش
که میگردد ز نهرش در دهن آب

صودش گفتن آئین او نیست	دلیکن غبطه گر باشد عجب نیست
شناخ مشربان چون لب کشانند	برکیش خویش کاشی راستانند
که هر کس کاندردان گلشن میرد	و گر پیوند بهمانے نیگسرد
چمن سر بایه امید گردد	بمردن زنده جلدوید گردد
زهی آسودگی بخش روانها	که داغ چشم می شود یزدانها
شگفتی نیست از آب و هوایش	که تنها جان شود اندر فضایش
بیا اے غافل ز کیفیت ناز	نگاهی بر پری زادانش انداز
همه جانهای بے تن کن تماشا	ندارد آب و خاک این جلوه شا
نهادشان چوبی گل گلان نیست	همه جاندهی در میان نیست
خس و خارش گلستانست گوئی	غبارش بوجهر جانست گوئی
درین دیرینه دیرتان نینگ	ببارش ایمن است از گردش رنگ
چه فرودین چه دیا و چه مرداد	هر موسم فضایش جنت آباد
بهاران درشتاد صیف ز آفاق	بکاشی میکند تشلاق و یسلاق
بود در عرض بال افشائے ناز	خزانش صندل پیشانے ناز
به تسلیم هو اے آن چین زار	ز موج گل بهاران بسته زار
فلک را تشنه اش گر چوین نیست	پس این رنگینی موج شفق چیست
کف هر خاکش از مستی گشته	سر هر خارش از منبری بهشته
سوادش پای تخت بت پرستان	سرایایش زیارتگاه مستان
عبادتخانه نا قوسیانست	همانا کعبه هندوستانست
بتانش را همیوے شعله طور	سرایانور ایزد چشم بدور
میانها نازک و دها توانا	ز نادانی بکار خویش وانا
تبسم بکه در لبها طبعیت	دهنار شک گلهاے بیعت
ادائی یک گلستان جلوه مشار	خرامی صد قیامت فتنه در بار

بر لطف از موج گوهر نرم روتر
 ز انگیز قد انداز خراش
 زرنگین جلوها غار زنگر هوش
 ز تاب جلو غیش آتش افروز
 بسامان دو عالم گلستان رنگ
 رسانده از اوئی شست و شوی
 قیامت قاتمان فرکان درازان
 به تن سربایه افزایش دل
 بهستی موج را فرموده آرام
 فتاده شورشی در قالب آب
 ز بس عرض منای کند گنگ
 ز تاب جلوها بیتیاب گشته
 مگر گوی بنارس شاهی هست
 نیاز عکس روی آن بر سر جبر
 بنام ایزد ز به حسن و جمالش
 بهارستان حسن لا ابالیست
 به نگش عکس تا بر تو فلک شد
 چو در آینه آبش نمودند
 به چین بود نگارستان چو ادلی
 بیابان در میان لاله زارش
 شے بر سیدم از روشن بیان
 که سنی نیکو میا از جهان رفت
 ز ایماها بجز نامی نمانده

بنار از خون عاشق گرم دوتر
 بیای گلبن گسترده دای
 بهار بستر و نوروز آغوش
 بتان بت پرست و برین سوز
 ز تاب رخ چرخان لب گنگ
 بهر موبه فوید آبروئی
 زمرگان بر صفت دل نیر بهاران
 سر پا فرده آسایش دل
 ز غری آب را بخشیده اندام
 ز ماهی صد دلش در سینه بیتیاب
 ز موج آغوشها و امیکند گنگ
 گمراه در صفا آب گشته
 ز گنگش صبح و شام آینه دوست
 فلک در زر گرفت آینه از مهر
 که در آینه میر قصد مثالش
 به کشور با سمر در میثالیست
 بنارش خود نظیر و شیتن شد
 گزند چشم زخم از به وجودند
 بیتی نیست شارستان چو ادلی
 گلستان در گلستان نوبهارش
 ز گردشاه گردون رازدانی
 وفا و مهر و آرم از میان رفت
 بغیر از دانه و دای نمانده

پدر ما تشنه افون پسر ما
 برادر ما برادر در ستیز است
 بدین بے پردگیهای علامت
 نفع صورتی از پے چیست
 سوکاشته باند از اشارت
 که حقانیت صانع را گوارا
 بلند افتاده تلکین نارس
 الا ای غالب کار افتاده
 ز خویش و آشنایان گشته
 چه محشر سرزد از آب و گل تو
 چه جوی جلوه زین رنگین چمنها
 جیوت گریه نفس خود تمام است
 چو بوسه گل زیر این بر دهن آید
 مده از کف طریق معرفت را
 فروماندن بکاشی نارسایست
 ازین دعوی بآتش شوی لب را
 بکاشی نختی از کاشانه یاد آید
 درینا در وطن دامانده چند
 هوس را پای درد امن تنگست
 بشهر از یکسے صحرانشینان
 لکلن قوم را دهر آفریده
 همه در خاک و خون افکنده تو
 چو شمع از داغ دل آذر فشانان

پسر ما دشمن جان پدر ما
 دفاق از شمش جبهت زد و گریز
 چرا پیدایمی گرد و قیامت
 قیامت را عنان گیر خون کیست
 تبسم کرد گفتا این عمارت
 که از اسم ریزد این رنگین بنارا
 بود بر اوج او اندیشه نارس
 ز چشم یار و غیار او افتاده
 خون گل کرده و دیوانه گشته
 درینا از تو دآه از دل تو
 بهشت خویش شود از خون شدنا
 ز کاشی تابکاشان نیم گامست
 بازادی ز بند تن بر دهن آید
 سرت کردم بگردان ششجهت را
 خدا را این چه کافر باجرا میست
 بخوان غنائم ذوق طلب را
 درین جنت از ان ویرانه یاد آید
 بخون دیده ز ورق رانده چند
 بامیر تو چشم از خویش بسته
 بروی آتش دل جاگزینان
 ز سیاب بر آتش آرمیده
 بحکم یکسها بنده تو
 بزم عرض دعوی بے زبانان

<p>سوسرمایہ غارت کردہ تو از آنانت تفاضل خوشنایست تراے یخبر کاسیت در پیش چو سیلابت شتابان میتوان رفت ترا ز اندوه مجنون بود باید تن آسانے بتاراج بلاده هوس را سرمربالین فسانه دل از تاب بلا بگذازد خون کن نفس تا خود فرو تنشند از پای شرار آسافنا آماده بر فیز زالا دم زن د تسلیم لاشو</p>	<p>زلو نالان وے در پرده تو بد اغ شان هوای گل رویت بیابانی و کسار سیت در پیش بیابان در بیابان میتوان رفت خواب کوہ و هامون بود باید چو بینی رخ خود را روناده نفس را از دل آتش زیر پانه زدانش کار نکشاید خون کن دی از جاده پیمانی میاساے بیشان دامن و آزاده بر فیز بگو اهد و برق ماسوے اشو</p>
<p>چارمین مثنوی موسوم بہ رنگ و بو</p>	
<p>بود جوان دد لے از خروان بادہ سرمے دل را خجے مالده گسترده بہنای آرز آنم صورت بود آمدہ بستہ کمر بہر کشتو دہمہ و ابکل دغار جو آغوش ابر چرخ ز دست گہر افشان او داشت پے طرح کرم غنچن مبیدی جلوہ برادرنگ داشت دادہ ہر گوشہ صلاے کرم</p>	<p>غازہ کش عارض ہندوستان از نم تر دستے خود قلزمے عالے از برگ نوازش لباز بود خود از دی بوجود آمدہ بودہ زیان خود و سود ہمہ پیش کفش غاشیہ بردوش ابر لعل خور مویہ طیفان او لعل و گہر بر سر ہم ریختن افرش از موج شفق رنگ داشت ہر نفسش پردہ کشاے کرم</p>

بهره بزوهنده گروها کرده
 در صف ارباب طلب ناکرفت
 تیره سر انجام حریفی جو آه
 جوتی زهر بلا خورد و
 از تب و تاب دل خویش افکند
 بوده خاکستر اعضا و
 پیچ که از بخت نیا سوده
 سر بر آینه عرض شکست
 کهنه گلیم که زهر پینه
 شام بلا از رقص کرده
 از اثر تیرگیش در نظر
 خشک کدوکا سناشته
 آب زعفران مجنون درو
 تا ز روش زهره بنیش گذشت
 گرد بلا بر سر نظاره رغبت
 کای شه آزاد گداشته
 شانه کش طره سودا ستم
 کز کرم آوازه در افکنده
 بو که متاع عمه بیانی رسد
 شمس از آن کز نقش لا زجت
 برو کلیم دوزش مایه داد
 رفت فرو شده دوز باز برد
 گفت که این نقد به بختینه به

سر زده چون لاله ز دایان کوه
 نقش غمی بال زد و جا گرفت
 کرد سیاهی ز در بارگاه
 از رم طالع سپهر پافزوده
 زیر عجب کعب خاکستری
 کلفت نظاره سراپای او
 چهره برگد سفر اندوده
 کهنه گلیم و کدوک بدست
 پرده کشای غم دیرینه
 سایه چنند از اثرش پرده
 دود و بستره تنق مبر
 از غم زهراب غنا رسته
 باده گل نام شده خون درو
 سامعه آتشکده راز ساخت
 از نفس آهنگ به پیواره غبت
 طالب ایشار و عطا یستم
 با قوس و شنده کالاستم
 شور و سلام بر افکنده
 وقت مرا از تو صفای رسد
 داد و رد و کدوک باز جفت
 مهر به بیجانگی سایه داد
 مشتری آن جنس بخازن پرود
 جای دل اندر صدف سینه به

خود نه گفتم و نه کرد و نه برده ایم
گر چه بدین مایه چه بایم ما
در نظر مردم دانا و دست
چون روش نیرنگیتی فروز
خرقه بین کرده ز کله پرند
در خم و پیچ روش جستجو
شبه شبستان خرم حایه کرد
خلوت از وفده آرام یافت
قند بطوفان می ناب رفت
تا نگمش پردگه کار شد
وید زمتشال سراپای خود
رایتی از نور برافراشته
پیکری از لطف فراهم شده
جلوه گل مشعله دار ریش
در نظر از شوخی اغضای او
گل بگریبان جهاندار ریخت
شاه فرو ماند و پز و سیدراز
کیستی داین همه تصدیق حیثیت
گفت که من دولت و مال توام
شمع طرب محرم نور از نیست
بوده ام آئینه تمثال تو
بوی گلیم بد ما غم زده
هین که مرا از تو درین دیو لال خ

مادل غمدیده او برده ایم
لیک چو در پرده سگایم ما
نیک نگذار بهمانا و دست
پرده فروشته بر خسار روز
چرخ بد ریوزه بر آمدنند
شام کلیم آمد و ماهش کدو
اطلس افلاک به پای کرد
بستر خواب از تنش اندام یافت
چشم جهان بین بشکر خواب رفت
نقشی از ان پرده نمود ارشد
رخیت گل جلوه بحیب شعور
برده رنگی به گل اپناشته
صاف آینه مجسم شده
نسر بها گرد و غبار ریش
بوده چمن خیز سراپای او
ز فرم رضتی از تار ریخت
کای ز منت مرده بفرمای باز
آئینه پردازی تو و بی حیثیت
آینه جباه و جلال توام
روشنی بزم سرور از نیست
صورت معقوله اقبال تو
سیلی صرصر بحر انغم زده
حوصله تنگ ست دیبا بان فراخ

رفتم و درستم از آزار تو
 همت شه مجرتقا منا نکرد
 برگ رضا دوش و خوشنود کرد
 برق و گریه بر اثرش ریخت باز
 میخکله از کوه تو منم در
 بیل تنی کز پی عرض شکوه
 چین چینش ز غضب تیغ زن
 رند تو به نجبه رخصم فگنه
 گفت منم قوت دیردی تو
 حلقه بگوش تو ام از سر ختم
 پشت من از خروده دولت تو بیت
 با تو دیگر نام و نشانم مباد
 بال فشان گشت در دنبال رفت
 بسکه دران فتنه می باز رفت
 نوری از ان پرده بردن تافت باز
 بوے گلک با نفس آمیخته
 دامن بر جیده بدست اندرش
 چهره بخواب جگر شسته
 را در حریفی که چو ساغر ز ند
 رفتگی از غاشیه داران او
 جلوه گرے آفت نظاره
 رنگ گل آینه دیدار او
 جلوه جنت ز غبارش رمی

باد خدای تو تنگ دارد تو
 هیچ از ان عریده پرد انکود
 دم ز شکر نه زد ویدرود کرد
 جلوه دیگر زور آمدن از
 بوده از وجهه او ندر
 رسته رگ گردنش از مغز کوه
 تیزی تیغش شغب بخت تن
 جم سرب و برگ و تفتن تن
 طاقت سرخی و بازوے تو
 آب تو ام گریه نهاد آتش
 دلق و کدو مایه بی دولیتست
 جابتن نکبتیا نم مباد
 بر اثر پیکر اقبال رفت
 تاب و توان رفت و دل ز غبار
 دیده شه روشنی یافت باز
 صیدے از مایه جان ریخته
 هر فرقه بر همزد نه شیرش
 چون نفس از پرده دل رسته
 خون دو عالم بقدح درزند
 بخودے از بلج گزاران او
 برق ز قنارے وے انکاره
 موج پرے جوهر رفتار او
 چشمه کوثر محیطش نمنے

نشاه ز صہبسا و رسیدن از د
 دولہ در جان و دل شاہ نیت
 گفت من آئینہ ناز تو ام
 آمدہ پیشم زورت دوری
 شاہ سر از لطمش باز زد
 گفت درینا چہ ستم میکنی
 فارغ از اندیشہ امید و بیم
 مایہ تشویش نگہداشتن
 دولت و اقبال بر انداختن
 بر اثر بخت روان باختن
 آن ہمہ بد و از ببال تو بود
 منکہ کنون جز تو ندارم و نگر
 ریشہ مهر تو جان منست
 شمع و چراغ شب تا رم توئی
 برق خرابی بسوادم زن
 ای ز تو کار و دو جهان ساختن
 ہمت از آنجا کہ تقاضای اوست
 فواری سائل نہ پسند دہی
 جوش گل از حسن خدا داد زد
 رغبت گل غمرہ بحیب امید
 گفت کہ از بند غم آزاد باش
 جان دفا زندہ ہوے تو باد
 دولت و اقبال غلام تو بلو

خون ز جگر باد و دیدن از د
 طرح قیامت بنظر گاہ ریخت
 ہمت آفاق گداز تو ام
 آمدہ ام پیش تو دستور یے
 چنگ بہا مان دی از ناز زد
 رام کہ کاین ہمہ رم میکنی
 گنج فشاندن بہہاے گلیم
 خاطر درویش نگہداشتن
 آئینہ در رہگذر انداختن
 دست دول و تاب و توان بان
 شوخی آہنگ کمال تو بود
 دامن از کف نگزارم و نگر
 مغر تو اندر استخوان منست
 خاکم و سامان بہارم توئی
 آتش حسرت بہ نہادم زن
 چرون تو نباشی چہ توان ساختن
 گر کسی نہ پایہ تہ پای اوست
 در بہ رخ عجز نہ بنید دہی
 بوسہ بدست شہ آزاد زد
 داد ز خرسندی خویشہ شی نوید
 من ہو شادم تو بمن شاد باش
 جلوہ من غارہ روی تو باد
 تاب و توان بادہ جام تو باد

کاین همه قائم بوجود نیست
 بال و پر شاه ز صباست
 شاه بود دولت و صبا منم
 صورت من معنی آزاد است
 همچو من آزاد بکار شو
 در شو و بر روی وفا باز باش
 در دل از آزار دل اندیشه کن
 یادری از سخت و کرامت زنت
 غالب افسرده دل و جان بیا
 بنجران را خبری باز ده
 آن اثر پرده سازت چه شد
 آن ز خون پرده کشائیت کو
 آن نفس ناله کندت کجاست
 در هوس جاه فرو رفتی
 راه غلط کرده با خون دیو
 تابی نیزنگ و فن افتاده
 بنده زربودن از اهر نیست
 آه ز دنیا طلبیای تو
 گرمی خونت که ازین پیش بود
 آتش هنگامه جان داشته
 بود به تیغ و خم سوداے کار
 بسکه همی تیره تر از شام بود
 چشم پریشان نظری داشتی

بل همه موجود ز وجود نیست
 دستگه قطره ز دریاست
 قطره بود سطوت و دریا منم
 پیشینه من مردمی و راد است
 ده همه و هیچ خسریدار شو
 در ره دل خانه بر انداز باش
 گنج بر افشان و کرم پیشه کن
 دیر بجان ایکه سلامت زنت
 بے سرو پا در صف زندان بیا
 زان می دیرین قدری باز ده
 ز فرقه خاره گذارت چه شد
 دلو سلسله غایت کو
 و ان نگه جلوه پسندت کجاست
 حیث که در جاه فرو رفتی
 می سپری مرحله رنگ و دیو
 از نظر خویشتن افتاده
 مرد خدا این چه خدا و نم نیست
 داین همه ابرام و تقاضای تو
 صرف بر انداختن خویش بود
 داغ معان شیوه بتان داشته
 کار تو چون زلف بتان تار و مار
 رد ز تو داغ دل آیم بود
 جلوه بهر رگزی رے داشتی

<p> دیدم بعد جا سپر انداخته وان همه فونا به نشانی که رفت شاهد و شعرست و شراب و شکر آه ز عمری که گذشت اینچنین خاصه بدین روی سیاهی که هست و این همه ناکامی و بجا صلی و این همه شادی و افسوسگری و این همه بیخبره و دیوانه تو و این غم و احمقوس تن زدن آن مرضی بود و دل اکست این آن همه بروج اینهمه محبت های نیمه به پیودن همتا رفت ماحصل سعی تو محبت، هیچ خسروی دست بهم داده گیر و هر سراب است و جود تو کو نقش و نگار بر عنق استی برده کشای اثر سیمیا است و هم تو دانست که بودیش هست سر ز گریبان حقیقت برآر هستی خود را سر پائے بزن هر چه بجز حق همه معدوم گیر از اثر همت عاقل بود باد ز فغانه لا میدهد </p>	<p> بسکه بلا بر اثر انداخته زان همه جزای زانیکه رفت هر چه کنون میرسد در نظر چرخ بسا روز بگشت اینچنین حال بدین مایه تباهی که هست آن همه دیوانگه و جابلی آن همه بدستی و تن پردری آن همه بیهوشی و روی هاس تو آن زخون برق بخرمن زدن آن همه خون بوده و خاکستان آن چه روش دین چه محبت های نیمه شب از عمر تو در خواب رفت بین که درین کار که هیچ تیج نقد تمنا بکف افتاده گیر اے همه تن و سوسه سود تو کو هر چه ازین برده هویدا استی هستی اشیا که غبار فنا است خلق که از دهم نمودیش هست بیروی و هم مکن زینهار خیز و جو منصور نوای بزن خلق اگر روس و گر روم گیر آنکه درین برده سگای بود ساقی همت که صلا میدهد </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>کاتب توفیق کہ دم میزنند ہمت اگر بال کشا لے کند نیر توفیق اگر برود ہمت مایز شہو و حق ست ہمت ما غیرت حق ست پس نثار سطوت حق در کلام</p>	<p>بر رقم غیرت سلم میزنند صعوبہ تو اند کہ ہما لے کند لاہ عجیب نیست کز اخلا و مد ہر چہ بسیم وجود حق ست کثرت ما وحدت حق ست پس حرف ر لب میر دم و اسلام</p>
<p>پنجمین مثنوی موسوم بہ احوال مخالف</p>	
<p>اے تاشا لیان بزم سخن اے گرانایگان عالم حرف اے سخن پروران کلکتہ ہر یکے صدر بزم بار گئے ہر یکے پیش تاز قافلہ اے شغل و کالت آمادہ اے شگرفان عالم انصاف اے سخن را طراز جان دادہ عطر برفز گیتی افشانان اے گرامے فنان رعیتہ گو اے رئیسان این سواد عظیم ہجمن آری سیدہ این شہر اسد اشد بخت برگشتہ گر چہ ناخواندہ میمان شہاست بہ نظلم رسیدہ است اینجا</p>	<p>اے مسیحا دمان نادرن خوش نشینان این بسا و شکر وے زبان آوران کلکتہ شمع غلو تر اے کار گئے ہر یکے کد خداے مرحلہ داد غمخواری جان دادہ سفارت رسیدہ از اطراف صفہ را ساز گلستان دادہ پہلوانان پہلوے دانان نفر دریا کشان عربہ جو وے فراہم شدہ زہنت تعلیم بہر کارے رسیدہ این شہر در رسم و تیج عجز سرگشتہ بے سخن ریرہ چین خوان شہاست با امید آرمیدہ است اینجا</p>

ارمیدن و بید روزی چار
 کار احباب ساختن رسم است
 آن ره در رسم کار سازے کو
 کیستم دشمن غم زده
 برق بیطاعت بجان زده
 از گداز نفس بتاب دے
 خس طوفانے محیط بلا
 درد مندے جگر گداخته
 در آگاہے فنا زده
 چه بلا با کشیده ام آخر
 بسیم روز غم تم بینید
 اندہ دورے وطن نگرید
 نہ ہمیں نامہ و نشان بلیم
 مویہ چون موی کردہ است مرا
 ذوق شعور سخن کجا است مرا
 دارم آری زہر زہ لائی خویش
 گردش روزگار خویشتم
 با من این خشم و کین دریغ دریغ
 بر غریبان کجا رواست ستم
 در بگویند ماجرائی رفت
 مہربانان خدا بر انصاف
 ننگ اندر سبوی مے کہ ننگند
 زلف گفتار را کہ در ہم کرد

ستم را بسایہ دیوار
 میمان را نو اختر رسم است
 شیوہ میمان نوازے کو
 بیدے خستہ ستم زده
 آتش غم بخان و مان زده
 در بیابان یاس تشنہ بے
 سر بر گرد کاروان فنا
 از غم دہر زہرہ باخته
 ہمہ بر خویش پشت بازده
 کہ بدینجا رسیدہ ام آخر
 تیرہ شہاے و شتم بینید
 غم ہجران انجمن نگرید
 من و جان آفرین کہ جان بھیم
 غصہ بد خوئی کردہ است مرا
 کی زبان سخن سراست مرا
 نوحہ بر خویش و بنیوائی خویش
 حیرت کار و بار خویشتم
 من چنان تان چین و ریغ دریغ
 رحم اگر نیست خود چراست ستم
 از تو در گفتگو خطا بے رفت
 تا نخست از کہ بود رسم خلان
 بہ چمن رستخو مے کہ ننگند
 بزم اشعار را کہ بر ہم کرد

همه عالم غلط که گفت نخست
 بیش را بیشتر که گفت بمن
 موی را بیکر که گفت غلط
 چون بدیدید کا عراض خطاست
 رشته باز پرس تاب که داد
 چون بدیدید بیگنا بی من
 هر که دیدم ره نموشی رفت
 از چه بود آن بعصه دم نزدن
 نکشودن بے بیا در یم
 تابشوریده دل زبے جگرے
 از غم سوه گر دیدم
 گله سندانہ گفتگو کردم
 چون شنیدم که نکتہ پروازان
 از من آزرده اند زان پاسخ
 فحلت آوردم و خون کردم
 آب گردیدم و چکیدم من
 نفس من جمع در نگرنت
 روی دعوے بسویم آوردند
 داغ گشتم از ان ملامت ها
 نہ امیدم ز کاشا عریست نہ بیم
 کاش با اعتراض ساختے
 زانکہ آنهم رنایے یاران بود
 خار دامن دوستان بودن

پاره زین خط که گفت نخست
 بد ز من پیشتر که گفت بمن
 شعر را سر بسر که گفت غلط
 هر چه غالب نوشته است بجا است
 معترض را ز من جواب که داد
 تان نہ شستید رویا ہی من
 بود لازم بر آن گرفت گرفت
 در ره آنگے قدم نزدن
 خیره بگذاشتن بد اور یم
 بفغان آدمم ز خیره سوه
 چهره بایک کرده گر دیدم
 پاره در سخن غلو کردم
 قدر دانان و انجن سازان
 به نیایش بجاک سودم رخ
 خوشیتن آب و دیده خون کردم
 قطره آسا بسرد دیدم من
 کس نیارم هیچ برگرفت
 سخن من بردیم آوردند
 سوختم از تفت مذامت ها
 بود شایسته مر مرا تسلیم
 ناله در زیر لب گذاختے
 رنگی از جوش این بهاران بود
 خوشتر از باغ و بوستان بودن

و دیگر با هزار رنگ خروش
 که در گریه صغیر زده است
 و ای با آنکه شعر من صافست
 اعتراض آتش جان زده است
 زده را کسر از طرافت نیست
 واضح طرز این زمین نه نم
 دیگران نیز گفته اند چنین
 شورش آمده رفته اند همه
 در نور در گزارش زده ها
 اکثر از عالم شتاب زده
 می زده غمزه که ترکیب است
 چون بر آید از آلبین موش
 لیک در بعض جا نه در همه اش
 وین خود از شان فاعلت کم است
 همچنان آن محیط به سائل
 از محبت حکایت دارد
 عاشق بیدار چون زده
 اولش خود مضامین غلو است
 کرده ام عرض همچنان زده
 مگر این شعر از منط نبود
 گر چه بیدل زاهل ایران نیست
 صاحب جاه و دستگاه بود
 نه غلط گفته است در خود گفت

این نوا میخورد به پرده گوش
 طعنه بطعنه نقیب زده است
 زده را میزند چه انصاف است
 شعله در غز استخوان زده است
 یای وحدت بود افاضت نیست
 در خود سر زدن همین نه نم
 گوهر را از سفته اند چنین
 هم برین جاده رفته اند همه
 کرده اند از نشاط عریده ها
 می زده غم زده شراب زده
 بقیاس نقیب تقلیب است
 زده غم و مد ز مفروش
 لفظ ماری هوی است ترجمه اش
 حق بود حق نه باطلست که هست
 قلزم فیض میرزا بیدل
 که مدنیان بدایت دارد
 قدح آرزو بخون زده
 و دین تا کدام اسلوب است
 طعنه بر بحر بیکران زده
 و ر بود شعر من غلط نبود
 لیک همچون قیتل نادان نیست
 مرور ازین اندکلا به بود
 راست گویم در آشکار و نهفت

و دعوی بنده میسر و بن نیست
 پاره از کلام اهل زبان
 تا بدین پرده آشنا باشد
 ده که دیگر ز جا ده برگشتم
 و عده خامشی زیادم رفت
 ساده لوحم مرا چه رنگ و چه رپو
 من که وعزم داور می کردن
 خاک پای سخندانستم
 با بزرگان نیاز با دارم
 بنده ام بنده مهربانان را
 نه ز آیدیش بیان ترسم
 که پس از من بسالمت دراز
 که سفینه رسیده بود اینجا
 با بزرگان ستیزه پیش گرفت
 شوخ چشمت و زشت فوئی بود
 هم سفینه گفت گویی داشت
 برگ دینانه سازدیش بود
 آه از آن دم که بعد رفتن من
 تا بوم رنج دوستان باشم
 شاگردند کز میان بروم
 خسته و مستمند بر گردم
 بهر دو اعم کس از شمارند
 زین سپس نیست دعوی تخم

شعر بیدل بحسب تقنین نیست
 می رسم خدمت یاران
 با من زار هموا باشند
 خیره بودم سفینه تر گشتم
 شیوه عجز از نهادم رفت
 آذخ آو خ ز جا بلان غریو
 ساز بزم سخوری کردن
 دوستان را ز کمتر انستم
 هم بدین شیوه ناز با دارم
 رمز فغان و نکته دانان را
 من و ایمان من کزان ترسم
 بزبان ماند این حکایت باز
 چند روز آرمیده بود اینجا
 ز حقی داد و راه خویش گرفت
 بیجا می و هرزه گوئی بود
 هم خسران باتیانه بویی داشت
 ننگ دلی و سر ز منیش بود
 فون دلی بود بگردن من
 بر دل انجن گران باشم
 آذخ از من که من چنان بروم
 دشمن آیم نزنند بر گردم
 شوق را مژده و فاسزند
 ندید دود شمع ز انجمن

ناله بے صرغہ چون جرس ترغم
 نشکنم بر رخ بیان رنگے
 تاب ہنگامہ ام خدا را نیست
 دینکہ در پیشگاہ بزم سخن
 کہ فلان با قیتل نیکنو نیست
 زلہ بردار کس چرا باشم
 خود کسی ناسزا چرا گوید
 فیض از صحبت قیتلم نیست
 نہ ہوا خواہی نہ دشمنی
 حاش شد کہ بدنے گویم
 مگر آنان کہ پارسے دانند
 کہ ز اہل زبان نبود قیتل
 لاجرم اعتماد را نسزد
 کین زبان خالص اہل ایرانست
 سخت آفتکار پنهان نیست
 دوستان را اگر زن گلہ است
 میردیم از بے قیتل ہمہ
 تو ازین حلقہ چون بدر زدہ
 اسے تماشا میان ژرف نگاہ
 کہ چہ ان از خیرین تہجم ہر
 دل دہد کنز اسیر برگردم
 دامن از کف کف چگونہ رہا
 خاصہ روح و روان معنی را

بے صدا گردم و نفس ترغم
 برغیر ز دوزانم آہنگے
 مہربانان دست خالیست
 بزبانہ افتادہ است زن
 گس خوان نعمت او نیست
 من ہمایم گس چرا باشم
 ناسزا آنکہ ناسزا گوید
 رشک بر شہرت قیتلم نیست
 در میانست با کس کھنہ
 و انہم از پیش خود نے گویم
 ہم برین عہد و راے وہیاند
 ہرگز از اصفہان نبود قیتل
 کفہ اش استناد را نسزد
 مشکل ما و سہل ایرانست
 دہلی و کنگو ز ایران نیست
 کہ خرامت خلافت قافلہ است
 ساختہ مرد را دلیل ہمہ
 گام بر جادہ دگر زدہ
 ہاں بگوئید حسبہ شد
 آن بجا و دودے بد ہر سہر
 زان تو آئین صیغہ برگردم
 طالب و عرفی و نظیری را
 آن ظہوری جہان معنی را

آنکه از سرفرازے قلمش
 طرز اندیشه آفریده اوست
 پشت معنی قوی ز پهلویش
 طرز تحریر را نوی از وی
 فتنه گفتگوے اینا نم
 آنکه طے کرده این موافق را
 لیک با آن همه که این دایم
 دل و جانم فداے اجابت
 می شودم خویش را به صلح دیل
 تا من اندزن دگر گله
 گفتن آئین هوشیاری نیست
 گرچه ایرایش خواهم گفت
 لیک از من هزار باره است
 من کف خاک و او سپهر بلند
 وصف او حد چون من نبود
 مرعبا ساز خوش بیانی او
 نظمش آب حیات را ماند
 نثر او نقش بال طاووس است
 پادشاهی که در قلم و حرف
 خامه هندوی پارسه دانش
 این رقمه که رعیت ملک خیال
 از من نارسائی بهیچران
 بگو که آید ز عذر خواهی ما

آسمان ساست پرچم علمش
 در تن لفظ جان دیده اوست
 خامه را فریبی ز بازویش
 صغره ارتنگ مانوی از وی
 مست لای سبوعے اینا نم
 چه شناسد قیتل و واقف را
 گنج منے در آستین دایم
 شوق وقف رضا اجابت
 می سرایم فواے مدح قیتل
 رسد از پیر و ان مصله
 لیک دانستن اختیاری نیست
 سعدی ثانیخو اہم گفت
 از من و بھو من هزار بیت
 خاک را کے رسد بچرخ کند
 مهر و خورشید روزنے بنود
 جذا شور نکسته دانی او
 در روانے فرات را ماند
 انتخاب صراح و قاصد است
 کرده ایجا دنگه های شگرف
 ہندیان سر بخط فرمانش
 بود سلمی ز نامہ اعمال
 محضرت نامہ البیت زی یاران
 رسم بر ماو بیگنا ہے ما

آشتی نامه و داد پیا م
ختم شد و السلام والا کوا م

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که حقیقت پرتو نور الانوار حضرت ابوسیت است

مثنوی ششم

<p>می نگارم نکته چند از اصول دیده در راه سرمه اعمی را نگاه آسانها و زینها را کلید هر چه جزئی بی از آیات است حسن را اندیشه سر در حجب بود تا ز حجب غیب سر به بردن کند دو خلوت را فروغ انجمن مشعل از نور محمد پیش کرد هر چه پنهان بود از نزدیک دور از نقاب غیب بنامید چهر عالم از تاب یک اختر روشنست از بنی در اولیا دار ظهور چون نه از نور ستیز است از بنی لیک اعمی را غیب از نور نیست</p>	<p>بعد حمد ایزد و نعت رسول تا سوادش بجشنه اندر رسم دراه حق بود حق کامل از نورش پرید نور محض و اصل هستی ذات است تا غلوت گاه غیب الغیب بود صورت فکر اینکه باری چون کند جلوه کرد از خویش هم بر خوشتن جلوه اول که حق بر خویش کرد شد عیان زان نور و بزم ظهور همچو آن ذرات کاندرا تاب مهر مهر بر ذرات پرتو افکنست نور حق است احمد و لعلان نور هر دلی پرتو پذیرست از بنی جلوه حسن از دل مستور نیست</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از نبی و از ولی خواسته مدد
 بر نیاید کار بی فرمان شاه
 هر که او را نود حق نیرود فراست
 بر لب دریا گریه خورده
 آب از موج آید اندر جام تو
 وقت حاجت هر که گوید یا علی
 یا محمد جان نسیان گفتش
 چون اعانت خواهی از یزدان پاک
 اهلان را زانکه دانش راست
 مولوی معنوی عبد العزیز
 شاه عبد القادر دانش گاه
 بردن نام نبی و اولیا
 وان دگر فرزانه قدسی شست
 آنکه شیخ وقت و مضر راه بود
 گفت استمداد از پیران رواست
 کی غلط گوید چنین روشنفکر
 همچنین شیخ المشایخ خردین
 همبرین بنجاره آئین بوده است
 تانہ پنداری ز پیران خواستیم
 بیک در پوزش بدرگاه رفیع
 اینچنین پوزش روا نبود چرا
 در سخن در مولد بغیب است
 خود هدایت از سرور دین میرود

تانہ پنداری که ناجا نکر بود
 بیک آئیناست با خاصان شاه
 هر چه از وی خواستی هم از خداست
 آب از موج بجایم آورده
 لیکن از دریا بود آشام تو
 با حقش کارست و پوزش باطل
 یا علی شکل کشاید گفتش
 یا معین الدین اگر گوی چه پاک
 گفتگو با بر سر حرف نداشت
 وان رفیع الدین در شمشیر
 کاین دوتن را بود در گوهر مال
 خود روا گفتند با حرف ندا
 رہنمای مسلک پیران چیست
 نام والاش کلیم الله بود
 هر چه پیراه گوید آن رواست
 خرده بر قول کلیم الله گیر
 آفتاب عالم علم و قیاس
 شیخ ماحی گوی حق بین بوده است
 حاجت خود را ز یزدان خواستیم
 ماہے آریم پیران را شفیع
 بحث با عارت خطا نبود چرا
 بزمگاه دلکش و جان پرور است
 میرود و آنکه باین میرود

سعی ماستکور و نقد ما روا
 نکست محبے مبارک جانفر است
 بر تن نیکو ترا جان رستم است
 و نشین با بود زان روی موی
 هر که ادل هست و ایمان نبر هم
 در ره دین تا قدم نهاده اند
 برد از خویشم و دمسد فرنگ شک
 نقش پائی کالنجین افتاده است
 کی نشیند در دل آن بدگر
 بوسے پیرا من ز مهر آرد صبا
 بر د او پیر من کز مصطفی است
 در عرب بودست منعم زاده
 بر سگے کز کوچه بیلا سته
 میتوانی گفت بان لے تن پرست
 یا توان گفتن که خود چون بوده است
 حاش شد کالنجین باشد نورد
 عشق گر با پیر من در باره است
 حق فرستادست بهر مار سول
 گر بسوسے خواجه رو آرمیم ما
 چون نگر دطالب دیدار دوست
 ایکه نبی بهره از خوان نبی
 آمد و آورد پیغام از خدا
 جاده را بسی نمایان کرد و رفت

چسیت آن کان را شمار نبی را
 بارگ جانفش ہی بیوند با ست
 لاجرم از آب حیوان رستم است
 ده که گرداند کسی زان موی روی
 چون نورد عشق با نقش قدم
 عشقبا از انرا نشان داده اند
 می برم زین نقش با برنگ رشک
 اهل دل را د نشین افتاده است
 کش دلی از سنگ باشد سخت تر
 دیده یعقوب رویا بدجل
 جان نیفشاندن ز ممت روست
 قیس نامی دل بر لیل داده
 قیس از خویشش فروتر فراتست
 پیر کنعان بود پیرا من پرست
 سگ پرستی کیش مجنون بوده است
 رفت از حد سوی ظن کافر نکرد
 نیست بهر جامه از بهر خداست
 کرده ایم از بهر حق نمیش قبول
 دوست از بهر حقش داریم ما
 شاد از نظاره آثار دوست
 برده از یاد احسان نبی
 لوحش اشد م حبا نام خدا
 راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت

چون تو کی از ناسپاسانم ما
حق پرستان جملہ این رہ رفتہ اند
اصل ایانست طرز خاص ما
عمرس و این شمع و چراغ افروختن
جمع گشتن در یکے ایوان ہی
نان بنان خوانندگان دادن گر
گر پے ترویج روح ادیبانست
اولیا را اگر گرامے داشتیم
از براے آنکہ این آزادگان
از شہود حق طرازی داشتند
نہ چشم آفرینش بودہ اند
حق پرستان را باطل کاریست
گر نہ از پیلے بود دیدار حقے
گر چہ با یلست حق از زبان زدن
آن دلی در یاد حق مستغرقست
حق بود پیدائسان دیگر چہ ماند
خیز تا حد ادب دارے نگاہ
باولی آدب بختے دیوانہ
نیستی عارت کہ گویم خود باش
بد شمری رہ روان پیش را
گر سفر اینست نزل گہ کجاست
ہست رسم خاص در ہر مزموم
نفی رسم کفر ما ہم مے کینم

پیر و ایزد شناسانم ما
زان کہ باد لہائے آگہ رفتہ اند
خالصاً اللہ بود اخلاص ما
خود در مجر بر آتش سوختن
بیچ آیت خواندن از قرآن ہی
مردہ را رحمت فرستادن دگر
در حقیقت آنم از بہر خداست
نر پے رومے و شامی داشتیم
از رہ حق جان بجان دادگان
با خداے خویش رازی داشتند
شمع روشن ساز بینش بودہ اند
محو پیلے را بہ محمل کاریست
کی بہ محمل آود و دیوانہ رے
لیک بر محمل لک نہ توان زدن
عین حق گر نیست خود محققست
چون دلی رفت از میان دیگر چہ ماند
بے ادب را بر دم تیغست راہ
یا بر آتش رتختے پر دانہ
بد بین و بد گوی و بد باش
رہر و چالاک گفتے خویش را
لا آنکہ گفتی الا اللہ کجاست
خود چہ میجوای ز نفی این رسوم
داد باد انش فرا ہم مے کینم

نفی کفر آئین ارباب صفاست	نفی فیض لے تیرہ دل رسم کجاست
نفی رسم دورہ ہوا راسے کشد	نفی فیض ست اینکہ مارے کشد
اسے گزشتہ رخم و تیج خیال	نفی بے اثبات بنود جز ضلال
در تو گوئی میکنم اثبات حق	از چہ روی منکر آیات حق
دام از انکار انکار آوری	تیجے در زلف گفتار آوری
منکر اثبات گوئی نیستم	من حریف این دور روی نیستم
اویسا خاصان شاہی نیستند	یمنے آیات الہی نیستند
معجزات انبیا آیات کیست	وین صفت را ظہور از ذات کیست
این و آن را ہرزہ انکاری ہی	تا چہ از حق در نظر داری ہی
چون ترا انکار تا این غایتست	انچہ پر ز نفی کہ اسے آیتست
من نہ بد گفتم و گر گفتم مرغ	تو کہ بد گفتم در دل بسج
خواجہ دنیا و دین را منکرے	زمرہ اہل یقین را منکرے
با دل رنجیدہ از کینہ پاک	منکری را اگر بوم منکر چہ پاک
در دل در نظم گفتن نیست بحث	منکہ رندم شیوہ من نیست بحث
من سبکو دم گرانجان نیستم	مد نشان پیدا ست بہمان تیم
دین کہ میگویی تو انا کردگار	چون محمد دیگرے آرد بکار
با خداوند دو گیتے آفرین	فتنہ بنود ظہوری اینچنین
نفر گفتی نفر تر باید شنفست	آنکہ پنداری کہ بہت اند نفست
گر چہ غمخوردہ آدم بود	ہم بقدر غایت کم بود
صورت آرائش عالم نگر	یک مہ و یک مہر یک خاتم نگر
اینکہ میگویم جوابی بیش نیست	مہ و مہ زان جلوہ تابی بیش نیست
آنکہ مہرواہ و اختر آفرید	میتواند مہر دیگر آفرید
حق دو مہر از سوی خدا در آورد	کور بادان کو نہ باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است
 یک در یک عالم از روی یقین
 یک جهان تا هست یک خاتم هست
 خدا بد از هر ذره آرد عالمی
 هر کجا هنگامه عالم بود
 کثرت ابداع عالم خودتر
 در یک عالم دو تا خاتم مجوی
 غالب این اندیشه نیز می
 ایکه ختم المرسلینش خوانده
 این الف لامی که ستغراق راست
 منشاء ایجاد هر عالم کیست
 خود می گوئی که نورش اول است
 اولیت را بود دشانے تمام
 جو هر کل بزرگ بد تشنه
 تا نوری اندر امکان یو رنگ
 میم امکان اندر احمد نور است
 صاحب عالم چنین کرد اختیار
 این نه عجز است اختیار است افق
 هر کرا با سایه بنشد و خدا
 همگرم میسرش چون بود
 منفسد اندر کمال ذاتیست

هر چه اندیشی کم از کم بوده است
 خود نمی گنجید و ختم المرسلین
 قدرت حق را نه یک عالم هست
 هم بود هر عالمی را خاتم
 رحمت للعالمین هم بود
 یا یک عالم دو خاتم خودتر
 صد هزاران عالم دو خاتم گوی
 خرده هم بر خویش می گیرم می
 داغ از روم یقینش خوانده
 حکم ناطق معنی اطلاق راست
 گرد و صد عالم بود خاتم کیست
 از همه عالم ظهورش اول است
 کی بهر فردی پرورد انقسام
 در محمد ره نیاید تشنه
 چیز امکان بود بر مثل تنگ
 چون ز امکان بگری دانی که
 کش بجانم مثل نبود زینار
 خواجہ بے ہمتا بود لاریب فیہ
 ہجو ادنی نقش کے بند خدا
 سایہ چون نمود نظیرش چون بود
 لاجرم منشش محال ذاتیست

زین عقیدت برگردم والسلام

نامہ را درمے نور دم والسلام

تهنیت عیثوادل

شعری منقسم

باز براغم که به دیباے راز
 باز براغم که درین جلوه گاه
 یار زاندا ز رسائی سخن
 بانبا هنگ سخن گسری
 پای فروخته قلم را به گنج
 رند جهان سوز ملاست کشم
 من نه همین پیکر آب و گلم
 یافته ام منصب کار آگه
 جو هر نام من و شمه جوهریت
 جنبش کلکم به واسطه شست
 کرده قلم از گسر شاهوار
 نیست دوی در روش دین من
 آنکه ز شاه بیست نشاندیش
 پیشه من جمله شا گسریست
 با شدم از فرّه الوار شاه
 خامه من گشته بقرب عید
 نکته طرازی من آموخت عید
 تا حرم از هند درازست راه
 گر نتوان گشت بگرد سرش

از اثر ناطقه بندم طراز
 غازه نیم بر رخ فورشید ماه
 یافته ام دام همت سخن
 ساخته ام خامه ز بلای وری
 خامه برقصست و نفس نفیخ
 خود زد و گیتی بنیای خوشم
 راز فسادان بود اندوالم
 خاصه توقیع بهادر شمه
 خوبی آینه ز روشنگریست
 نازش نظم به ثنائی شست
 بهر شهنشاه فراهم شار
 شاه پرستی بود آئین من
 چون نه بزم بخداوندیش
 کار خدایندره می پروریست
 فرخی عید به دیدار شاه
 قفل در گنج سخن را بکشد
 سینه نور خود افروخت عید
 بسته ام احرام در پادشاه
 جبهه توان سود بجاک درش

طلعت شاه آینه حق ناست
 شاه فردزان رخ فرخ گهر
 خسرو فرزانة فیروز تخت
 عالم و این نعمت اوان اد
 تاجوران قافله در قافله
 راست بآدم رسد از بگری
 آنکه چو شمع خرد اندر دفته
 در غدنگ افکنی آورده روی
 قهرش اگر تفرقه افکن شود
 حفظش اگر عام کند ایمنی
 غمزش اگر بانگ بر شنب زند
 لطفش اگر دایه بگلخن دهد
 مع شهنشاه همایون نژاد
 زین همه اندیشه که من می کنم
 در بود حلقه برین در زدن
 چون بسخن دسترس او بود
 خواسته غالب بسخن گسری
 ز اهل سخن هر که طراز و شنا
 شیوه گفتار باین خوشست
 نکته سرایان فردیده فن
 حرف دعا چون بزبان آورند
 من که ندانم سخن آراستن
 دولت شه دولت جاوید باد

حق طلبان پیرو نه پیشواست
 قبله لبواب نظر لطف
 هم زازل دارش و بیم دخت
 زنه از خوان میاگان او
 راست چنان دان که درین سلسله
 سروری و شاهی و پیغمبری
 مشتری از بی ادب آموخته
 از قدر انداز قدر برده گوی
 نامیه غارت گر گلشن شود
 شمع پذیرد ز هوا روشنی
 قافله خور بدل شب زند
 آتش و دودش گل و سوسن دهد
 نیست نواس که توان ساز داد
 گدایه اقبال سخن می کنم
 گام زاندازه نزار زدن
 بنده همسان به که دعا گو بود
 تازگی طرز ستایشگر
 خامه آن بنود جبر دعا
 حرف دعا از بس تحسین خوشست
 جاده شناسان طریق سخن
 شرط جزای بیان آوند
 بس بود اینم ز خدا خواستن
 تا ابدش عید پس از عید باد

در تمثیل عید بولمعه

مثنوی هشتم

منکه درین دایره لاجورد
 پیکرم از خاک و دل ز آتشت
 آتشم آتشت که دودیش نیست
 سوخته ام لیک نه سوزنده ام
 آتشم با بفرغ و فراغ
 اے که زنی دم زبوا خواهم
 دارم ازین زفرمه شرمندگی
 پر تو خورشید گرد افتد خاک
 خشمم گر این نکسته شمارد دغ
 نه نئے اگر راست سراپم ہے
 ذره ام و دیده بدخواه کور
 خاک ره از روشنی آفتاب
 ذره اگر بال انا الشرق ند
 با که تو آنکفت کلین تا محبت
 مرولی عهد شهنشاه عهد
 روشنی چشم طف فرغ ملک
 هم بدش داور فریاد رس
 حسن بهار آینه روی او
 کار که بار گمش نه سپهر

کرده ام از حکم ازل آنچو رد
 روشنی آب و گل ز آتشت
 بر فط شعله نمودیش نیست
 آتش بی دود فرد زنده ام
 روشنی شمع و نور چراغ
 شمعم دوانی که سحر گاهیم
 پر تو مسمدم بد ز شندگی
 هست ز آلودگی خاک پاک
 غم خور اینک بن و اینک فروغ
 مهر جانا تاب نشایم ہے
 ذره ز فرورشید پذیرفته نور
 جلوه فرد شد که منم فوشتاب
 هم ز درخشانی آن برق زد
 ذره منم مهر جانا تاب کیست
 زیب فراینده این بهت مهد
 فرخ و زرخنده گهر فتح ملک
 هم سخن خسرو مشکین نفس
 نکست گل تو شمشیر روی او
 خاک نشینان ریش ماه دهر

قیصر و فقیر گد اے درش
 باد و فوسش سر اہمش بہار
 گوے فلک در خم چکان اوست
 بادگر او رنگ سلیمان برد
 باد خود از بندگی آزاد نیست
 دہر بہ گیتے دگر آئین نہاد
 در روش کو کبہ خسروے
 زین جو فراہشت نگا در ہند
 گرد و اگر دوش سکندر نگار
 شکر کہ سیم ز قلم کام یافت
 یا یہ سلطان بلند آستان
 غالب اگر دم ز شا زد خند
 داد نشانے ز شا خوانیش
 گر چہ بہ از نظم نظامیت این
 گویم دو اتم کہ ز گفتار من
 یک حق مدح نگرود ادا
 کار نہ از روی ریاسی کم
 با تو بگویم کہ چنگویم ہے
 طالع اسکندر و آن فرخے
 بانفس فیض سحر یار باد

یافتہ اوج نظر از منظرش
 گشتہ غر نخوان بنماے ہزار
 نازش ایام بدوران اوست
 چون بودا کنون کہ نگران برد
 تو سن شہ چیت اگر باد نیست
 تخت نہاد آن یک دین زین نہاد
 قاعدہ آنست کہ در ہر دے
 غاشیہ بردوش سکندر ہند
 خضر برد غاشیہ شہر یار
 تہنیت عید سر انجام یافت
 بر تر از آنست کہ گفتن توان
 گو نہ کند و عوے تا سود مند
 یک نہ در فرود جہانہایش
 مع نخوان خط غلامیت این
 تازہ شود رونق بازار من
 ہیچ نیاید ز من الا دعا
 نیم شب آہنگ دعائے کم
 بہر شہ از دہر چہ جویم ہے
 زندگی خضر بدان فرخے
 سینہ من مشرق انوار باد

دیباچہ تشریح موسوم بہ سبب و ہفت افسر تصنیف حضرت فلک نعمت شاہ اودھ

مثنوی نهم

<p>بنام ایزد ہے مجموعہ راز نہ جادو یک ہوش افزا فوسے تعالیٰ اللہ کتابے مستطابی بری پروانہ شمع عالم افروز ز بس خوبی سر و بہر سوادش سوادش زلف شکنی کہ باوست بیاضی کا ندران میں البطلہ است گر خود چشمہ نورست واز دے لوو ہر موج از غبر نشان مند ید بیضا خریدار بیاضش ستودم یک صفش نے زن پر کہ راز دہر درد فرنگارو ستہ فرزانہ چندین افسرش میں ہما نا جم شتم سلطان عالم طلسمی بستہ اندر آفرینش کف ابرو بدل دریاست سلطان بلوار سلکی از گوہر گستہ</p>	<p>شگفت آو تر از نیرنگ و اعجاز جہان را سوی دانش رہنموی غلط گفتم فروزان آفتابے سوادش کشتی روشن تر از روز سودای دل مردم مدادش ہزاران نکتہ کان باریک چون کت تو گوئی موجی از دریائے نورست بہر موج سے خیزد پیاپے کہ دارد جابجا با سطر پیوند کہ باد اگر م بازار سیا فوش ہم از سلطان انجم انجمن پر ہمایون بہت دم ہفت افسر نگارو بہر افسر جہان دیگرش میں بہم آہمنہ ارکان عالم کہ افزاید فروغ چشم بینش بدانش گوہر کیست سلطان زدانش نیز نقش چند بستہ</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ز دین و داد هم بینی نشانها بشاخ گلبنی ماناست از حزن نگون گردد ز بار غنچه و گل که باشد در میان آب حیاتش تریا منظر انجم سپاه به دانائی شمشاه زمانه ز به شاه وز به گنجینه او رگ کلکش ز کف گوهر نشان تر فروخور خشم و گزیر گوهر و سنگ که به نیست صورت های مانی که آن صورت بود در خود شمشیت طراز شاه معنی آفرین را که از نامش بر آید سال تمام ریاض ملک معنی میتوان گفت دعا از غالب و از خلق آیین بهارستان جاهش بخیزان باد</p>	<p>اگر یابی ز بازی داستانها ز کلکش که بزم آراست از حزن که تواند گرانے را تحمل بدان ظلمت همی ماند و آتش سکندر طالعی جم بارگاه به دارائی نرسد و ندیگاه پر از راز و دو عالم سینه او نقش از پنجه خور زرفشان تر اگر مانی همی نازد به ارتنگ نگارستان معنی بین که دانی ین گیز چنین نقش ارض نیست چو بینی این نقش و نشین را سز و ز نیر اعظم نم نام و گر باید ازین خوشتر گهر سفت سپس بهر بقای حامی دین شهنشه راحیات جادوان باد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تقریظ آئین اکبری مصحح سید احمد خان

صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دهم

یافت از اقبال سید فتح باب

مردود یاران را که این دیرین کتاب

دیده بنیا آمد و بازو قوس
دینکه در قعج آئین رای اوست
دل بشغلی بست و خود را شاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود
بر چنین کاری که هلسش این بود
من که آئین ریا را دشمنم
گر بدین کارش نگویم آفرین
با بد آستان نام و سخن
کس محسوس باشد بکسی این شاع
گفته باشد کاین گوی دفتر است
گرز آئین می رود با ما سخن
صاحبان انگلستان را اگر
تاجه آئینها پدید آورده اند
زین هنرمندان هنر پیشی گرفت
حق این قومست آئین داشتن
داد و دانش را به هم پیوسته اند
آتش کز سنگ بیرون آورند
تاجه افسون خوانده اند لایان بر آب
که دغان کشتی به همچون می برد
غلطک گردون بگرداند دغان
از دغان زور برق برآورد
نغمه با بے زخم از ساز آورند
هین نمی بینی که این دانا گروه

کنک پو شید تشریف نوس
شنگ و عار همت دالای اوست
خود مبارک بنده آزاد کرد
هم بدین کارش میداند ستود
آن ستاید کیش ریا آئین بود
در وفا اندازد دان خود منم
جای آن دارد که جویم آفرین
کس نداند آنچه دالم در سخن
خواجهر را چه بود آئین شاع
تاجه بنیدگان بدین دفتر است
چشم بکشا و اندرین دیر کن
شیده و انداز اینان را اگر
آنچه هرگز کس ندید آورده اند
سعی بر پیشینان پیشی گرفت
کس نیارد ملک برین داشتن
هند را صد گونه آئین بسته اند
این هنرمندان ز نفس چون آورند
دود کشتی را همی راند در آب
که دغان گردون بیاورند می برد
زره گا و اسب را اندامان
با دود صبح این هر دو بیکار آمد
حرف چون طائر پرواز آورند
در دو دم آرند حرف از صد گروه

<p>می زند آتش بیا داند رھے رو به لندن کاند ران فشنده بلغ کار و بار مردم هشیار بین پیش این آئین که دارد روزگار هست اسے فرزانه بیدافز چون چنین گنج گهر بنید کسے طرز تحریرش اگر گوئی خوشست هر خوشی را خوشتری هم بوده است مبداء فیاض را شمر بحسب مرده بمرور دن بیارک کار نیست غالب آئین خوشی دلکشست در جهان سید پرستی دین تست این سدا پافره دفرنگ را هر چه خواهد از خدا موجود باد</p>	<p>می درخشد باد چون اخگر ہے شهر روشن گشته در شب بجرارغ در هر آئین صد نو آئین کار بین گشته آئین دگر تقویم بار در کتاب اینگونه آئینهای نغز خوشه زان خرمین چرا چنید کسی نے فردن از هر چه بخونی خوشست گر سری هست ناسری هم بوده است نور میریزد رطب بازان نخیس خود بگو کان نیز جز گفتار نیست گر چه خوش گفتی تلفیق هم خوشست از شنا بگذر دعا آئین تست سید احمد خان عارت جنگ را پیشکارش طالع مسعود باد</p>
<p>شعوی نام تمام موسوم با برگه سربار یا اسد الله الغالب</p>	
<p>شعوی یا زدهمین</p>	
<p>سپاسے کزد نامه نامی شود سپاسے کہ آغاز گفتار ز دوست سپاسے کہ تالاب از کام یافت</p>	<p>سخن در گزارش گرامی شود سخن چون خط از رخ نمود از دست روانها بدان رامش آرام یافت</p>

سپاس که فرزانه دم شناس	بدان خلیش را دار و از دیو پاس
سپاس که فسخ سروشان را	بران زمزم آباد گویند باز
سپاس که شوریدگان است	دهندش بیانگ قلم دل دوست
سپاس پیوزش در آینه	ز دل بسته و بادل کم و بیش
سپاس ز بسیاری جوش دل	ز اندیشه پیوند غفلت گسل
سپاس دوی سوز کثرت بای	سپاس دل افزون بنیش قری
خدا را سز و کز درون پردی	بدین شیوه بخشند شناساوری
خدای که زانگونه روزی دهد	که هم روزی دهم دور روزی دهد
بنامی که گم گشته بردن درو	ز پیری نه گنج شمعون درو
کس را که باشد به انگشتی	زند گرد او حلقه دیو و پری
متاع اثر بکه از ان دهد	مسحا بدان مرده را جان دهد
رضا داد کا به بردن همه	دهدن به بند شمعون همه
نباشد اگر بخشش عام او	کز هر که بردن نام او
بفر خدنگی هر که نامش گرفت	هوا از هوا راه دامن گرفت
بود نام پاکش ز بس و نشین	تراشند پاکالش از دل نلین
بدل هر که سوزنده داغش نهاد	پیری رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوز داغش ز بس و پسند	سویدا سزد بر جانش پسند
رضا جوی هر دل که در دیش هست	هوا خواه هر رخ که گردیش هست
ز غم زانوه خواهند گان	نیاید ستوه از پناهندگان
خرد جنس هستی فرو شنگان	دهد مزد پیوده کوشندگان
ز بای دل اما ز دلدادگان	کشد ناز لیکن زافتادگان
ز بادی که بر دل دند در نهفت	زبان را به پیدا در آرد به گفت
نگه را که ببردن نباشد چشم	دهد بال میدانی مهر و چشم

دل و دوست با هم و گرد و خسته
 روان و خسته با هم میخسته
 نه زمین سوگم با محمودن توان
 نگاهی بگردنده کاخ بلند
 ز رخسارهای گونه لاژورد
 بهر یک نمودش دو صد رنگ در
 اگر جلوه روشن در آواز خوش
 بنیدیش کاین چرخ و پیون کمر است
 نگاهی بسازی نه روزگار
 که چون سیمیا در نمود آورد
 کشاید هوا پر نیانی نبفش
 شود باغ صحرای محشر ز سو
 بجای که عریان بود پیکرش
 چمن خلد و کوثر شود آبگیر
 بنیدیش کاین رخسار افکاست
 به نیروی نه چرخ برهم زدن
 گردی به بند گس یافتن
 یک را دم تیشه بر کان خورد
 بدانش ترا دیده در کرده اند
 خرد که جهانست پیشش خبر
 نه بنید جزین هیچ بنیدند
 که اندازه آفرینش بدوست
 جهان داد دانش آموزگار

درین کیسه کردار انداخته
 ازین پرده گرفته را نگرفته
 نه راه اندرین پرده بردان توان
 کش اندازه چون ست و آواز
 دگر گونه کون رنگش از هر نور
 بهر یک نورش صد آهنگ در
 خم رنگ خوش پرده ساز خوش
 چنین پرده ساز رنگین کمر است
 ز بازی ترانش یک فیهار
 اثر باز بالا فرود آورد
 شود شاخ گل کاویانی و فرش
 پرده نامه هر سوز بال تدر
 دگر چشم رنگس ز فسق و رش
 خیابان ز جوش سخن جوی شیر
 نمود طلسم بهار از کجاست
 نشاید ز دانست او هم زدن
 فرو بسته دل در زمین کاغذ
 یک ره بنایاب گوهر نبرد
 چراغی درین بزم بر کرده اند
 نباشد ز غنوان خویشش خبر
 که مار بود آن سر بیننده
 دم دانش و داد و بنیش بدوست
 به خرد و شنائی ده روزگار

گشاینده کوهر آگین پند
 بگازنده پیکر آب و گل
 بگردش در آرنده نه سپهر
 روان را بدانت سرمایه ساز
 بشاهی نشانده خسروان
 بدانش به اندیش فرزگان
 شناساگر راز داناتان براست
 جگر را زخونا به آشتام ده
 بهردم ز آواز پیوند بخش
 هم از سرفروشی شور درمی فلک
 روان را بدانش گم زای دار
 شناسندگان را بخود در پناه
 نفسها بسودای او ناله خیز
 رگ ابر را اشکباری از دست
 زبانه های خاموش گویم ای او
 بگویم ای از دوی زبان فصیح
 بجنبش از دنال کلک دبیر
 خود را که جوید شناسایش
 ددنی بے کفن مرده در رهش
 گراز جان سیلان نازش کیست
 مر آن را یلارک رگ گردن
 ز گرمی که باشد بنگامه اش
 زبانه های افسردگان آتشین

ز پروین به پناه آن نقشند
 شمارنده گوهر جان و دل
 بگردون بر آرنده ماه و مهر
 زبان را بگفتار پیرایه ساز
 ز رهزن رها نده رهروان
 بمستی نگهدار دیوانگان
 توانا کن ناتوانان خواست
 نفس را به بیتابه آرام ده
 بهر پیکر از دل جگر بند بخش
 هم از ناله جان در تن بی فلک
 جهان را بدستور بر پای دار
 هر اسندگان را غم از دل ربا
 جگر با به صحرای او ریز ریز
 دم برق را به قناری از دست
 نماند ای اندیشه پیدای او
 خور دوزخ را ج سو ریح
 نماید بهردم رگ جان تیر
 نگه خیره در برق پیدایش
 خودی داد اگر تخته در گمش
 وراز پرده دالان پلاش کیست
 مر این را روان مجرد تن
 ز تیزی که دارد قط خامه اش
 منشای سنگین دالان نازنین

زهی هستی محض و عین وجود
 ز شاخا به کز قلزمی سرمد
 بیک باد به بخشد ز پیمان
 جانی ز طوفان بفرق باد
 گرهی زستی بغضادرون
 اسیرش ز بندی که برای اوست
 شهیدش غمیش از طرب بهر مند
 ز بانگی که خیزد ز خون دردش
 که چون خواهدش رغبت انگیزد
 شبتا نیانش ز می خازد جوی
 گرانایگان غرق کوثر ازو
 مناجاتیان پیش دی درناز
 اگر کافرانند زنا ریش
 هو الحق سرایان او غیب
 رهش را ز جانا غباری بلند
 نه تنها خوشی تا ز پند و دوست
 اگر شاد کامی شکر می خورد
 نه آرزو نشاء طے به پیوند اوست
 ز آئین نگاران بنگامه در
 نعت زان شود تازی و پیری
 سخن گر بعد پرده و مساز گشت
 بهر لب که جوئی نوائی ازوست
 اگر دیو ساریست بهیوش و سنگ

که نازد بیکتا پیش هست بود
 بهر تشنه آشام دیگر دهد
 بهر ذره رقص جدا گانه
 هنوزش همان چین بگرداب درد
 هنوزش همان می به مینا درون
 سگالده که بر تخت چین طے اوست
 بجز چشم ز غمش نباشد گزند
 بدان تار ماند رگ بسملش
 مفتی کند زخمه را تیزتر
 بیابا نیانش ز خورتازه روی
 خشان خسته موج ساغر اند
 خرابا تیان را بدو چشم باز
 و گر مومنان در پرستایش
 انا الحق فایان او تلخ گوی
 غمش را ز خال عروسان سپند
 که غم نیز دل را ره آورد اوست
 و گر نامرادی بگر می خورد
 که اینهم بهستی نشان مند اوست
 رقم گشته نامش بهر نامه در
 که باله سخن چون پیر و نو
 چنان کاما زوی نه باز گشت
 بهر سر که مینی هواست ازوست
 که عماره پیکر تراشد ز سنگ

<p> به بت سجده زان روز داداشته دیگر خیره چشمت نیر پرست بهر ش از آن اه جنبیده مهر ز تازی درونان اهرت منی ز بس دامن آشنائی دهند به تن با به آذر گرایش کنان گردی سر اسیمه در دشت و کوی ز رسمی که خود را بر آن بسته اند ز مری که بخیر است در دل بود نظر گاه جمع پریشان کیست کدامی کشش کان از آن کجاست همان چیست آئینه آگهی نه هر سو که روآوری سوی اوست ز هر زده کار به تنامیش چو این جمله را گفته عالم اوست چو اینجا رسیدم مایلون سرو بپاشید در لزه بندم ز بند چو از وی پذیرا می راز آدم بساز نیایش شدم زخمه ریز </p>	<p> که بت را خداوند پنداشته بدر دمی از جام اندیشه مست کمین روزنش دست بخوده چهر گرسه بود که خسر دشمنی با آتش نشان خدائی دهند بدلسا خدا را نیایش کنان خداوند عوی و خداوند گوی به یزدان پرستی میان بسته اند پرستند حق گر باطل بود پرستنده اجنه و یزدان کیست بدونیک را جز وی رفی نیست فضای نظر گاه و جسم الهی خود آن رو که آورده روی اوست نشان باز یابی ز یکتا میش به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست بمن بانگ برزد که غالب فروش تپان بچو بر روی آتش سپند مناجات را پرده ساز آدم بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز </p>
<h3>مناجات</h3>	
<p> خدا یا زبانی که بخشیده دادمم بخشش گر آید همه </p>	<p> به یزدی جانی که بخشیده دراز تو حرفه سراید همی </p>

ندانم که پیوند حیرت از کجاست
 گر از دل شناسم خون بیش نیست
 خود را سگالم کنی رود دهد
 نه آخر سخن را کشایش ز تست
 چه پید اتو باشی نهان هم توئی
 بهر پرده دمساز کس جز تو نیست
 چه باشد چنین پرده با ساختن
 بدین روی روشن نقاب از چه رود
 همانا از آنجا که تو قمع ذات
 تقاضای فرمانروائی در دست
 ز فرمان دبی خاست فرمانبری
 ترا با خود اندر پرند خیال
 کز آن نقطه خیزد سیاه و سپید
 بدان تازه گردد مشام از نمیم
 از آنجا نگه روشنائی برد
 از آن جنبش آید بشوخی بردن
 اگر سود گو خطی بدامن برد
 ز آرایش کفیه و پرد از دین
 بهر گونه پرد ازش هست و بود
 به گردون ز مهر و بافر ز تاب
 بانسان ز نطق و بمرغ از خروش
 بچشم از نگاه و به آهو ز نرم
 بباغ از بار و بشاه از تلکین

درین پرده بخی شگرت از کجاست
 که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
 خود او را ز من حیرتی رود دهد
 به نابود چندین غالش ز تست
 اگر پرده باشد آ آنم توئی
 شناسنده را از کس جز تو نیست
 شگانه بهر پرده انداختن
 چو کس جز تو نبود حجاب از چه رود
 بود فرد نرست حسن صفات
 ظهوره شیون خدائی در دست
 شناساوری شد شناساگری
 بود نقطه از صفات کمال
 وزان پرده باله هراس و امید
 بدان بشکفت گل بساغ از نمیم
 در آنجا نفس نفس زائی برد
 اگر موج رنگست در موج خون
 زیان گر خود اخلر غمخیزین برد
 ز داغ گمان و فروغ یقین
 جلال و جلال تو گیرد نمود
 بدریا ز موج و بگوهر ز آب
 بنادان زو هم بداناز هوش
 بچنگ از نوا و بمطرب ز دم
 بگیسو ز پیچ و به ابر و زمین

عیار وجود آشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو
جمال ترا ذره از آفتاب
چه باشد چنین عالم آرایه
توئی آنکه چون پاگزاری براه
چو رود در قاشای خویش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خوشتن
بفرمان خواهش که آن شانست
کنی ساز هنگامه اندر ضمیمه
ظهور صفات تو جز در تو نیست
ز خواہش بگورتنی چشم دوائی
کشائی نور دهنه رنگ رنگ
زهر پرده پیدا تو سازیه
پدید آوری برگ و سادی فراخ
درین گونه گون آرزو خواستن
زهر پرده رنگی که گیرد کشاد
قلم در کف و تاج بر سر رسد
نبه چرخ والائی و برترے
بیزدانیان فرّہ ایزدے
بکشور کشایان دم گیر و دار
بناہید یان بادہ بنیمنے
بستان نشید و عشاق آہ
بشیر رنگ نقش و بہر کار سیر

نکستہ

نشانہ جود آشکارا کنی
جلال تو تاب تو از رخ تو
جلال ترا یوسف اندر نقاب
ہمانا خیالے و تنہا پیے
نیابی عجز خوشتن جلوه گاہ
ہم از خویش آئینہ پیش آوری
کس جز تو نگذردین انجمن
ہم از خویش بر خویش فرمان تست
چونم دریم در شتہ اندر سیر
نشانہای ذات تو جز در تو نیست
بآرائش دہر کاہنم توئی
کشتی پرده بردی ہم تنگ تنگ
بہر جلوه پنهان نظر بازیے
جو غلی با بومہی برگ و شاخ
بود چون بایست آراستن
چنان دلکش اند کہ بی آن سباد
بہر چارسد ہر چہ از در رسد
بچار آخشیغ آدے پیکرے
بیونانیان بہرہ بخر دے
بمسکین گدایان غم بود و تار
بہ کیوانیان گو نہ ناتے
بآہن کلید و بہ زر نام شاہ
بطامات لعن و بطامات خیر

به ابر از پے خاک آب حیات
 بمی در فردی که چون برود مد
 به بی در توانی که چون برکشند
 بسا قی خدای که از دبر بر
 بشاهد ادائی که از سرخوشی
 به آفراده دست که ساغر زند
 هر آینه مار که تردا میسم
 ز آلودگیها گرانے بود
 ز هر شیوه تا سازگار رسد
 بزرم از چه در خوردن باده ایم
 که چون سوی ماساتی آرد پیچ
 بکفر آبخنان کرده کوشش کنش
 ز لب جز بنا گفتن کار نه
 نه سودای عشق و نه راه حجاب
 نه دستور دان و نه خدمت شناس
 نیا سوده از ما به کنج و گمین
 گناه آنقدر با برون از شمار
 چو از پرده پرس وجه بگزیند
 هر آینه از ما بترداسی
 بدان تا چو این گرد خیزد ز راه
 دلی با چنین آتشی خانه سوز
 نه این بسکه سوزان بیاغ توایم
 هر گونه کار و واسطی زشت

خاک از غم ابر جوش نبات
 ز سیمای بخواره نیست رمد
 با و از آن ناله ساغر کشند
 ز شاهد برد دل بسا قی گری
 بسا قی دهد داروے پیشی
 به افتاده سنگی که بر سر زند
 ز دیوانگی با خرد و شمیم
 همه سختی و سخت جانے بود
 ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
 ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
 نیا بیم جز گردش از جام هیچ
 بنا شمیم تاری ز زنا ربیش
 ز خود جز به نفوس سزا دار نه
 نه در سینه آتش نه در دیده آب
 نه از شعله شرع و دل هر اس
 کسی جز وقایع نگار عین
 که رنج بسیار سرش میار
 روانهای ما را بدو نغز برند
 فرو میرد آتش بدان روشنی
 بسوزند ما را بشرم گناه
 تر و خشک و آباد ویرانه سوز
 ز پر و انگان چو سرباغ توایم
 بما بهره نالد واسطی زشت

<p>ز امری که بار و بگزار ابر بدان نابرومندی آن ناتوان اگر غار و رنار و ایسم با بخش از ظهور جلالت خویشم تراب جگر خسته را نمی هست ز ره ناشناسان کز رو بگشت فرزاید بغوغای یوسف و بهر اگر کاسه قیس مسکین شکست</p>	<p>بر دید گیا ہے بدیوار ابر ز سر سبزی باغ بخش نشان بی باغ تو برگ گیا کیم با فسر و زینہ ایزدی آتشیم کہ گلمائے باغ ترا شنیدست دم جاده دیگر از روی دشت ترنج و کف خرده گیران شهر صدائے زیلے دران کاسیت</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>شنیدم که شاهی درین دیرنگ گردین شمسواران عنان جهان به پیش ز چمن عنان های سخت بجنبش ز رخشان سنانای تیز دیرانه باشکر ناجو سے ز بس چست خود را به پیکار برد بدان دم که در هر دی برگرفت ز کالای تاراج دامن نشانند از آن گنج کز فعل و گوهر شمرده هنوز از غباری که بر جسته بود که در جنبش از چرخ آرام یافت نیازش ز فرزندگی نازگشت خود آهسته رو بود دره زیش</p>	<p>ز پیکو بردن راند لشکر تنگ مہین نیزه داران سان پران ز حل را بدو اندرون پاره رخت بروی هو الو زور ریز ریز با قلم بیکانه آورده و سے بدشمن شمشیر بایه ابر برد ز بدخواه ادنگ و افسر گرفت به لشکر دوماں دشمن نشانند سر خصم با مزد خود بر شمرده بسازره بر خاک نشسته بود ز دوا و پیر و زگر کام یافت سوی کشور خوشی با زگشت فرستاد فرمان بدستور خویش</p>

که فرمان دهد تا هر گونه بسد
 قطعا به آراستن نوز کنند
 بدین دلکش افروخته کز شه رسید
 بروزی که بایستی از شاهراه
 هم از شام شعل برافروختند
 به تاب شستند سیاه خاک
 بآزار با سوسو صفت به صفت
 ز هر پرده نقشی بر انگشتند
 بدان گونه آینه ها ساختند
 سحرگاه چو باد بار آفتاب
 زمین را زگره بچو شد مغز
 به آرایش جاده ره گزار
 تو گوئی ز تاب گریه باروز
 چو هر کس باندازه دسترس
 گروهی ز بیایه زندانیان
 به آیین بستند از خوشی تن
 که هر تار زان پرده زنجیر بود
 بمرغوله کاند ز نوا داشتند
 بر اجزای تن جابجا بند سخت
 نفس گرم شغل چو پاهان راه
 چو گیتی کشا کوکب خسرو
 بشه اندازد از راه روی
 بدان جاده گوهر فرو ریختند

به بندند آیین شادی بشهر
 پرستاری بخت خسرو کنند
 بهار طرب را سحر که رسید
 بایوان خسرو خداوندگاه
 اینان بکوشش نفس سوختند
 فشانند پروین بدجای خاک
 به پیرایه بندی کشوند کف
 بهر گوشه چینه در آویختند
 که بنندگان چشم دول بافتند
 ز هر گوشه سر زو را آفتاب
 برون داد از کان گهرای نفیر
 صدف رخیت از بحر دور کنار
 که نگسته پیرایه شب هنوز
 بشادی ز دوازده دانی نفس
 علی الرغم نوکیسه سامانیان
 سیه پرده بر رخ انجمن
 نوا ناله گزیم و گزیر بود
 همان دودول بر هوا داشتند
 بهر بند سختی ز تن سخت لذت
 زگره خس و خوار سوزان پناه
 قدم سنج اندازه رهبر
 رسیدند گوهر کشان لوی پوی
 بمغز زمین رنگ و بو ریختند

ز آئین که در شهر بر بسته بود
بدان تار و خطوه چند پیش
جگر گون نگاهان خونین نوا
ز اشک فرو خورده مشتی گم
ز خون گشته پنهان همسایه خویش
شده دیده در دال ز جبه رفت
خوشی بدجویی آواز شد
لب از جوش دل چرخه نوش بخت
ده دوده و غمده انا ز پی
غریزی که یارای گفتار داشت
ز بیداد ذوق شناساوری
که الماس و زرشا نندگان
بیایند و داغ بیا لے روند
تبی کیسگان تادی برکشند
بحرفی کز لب گس فیض شد
که اینان جگر متگان شدند
بجز موی و نافن که بینی دراز
لباس از گلیم و زرا آهنت
نیا ورده اند آنچه آورده اند
به آئین در آئینه انجمن
از آن رو که در تن تاب مند
تو نیز ای که هر چیز و کس زنت
بروزی که مردم شوند انجمن

دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بجکید هر نقش بر جبه خویش
گر فتنه چون داغ بر سینه جا
ملک را فشانند بر برگ زر
کشیدند خوانهای یاقوت پیش
بخاموشیش بر زبان های رفت
ترجم بگفتار و مساز شد
نویدرهای بسر جوش رغبت
گدایان روان کاروانا ز پی
بهر پرده اندازد بار داشت
نخام بر کشید اندران داوری
نسبیده گوهر فشانندگان
جگر تشنه مر جابه روند
بگردون زرد و سب و گوهر کشند
جهانان چنین پاسخ انگیز شد
به آهن فرو بستگان شدند
زبان کوته از دعوی برگ و ساز
گر آهن ز من و در گلیم از من است
ز من برده اند آنچه آورده اند
مرا کرده اند آشکا و ابر من
همان دره افتاب مند
بهار و خزان و گل و فوس زنت
شود تازنه پیوند جان با به تن

<p> روان را به نیکی نوازندگان گهر با ستهوار پیش آوردند ز نوری که ریزند و فرمن کنند بهنگامه با این جگر گوشگان ز حسرت بدل برده دندان فرو در آن حلقه من باشم سینه در آب و در آتش بسر برده تن از سایه خود به بیم اندرون ز ناسازی و ناتوانی بهم ز لب تیرگی با س روز سیاه به بخشای بر ناکیه ما من بدوش ترا ز دمنه بار من بگردار سنج میفرزای پنج که من با خود از هر چه سنج نیل اگر دیگران را بود گفت و کرد چه پرسی چو آن رخ دور و ناتوبود فرو بل که حسرت غیر نیست مبادا به گیت چو من هیچکس پریش مراد بهم افشوده گیر پس آنگه بدو رخ فرستاده دان ز دودی که بر خیزد از سوز من در آن تیرگی نبود آب حیات ز دود و شراری که من در هم </p>	<p> بسرایه فویش نازندگان فرو سپیده کردار پیش آوردند جهان را بخود چشم روشن کنند در آیند شتی جگر گوشگان ز خجالت سراندر گویان فرو ز غمهای آیتام گنجین ز دوشوای زینتن مرده دل از غم به پلود و نیم اندرون دم اندر کشاکش ز پیوندوم نگه خورده آسیب دوش از نگاه تهیدست و در زانده امای من نسجیده بگزار کردار من گر انباری درو عمر بسنج ندارم نفیس از نشان جلال مرا مالیه عمر ز نخست و درو حتی تازه و هر نور و از تو بود دم سرد من ز مهر پر نیست مجیمه دل ز مهر پری نفس پرگاه را صرصری برده گیر در آتش خسل ز باد افتاده دان شود پیش تاریکی روز من که بروی خضر را نویسی برات نه گردون فرازم نه آخر بهم </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فتد بہ تم چون از ان شعله داغ
اگر نالم از غم ز غوغای من
کہ ز باد می نوشین زان صدا
و مگر بچین سست فرجام کار
مرا نیز یار اسے گفتا رده
درین خستگی پوزش از من جوی
دل از غصہ خون شد نفقہ چہ پرو
زبان گر چہ من دارم باز تست
ہماتا تو دانی کہ کافر نیم
نکشتم کسے را با ہر تمنے
مگر می کہ آتش بگورم از دست
من اندوہگین دی اندہ را بی
حساب می و رامش و رنگ بو
کہ از بادہ تا چہرہ افروختند
نہ از من کہ از تاب ی گاہ گاہ
نہ بستان سرائی نہ میخانہ
نہ ز قص بری پیکران بر لباط
شبا نگہ بہ می رہنوم شدی
تناسے مشوقہ بادہ نوش
چہ گویم چہ ہنگام گفتن گزشت
بسار روز کالی بدداد گے
بسار روز باران و شبہای ماہ
افتقا پر از ابرہمن مے

نسوز و خاک شیدان چرخ
نہ بیچید بفر دوس اکو اسے من
بہ افشاندن دست کو بند پا
کہ می پایدا ز کردہ راندن شمار
چہ گویم بر کن گفتہ ز نمارہ
بود بندہ خستہ گستاخ گوی
چوناکتہ دانی نہ گفتن چہ سود
بہ تست ار چہ گفتا دم باز تست
پرستارہ غور شید و آفر نیم
نبرد دم ز کس مایہ در رہرنے
ہنگامہ پرواز مورم از دست
چہ میگردم اسے بندہ پر و خدای
ز جہشید و بہرام و پرویز می
دل دشمن و شتم بدسوختند
بدر یوزہ رخ کردہ با شمشیر سیاه
نہ دستا سرائی نہ جانا نہ
نہ غوغای رامشگران در رباط
سحر کہ طلبکار غوغا شدے
تقاضاے ہیودہ میفروش
ز عمر گر انا یہ بر من گزشت
بسار نوہساران بہ بی باد گے
کہ بود دست بی می تحشیم سیاه
سفالینہ جام من از می حقے

بهاران و من در غم برگ و ساز	در خانه از پیوسته ای فراز
جهان از گل و لاله پر بوی رنگ	من و مجرعه و دامن زیر سنگ
دم عیش جز رقص بمل بود	باندازه خواهش دل نبود
اگر یافتم رشته گوهر شکست	و گریافتم باده ساغر شکست
چه خواهی زدنی آلودن	بین جسم خمیازه فرسودن
ز پاییز گویم بهارم گزشت	ز می بگذرم روزگارم گزشت
بنا سازگاری ز همسایگان	بسر مایه جوئی ز بیایگان
سرا ز منت ناکسان زیر خاک	لب از خاکبوس خسان چاک چاک
به گیتی درم پیو داداشته	دل را اسیر هواداشته
نه بخشنده شاهمی که بدم دهد	بهر بار ز پیل بدم دهد
که چون پیل زانجا براگیزی	ز رش بر گمبایان فردیزد
نه نازک بکاری که نازش کشم	بهر بوسه زلف درازش کشم
چو زان غمزه نیشی بدل بر فرد	رگ جان غم لوک نشتر خورد
بدان عمر نافوش که من داشتم	ز جان خار و در پیرهن داشتم
چو دل زین هوسها بوش آیدی	زدل بانگ غم بگوش آیدی
هنوزم همان دل بوشند دست	زدل بانگ غم بگوش اندست
چو آن نامرایی بیا دایدم	بفر دوس هم دل نیا ساید
دلی را که کمتر شکست بدیاری	در آتش چه سوزی لبوزنده دای
صبوحی خورم که شراب طور	کجا نه هر صبح و جام بلور
دم شبر و هیای مستانه کو	بهنگامه غوغای مستانه کو
دران پاک میخانه بیخودش	چه گنجای شورش نای و نوش
سپه ستمی ابر و باران کجا	خزان چون نباشد باران کجا
اگر حور در دل خیالش که چه	علم بهر دزدق در سالش که چه

چه لذت دهد وصل بے انتظار فریبد لبو کند و نیش کجا دهد کام و نبود لبش کاجوی بفر دوس روزن بدیوار کو نه دل تشنه ماه پر کاله هنوزم همان حسرت آلاست دل دو صد و جمله غم ترا و وز دل زمن حسرتی در برابر رسد که از جرم من حسرت افزون بود تلافی فراخورد بوسه گزند بگریه کم بد انسان که عرش عظیم تو بخشی بدان گریه ام آبروی نه یاداش قطع نظر کرده سپید آب روی سپیدیم هست کج اندیشه گب سبلان فنا هوا دار فرزان و شورش است	چه منت نهد ناشناسا نگار گر یزدوم بوسه انیش کجا بر د حکم و نبود لبش تلخ گوی نظر بازی و ذوق دیدار کو نه چشم آرزو مند و لاله ازینجا که پیوسته بخواست دل چو پریشش رگی را بکا و درو بهر جرم کنز روی دفتر رسد بفرمای کاین داوری چون بود هر آینه همچون من را به بند بدین بویه در روز امید و بیم شود از تو سیلاب را چاره جوی و گر خون حسرت بدر کرده گز شتم ز حسرت امیدیم هست که البته این رند نابار سا پرستار فرخنده نشور است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

به بند امید استواری فرست

به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بهر خدیش از غیب نیز فریز
ز دل تا بر آرم بگردن برای
خیابان خیابان پیانو بچشم

بنام ایزدای کلک قدسی هریر
ز مرم بدل همچو آه اندر آب
چو بر سبیلست ره افتد خیم

بدم و گش آب گرسای را
 فرور و بدان لای و دیگر بروی
 شگافی از آن در بخیش اندر
 بدان نم که اندر سرشت آوری
 و لا دیز تر جنبه ساز کن
 درودی عنوان و فز نویس
 محمد کر آینه روع دوست
 ز ہی روشن آینه ایزد
 ز راز نمان پرده بر زده
 تمنائے دیرینه کردگار
 تن از نور پالوده سرچشمه
 بهر جام از و تشنه جرعه خواه
 کلامش بدل در فرود آمدن
 خرامش بسنگ از قدم نقش بند
 بدستش کشاد قلم نارسا
 دل امید جای زیان دیگران
 بر قنار صحر اکستان کنه
 بدینا ز دین روشنائی ده
 بخوی خوش اندوه گاه همه
 لب ناز نیش گزارش پذیر
 زمین دل ز کف داده پای او
 بی آنکه اور ابو سد قدم
 ز بس محرم پرده راز بود

نمودار کن گوهر لای را
 ز سر سبز گرد فرو سو بروی
 بهشتی نسبی به پیش اندر
 بدان با و خوش کرد بهشت آوری
 بخیش رسم سنج آغاز کن
 بدیاجه نعت پیمبر نویس
 جز نیش ندانست دانا که او
 که در وی نگنجیده رنگ خود
 ز ذات خدا بجز سے سر زده
 بوی ایزد از خویش امیدوار
 وے بچو متاب در چشمه
 بهر کام از و بجز سر برده
 ز دم بسته پیشی برود آمدن
 به رنگ که نادیده پایش گزند
 به کلکش سواد رسم نارسا
 نظر قبله گاه جهان دیگران
 بگفتار کافر سلمان کنه
 به عقب ز آتش رهائی ده
 با مرزش امید گاه همه
 جهان آفرینش سپارش پذیر
 خود از نقش پایش سویلی او
 لب آورده شرب ز نغم بهم
 بنزدیکی حق سرفراز بود

در آری که باوی سرودی سرودش	صدایش بودی ز اول بگوش
خفی قبله آنم زادگان	بنظرگاه پیشین فرستادگان
کسانی ده نسل آدم بخویش	ردائی ده نقد عالم بخویش
بلندے ده کعبه بالاے او	گراے کن سجده سیمای او
مین روشن از پرتو روی او	غتن بسته چین گیسوی او
به کیش فروز جهان رهنمای	زیر اهر پویان خرامش ربای
ز بت بندی مردم آزاد کن	جهانے بیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر	به اندیش خویش دو عالمی غیر
تو گوئی ز بس دل ز دشمن باست	که سنگ درش سنگ گاهن رب است
ز خوینکه در کربلا شد سبیل	اداکر دوام زمان غلیصل
گزمین بنده کنز بندی سرتافت	ز دالایی عرض بر تافت
کنش را بدان گونه شیرازه بست	بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش جسیخ نیلوفری	بود سبز جایش بنفشه ببری
دل افسرده مالک ز خوشخویش	مکر بسته رضوان بد خویش
ز کوثر به بیستند تا در گمش	ز طوبی همان تا به لشکر گمش
کدوی گدا و شراب طهور	کف پای درویش ز سارهد
ز باد که از دم بر افلاک زد	ز نقشی که از مهر بر خاک زد
فرا زین جهانش ز خودیش دید	فرو دین گرویش هم از خویش دید
گس ران خویش بر چه پیل	بخوان گسری پیشکارش غلیل
جمالش دل افروز روحانیان	خیالش نظر سوزیو نانیان
بهم حرز بازوی افلاکیان	به پیوند سپهرایه خاکیان
بمهر آج رایت بگردون بری	بدین شبروان بر شبنون بری
سخن تا دم اندک مهر آج زد	بمن چشمک خواهش تاج زد

<p>همانا تیدرستم انکاشته چو بنود مرا زین متن گزیده زمره پاییه تا کلبه مشرق نفس ریزه های فروزنده هور که افتاده بنیم بدان رنگزار نثار شیشی کش ستایشگرم کنم تاج طسج از گهر ریزه ها</p>	<p>که خوار می بمن برود داشته هر آینه گروم متن پذیر بروم فلک را بجوایانگر جگر باره های کواکب ز نور گدایان به پشم از زده شار به چیدن ز بالا فرو و آورم ز گوهر تاج اندر آویزه ها</p>
<p>بسالک دهم تار سالم سرش بجای کز آنجا رسید افش</p>	
<p>بیان معراج</p>	
<p>همانا در اندیشه روزگار بشی دیده روشن کن دل فرزند بشی فرو فرست آثار عید ز آیام فیض سحر یافت بروشنده مایه اندوز بود در آن روز فرخنده آن شبست فرو رفت چون روزی لای شب رخی جلوه کرد بر پند سیاه بر اهرمش ز بس فور می بختند چه بود از درخشندگی کان نداشت نگویم شبی ماه و شش دهر گرا از زویری گوهری کم شود</p>	<p>بشی بود سر جوش لیل و نهار ز اجزای خود سرمه چشم روز بیا فش ز جوش رقم ناپدید بشتگیر خورشید دریا نفته چنین شب مگر بهر یک ز بود همه روز خود را بخورشید شست بر آراست محل برسم عرب چو از مردک جوش نور نگاه بهر ذره خورشید می بختند نیازی بخورشید تابان نداشت خور از زویر بیکرش گوهری چه از تابش بیکر کم شود</p>

<p> بیزیر زمین کرده خفاش روی چنان گشته سرتا سر اجزای خاک که گوئی مگر مهر زیر زمین و یا خاک با جوهر افتاب سحر با خود از خود بریده اسید بفرض اردو آن شب زبیره دوی بدان گویند بودی بچشم خیال شده چشم اعظم در آن جوش نور درینا بودم اگر بودی بخدمت یار بر دیر یار خود گر بگوشش نفس سوخته که برقیست مشب که رسمش چگونه چنان گیتے افروز بود از آن روز تشبیه عارض لبش در آن شب لب ده خشان شد نغمه را بهنگامه بے سعی و رنج ز بس ریزش نور بالای نور که ناگه درود سر و شیان سر دوش ز بادیکه از بال جبریل خاست صدائی رسید از بر نهی همین پرده دار و کبریا همایون همای پیام آور روان و غرور اروانی بدو </p>	<p> بے امن گردید غرور شید جو فروغانی و روشن و تابناک فروزان فخر بود و پشت نگین بیا میخت چون دروئی با شراب که چون پیش این شبان شد سید ز دی مهر تابان دم از شر دی که شاید نهد بر رخ از شکال تا شاگر خال اهل قسور وزان روشنی سبزش افروزی چرا از راز خود دیدی شرمسار برون زین منط مایه مند و خسته ز جاجستن دسم نسیمش شی بود کز روشنی روز بود اگر رسم گشته بودی عجب فرو خوانده مردم خط سر نوشت نمایان ز دل راز و خاک گنج بگیتی روان بود دریا بے نور در آن بیکران ظفرم انگند جوش تنومند موجی از ان نیل خاست که خود گوش چشبی شما ز روشنی کشاننده پرده برانیا با ورون نامه نام آور بنی را دم راز دانے بدو </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از سر جوش نور حق آشام او	ایمنی محبتین خرم دنام او
پنهان که تحمل دل از جوی چین	فروزان بفر فروغ یقین
بدین پرده راز نهانی سرود	سراینده راز بعد از درود
نیاز تو نهنگامه آراسه ناز	که ای چشم هستی بروی تو باز
شبست این دلی روز باز نشست	خداوند گیتی خسرید است
نه طور اخطار تکلیف چهره	چنین نگر ناز سنگین چهره
ز راه تو آن سنگ بر چیده اند	کسان جلوه بر طور گردیده اند
کران تا کرانست راهی فراخ	نه بینی پراه اندرون سنگلاخ
نه بیند کسی جسمه بره روی شاه	بلی از گدایان دیدار خواه
گزین پایه در بارگاهش بود	غریزی که فرمان شاهش بود
فصاحت مکر نشیب سخن	بدور تو شدن ترانے کمن
هر آنکه از من ترانی چه پاک	ترا خواستگارست یزدان پاک
خداوند یکتا تو گفته است	تویی کاخچه موعظه باو گفته است
درین ره گز کرد و بنشاند اند	تویی آنکه تا مر ترا خوانده اند
بیشگیر بر شو که شب روشنت	ز امین چگونی که راه ایمنست
چراغی فراطاق ابروی خویش	نیمه در ره از بهر تو روی خویش
ولی زان طرف جذبه صادق	نگویم که یزدان ترا عاشقست
تو فراغ به بستر چه بسی بایست	جهان کمترین را خود خواست
به پیمای اورنگ نه پایه را	بیاری شمشاد بے سایه را
هما سایه زخشی به پیش کشد	چو خاطر گرفتار خویش کشد
زریان مینو فرش یافته	برو عیان برورش یافته
ز بالا قدم سوی پسته زنند	چو بی که تا دم تو می زنند
نیفتد که آید فروز آسمان	ز کسب غلطای از گردگان

<p> شتابش برق رزان حد گزشت بهمچنین هوساغر بکج زیش خنده زن برسیم هم از باد مسجی سبک خیز تر ز ساق و سمش گر به نرم مدام نباشد شگفت از بدیدن رسد ز تیزی به کلر گدازد که دیگر بدان دیده راست بین دو صدر ز چشم اربدل در رود نه اجناس زینش ز بیم بلب بهیم برین خرو و دلنواز ز بس فوق ناسوده بریال دست مثل زو برین ماجر اسبک خرامی ز مقراض لا تیز تر چو بود آتش آن پویه آتشین براق از قدم خار و راه خست فرس چون سواری زلف از نایت بجنبش در آمد عنان ناگمش به سم گنج قارون نمایان کنان چنین تاز بیت المقدس گزشت هوا تا نند بوسه بر پائے او ولی توسن از بسکه رکش گزشت قدم تا برادرنگ ماهش رسید </p>	<p> که تا گوئی آید ز آمد گزشت بهمدوشی هر گیسو دے که در جنبش انگیز و از گل شمیم هم از نکست گل دلا ویند تر کنی ساز تشبیه مینا و جام که آن بادو پیش از رسیدن رسد ز گلبرگ رنگ آبخناں بسترود که یور نداند گل از یاسمین درین ره بختن سرا سر رود نه پیوند پنجر دم گسلد که بودش در اندیشه از دیر باز بر آن باره یکبارگی بر پشت که باد آمد و بر دوی گلے جماعی زالا دلا ویز تر بر افروختش باد و امان نهین بهیم بر دم ماسوی آمد سوخت دمی تازه در فشتن باز یافت فضای زمین گشت جلا نکمش به دم عقد پروین بریشان کنان ازین کمنه کاخ مفرس گزشت براه اندر آویخت در پائے او هوا تا دهد بوسه ز آتش گزشت با کلیل کیوان کلاهش رسید </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ببا لید چندان ز پیشه قدر
 شد از پرولی هم تحت اشعاع
 ز مه گر کند مهر پیوسته
 چو فرمان بنیان بودش از شهر یاب
 بهنگام عرض نشانهای راه
 بفرستبول خودش خاص کرد
 بسیمای مه داغ چون بر باد
 صفای کشتاد خنگ نگاه
 به شمع که بنفش بشکیر سوخت
 عطار دبا بهنگام دست گری
 بدستوری خواهش روزگار
 در اندیشه پیوند قالب گرفت
 بدگر می شوق جرات فرست
 درین صفحه مدعی که منی کنم
 که ای ذره گرد راه تو من
 نظر محسن خدا داد تو
 بر رفتار رفش تو اختر نشان
 قبول غمت مرز بازوی شاه
 خراج تو بر گنج گلشایان
 جهان آفرین را گرایش تو
 سر من که بر خط فرمان هست
 درین ره ستایش نگار تو ام
 ازان پس که گشت اندران محکم

که بمنت مهر گردید بد
 مقابل بخورشید در اجتماع
 چه غم چون از خویشش بود فری
 که گرد دوران راه منزل شمار
 بر آن پیک دانا بنخستود شاه
 بد اغش نشانند افلاص کرد
 دوم بایه را بایه بر تر نهاد
 بدان حد که شد تیرش آماجگاه
 شمه دیده و ریز بر تیر دوست
 زبان جست بر زبان آوری
 بنان خود از پرده کو آشکار
 بخود در شد و شکل غالب گشت
 شد از دست دگر دیدستان سرا
 خود از گفت خود سخن می کنم
 ز خود رفت جلوه گاه تو من
 ستم کشته غمزه داد تو
 بگفتار رسل تو گوهر نشان
 غریب رهت جنت آرامگاه
 نشان تو پارنج مشایان
 گنه بخشیش را نمایش تو
 نجاش ز دوران بد بیان
 به بخشایش امیدوار تو ام
 عطار و فروزان بنور صله

سپهر سوم گشت جولان گمش	جنبین سودنا مید اندر رهش
بط و بر لب از پیش برچیدنش	نشان می و فغمه پوشیدنش
بدان گرمی از جا برانگیخت گرم	که فونش ز اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها بر خساره رنگش شکست	که از لرزه در دست فلکیش شکست
پناخ شکستش از آن زخمه نه	که دلهای شوریده خستی بود
ز نیم از کف جنگی دلنواز	بغیر از دوت مه فرو ریخت ساز
چو در حلقه اشع شد چنبر	بدان دفت در آمد به دنیا گری
مه دزهره با همه گر خوش بود	جو ساقی که از فغمه سر خوش بود
بدان دم که زهره بر امش گرفت	چو شمشیری بالا خرامش گرفت
ردای ز نورش با نعام داد	که در جلوه بر سر کشد با مداد
ریا ط سوم چون نور دیده شد	فرازش ریا ط دیگر دیده شد
ز راندوده کاخی گنبدن منزلی	ز بس روشنی دلنشین منزلی
ز هو تنگ هو شان کا کوبوس	بس بر در خانه در خاک کوبوس
به بالا و پایین رشش راه	نظر با بدان حلقه در گرد
بدان در بدریوزه روی همه	وزان قلزم آبی بجو همه
وران کاخ جا کرده نام دوری	شمنش نگویم شمنش گری
جما گیری شهر یاران بدو	گل افشائی نو بهاران بدو
اگر نور گوئی نمودش ازو	وگر سایه جوئی وجودش ازو
به پیچ ایشی با نظر های پاک	ز فعل و زرا کیری سنگ خاک
بسرنگی شمع هنگام ساز	بدو بسته گرد روزه و بخود کار
ز شادی سراز پای نشانته	پذیره شده را برون تاخته
روان پیش پیش میو اوس	روانای شاهان پیشین ز پس
قد موبس پیچر آهنگ کرد	ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ز مرش بجنبش در آمدی
 بدنیسان که گردون برار کوکبت
 رسیدش بدان خسروانی مناص
 ز بنیر نیاز و ز شاها ن سجود
 خرامنده کبک بلندی گرای
 تواناره انجام گردون خرام
 ز فرسوار و خرام ستور
 سپهری سپید به پر کلاه
 ولی بود چون برگردانش
 اگر خود همان یک کلاه بود
 بگو تا بدان گوهرین افسری
 ازین بیش کس چون تو نگردد
 ازان دم که خویش برگردد
 رگ گردنش از وفا پیشگی
 صف آرا گرویی ز بهر امیان
 نیاکان من تا همان پیشنگ
 به آسیب بازو به بازو زدن
 روانهای ترکان خنجر گردان
 شهنشاه چون عرض لشکر گرفت
 به پیش آمدش دلکشای
 سروشان فرخنده امثال سپند
 در و بام کاشانه خورشید زبای
 که مشور خوبی به تغای دوست

بهر بوسه رست از فلک کوکبی
 بهمانا ز کلبازی آن شبست
 بهیم اوقات در وقت خاص
 ز عیسی سلام وزیر و دان درود
 بران زمره گستر ظل بهای
 فرا تر ز د از چارمین چرخ گام
 به پنجم نشین در افتاد شور
 گهر ریزه هارفت از شاه پناه
 تو انگر نگردد آن گهر چیدنش
 نه آخر گهر های شهر بود
 بخورشید تا بان کند همسری
 که سر بنگ با شه برابر شود
 به منت پذیری دلش نرم شد
 شمسجده آورد در پیشگی
 چو پیر امن کعبه احرامیان
 قدم بمقدم اندران حلقه ننگ
 ز هم جسته پیشی برانوزدن
 به افشان دران بنم پروانه
 فراز ششم چرخ ره برگرفت
 چنان چون بر نه ناگهان گنبدی
 زده بر در صومعه دست بند
 نگو محضی را بکاشانه جای
 ظهور سعادت باغهای دوست

گنش را بیا لیست نیرو د هست
 به تلخی گوارا به قهر طیب
 جوان بخت پیری همایون صفات
 خداوند از پائین گوهرش
 خداوند دریا و برجیس سیل
 بدان جذب و سلی که انگشت نور
 خور و آب در راه رهرو اگر
 بجوشید سرچشمه نور از د
 بدان جرم که چشمه نوش زود
 به لطفش دم از آب حیوان گشت
 به چشم اثر بین فسر نه مد
 که گر خود توان گوهر جان شانت
 بدلتنگی از لبس فرد خورده دور
 در آن پرده هندوی وارون بیج
 سر اسیمه از لبس به نظم حبت
 بران رفته مسکین تا سف کنان
 ز دش لبکه در هر قدم بر ملا
 فروماند حیران بدان کار دور
 به میر که پوینده راه بود
 چون نیکونه زین بهفت در بند زون
 سپهر قواست به پیش آمدش
 اگر سپیکران از زمین و بیار
 همانا سپهر اندران مرحله

منش را بفرز انگی خود هست
 به تندری ملائم چشم ادیب
 ز دل زندگے بر مزاج حیات
 به پیشرو اندر هر اندر برش
 از نیکویش بود و ز انسو یل
 چو شیر و شکر با هم کسخت نور
 به میر به خود شیر و شکر
 خوشا را بهر چشم بد دور از د
 بدان ذوق کاندلش جوشند
 بجوش سراز کاخ کیوان گشت
 در آمد چراغی بدان خانه در
 فروغ وی از داغ نتوان شانت
 شده سخله را روی روشن کبود
 بزنا رتا بی کفش خورده بیج
 بخ از دست رفت و بهم سوخت
 ز خجلت بر فتن توقف کنان
 ادب دور باش و عنایت ملا
 گر آن گشت پایش بر تار و
 به داد او جوینده راه بود
 به دید آمدش فتحیابی شگرت
 گهر با زاندازه میش آمدش
 نمودند پر شه گهر هانشار
 ز بهر ش ولی داشت پُر آبله

و یا خود نگاہش در آن شهر بند
 که از جذبہ شوق و ذوق ظهور
 زہی شوق گستاخ دیدار خواہ
 بدان شوق نازم کہ بخویشتم
 مگر قدسیان را خود از دیر یاز
 و یا رمت حق بجلان گمش
 خرامند اندر گز گاہ ناز
 بنظارہ ہفت آشنا از پیش
 صور گونہ گون از جنوب شمال
 حل سر بر می فرا پیش داشت
 نہ بینی کہ حیوان بیگانہ خوے
 جو اور است چو پانی آن رمہ
 دود گاؤ تا سوی او بید رنگ
 بنودی اگر شیر و مرغ را
 تو گوئی براہ خداوند دور
 گدایکست ہندی کہ سرتابیا
 بدہ یوزہ گستاخ پوید ہی
 برینی سرو شان نسخ تھا
 ز پیوند فو شخاے مرد ماہ
 کہ چون باز گردیدہ بنگاہ خاک
 دو پیکر کہ گئے وراثت امان
 بے ہستی شہ بدست نیاز
 ز بس بود جزا در آن رہوی

ز تیزی بدیوار روزن فلند
 ز روزن شد آن پردہ غرابال نور
 زہی شوق مستور عاشق نگاہ
 دو دامن سوزش چنین قطرہ زن
 براہ نبی شہا بود با نہ
 ز سر ہوش لہ آب ز دور رہش
 خرامش ہی کرد با برگ و ساز
 رہا نماے کرد بیان برخش
 کشودند بند نقاب خیال
 سیاسی از ان لایہ بر پیش داشت
 بیوزش ز منم بود طعمہ جوے
 ہر آئینہ تا زندہ سوزش ہمہ
 سرون خودش ز دہل گاہ سنگ
 چیدی بچالاک از خوشہ کاہ
 سپہ از نمود غریبا و نور
 بحر مردہ آراستہ کاؤرا
 ز رہر و برہ و ایہ جوید ہی
 از ان ہر دو کا شانہ و کشا
 ببستند حمزی بآنوے شاہ
 نباشد ز چشم بد اندیشہ پاک
 برہرو پریرے در آمد جان
 رہ آوردی از روز ماے دواز
 کمر بستہ خدمت خسروی

پیران تار و نیمه از نیمه بیش
 چو همسایه بکشد و درهای نور
 بکاشان نه از آن قنایاب
 چنان دلکش افتاد از هر طرف
 بشا بهانه کاخی کا سد نام داشت
 کشودند و تا بدان مصلکاک
 نشد گرچه چون گاو قربان او
 بچندان به محنت کشی خو گرفت
 نه در پنجه زور و نه در سینه دم
 شود تا خداوند را سجده بر
 دران راه گزیده داشت چرخ
 ازین ره بخود که بالید تیر
 کشایش در گنج تا باز کرد
 از انجا که در مطمح روزگار
 سپهر از شرف تا خیلی به بخت
 هم آن پله را چرخ فرسای دید
 به عجب خداوند آن جلوه گاه
 ملی چون نگهبانی راه داشت
 نگذاشت خود را از آن بره
 به قوس اندر آید چون خواهر روی
 کمان گشت زین مخزن غنیش
 بدین خوشدلی بایدم شاد و رست
 بنیر رفت خواهی ز گردون سپاس

ز تیزی بس بدید پیوند غیش
 بغلطید سلطان بدریک نور
 به بستند پیرایه باهتاب
 که بر حبس را گشت بیت الشرف
 دراز نقطه اوج بهرام داشت
 شود دشمنان را جگر چاک چاک
 ولی شیر شد گر به خوان او
 که بگا و تواند آهو گرفت
 فرمود اند جیس چو شیر علم
 بر آورد از خوشه صد دانه سر
 بهم از غنمش خوشه داشت چرخ
 هم از خانه خود شرف دیده تیر
 به میزان گسری آغاز کرد
 تر از و پله سخن آید بکار
 زحل را خاک ره خواهر محنت
 هم این پله را بر زمین طای دید
 بران شد که تاز و بسویش ز راه
 سر باز گشت شهنشاه داشت
 که از حکم نه سر نه پید رست
 سعادت به چوبین شد خفته گوی
 زهی طالع غالب غز کیش
 که در طالع من قد موس کیست
 که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدینسان نمایش گرفت	خدا نیک خبر زد و گشایش گرفت
چنان جست تیر از کمان و پسند	که نشست جز در دل گو سپند
گرفتش دوان سعد ذابج براه	که نخچیر گیسو جلودار شاه
چو شد ذابج از تشنگی تاب کش	بدولاب شد فرع دلو آب کش
عزیزان بهم کار وین می کنند	بلی خواجها نشان چنین می کنند
زهی شوکت خواجهره سپار	که باشندش اختر بره پیشکار
سپهری رفیقان بسیار فن	گستند از دلوگر و دون رسن
به غنوارگی تافتندش بدست	که گیر و گیر خواجهاهی بشت
ز حق هر که فرمان شاهی گرفت	تواند ز مه تابا می گرفت
از ان پس که این راه کوتاه شد	حل تا به خوش قدمگاه شد
بدان بویه پیو این هشت چرخ	که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کار توان خواند عرش	بره زاطلس غمیش گستر و فرش
ز به نامور پایه سرفراز	سرا پرده خلوتستان راز
سر رشته نازش چون و چند	بر بوی ندرستی بدان بایبند
بود گر چه بر تر ز افلاکیان	و لے لرزد از ناله خاکیان
دل بنوا لے گز آید به ورد	نشیند بدان پایه پاک گرد
صدای شکست کمرگاه مور	در اینجا است هیچ دوران پرده شور
نه از مهر نام و نه ز انجم نشان	نه در یا نمایان نه ریگ روان
دو گیتی نالش ز صبحش و س	خود آن صبح را هر فلک شنه
ز ایند پرستان هر سر زمین	بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خوشترین تابناک	ز آلالش کلفت رنگ پاک
ز بس پای لغز خیال از صفا	رسیدن به پهنای آن نار سا
در آمد گر انما به مهسان حق	برخ ما تهاب شبستان حق

<p> خادم زود برای که رفتن نداشت در آنجا که از روی فرنگ و رای جهت رادم خود نمائی مناند غبار نظر شد زره ناپدید هر آوردی گفت سمت و سو تا شا هلاک جمال بسط شنیدن شهید کلامی شگرت کلامی به پیونگی ذات علم نخستین دراز کشود آن رواق بر الا رسید وزلا در گزشت دران غلوت آبا و راز و نیاز نماند اندر آن محمل ز همیشه اثر احد جلوه گر باشیون و صفات فردی به مهرها شتاب در ز نور شهید ناگشته به توجها رقمهای اندازه هر شمار و د عالم خروش نوابه راز ورق در ورق نکته پذیر ز رفتن شنیدن جهانی نداشت چو اندازه هر نالاش گرفت بگم تقاضای حب ظهور احد کسوت احمدی یافته بکوشش ز طبع وفا کوش او </p>	<p> نگهبان و همراه و برهن نداشت بجا باشد از حرف گویند جا زمان و مکان را روانی نماند سر پای بنیخده شد جالبید بنمود آسموات والا و رضی روی فروغ نظر موجه زان محیط منزه ز آئینش صوت و حرف شنیدن بقل اندر اثبات علم ز الا بعد اندرش پیش طاق رسیدن ز پیوند جاد و گزشت برای دوی بود چون در فراز که آن خلقه بود بیرون و در بنی محبت چون صفت عین ذات به زره تا به ازان تاب در محیط ضیا خود محیط ضیا همان از تنگات قلم آشکار ولیکن همان در خم بند ساز ولیکن همان در خیال و بیر نمودن ز دیدن جهانی نداشت ز وحدت بکشت گرایش گرفت تنزل و راندیشه آورد زور دم دولت سرمدی یافته همان میم او حلقه گوش او </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> بهر گونه بخشش سراوان گشت بیا مدینه خاکدان بیدنگ ترفته برون بای از نقش پای شراری که از سنگ آن آستان هنوزش قدم در ره اوج بود بجنبش درش حلقه در همان سری را که رحمت نمود کنار بخوابی که بیداری بخت او سحر که که وقت سجودش رسید بشادی در آمد علی از درش شب از باد و قدس ساغر گشت جمال علی چشمه نوش بود دو بهر از با بهر که راز گوی دو چشمست و هر چشم با بنیشت </p>	<p> هم از حضرت حق حق باز گشت چو در جوی آب چو بر دی رنگ که کرده قدم بر قدمگاه جا بدست از غل برق جهان که آمد زبالا ییستی فرد زوی گرم بالین و بستر همان در آمد و محبوب پروردگار ز تار نظر بافته رخت او ز هنام یزدان درودش رسید وصال علی شادی دیگرش صبحی ز دیدار حیدر گرفت صبحی هم از باد و دوش بود نشانهای بنفش بهم باز گشت ولی آنچه بیند هر دو کیست </p>
<p> بختی دو کس در نی و اما ص عَلِيهِ الصَّلَاةُ عَلَيْهِ السَّلَامُ </p>	
<p>منقبت</p>	
<p> هزار آفرین بر من و دین من چراغی که روشن کند خانه ام حریفی که نوشتمی از ساغرش براغم که دوا را بیکتا ست بهر گونه از عرصه این مسم </p>	<p> که نعم پرستیست آیین من تو گوئی منش نیست پر دانه ام بهر جرعه گرمم بگرد سرش فروغ حقائق آلا ساست و در روشنائی جدا گانه اسم </p>

بر آن شتی که هستی ضرورتش بود
 کز آن اسم روشن شود نام او
 بود هر چه بینی بسوداے دوست
 هر آئینه در کارگاه خیال
 بهم در شمار ولی اللهیست
 چه مر بوب این اسم سایتم
 بلندم بدانش نه پستم
 نیا ساید اندیشه جز با علی
 بزم طرب همفایم علیست
 به تمنایم راز گوئی باوست
 در آئینه خاطر م رود هد
 مرا ماه و مهر شب و روز اوست
 بسجرا بدیابرا تم ازوست
 خدا گوهری را که جان خوانش
 مرا یه کرد دل دگر جان بود
 کنم از حبه روی در بوترب
 زین روان نشاطم به حیدر بود
 بنی را بزم به پیمان او
 خدایش روانیست هر چند گفت
 پس از شاه کس غیر دستور نیست
 نبی را اگر سایه صورت نداشت
 وویکیر و جاد نمود آبد
 ووفر خنده یا رگزار نایه بین

با تمی ز اسما ظهورش بود
 بدان باشد آغاز و انجام او
 پرستار اسمی ز اسماے دوست
 کز انجاست انگیزش حال قاتل
 دلم راز دار علی اللهیست
 نشا مندا این نام نایستم
 بدین نام یزدان پرستم
 ز اسما نیست شتم الا علی
 به گنج غم انده ربایم علیست
 بهنگامه ام پای جوئی با دست
 با ندیشه پیوسته نیرود دهر
 دل و دیده را محفل افروز اوست
 بدریا ز طوفان غاتم ازوست
 از آن داوتا بروی افشانش
 از دوانم از خود زیزدان بود
 بهم بنگرم بملوه آفتاب
 ز قلزم بجواب خوشتر بود
 خدا را پرستم به پیمان او
 علی را تو اتم خداوند گفت
 خداوند من از خدا دور نیست
 تر و ندارد ضرورت نداشت
 اثر با یک جا فرو آمده
 دو قالب ز یک رو یک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود
 از آن سایه یکجا گرایش کند
 بر سایه کافند زباله او
 ز به قبله اهل ایمان علی
 پدید آمد در فاندان نئے
 بیک سلک روشن ده و یک
 جگر پاره با چون برابر نهند
 علی را راست بود از بنی جلے او
 همانا نایب از خاتم المرسلین
 نژاد علی با محمد کیست
 در احمد اله نام ایزد بود
 اله میم را چون ستوی خواست
 ازین نغمه کاینک ره هوش زد
 ز کوشش به گلشن سخن می کنم
 ز نطفش بگفتار رخان می نهم
 ز لطفش به هسته خبری دهم
 علی آن زد و دوش بنی رفرفش
 خدا را گزین بند که را زدار
 به تن بنیش افروز آفاقیان
 به کثرت ز توحید پیوند بخش
 بسا اهل ز فحاش فزون تر سیار
 نوید نظر گردی از لشکرش
 گداز غش کیمیا به سرشت

دو تن را یک سایه کافی بود
 که احمد ز حیدر نرایش کند
 بود از بنی سایه همپای او
 بتن گشته همسایه جان علی
 به گیت دراز و نشان بنی
 بنی را جگر پاره او را جگر
 بگفتن جگر نام آن بر نهند
 همان حکیم کل دار و اجزای او
 بود تا به مهدی علی بن جانشین
 محمد همان تا محمد کیست
 زمیم آشکار احمد بود
 نماد ز احمد مجب ز بهشت مجار
 بدل ذوق مع علی هوش زد
 ستم برگل و نترن می کنم
 سخن را شکر و روان می نهم
 بر یک روان و جله سری دهم
 علی آن ید الله را کف کفش
 خدا بندگان را خداوندگار
 بدم دانش آموز اشراقیان
 به بے برگ نخل برومند بخش
 بلب نشسته جمیع کوثر سیار
 حساب نظر فردی از دفترش
 غبار رهش سیمیا به سرشت

نیکه گوشت آشامد از روی او	بدان تازه روگردان بوی او
نیاز زده گوشش ز آواز دوی	ضمیرش سراپرده راز دوی
براه حق اندر نشانها ازو	برنگته در داستانها ازو
به پیوند او ربط هر سلسله	خود او را رهی خضر هر مرحله
گزشته به معشوقه از مهری	بدوش بنی پایش از برتری
زمین فلک در گزرگاه او	غبار سحر فیضی آه او
اگر باره گشته بسته گرا	بود پاره همچنان بر پاره
بیاه حق از خواہش نفس دور	ز ستادی لول و باندہ صبور
بجیشی که گردید به بزم اندرون	دل آسوده خنید بر زم اندرون
بدر ویشیش فرشا ننشسته	ز ہی خاکساری و طس اللہ
ہمواد ہوس گشته فرمان یزیر	بفرمان روانی حمیرش سریر
خرد زلہ خویش بفرزائے	قضا پیشکارش بمروائے
نمانش بیاد آوری دلکشا است	عیانش بری نام مشکل کشا است
براہیم خوی سلیمان فرس	سیعادی مصطفیٰ او ہرے
لباس وفار اطر از عمل	جہان کرم را صباح ازل
نمادش بخلق خدا مہر خیر	جہیش بدرگاہ حق سجدہ ریز
نوفید فجات اسیران غم	نظر گاہ احرامیان حرم
ز شمش سوسویش نگاہ ہمہ	ولادت گمش قبلہ گاہ ہمہ
روان و خرد گردی از راہ او	نہ ایردوے کعبہ در گاہ او
حد و تش نمود حدوت جہان	بگردند گے در گمش آسمان
اگر خاکبازان دشت نجف	نجر شہید سازی کشا یندکف
چو انجم شب مہر گیتی فرزند	نیارند مردم شمردن بروز
بنی را جگر تشنہ روسا و	خدا را بخاہش نظر سوا و

کسانی که اندازه پیش آورند
 بناد آن از شور گفتار من
 که آرایش گفتگو کرده ام
 مرا خود دل از غصه بیتاب باد
 چه باشد از من بیش شرمندگی
 به بحر از روانی سرایم سرود
 بگلشن برم برگ از لستر
 ستایم کسی را که درواستان
 به رد و قبول کسانم چه کار
 در اندیشه پنهان و پیدای علیست
 دلم در سخن گفتن افسرده نیست
 چو خواهم حدیثی سرودن از او
 گر از بنده با سه خدا چون منی
 علی را بر بسته بکیش خیال
 گلستان که هر سو هزارش گشت
 اگر رفت برگ خزان از آن
 نثار دهم و غصه یزدان پاک
 تو غافل از ذوق ثنا گویم
 مرا ناسنا گفتن آیین باد
 بود گر چه با هر کس سینه صاف
 که تا کینه از مهر بشناختم
 جوانی برین در سب کرده ام
 کنونم که وقت گزشتن رسید

سخنم از آئین و کیش آورند
 سگالند ز انگونه بنجار من
 بحیدرستانی غلو کرده ام
 ز شرم تنگای آب باد
 که خود را ستایم بخشنده
 بخلد از ریاحین فرستاده
 به بیجا کسبیل فرو شمشک
 شوم با سخن آفرین هنر بان
 علی بایدم با جسمم چه کار
 سخنم که علی را میگویم با علیست
 همانا خداوند من مرده نیست
 بود گفتن از من شنودن از او
 که در خرمن اردو به نیم ازنی
 چه کم گردد از دستگاه جلال
 همه سبزه دلاله و سببست
 چمن را نباشد زیان از آن
 علی را اگر بنده باشم چه باک
 سزاگویم و ناسزاگویم
 لب من رگ ساز نفرین باد
 من و ایزد البته بود گزاف
 بکس غیر حیدر پیروا ختم
 شبی در فیاض سحر کرده ام
 زبان بخت باز گشتن رسید

دوا دهم بخش درای دست
 که بر خیز و آهنگ ره سازده
 بشبگیر زین تیره مسکن بر آ
 نجف کان نظرگاه امیدست
 نه دورست چندان که فرسخ شمار
 ویرانه راهی بریدن توان
 بر است دل بلکه من نیز هم
 بود گر چه ثابت که چون جان دهم
 به هند و عراق و بنگلار و دشت
 ولیکن چو آن ناحیه دگشت
 خوشا عرفی و گوهر افشانندش
 که ناگاه کار خود از پیش برد
 تن مرده چون ره بمرگان رود
 چو عرفی سرو برگ نازم کجا
 چو عرفی بدرگاه هم آن روی کو
 نگوییم غلط با خودم چشم نیست
 مزن طعنه چون پایه خامس هست
 چو اینست دانه فاجه آن بایدم
 ز دل گریه اندوه رشکم برد
 من این کار بر خود گرفته چشم
 بگریه ز غم بود که شادم کنند
 بگریه که سیل ز سر بگذرد
 سرشکه که از دیده من چکد

شنیدن رهین صدای دست
 به جتازه خفته آوازده
 بجنبان درای و رفتن در آ
 طرب خانه عیش جاویدست
 بر خاند اند شمر دن بسیار
 به آرامگاهی رسیدن توان
 که چون جان خود آغاستن نیز هم
 علی گویم دهان بیزدان و هم
 بسوی علی با شدم باز گشت
 اگر در نجف مرده باشم دگشت
 باند از دعوی پرافشانندش
 بدشت نجف لاشه خویش بود
 اگر زنده خواهم خود آسان رود
 بدعوی زبان و دانه هم کجا
 چنان وادرس جذب زانوی کو
 زمرگان خوشم خود این چشم نیست
 نباشد اگر جذب اخلاص هست
 ز غم چشم قلزم نشان بایدم
 نه مرگان اگر سیل اشکم برد
 بمرگان که اورفت رفتم چشم
 گهر سیخ تیغ مرادم کنند
 نه از سر زوایا و در بگذرد
 و گر باره از چشم روزن چکد

<p>طلب پیشگان و ابد غوی چه کار که جان بر در بوترا بم دهد چه کاهد ز نیروی گردان سپهر که دهنده دهلوی مسکنه خدا یا بدین آفریم رسان نفس در کشم جاس گفتار نیست کنه من بعد در عرصه روزگار</p>	<p>ز بخشیده یزدانم امیدوار دران خاک فرمان خواهم دهد چه کم گردد از خوبی ماه و مهر ز خاک بجفت باشدش در فتنه ز اشک من آبی تجویم رسان تو دانی و این از تو دشوار نیست بروے زمین یا کینج من را</p>
<p>ز غالب نشان جزیران در مباد چنین باد نسیم و دیگر مباد</p>	
<p>معنی نامه</p>	
<p>معنی دیگر زخمه بر تار زن به پرد از ش آن گل نشان نوا دل از خویش بردار و بر ساز نه ز گنجینه ساز بردار بند بر امش بزار هم آفر از شو که دامن ز دستا نسراے چنین ز کام و زبان هر سه جان را در گرجوی را فرود کن تیره خاک که هر گوهری را که دارند پاس دمی کاندرا آیین زن میرود سخن گر چه گنجینه گوهر است همانا بشبهاے چون پر زانغ</p>	<p>گل از نفس ترید ستار زن نگویم غم از دل دل از من ربا هم از خویش گوشتی بر آواز نه درین پرده نقشه بنجار بند به آهنگ دانش نوا ساز شو و لاویز باشد نواے چنین ز جان جاودانی روان را در در خنده همه گوهر تابناک بدان گیر و اندازه گوهر شناس تو دانی سخن و سخن میرود خرد را ولی تابشی دیگر است نه بینی گهر حسن بر دشمن چلف</p>

به پیرایش این کهن کارگاه	بدانش توان داشت کین نگاه
بود بستگی راکشاد از خرد	سرمد خالے مباد از خرد
خرد چشمه زندگانی بود	خرد را به پیری جوانی بود
فرغ سحرگاه روحانیان	چراغ شبستان یونانیان
پگاه ای که پوشیده رویان راز	به خیازه جستند از خواباناز
چه خیازه عنوان نام آوری	خارے خواهش و لبری
از ان پیش کاین پرده بالا نند	نگه را صلاے تماشا نند
روای فلک گوهر ما شود	بساط زمین غنیمت اندا شود
نوردی از ان پرده بر جلے خویش	برون داد نوری زیماے خویش
زبانی که زشتائی برق زد	سرا پرده جوش اناالشرق زد
نخستین نمود از هستی گرے	خرد بود کاندسیا ہی ز دای
به پیمانای نظر نور پاک	نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابے شود	نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آئینه رنگ بست	خیالی از ان عالم نور بست
که مینه بتاریکے روز من	فرزان سواد دل افزو من
کف خاک من زان ضیاء کسرت	که چون ریگے نشان باجم کسرت
کسی کو دم از روشنائی زند	بخود فال دانش ستائی زند
درین پرده خداستایش کست	که دانند مردم که دانش کست
خرد جویم از خود بود مرگ من	به هستی خود پس بود برگ من
سخن گرچه پیغام راز آورد	سرودار چه در آهنگر آورد
خرد داند این گوهرین در کشاد	ز مغز سخن گنج گوهر کشاد
خرد داند آن پرده بر ساز بست	بر امش طلسم ز آواز بست
بدانش توان پاس دم و شهن	شمار خرام قلم و آشتن

ازین باده هر کس که سرست تر
 بمستی خرد و رهنماست خودست
 یکام دل می پرستان شنبه
 تبسم کنان باده در جام ریخت
 ز لب بوسه بر لب جام زد
 لبش رای از بسکه افشوده تنگ
 همینواست با تشنگان و ستره
 بدان می که خود خورده از دست شد
 کجا در غر آن شرابیم ما
 چه ساقی ره خود ساقی گرفت
 سیم مست تر هر که هشیار تر
 جگر گون نوای که نامش لمست
 نشیدی که مستان این می کشند
 سر و سخن روشناسن همست
 بود در شمار شناسا و رے
 ز به کیماست معانی سخن
 سخن را از آن دوست دارم که دوست
 سخن گر چه خود گوهرین افست
 سخن باده اندیشه میناے او
 بر پیوند باده چایانه گوش
 حرفان درین بزم همواره مست
 یلنگینه پوشان درین انجمن
 خورده و خورده و خوری دیگر

با نشاندن گنج تر دست تر
 رودگر ز خود بهم جاسه خودست
 بساقی گری خاست نوشین بوی
 بچشم نقل از پسته باده ام ریخت
 بخور کرد و پیمان را تا فرود
 بیا میخت با لب و باصل رنگ
 خودش باده خویش از دست برد
 نه یک تن دو تن کاخچن مست شد
 زینخواه ساقی خسرایم ما
 بمستی خرد و زوالی گرفت
 سبکدهش تر چون گرانبار تر
 ز به جرمه خواران این مخلصست
 صبر از ظلم تا نه ازنی کشند
 که هر یک زدا بستگان دست
 خورده انگشتا و هم گوهرے
 بخود زنده جاوداے سخن
 به تقدیر از ماطلبکار دوست
 سخن در سخن محصل با گوهرست
 ز بلبل بے سخن لای پالای او
 خرد ساقی و خود خورده نوش
 بوی زنی جمله یکباره مست
 چه گردون برقص اندرون چرخ زن
 دل از دیده پر زنده نوری دیگر

ز گنجی که بنیش پویرانه رخبت
ز دودن ز آینه زنگا برود
درین حلقه او باش دیدار جوی
خرد کرده عنوان بنیش درست
خرد خرد فربه ایزد نیست
نظر آشنای روی و انانیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت
بچشم سبکس از گوش تاب
چنان سطوتش را زبون شمع داز
غضب را نشا طشاعت دهد
باندازه زور آزمائی کند
بدین جنبش از مرگ خشنودجات
منشای شایسته عادت شود
زدانش پدید آید آئین داد
بر نداز تو که خود سر آیند گے
جگر چون کن و از دل آزادی
چنان دان که مردی برایی سوار
جگر خواره یوز نیست همراه او
کند گر باندیشه رفتارها
نگیرد سمنش ره تو سنے
به نیروی مردی و غوار گے
چنین کس بدینگونه خوش و پلنگ
و گردشت بپایهنه نیست

در آفاق طرح پریخانه رخبت
زدانش نگه ذوق دیدار برود
بدروینه رنگ آورده روی
رقم سنج آفرینش درست
خدا نا شناسی ز نابحر دیست
عمل روشناسی و انانیش
بگردار رفت از اثر کام یافت
گر اینپایه خواهش از دوحساب
که فرمان او برده گرگ و گراز
ز خواهش به عفت قناعت دهد
خود داده و پارسائی کند
بر اندیشه بجاید آب حیات
نظر کیما سعادست شود
رسی چون بدین پایه نعم المعاد
ندارد زیانی بپس آیند گے
بدین جاودانی روان شادزی
بدشتی رخ آورده بهر کار
جگر خوار گے یوز و نخا و او
ننگ در انداز کارها
بود رام یوزش بصید فلک
همش یوزم سوده هم بار گے
تواند که سیدی در آید چنگ
شناسای فرجام اندیشه نیست

ره انجام بپراهم پویی کند
 چو در چراگاه تابرگ و شاخ
 بجوشد سبزه خورش از نمون
 بمستی یک گشته پولا دیای
 مراین راز پری شکم بادناک
 سوار اندرین هرزه گردی نرند
 سواری که خورش نه فرمان بود
 من بخیر کابین قدم میزنم
 بدین دم که در نامه رافتم
 کنان خاک ریحان و سبیل دم
 تماشا لیان را بود سرو تاک
 ز دوری کسول را بهم میزند
 بود در گز نگاه آواز من
 بدانش غم آموزگار نیست
 غمی که از دل قدس نیست
 بغم خوشدم غمگسارم غمت
 زمی جوی در بد کوزیستن
 درشتی بزمی زبون داشتین
 بعجز اندرون سوخته سوختن
 بهنگامه یزنگ ساز آمدن
 ز دل خار غم ایستختن
 سمن چیدن و وره انداختن
 بدر یوزه گنجینه انداختن

دو اندر روش زشت فونی کند
 رود در پے صید و سنگلاخ
 به خارا شود سفته چنگال یوز
 ز تندی یکم رفته پولا دخی
 مرآن راز گرمی زبان چاک چاک
 نه رویش براه دهنه صیدش پند
 ندانم که بپاره چون جان بود
 میسندار کرداد دم میزنم
 بدان خاک ناچیز نامم همه
 دیگر گونه گون لاله و گل دم
 بود همچنان جوهر خاک خاک
 ز جوشی که خاطر لغم میزند
 شنا و زخون گوش و مساز من
 خزان غم زبان بهار نیست
 بود و زخ اما بهشت نیست
 به بیداشتی پرده دارم غمت
 جگر فردن و تازه روزیستن
 رسد گرستم غمزه پنداشتین
 بنار از بردن سوخته افروختن
 ز خود رفتن و زود باز آمدن
 خشک در گزار نفس ریختن
 دل افشردن و در چه انداختن
 بیاز چپه دانائی آموختن

طرب را بهیچان گردن زدن
 برمان کردن از چشم همواره خون
 برفتن سراز پاے نشناختن
 شگفتن زداعنی که بر دل بود
 بدین جاوه کاندیشه پیوده است
 نظامی نیم کو خضر در خیال
 زلالی نیم کو نظامی خواب
 نظامی کشته ناز تا بم کجا
 مرا بسکه در من اثر کرده غم
 نظامی بجز از سرخوش آمده
 من از خوشن شدن بادل در دمن
 غزل را چو از من توانی رسید
 که نشگفت کاین خسروانی مرد
 بنا شتم گراز گنجه نیم بس ست
 کنونم بجز شور گفتار نیست
 بشمار چه کتبه شکیم هم
 کسی کش بجائی بود دل به بند
 کسی را که با غم شمار بود
 که در خصلت چاره جوئی کند
 چو میرد بر آن مرده نالد هم او
 مرا بین که چون مشکل افتاده است
 خود از روی تیاب و خود چاره جوی
 به تنهایی از همه مان خودم

طربخانه را قفل آهن زدن
 بشورایه شستن ز رخساره خون
 براندن تن از جای شناختن
 نهفتن شرایے که در دل بود
 غم خضر راه سخن پیوده است
 بیاموزم آئین سحر حلال
 بگلزار دانش برم جوی آب
 زلالی بود خسته خوابم کجا
 برگ طرب مویه گر کرده غم
 زلالی از درد و رخوش آمده
 نواے غزل بر کشیده بلند
 زوالا بسچ بجائی رسید
 شود و جی و هم بر من آید فرد
 بغم گر چنین پرده بخم بس ست
 بساز غزل زخمه بر ثار نیست
 بدین پرده خود را فریه هم
 با فسانه نخه گسار دگرزند
 روا با خدا از غم گسار بود
 بغم خواری افسانه گوئی کند
 سراغ نام کارش سبکالد هم او
 چه فو نه است کاندول افتاده است
 خود آشفته خرد خود افسانه گوی
 بدل مردگی نوحه خوان خودم

<p>کسم در سخن کار فرمائی نیست چہ گوید زبان آورے نوا شبی کاین ورق را کشودم نو شب از تیرگی اہرمن رے بود بخلوت ز تار یکجہ دم گرفت ور آن گنج تار و شب ہوناک چراغی کہ باشد ز پروانہ دور نہ بینی نشانے ز روغن درد چراغی کہ بے روغن افروختہم زیزدان غم آمدل فروزمن نشانید کہ من شکوہ بغم زغم غم دل زمن مرجا جوی باد</p>	<p>بہ بخشندگی بہمت انزائی نیست چہ آید ز ہیلان ج بے کہ نصا بہ پرکار اندیشہ تیزگر و ز سودا جہان اہرمن فحے بود نشاط سخن صورت غم گرفت چراغی طلب کہ دم از جان پاک چراغی کہ باد از ہر خانہ دور کند شعلہ بر خویش شیون درد ونی بود کہ تاب غم سوختہم چراغ شب و اختر روزمن خود بخدا زمن چو رنج زغم دل زار و لب مرجا گوے باد</p>
<p>دلہم بچو غالب بغم شاد باد بدین کنج ویرانہ آباد باد</p>	
<p>ساقی نامہ</p>	
<p>بیا ساقی آئین جم تازہ کن پرویز از می درودی فرست یہ دور پیایے بہ پیایے قدح را بہ بچودن سے گمار نکیسا دامن را برامش درآر بختم از بلائی زیار ان بگرد مبادا نظامی زراہت برد</p>	<p>طراز بساط کرم تازہ کن بہ ہرام از می سردی فرست بشور دادم بفرسایے سے نفس را بفرسودن نے گمار سہی سرور و خرامش درآر بکام دل شادخواران بگرد بدستان سو خانقاہست برد</p>

<p> نرمیش مخور چون می آشام نیست خود و راست از پارسا گوهری و سع پیشه مسکین چه داند ترا رضا جوے من شو که ساغر شتم ز میودن مے بجام سفال اگر زودستم پریشان نیم پذیرد زمی گوهر کم آب و رنگ ز اندازہ سخن برانم که تو بسا قیگرے زند و آزادہ ہر آئینہ چون یک دوسا غرضی بلغزد ترا پا برنتار در بجان در رسد کار کو تاب می از ان پیش کاین رفتگی رود ہر بندیش جای دیارای نیم فرہشتہ اند و سو بر عذار ہر می داو ن لے سرو سوسن قبا ہمانا تو و انسہ کز دو سال ز لب تشنگی چون بی در خورم تو آن چشمہ کز تو خضر آب خورد نہ خضری کہ در آب باشی غیل ہر آئینہ چون اعتقاد این بود ز خود رفتہ ترکیست نہ دی تو کہ جوی رھنای ز خود رفتہ </p>	<p> سندیدہ گردش جام نیست سپہری سروشی بسا فی گرے بہ آرایش نامہ خواند ترا گرم نیل و جیون دہی در کشم خورد و جلدہ در ساغر خاکمال و گرہ یرستم گرا بخان نیم بستی فزون گرد و دم ہوش و رنگ گر انما یہ لیک داغ کہ تو خورے بادہ اما تنک بادہ زستی خورد را بخون در کشے سراسیمہ گردے بہر کار در گلوی صراحی ندانی ز نے گل حلوہ بخودے بود ہر نہ بادہ و گل بہ پسنائی نیم شکن در شکن طرہ مشکبار زلف درازت پیچا د پاسے خوشتم می الا بزم خیال تو کمتر خور امروز تا بر خورم سکندر ز لب تشنگی تاب خورد تو آبی ولی کو تر و سبیل منوش و بنوشان کہ داد این بود عجب نبود از خوبی خوے تو دہی مے بہ ترک جگر تفتہ </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو اے آنکہ پلوتیشین نے
 ندانی پس از روزگاری دراز
 در اندیشه محو تراشم بنو ز
 درین داستان نیز گرواری
 می خویش و جام سفال خودم
 چه سانی یکے پیکر سیمیا
 مراد سنگا دهی و شیشه کو
 می و شیشه بگزار و بگرزین
 گل و بلبل و گلستان نیز هم
 نمودیست کارز ابودلود بیج
 بعض شناسائی هر چه هست
 نه هر که که تنه نشینی بجای
 به آرایش باغ رو آورده
 دامانی گل و رنگس از روی خاک
 فواگر کنی مرغ بر شاخسار
 بخویش ار چه داری گمانی ز باغ
 در اندیشه پنهان و پیدا توئی
 نمود دو گیت به گیتی خداے
 من و تو که بدنام پیدایم
 ولیکن چون این ایزدی سیمیاست
 نمودی که حق راست بنود چرا
 دو گیتی از ان جوئی بیش نیست
 زمان و مکان را دورق در نورد

به پیغاره اندر کین من
 لمی کرده ام دست باری دراز
 قدح ساز و ساقی تراشم بنود
 بخویشست گفتارم از یکے
 نه سانی که من هم خیال خودم
 مس آرزوے مرا کیمیا
 نشاطی چنین جز در اندیشه کو
 همانا نه من بلکه این انجن
 مه و انجم و آسمان نیز هم
 زیان هیچ و سرمایه و سودی
 بود هست پیدائی هر چه هست
 بخاطر کنی طرح بستان فرای
 دران باغ از جمله آورده
 نشانی بطرف چین سر و تانک
 بروج آورده آب در جویار
 برون از تو بنود نشانی ز باغ
 گل و بلبل و گلشن آرا توئی
 چنینست دیگر ندایم راے
 رقمای نشور یکتایم
 بدانست حسی چنین ویر پاست
 زمان چون از آغاست بنود چرا
 ازل تا ابد خود می بیش نیست
 خیالی برون ریز از هر نورد

نه از من ز سحر شنو تا چه گفت
 ره عقل جز بیج در بیج نیست
 دیگر رهروی گوید از زیر دلق
 خیالی در اندیشه دارد نمود
 نشانهای را از خیال خودیم
 خوش است باد غالب بساز آمدن
 به گیتی مگر حسرت دیگر نماند
 که چون سینه کمتر دهد با ننگ خون
 چه زان را ز پنهان نوا بر کشته
 بگفتا را ندیشه بر هم مزن
 ندانی که دانش بگفتا نیست
 ندانی که میسنا شکستن بنگ
 تصوف تزیین پیشه را
 نشان مندان رو شانی نه
 غزل گریه نباشد نوا گے دیگر
 اگر مجلس آرای را عود نیست
 غزل گر لال آرد فسانه گوی
 من آن خواهم لای الهی خرام
 ز شاهان سخن گر گهر سفتست
 ننانی ز غم گر جگر سفته شد
 خود این نامه فرست را ز نفست
 و انگیز معنی و پرد از حرمت
 سخن چون زهدم به پیغام نیست

سخن گفت در پرده آناه چه گفت
 بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 که حقست محسوس و معقول خلق
 همان غیب غیبست بزم شهود
 نواهای ساز خیال خودیم
 نوا سنج قانون را ز آمدن
 و یا خود ترا هوش در سر نماند
 به نشتر کشانی رگ ارغنون
 که چون باز پرسند دم در کشته
 در اندیشه دل خون کن دم مزن
 درین پرده آواز را بار نیست
 نه بخشد بدل ذوق گلبارنگ خنک
 سخن پیشه رند کثر اندیشه را
 غزل خوان و میوز سنانی نه
 سر دل سلامت هوا گے دیگر
 بر آتش فلکدن ناک سودیت
 کهن داستانهای شاهانه گوی
 کزین پویه خوشتر سگالی خوام
 سخن گفتن از حق جگر سفتست
 سخنانی حق بین که چون گفته شد
 درون و برنش طراز حق است
 بهنگامه بستی طلسم شکر است
 مرا از بیزیتنش چاره نیست

بز بدم شنا گوے نابوده کس
 نه ز گرفت کاغم ته خاک نیست
 سخن را خود آنگونه داغم سرود
 ولی تاب در خود نیا بم کنون
 در یفا که در ورزش گفتگوے
 بیز نایم رده پیری سیاه
 کنون نیست نعل همایم بسر
 سیاهی زموی سرم زود زنت
 شبایم که تاب دیتی بودم ست
 بدامن که دارم شماری دراز
 بنودا رجه بهای خندان مرا
 که هر گم بهنگامه غم خوردے
 چه گریم که بهای خندان کجا
 بی بی بر گیم گفتشان بودست
 در یغ از ترقی معکوس من
 فلک بسکه ناچیز خواهد مرا
 ز سر باد پندار بیرون شده
 بود قد غم گشته چو گان من
 چه غم گر فلک از غم از رده بود
 نالام ز پیری جواغم براس
 سخن پنج معنی ترازم هنوز
 هنوزم جگر موج خون میزند
 ز چشم همان خون بر امان چکد

بوالاے جاہ نستوده کس
 سخن در سخن بیرون باک نیست
 کزین نیز خوشتر تو اغم سرود
 صریح قلم بر نسا بم کنون
 به پیری خود آرائی آلودوی
 ز موبود بر فرق مشکین کلاه
 به پیری فتاد این هواغم بسر
 مگر کاتش انسر و کاین دود زنت
 ز شهابے جزا شنبه بوده است
 شنبه کوته در روز گاری دراز
 ولی در دهن بود دندان مرا
 ز مردم نسان در دل افشردے
 جگر خاتم از غصه دندان کجا
 بدم سدی آتش زبان بودست
 که باشد سرمین بیا بوس من
 ببالاندا ما بکا هر مرا
 سسی سرمین بید مجنون شده
 سرم گوی دانندیشه میدان من
 تو اغم ز خود در سخن گوے بود
 هنوزم بود طبع زور آزمائی
 بشیواے شیوه فایم هنوز
 ز دل نیش غم سرمین میزند
 به تن نبود اما ز مرگان چکد

ز صدفی که اندر ضمیر آیدم
 بهر بذر که کز لب قشاقم چو تنند
 بدستان زنی خامه نقار من
 توایم که در کارگاه بهنر
 ز هم بگشایم باستانی تراز
 سریری ترازم که در سایه اش
 نهالے نشاقم که در پالے او
 ره می پیش گیرم کز اقبال من
 نفس را کنم بادعای گرو
 مثالی نویسم که بغیر آن
 زبان تازه سازم بهیروی بخت
 گذشت آنکه دستا فکرم کن
 منم کم بود در تراز کلام
 ز فردوسیم نکته انگیز تر
 فرومردن شمع ساسانیان
 رقم پنج منشور یزدانم
 کسی را که ناز به بیگانگان
 باقبال ایمان ویزوی دین
 درین ره پسچ سفر با بیست
 ز پانزها که اندرین ره بود
 بستم توان نغز گفتار بود
 سخن گفتن و پاس ره داشتن
 یکم در شهبان بشبای دی

هنوز از دهن بوی شیر آیدم
 خضر دُرُوت قالی گوید بلند
 بهر خون مرغ گل از خا برین
 به نیروی یزدان سپروزگر
 سخن را دهم جاودانی تراز
 بود بالمش قدسیان پایه اش
 مه و زهره ریزد ز بالاے او
 دو و هفت بخود بدنبال من
 که باشد مرآن را اثر پیش رو
 نویسد کادیب رفیع بران
 بذر که شهنشاه بے تاج و تخت
 ز کجمر و درستم آرد سخن
 شهنشه سیم سیمید امام
 ز مرغ سحر خوان سحر فیز تر
 بود صبح اقبال ایمانیان
 ز ایمانیان گویم ایام
 خرد و شمار و زدیوانگان
 سخن را غم از سید المرسلین
 بود راست لیکن خط با بیست
 بود دره دراز ارچه کوتاه بود
 مرا باید از خویش بشیار بود
 سخن را ز سستی نگذاشتن
 هم آتش نهد پیش دهم مرغ دی

یکے را بعشرت که شهر یار
 مرا بین که دیاه داروی بهشت
 بزمی که دردی بود اجتناب
 سخنور چه گفتا ریش آورو
 نماد بشا هان دیسم همی
 درین بزم او باش را با نیست
 نه من بلکه اینجا برا مشگرے
 اگر جای دستا سرے بے
 زبان را برامش گوگردے
 بهم زخم از دیگران نیز تر
 به آزادگے خسروی می کنم
 نباشد اگر پایے دین رسیان
 پیرم از تو برتر ببال گزاف
 تو سوسن فرستی بخیا گرے
 تو کان باد و های گوارا زنی
 من و جام بے باد و درخت زن
 ترا زانکه این طرز و نهج نیست
 بدین تاج و تاجان بخویش از نیست
 بنامش گراز صاف می قهر است
 یکے صاف آب طرباک خورد
 ز سر خوش نو شان بگوئی غموش
 بنوشیدن اوصاف می خوشتر است
 دگر غالب ای عهد و را تو مست

ز می بوی مشک آید اند بار
 نیامد بجز دانه بجهت
 ز رو و سر و دوش را بکیاب
 کز آن رنگ بر روی خویش آورو
 شمار شمشاد در ویش خوی
 می و ساغر و زخم و تار نیست
 اگر زهره آید شود مشترے
 ره در سم جا و دوائی بے
 دم جنبش زخم نو کردے
 بهم ساز دانش نوا نیز تر
 بدین بهشت دولت قوی می کنم
 ختم مفتوحان بلکه هفتاد خوان
 تو سیمرخ آری و من کوه قاف
 مرا جنبش کلک رقص بے
 دم از نقل و می آشکا رازنی
 بلب تشنگی جوش همچون زدن
 مرا با تو دعوی گفتا نیست
 کسی کان پس از تست پیش از نیست
 مرا نیز فرمان تهر جرمه ایست
 یکے خود به تهر جرمگی پاک خورد
 به جرمه خواران را کن خروش
 ولی در دراسته دیگر است
 به بیان دانش وفای تو مست

<p>حدیث می و شنیده و جام چسبیت گفتی که بزار ششم ز می زدیو انکی تاکی اے شور عبت برفتار ناخوش مشو تیز گرد بهستی درین راه دستان فرن ادب در زمین جوی و آیین زمین برای کنی پو یہ کز پاسے تو بکاری زدی دست کز سار تو چو کشتی نشینان دریا نورد</p>	<p>چگونگی و این شیوه را نام چسبیت بریدیم ز بیم و گرد ششم ز می نهی و رخنز گاه سیدلاب رفت درین ره به شوخی میسنگیز گرد میا شوب و بهونی چوستان فرن به فن سخن شیوه دین گزین درفشد چو خورشید سیاهے تو دم جبر لیلیست همراز تو بسیار از رهت بر خیزاد گرد</p>
<p>ترا بخت در کار یاری دهاد به پیوندین استوارے دهاد</p>	<p></p>

قصائد

قصیده اول در توحید

ای زدم غم غم غم غم در جهان انداخته
 دیده بیرون و درون از خویشین پراکنده
 ای اساس عالم و عیان بی پوندان
 نقش بر خاتم معرفت بی صد انگشته
 چرخ را در قالب ابداع درواریخته
 عاشقان در موقوف دار و رسن داشته
 رنگها در طبع ارباب قیاس آینه
 آنچنان شمع بر آه شبر و آن افروخته
 با چنین هنگامه در هفت نیلگی دوی
 راضی کش پویه دشت خیالت در دست
 کاتبی کش نشان وصف جلالت در دست
 نزد بانی بسته باد و ار کاخ در نظر
 رفته هر کس ناقد مگای ذرا بخافیش را
 ای به نزد هنگام تسلیم رسول حق شناس
 می بر ستا خیز تا تو ما را قوم ناسپاس
 هر کجا سربلگ حکمت دریا سنگاه قهر
 در بردت محسن صغریک سفای زده
 از تو در هنگامه بانی خور و گان تار و پود

گفته خود حریفی و خود را در گمان انداخته
 پرده رسم پرستش در میان انداخته
 همچنان بر صورت علم و عیان انداخته
 شور در عالم ز من بے نشان انداخته
 خاک را بر نعل پیدائی ستان انداخته
 غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته
 کلمه باد و خاطر ارباب بیان انداخته
 اینچنین گنجی بحسب بی دلان انداخته
 مرده را از خویش دریا بکران انداخته
 دهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته
 لرزه در تحریر کفش از بنان انداخته
 انتعاشی در نهاد این و آن انداخته
 پایه پایه از فراز نزد بان انداخته
 ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته
 جان اثر در دین جوب شبان انداخته
 قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته
 در گدای سعد اکب طلیحان انداخته
 رقصه قهر از پلاس و پریان انداخته

وز تو در بازار سودا بیشنگان هست بود	بے قناع آواز سودوزیان انداخته
داده در توحیدم آئین غزل گفتن بیاد	لے ہم از گفتار بندم بزبان انداخته
بر سر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته	
در هفتن پرده از راز نسان انداخته	
گشته با چشم بتانش نقش همطرحی دست	هر کرد روت به بستر ناتوان انداخته
شعنه غشقت کرانشانده بر نطق قفاص	بر کنار نطق فرشته را رخوان انداخته
تا بود عاشق بزند ان عدم دائم سیر	در نهاوش شور سودا دہان انداخته
تا بود شاہد بہ آزار دل عاشق حلیص	در دلش ذوق سماع الاکان انداخته
غم جوگیر و سخت نتوان شکوه از دلدار کرد	بہر آسائے اساس آسمان انداخته
گل خجہ ماند بر گرد بر دلش بازار سود	بہر تجدید طرب طرح خزان انداخته
گلخن افروزان داغت بہشت گلشن لافس	در گزار ناله آتش فشان انداخته
جادہ پیمایان را بہت نہ فلک را چون خیر	در گلوے ناتہ ہائے کاروان انداخته
آتش از رتے گلمائے بہار افزوتہ	شعلہ در جان مرغ صبح خوان انداخته
و جلہ و رسا غر معنی طرازان ریختہ	رشمہ در کاسہ و ریادکان انداخته
سر بہ تیغ از دوش جانبازان سبکت داشتہ	بار بردہائے نامزدان گلن انداخته
جز بدین آب آتش زردشت نتوان زد کرد	کعبہ را جوے بہشت از نادان انداخته
جز بدین الماس نتوان نجینہ کرد و نہ سفت	رخسہ از اسلام و رکیش نغان انداخته
چشم را بخشیدہ چونان گردش کار باب ہوش	بر زمین دانند طرح آسمان انداخته
داده ابرو را بنیسان جنبشی کابل قیاس	در تن شمشیر پندار ند جان انداخته
لے ز شرم خاکساران تو از شہر ہما	چون گلیم کہنہ نعل را بر کران انداخته
ذوق تمکین گدایان تو گنج شاہ را	از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته
تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود	دوست را اند طلمسہمجان انداخته
تا علاج خستہ آسائش دیگر دہد	خارہا در درہ گزار ریسمان انداخته

<p>گر چه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته نامجویان را به بند و دوان انداخته بر سمنند شعله خس بر گستان انداخته کالتش از بانگ فی اندرستان انداخته دائم اندر باده ساقی زعفران انداخته چون نیم سوراخها در تخوان انداخته حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته در قنای بهشت جاودان انداخته شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته طرح جبینی تازه در باغ جنان انداخته چشم بر رسم عطا و ارمان انداخته گفته خود حرفی و خود را و گسان انداخته</p>	<p>لے عمل را داده فحاش مکافات عمل تند خویان را به داغ ناشکیب سوخته آنکه وصفیت را ز خود بینی گفتن داده ساز سوخت عالم را صبر کلک من غالب منم رقص خس بر شعله ز انسان سرخوشم دارد که من میرایم غم تو حمید و شور این نوا ز آنکه این ترک تباہ اندیشه در عنوان چه تا شناسد خود زین سرزنش خود را بهتر این گرانجان عندلیب بنوا کا ند خیال ز ابلیس نجد که رضوان در پوای تقدش نیستش سرایه کردار نامزدی بود با خوشی ساخت پندارم با مید قبول</p>
<p>از قصاید دومین و در لغت نخستین</p>	
<p>کشاده روی ترا ز شاهان بازاری که رشته زودریا بدگر ز همواری که دل ر بوده ز دشمن به غنچه گفتاری نشاط ز زمزمه و لذت جگر خواری چو چشم ناز ز غولشیم رسد ز بیماری مزه چه پیش برد و دعوی گمباری چرا نباشدم از تاب چهره گناری</p>	<p>مراد لیست بر پس کوچه گرفتاری به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن به تنگی دهن دوست خاطری دارم ز طویان شکر خاگویی و از من محبت چو زهت جو هر تیغ بود پریشانی نه مایه بخشه دل و حرفی زبان بیش است نه جوش خون دل از قدر گریه افزون است</p>

ز بسکه عمر سپردم به بدله یا لائی
 ز آب خضر نشان میدهم با سانه
 جو خرقه دوست فوارم چفته خضم گداز
 جو بادند که هنگامه سنج فوشتن سگ
 طلال خاطر حاسد ز من بدان ماند
 چه تنگ اگر به سخن جفین است چون سخن
 مرا که عرض بهر دوزخ پشیمان نیست
 شد آنکه مقدمان راز من غباری بود
 مسج شوکت عرفی که بود شیرازی
 بسو منات خیالم در آس تابینه
 بساط روی زمین کارگاه ارشادگی
 جمجم جوشدم از پرده نفس چو مرا
 بهشت ریزدم از گوشه روا که مرا
 مطاع آدم و عالم محمد صری
 شنش که دبیران دفتر جا هوش
 عدد گشتی که ز جاک کنار تو قبعش
 افاضه کرشم در هائیک آفاق
 افاده اثرش بر قوائم افلاک
 دران نود که وحدت پیا روی شود
 متاع او به تماشا سپردار زان
 نشان رتبه ذاتش به عالم توحید
 تو کو جوب مغائر شاری امکافش
 چنان بود که به بیند خواب کس خود را

ز بسکه غمی که فقر به لذت خواری
 بزوق عریده جان میدهم بشواری
 بدل ز سادگی و باز زبان ز لپه کاری
 ستیزه بودش باغبان پسنداری
 که گردیده هوا چید از بسکاری
 ز دوده ام ز برق داغ تنگ هم کاری
 همین بس است مکافات سدا آزاری
 ز تنگگان بگز شتم بیت ز رفتاری
 مشو اسیر زلالی که بود فغانساری
 روان فروز بر دوشاه زناری
 بتان دیر نشین شاهان فغانی
 بود بجان عدو بنی شدکاری
 ز خوان نحت رسولست زله برداری
 وکیل مطلق و دستور حضرت باری
 به جبرئیل نویسد عزت آثاری
 دویده تادل خسرو جراح کاری
 بسان روح در اعضای جانور ساری
 به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری
 فوخت روئی هنگامه خریداری
 حدود او بدم داد گرم بازاری
 و دپایه بر تر از انسانی و ز آثاری
 ز احولیست نگه دو مقام زناری
 از و مشا به حق بعین بیداری

<p>در آن مقام که هنگامه ساز کثرت کرد ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش چنین که می نگرم جلوه حجاب گداز می مشاهده پر زور و من زساده دلی سخن مذاق و گریافت شورشی دارد عنان گسیخته براهه تاخلف تا چند مطلع که ز فیض رساندم بحضور</p>	<p>بنفست جاده مقصود اندران تاری نهاده در ره ایمان چراغ غمخواری چه مشکست و گریختن نگه داری خوادم جو پیش کمر حص بیشتر خواری نمک فشانستی به غمزه میثاری بشرع پیچید و گردم بپویه بهجاری کشم نواست نیایش بناله وزاری</p>
<p>زهی زحرف تو اندیشه را مددگار خرد بهایه شرعت زلفه زهار</p>	
<p>تو و کلیم و کفش اجر آستان ربی اسیر دامن ترا خلد در هوا خواب تو مه شکنانی و خورشید را بگرداند دم از ترانه خوسه تو در اثر سنج بطرسائی موج نسیم نوروزی اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست چراست اینکه عشق کرده کار فرمائی چو موج و بحر ستایش گری ترا پیوست سخن بکیست ولی در نظر ز سرعت سیر سخن ز مدح تو بالبدخویش کنز تعظیم به فیض کحل ولای تو در نظر دارم خود از احاطه علمیه تو بیرون نیست ز آسمان گلکه اتفاق ناسازد بمن درین که فرویزد از زبان چه گرفت</p>	<p>تو و مسیح و دمش اجرت هواداری مریض عشق ترا حور در پرستاری رفیق تو بقدر نگاه قدرت اظهاری دل از فسانه موی تو در نشان داری بشک زائی ناف غزال تا تاری بنای کعبه درین کعبه چار دیواری چراست اینکه خلیش نموده معاری نشاط فیض ازل باز بان کنیاری کنز چو شعله جواله نقطه پرکاری بصد هزار زبانی ستوده باری که آنچه حد نظر نیست در نظر داری هر آنچه پیش تو گویم همه بنا چاری ز سخت شکوه تو فین زشت کرداری شکایتی که نه گنجد بدل ز بسیاری</p>

<p>که برگزیده چرخند در ستمکاری چو غمزه صاحب فرنگ مردم آزاری شکسته اندبوی مرا بر سرکاری بسان گاه و خراس اندرین طلبکاری قضا سپرده به بیگان تیر سوفا ری اگر رسد بدین شاخش از گرانباری بدان صفت که کسی جان نهد بشواری ز رنگ رنگ نرندی ز گونه کون خواری ز محنتی که کمال جهانیان داری بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری بلند و پست سرفرازی و نگو نساری مرا بدست من دیو سارنگزاری</p>	<p>بدادری سروکارم به جمعی افتاده است چو فتنه جامع قانون عالم آستوبه ننگه دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه بسا بگشته و بهم برپای تختینم ز نادکم تن خصم امین ست و من خسته کجا دست که چنین نشد ز غل امید اگر چه زاشتلم بخت میزیم ناکام معاش من به باد عدو تو ماند ولی باین همه در ماندگی چو یاد آرم زهم فرو گسلد بند سب فتنه اگر دوروزه راه به رنگ میتوان پیود خالم از ستم غیر بر تو باد که تو</p>
<p>به جنبش اثر لا اله الا الله غبار هستی غالب ز پیش بردای</p>	
<p>قصیده سوم ایضا و نعت</p>	
<p>بود آشیان من شکن طره بهار خمیازه را بموج گل اینباشتی خار غیر از کند جاذبه دل نداشت تار اوج من از رسیدن می یافتی قرار بود از نم طراوت دل شوقم آبیار</p>	<p>آن لبیلم که در چنستان بشاخسار آن ساقیم که از اثر شمع کفسم آن مطربم که ساز نوا می خیال من آن که کیم که در شب تاب نور دشوق آن ریشه نگاه امیدم که دیدم</p>

هر غنچه از دم بفساے شکفتگی
 هر جلوه راز من بقاصفاے دلبری
 هم سینه از بلاے بفا پیشه دلبران
 هم دیده از اداے نغان شیوه شاهان
 هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
 پیمان را به نرخ چمن دادے بها
 شو قم جبریده رقم آرزوے بوس
 فکر من بحیب شاه اندیشه گلستان
 از چشم دل نهادم بود تاج و تخت
 بنظم بحیب عشرت یان میفتان گل
 وقت مرا روا لے کوثر در آستین
 ساقی زباده بر اثر نغمه عذر خواه
 از پرده های ساز نفسها اثر نشان
 همواره ذوق سستی و لهو و سرور و سوز
 با کسبه و خصومت و با کاسه و رنجار
 بدستی شبینه و خواب سحر گے
 اکنون نم که رنگ برویم نئے رسد
 صدره زواوری بگرو باز برده ام
 نقشه بنامه نیست بجز سر نوشت داغ
 غم در جگر مانده ز تر و سستے مرثه
 چشم کشوده اند بگردار های من
 پایم به گل ز حسرت گشت کنارهی
 هم در دمن فتاده در آشوب گاه بیم

فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار
 از غنچه بود محفل نازے برگزار
 فرنگ کاروانی بیدار روزگار
 نه ست روزنامه اندوه انتظار
 هم در میانه از اثر عکس روی یار
 آینه را به موج شفق بسته نگار
 ذوقم قلم و هوس مرثه کنار
 کلمه بطرف گلشن نظاره لاله کار
 وز رنگ و بو بساط مراد بود و تار
 سعیم زبانه تختیان میکشید غار
 بزم مرا طراوت فردوس و کنار
 مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار
 وز جلوه های ناز نظر با کرشمه بار
 پیوسته شعر و شاد و شمع و می و قمار
 زندان پاکباز و شکران شادخوار
 رنگین سفینه و اشعار آبدار
 تاریخ بخون دیده بشویم هزار بار
 افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
 تارم بجامه نیست بغیر از قن زار
 دل را به بیج و تاب نفس میدهم فشار
 زاینده نا امیدم و از رفتن شرمسار
 خارم بدل زیاد هم آشفته هزار
 شمع سوخته و قدح دست رعشه دار

خو که دلم بدمت بهماے بکسی
در پیکرم زور و در نصیحت جان و دل
هم تن ز صفت و حق شکنهای عجب
از خون دیده هر قره ام شاخ ارغوان
کا شانه مراد و دیوار شعله خیز
پیوده ام درین سفر از بیج و تاب عجز
داغی بدل ز رفقت دلی تنهاده ام
بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
با این همه نسیب که جان میر مد زن
نحی بد لفرجی شوق جنون مزاج
محم جان که مهرند اغم ز دشمنی
هر گردفتنه طره خوابان کف گمان
پست و بلند رانه سگالم به ناز و عجز
هر گونه زهر عریده اندر مذاق من
در دشت برد میدان نیز طوط کوه
دکان روستائی و شبهای برنگال
آیا بود که گریه بدل تازگی و بد
آیا بود که دست حق موج زر زنده
آیا بود که از اثر اتفاق بخت
هم دوش شوق را دهمی حله زان نسیم
سایم بر آستان رسول کریم سر
هم فردوسی چشم و هم فردا سکون
خسر بشر امان رسل قبله اعم

بر دوازدهم و هشت تار کج مزار
در بستم زخاره و خارست بود و تار
هم دل ز رخ داغ الهماے پیشمار
در سوز سینه و دهنم تاب لاله زار
همسایه مرا ستر و ستار بپر شرار
در هر قدم هزار بیابان و کو مهار
کش غوطه داده ام بجهنم هزار بار
بر فیش رفت تا تم بچران آن دیار
با این همه نورو که دل میرود ز کار
نحی به پشتگر می جان امید وار
مستم چنان که گل نشا سم زونک خار
هر زخم کینه خنده مستان دهم قرار
رو و قبول رانه بزم خمسه و عار
مانند تلخی می ناب ست خوشگوار
چشم مراست جلوه روی به تاب بار
دلم سواد و سایه تا کست و آبشار
چون سبزه که بردم از طوط جویبار
چون آتشی که سر کشد از پرده چنار
دیوانه را بودی فرب قد گزار
هم چشم بخت را کشته سرمه زان غبار
جان را بفرق مرقد پاکش کفم تار
از بوسه پاک خویش کفم بردش نگار
کز شرع دوست قاعده دانش ستوار

<p>همچون امام سجد بر پشت از شمار اند میان دهر نشان میدهند که گلهای شیشه میدمد از مغز که همار مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار بر خاک نقش سایه نگر دید آتشکار برداشت از میان حجاب آفریدگار از هر نگه دریده جلوه گاه اعتبار قانون نطق را از رگ سنگ بسته تار وزن و نوازی کرش جبر اختیار در زم آبروی سپاهش ز ذوالفقار گنجینه شاهان و طلسم است ستوار فطرت شگرت قاعده کرده اختیار کان یمم هم ذات بنی راست برده دار یمم از میان رفت و اهل گشت آشکار وزعادل بشمر و در یاب هشت و چار شوقم عنان گشته ترا با دلو بهار</p>	<p>آن ابتدا خلق که آدم درین نورد آن منتها بهمت هستی که در وجود در معرض طافش مهرش جهان جهان در موقف سیاست قهرش زمان زمان وانی چراست که از جبهه قدش و قیتمه زنجیر طبعش ز نور خویش هم سطوتش بعضی شکوه شهودش هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش از فیض بخشی کفش غفلت آگه در بزم رنگ و بوی نگاهش زمره تفسیر حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست امای کشایش این معنوی طلسم باید نخست یمم را احمد فر اگر نت هر که بهین معرفت ذات احمدی بے پرده بنگار الفت الله جلوه گر دارم سر حضور که در عرض خدمت است</p>
<p>لے آنکه چشم در رهبت از موج هر غبار فردوس را بدام نگه می کند شکار</p>	
<p>مجموعه مکرم اخلاق بر دگار فرنگ آفرینش و شمع زوزگار هم صانع ترا بوجود تو افتخار در بذل داده اندیم ترا یسار رضوان بیارگاه رضای تو پیشکار</p>	<p>تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است توفیق در زمان تو ترتیب داده است هم گوهر ترا از فرغ خود آبرو درین کرده اند یسار ترا یمین جنت بکارگاه دلائی تو حله یافت</p>

در عالمی که برود از عرصه رستخیز
برامن از سپیدی ردباکشی طراز
بخشش بر تقدیرده روانی عطا نکرد
رحمت تو آب را بسیر پرده جان داد
به خصمت دلای تو طاعت مدعی
به عشرت رضای تو اوقات زندگی
تا پنجه عطاس تو گردیده پرده در
خوادم رواج و درون جنت زخارفش
نظاره گر لبش من نگه بال میزند
اندیشه گر بسط قلم نازیس کند
می خواستم که شاه مدح ترا کنم
در هیچ کتاب عرض خون شمار شوق
هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا
اما ادب که قاعده دان بساطت
از بسکه بر جلالت دور باش غایت
دیگر چه گفت گفت که ای غالب چنین
هر چند شوق تشنه عرض عقیدتست
از ناکسی بنال و چنین بر زمین بسای
تا کسوت وجود شب در روز را بدر
تا سینه راست ناله در انداز کاو کاو
تا سجده راست در ره حق فزوده قبول
تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
با دام محیط نور ز فیض تو محزون

در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار
در وام از ربانی امت بری شکار
نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار
ناورد تا ز دفت جودت برات بار
چیز دیگر کوی بخشش و هقان بشوره زار
تنگ و تنب چو دیده مور و دبان مار
تا سایه لوائ تو گردیده پرده دار
تا زم سپید روی منته سیاه کار
با نزهت جمال تو سطر سیت انغبار
در حضرت جلال تو طفلیست فی سوار
دامن و صیب پیر ز گمراه شاهوار
ایات را ز مدبر سامع بهد هزار
هر پرده را بولوله سخنم هزار بار
داد از نهیب حوصله آزار افشار
گز دید خامه در کفم انگشت زینهار
دیگر چه گفت گفت که ای زند خاکسار
اما تو و ستایش مدوح کردگار
کلک و ورق بی فکر دست دعا برآر
از تاب عمرو پرتو ماه سست بود و تار
تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار
تا عذر راست برود بخشش نوید بار
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار
با دایای دهر ز شرع تو استوار

<p>عزم مجاهدان تو با جرح معنان دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد لا غریبان که در خم و پیچ فغان و آه آرزاکه برده الفت گیسوی تو بخاک</p>	<p>سعی موافقان تو با خلد همکار بر تارک عدو تو ابر تگرگ بار نتوان شناختن تنش از ناله های زار سنبل و مدد صیب سواد شب فرار</p>
<p>دراز که بر خلافت تورفته است در لحد دودی بر آورند ولیکن هم از دمار</p>	
<p>قصیده چهارم مشترک در نعت و منقبت</p>	
<p>آواز دهم شیوه ریاضت نفسان را برزهره فشانم اثر جنبش آن را تا بهره فرستد زره گوش زبان را چند آنکه چکاند چو غوی از روی آن را پیچ و خم جبهه نفس عطرشان را افکنده ز کف غایبه و غایبشان را آوردن آرایش سیمای بیان را زین جاوه شناسند ره نیش نمان را تلخ آب رگ قلم و دغوانه کان را در لفظ گهر ریزه بود دوا دی آن را گوئی که جهانست و هار جهان را کانه رقیب و سفت نگردد شادی جان را خواهد شرف ذات خداوند یگان را</p>	<p>چون تازه کنم در سخن آئین بیان را رقص قلم بنمودن خود زره مهر در زمزمه در بر رخ داود کشایم جبریل دود در هوس فیض سر دهم هر که که بشا طگ ناز کشایم رضوان دود از حلقه خوران بره باد هر که که به گوهر کده راز نهم روست در راه گهر ریزه فشانم که پس از من هان وایه پرستان ز جواهر شما بید گوهر کده راز بود عالم معنی نقشه کهن و معنی نو در ورق من آن دیده به نظم نگردد نازش معنی فرزانه زهر خانه کفایتی رسدش فاک</p>

نازیم روش زهره که در شکر گذاری
 چون من ز سخن یافتیم این مرتبه خدایم
 دین پایه در آنست سخن را که ستایم
 آن که اثر گرم روی در شب حراج
 شاهی که پے سجده خاک کف بالکش
 حق تا فرستاد ز غیبش بشهادت
 از فرط محبت که بدان جان جهان داد
 در کشور طغش کنی از شهر و دی فرض
 که فرط رواج ز رویا ری آهین
 در موقف قهرش نگری بر روش داد
 از بهر شنا گسترے تست و گرنه
 از بهر شمار قدم تست و گرنه
 گر بارخ عشاق تو تشبیه دهندش
 نازیم بکالی که به تشبیه خیم تیغ
 در عالم عدل تو بهر مد و شب
 در نکته گراز تو بهر خم تیغ رفت
 آن کیست که بنید چو بر رفتار دراری
 این بس که به تسکین دل ز سایه تنگش
 رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخ
 هر چند شناسنده هر راز شتاسم
 لیک زلف آن زهره که غم در قدم ریخت
 فریاد رسا داد ز بی برگه ایمان
 در خوشی ایمان شرم لیک از آن دست

از حوت بتبلیث به بنید سرطان را
 که عرش فراتر گرام پایه آن را
 محدود حذاوند زمین را و زمان را
 در مال ملک سوخت نشاط طیران را
 از ریش نبود جز سر صاحب نظران را
 که خاطر این نشاه بر در شکستان را
 نگذاشت قضا سیه آن سرودان را
 ز آنگونه در آنجا نگری امن و امان را
 بر سنگ محاکم شک و سنگستان را
 دار و دین و دهر و دیش و سنان را
 اندازه گفتار نبود و حیوان را
 ایندوبه کف خاک ندادی لب جان را
 گلگون شود خلد برین رسته خزان را
 دیدند برادر می و ماه رمضان را
 اگر گان ستم پیشه رقیب اندیشان را
 در مضیق خصم توره افتادگان را
 بر اوج سافرش دلا و پز عشان را
 اندیشه بدل جاب و دهکاکشان را
 که چاک بود خنده بر افلاک کتان را
 آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را
 لب نشانی ذوق بیانست عیان را
 کاین نخل تباراج فنارت خزان را
 کاندرق محبوب شمارند میان را

<p>از عمر پهل سال بنگامه سر آمد روز آخرو من سست بے وقافه لب زین روی که طاعت نکتم نیک خداوند هر که که خورم نان تخم از شرم گدازد در جلوه پرستم رخ و گیسو که منم را در قاعده سجده سر از پائش اسم گیرم که نهادم بود از سجده لبالب شرع آنکه خود بین و من اینها به سکر تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت آن قوت بانوی تو که برق نبیش در کیش تو تا تافته رواز و دم شمشیر کون اصل نثار تو که در عالم نبیش گرد سر آن کس که بدوش تو خند پایست دوران تو دیار تو خنده تو نیست زان رو که امیدم بگرانما گلی تست پر دواز مرا شوق تو شب پر بودا رنه در پیچ و خم هستی موی من بین من این همه بیدستگه و خامه گر پاش از غالب و نخته چون نقبت و نعت</p>	<p>سرمایه بازی بلیف گشت و کان را در بافته ام از غمزه تاب و کان را از من بنده یار آراشش خوان را چند آنکه ز خویش تاب کشم دست دبان را در شیوه پسندم روش و کیش غان را در روزه دشوال ندانم رمضان را ای دایه گرانایه جوین نشان را کز سافه کوثر طلم رطل گران را صدقه بهم از مسکینو سید زبان را ریزد جگر زهره زهم شیر زبان را بر خشم تو نکشاده کین پشت کمان را یا بنده ز تو جوین نشان را گردش بود از راه ارادت دوران را در طالع من جلوه ده آثار قران را در خاطرن راه نبویم و زیان را کو قدرت گفتار من شیطان را آویزش بخت دزم و طبع جوان را در دست تری تا چه شمارست بنان را در یاب بخون جگر آغشته غان را</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیده پنجم در نقبت

<p>صبحی که در هوا پرستاری و شن در رفت و دروب دیدم گرم را بیان</p>	<p>جنبه کلید مست که در دست پرین آرد برون گد اخته شمع از لکن</p>
-----------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------

خیزند و سته و سته مغان نه شسته روی
از شور ویر یان بگمان خروش صور
رخسار ستاره از رخ ناشسته یصنم
بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر
خواهد چراغ کشته و تخفص بریده سر
بر جام مل ز دیده شبنم چکد نگاه
غوغای روز پرده کنایه ز غول و زشت
بر خیزم و شش باره آذر بهر دو کف
بر روی طره که شبنم بر شام خور و
از ذوق خنده که نگارم بخواب داد
گرداب خانه را در محیط است لاجرم
چون برگ گل ز باد سحر گاهیم زبان
فیض دم انا اسد الله بر آورم
ساغر پر صبور به لب کف زده
شاه نجف وصی بنی مرتضی علی
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است
مه والی شب است و لیله آفتاب
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
اے از تو بوده رونق دین محمدی
بالیده از تو علم و عمل در پناه دین
جز بر تو دستار کج باکت ز سرور
گردشمن تو هست تو انا شکفت نیست
از کینه مهر بانی و از عجز بر ولی

در اہتمام چیدن رسم زنا رون
اموات را از رقص بتن بر دور و کفن
بالد نفثه ارق قدسم گشته دشمن
بر روی دوست خلعت زند مرغ دجین
خیزد گل شکفته چو رنجر خسته تن
بر روی گل زطره سنبیل دو دشمن
آداسے کوس خواب رباید ز موزن
روجم ز رخست خواب و فشانم زیرین
بر رے گزار با و بدم در کشم ختن
در انبساط حسد بدم بر زخم چین
گردم بدوق دوست همان گرد و خشتین
رقص دستام حمید که آر در دین
منصور لا ابالی بے دار و بے رسن
چونان که لب ز زمزمه یا ابوالحسن
آن از ائمه اول و ثنائے ز نفین
وقت غروب مهر دماہ بے سخن
باید بروشنی مه از مردم زدن
بعد از بنی امام مه و سپردان برین
رویت سہیل و کعبه ادیم و عربتین
اے آبروے خلوت و اے فخر انجین
نامیست چون خدرنگ نگاه و چه دقین
جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن
زانگونه شد بدید ز عدل تو در زمین

کز نه شیر بچ که آهون خورده رم
 در دشت رهرو تو ننوشد مگر حق
 یادت کنند روشنی خور زهر نفس
 سوز غم تو بنیم و نازم به بخت خویش
 طبعیست جز بدوق تو تا گشته نبسط
 خواهم ز فطر رشک که در جمع حواس
 داغ غلامی تو مرا بر مبین دل
 نور نیست از بطنان تو فیض جلوه گر
 مستم بدین طرب که پردازش خیال
 شادم بدین هوس که بروج تو جادوان
 کافر ز فریادیم ده که خویش را
 گفتی ز می بجز و زنجم ازین درنگ
 لیکن ز ره روان بسراین رباط نیز
 آنم که تاب غیرت آوای من کشد
 کلکم بدان مثابه ز تیزی که بستر د
 بر بگزارد قافیه خاص اندر زمین
 کوتاهی سخن نبود از ره تصور
 در مدحت تو ذوق نشاختم نه باد خوان
 دام مرا شکار فرادان بود و لے
 داری سر غریب نوازی زهی نشاط

الازماده شیر بهم از جوشش بین
 بر تخت پیرو تو بنوشد مگر خشن
 نامت بر ندخته پردین شود و بین
 کایزه مرا نسوخت بداغ نسوختن
 جانست جز به مهر تو نابوده مر تن
 مهر ترا بخویش بدم ز خویشتن
 جوش مناقب تو مرا در خیال من
 بحر نیست در میان ابرین موجزن
 دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن
 بندم هزار دسته ز سرین دسترن
 مرهم نسیم به خستگی بند اهرمن
 مستی دهد زباده چو صبا شود کمن
 نتوان در رخ کرد سفالی ز درون
 از شاخ سدره طائر قدسی بیابان
 نقش نگار را رمنی از چشم کوکبن
 نگذاشتم بنجیده گلی غیر یا سمن
 داند اهل فن که نم او ستاد فن
 در یوزده گس گمن از دل نه از عدل
 سیم رخ گشت قافیه بگز شتم از رغن
 غالب ندیده که غریبت در وطن

قصیده ششم در منقبت

هر قطره خون یافته پرد از سودا

نازم به گران مانگی دل که ز سودا

اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یانت
دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد
نال قلم از جوش گداز دل غویشم
رضائی گشته دمد از پردۀ لفظم
میراث رسیدست فوین نفسا نم
یابے تا خاکستر هر حرف شرار
آغم که بافرانش اندازه فطرت
لفظم ز دم انگخته از مغز خود جوش
هین عیسی و سامان تو انش نفس گرم
چون دست پُر از لاله خوروست باطم
چون لعل رگ ابر گداز جگر ستم
گوئی مژده اشک نشاتم که سراسر
هر زمره کن کام در بانم بر اود
چون سیل که از بادیه خیزد بهاران
هر چند درین عرصه بهر رنگ که خواهی
دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
به شدار که مجنون نتوان شد بتکلف
گر حوصله همیانی نمی بود درین راه
آزاد گئی از موج مدون بر گیم
در حبیب رفیقان گل شاداب فشانم
در بزم رفیقان رگ متاب کشودم
نفرین از ندیسی صرصر بیا غم
از بسکه سیه ست مے جنبش کلمم

بالود بدان شیوه که دل گشت سراپا
مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبای
سیراب بود بهر رگ ابر زوریا
چون شمع ز فافوس دے لعل زینیا
داغی شرر انداو بیا لے جگر آلا
آشکده کا داست دم پاریسان را
آغم که به آرائش اندازت اشا
کلمم ز رسم ریخته بر صفحه شریا
هان موسی و برهان کمالش ید بیضا
از جاده نور دان گنم مروتقا صفا
خونم همه در دامن خود می چکد آقا
بر گنج گهر میز نم از ناز سربا
جوید زره پردۀ گوشم بدلم جا
مالد بزین سینه دیگر دهره دریا
بانیک و بدو هر لب میرو دانا
لب تشنه خوند چه اعدا چه اجتا
دیوانه توان گشت ولیکن بعد از
در با ختی زهره ز تاب و تب غوغا
در نه من و این دعوی و این وصله عاشا
هر چند تفت تشنگیم سوخت به محسرا
گر خود همه گردون حکم ریخت صهبای
تسین ند ماند زرگ ساز من آوا
در پردۀ هر نقش دلم میرو دازجا

بیا همه اگر گام زخم خورده گیرید
 نظاره خوابان و کمی و نعمه حرامست
 باین همه بجا کند آهنگ خوابی
 با نغمه مطرب نتوان شد متعجب
 شوقست که چون نشاء توحید رساند
 شوقست که فریاد از مرده به سختی
 شوقست که مرآت مراداده به صیقل
 شوقست که اعجاز اثرهای قبولش
 قانع به سخن نیست و پاک ندارد م
 نظاره گلهای اسرار خیا لم
 ز ادبش دوان ز سخن باز نمانم
 شوقم همه را ز دست من و عریه هرگز
 گر مهر و گر کین همه عنائی و همست
 اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
 چون پرده شب بار مهور خیا است
 آن و غلط فقیهانه زاهد که نزدیک
 و آن نفس مستانه زندان که نیرزد
 آن حسن قدم ناز زافسون ادائی
 و آن عشق و گله عجز با میدانگاه
 گردیدن هفت اختر و نه جیغ بهر سو
 عمل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
 بهنگامه البیس و نشان دادن گندم
 دانسته شود هر چه ز اسرار یقین

در عریه را هم زو راز نیست بهین
 دیدیم و شنیدیم یقیناً و اطمینان
 سرگشته شوقی که بود و حوصله فرسا
 از جلوه ساقی نتوان کرد دیرا
 از دار برد پای منصور ببالا
 شوقست که بخون شد از و بادیه پیا
 شوقست که و طوطی طبع شده گویا
 آینه پیدائی حزن ست و در قفا
 ز فلیش سپاس ست و نه از غیر حجابا
 در آینه چشم مسود و دل اعدا
 سیلاب مر ازین حسن و خاشاک چه پروا
 سوزم همه ساز ست من و شکوه مبادا
 شاد آنگه نیرنگ نگر دید فریبا
 اما همه از نقش و نگار بهر عنقا
 این کار که دهم ز پیدائی اشیا
 بر صفحه دین نقش رواج غم و نیا
 دم سردی امر و زب سرگرمی فردا
 جان باز و میدان بتن صورت دیبا
 از فلیش گزشتن بس راه نیا
 زین عریه باییدن آثار بهر جا
 بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا
 افسانه آوار گئی آدم و حوا
 سنجیده شود هر چه ز آثار من و ما

از خامه نقاش بر دل نامده هرگز
و حدت همه حدیث معین که خود از وی
طرفی نتوان بست بسرگرمی او هام
آینه به پیش نظر و جلوه فردان
پیدا و نشان مشغله لب ظهور است
مدیوش ره و رسم فنا کم خبرم نیست
ایمان من اے لذت دیدار بجای
آن رشمه که گوئی زگرانما گئی ناز
آن رشمه که سار نیست در اعداد و چه
آن رشمه که آینه تصویر بنامی ست
آن رشمه که گرد و طلیش باز شتابند
آن رشمه که گرد و صدش بار چکانند
آن رشمه که بخواب است چکر از کف ساقی
زان رشمه غم فیض قبول است مرادم
در سجده روانی خامه که این اسم مبارک
گرد و سر این نام که معراج بیانی ست
آن مصطفوی رتبه که تشریف دلایش
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش
هم شوکت آثار علی بود که داد
چون اسلمه سازان که بسا زند سر برگ
هم مرده دیدار علی بود که میرغبت
چون با دهراری که هنگام وزیدن
از کمرش ناف زمین ناف فراست

هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
هستی همه جز نیست حقیقی که مراد را
هرگز نتوان کرد پیرا گنده بر اجزا
دل پر بوس و ماحب خلوت گده تنها
چون پرده بر افند نه نمانست نه پیدا
بخوابش قدح میز غم از خنده لا
در کار مذاقم بچکان رشمه لا
مهر نیست به گنجینه کیفیت اسما
آن رشمه که عالیت بصورت چو میوه
اسرار رتبه اے حیات ابدی را
کوشش زرق مزو و دلولی لا لا
از موج گهر باده انگار دلسا
در عرض قدح در زدن اندر خم صبا
ساقی علی اے دخیانه قول
نبیله اسماء الهی ست هسانا
بِسْمِ اللَّهِ يَا ذِی الْقُدْرَةِ الْعَلِیَّهِ
بزرگ سلمان بنیاد افسر مبتدا
با میدغم طلقه خاتم زعفران
صد چشم بره داشت از جزله زره و
تا مر دکنده جلوه گری در صفت بیجا
در پرده احیاء لب و کام سیجا
از گل فکند غنچه در فطره غبر
مشکین زجه شود نه عباس حرم آیا

نے نے غلظت کز اثر ذوق ظہور ش
 آن خاتم اسرار یکتا الله کہ باشد
 شد مہربوت قوہ تا ساخت ہمیں
 تا حلقہ بگوش ست ز نقش سم و دل
 یال و دمش از پر تو دیدار گل نشان
 دان تیغ و دسر کز اثر شرک زدائی
 چون طرح شود با الف میقل بیان
 سر رشته انظم بگسستن زده اینک
 پیدا است کہ سہمی ہمہ را چہ ستاید
 اندلشہ بخاری و رگ خامہ گیساہی
 خواہم کہ ز جوش نفس و دلولہ شوق
 لے داغ غمت مددک دیدہ اشیا
 در جنب گرمانا گئے قدر تو عالم
 نقش قدم مورچہ پیشیت بشب تار
 در پیش نگاہ تو فلک پر وہ عینک
 چو خوار ترانگ زہمیانہ جمشید
 خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان
 ہم موجب رفتار تو ذوق رخ یوسف
 در گردن خرام تو نگہ ریشہ طوبے
 تقدیر بر خسارہ توقیع امامت
 توفیق بہ آئینہ اسرار بنوت
 رشتہ تو گر آئینہ خاک زواید
 اعجاز تو گر سوسے نباتات گراید

زان قطعہ دل خاک زندہ جوش سویدا
 منقوش بہ اسمہ کہ بود عین مسنے
 از دوش گلین خانہ یاقوت کف پا
 بر طالع این دائرہ رشکست فلک را
 گرد سمش از جلوہ رفتار شفق را
 بر کو کتبہ کفر زندہ صاعقہ لا
 در دیدہ تو فسیق دہر جلوہ الا
 از کار فرود بستہ دل عقدہ کشایا
 من ذرہ تو خورشید من و مع تو حاشا
 با فکر چہ نیروی و تہجر چہ یار
 بر شیوہ عشاق کم مہج توانا
 عکس تو ہر آئینہ زہر آئینہ پیدا
 چون ذرہ ہمہ را بود قطرہ بدیا
 چون جو ہر آئینہ ز آئینہ ہویدا
 در چشم خیال تو جہان عمل لیلے
 بیمار تر از رنج زہمیا رسیدا
 نقش قدمت غارہ رخسارہ حورا
 ہم جادہ راہ تو رگ خواب زینیا
 در بزم تماشا می تو فرکان یدیمینا
 ز داز رقم نام تو گلگونہ طغرا
 کرد از اثر راے تو پردہ از مینا
 از پردہ ہرزہ دم دیدہ مینا
 از ریشہ ہر برگ بر آید لب گویا

گویند که کوثری ناب است سراسر
آن چشمه ز طریقت قدس رشحه باقی
هر تو درین عرصه بسود اگر ایمان
ردی تو درین پرده بچوینده دیدار
در پرده سانه مگر اندوده خطایست
دانی که مراد عوی نفسل و هنری نیست
دردا لره فکر ز آشفته گراے
از صعو به بال و پر من چه کشاید
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم
ذوق تو دماینده ز لب سبزه گفتار
نظم بشمار عدد حروف علی شد
تکرار رخ قافیه چندا لکه فراشید
حرکانه زدم زمرمه مدح و ثنایت
این پاریسی ساده ز آرائش دعوی
دور از اثر عبده و بحث و ستیزه
در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی

گویند که فردوس نگار است سراپا
وان سبزه ز بزم طربت خرد کینا
بخشد بلم قیمت موعوده کالای
امروز و بهد حاصل دیروزه فردا
کز برق و شفق باز بر دجلوه پیغمبا
دیباے من از نقش کماست معرا
هر دم نفسم بچ خور و چون خط ترسا
پرواز ثنایت طلبد شمشیر عنقا
تاریخ بمعنی نشانه سم ز معا
مدح تو دماینده بدل رشیه احیا
در رشته تحریر ز شوشه گهر آما
شو قم بجر امت نمک فشانند زایط
در منطق اجداد نه بر مسلک آبا
دین بندگی پاک ز آلائش غوغا
منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا
در بزم ولایت نفسم غالب شنیدا

سیراب سفالم ز غم رشحه کوثر
گلپوش مزارم نه بجوم بے بول

قصیده هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله زدل سر بر آورم
چاک افکنم ز ناله بدین نیلگون پرند
نشر به با سلیق شکایت فرد برم
دود از غوغا بشاره ز آذر بر آورم
روے غردس فتنه زفا و بر آورم
خون دل از رنگ مره تر بر آورم

مرهم ز داغ تازه بزخم جگر خرم
 طومار شکوه نفس از دل بدر کشم
 آتش زخم ز آه بدین خیمه کبود
 مانند برگ بید زانده بے بری
 آتش برزند و موبد برسم در افکشم
 پائے ادب ز گوشه دامن بدر کشم
 جاس که گم کند نفس از بیم راه لب
 در مکتبی که خامه بدزد و نواز غوث
 بر منبری که زین ز پاس نفس بود
 ناچار چون خدای بدادم نه رسد
 فرمان سرفرازی شست غبار خویش
 یارب زیاعلی نشناسم قلندرم
 در دل بختجو همه ایند و در آورم
 هر شکوه کز فلک بدست انده زبان
 دست از جفای گردش گزین بر زخم
 مکتوب شکوه غم دل بے نهایت است
 باشد که جوش دل بخروش آورم که کن
 گویم علیست آنکه ز فرد عطاے او
 از غم دلش چو غبارے شود بلند
 در لجه خیالش اگر سرفروزم
 جلایکه از میانست عدلش سخن رود
 چون سبزه هر سری که خرم در رهش خاک
 در شوق کویش ز نفس وفا شک او خویش

بیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم
 برق از نور و بال کبوتر بر آورم
 دود از نهاد چرخ ستگر بر آورم
 با خوشنق در افق و خیمه بر آورم
 گرد از ثبت و برهن وثت گر بر آورم
 دست تظلمه برداور بر آورم
 افغان ز دل چود و زنجیر بر آورم
 از نقطه خط و ز آینه هر بر آورم
 هونی چو سالکان قلندر بر آورم
 من نیز کام خویش ز نظر بر آورم
 از شمسوار و دوش سیمبر بر آورم
 یکی ز آبلغینه و ساغر بر آورم
 وز لب بگفتگو همه حیدر بر آورم
 در بارگاه قاتل غنم بر آورم
 آه از سینه کارئی اختر بر آورم
 از پرده کدام قسم سر بر آورم
 حرفی نه گفته قطعه دیگر بر آورم
 جویم و قل دیگ قلم اکثر بر آورم
 یا قوت ریزه بیم و گوهر بر آورم
 ناگاه چون جاب ز کوش بر آورم
 پروانه را به طبع حسن بر آورم
 از در زسفت گنبد اخضر بر آورم
 خاقان چین بچشم و قیصر بر آورم

بر در گمش ز پیچ و خم نقش پاکش
 هم در میان مدح زانده بیکس
 اندوه چیره دستی اعدا چه بشمرم
 بیداد سطوت شرکا گریبان کنم
 تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم
 چون التفات شاه نوید طلب دیدم
 در لایه گوشتم دو غلامان خرد سال
 هم تیر را بکلیه سگزن لقب دهم
 ز استادگان طرف بساطی که در شرم
 عمامه قضا بمرشتری بنهم
 خلوت بدر رس معرفت حق طلب کنم
 قنبر درین میان اگر سرگران شود
 تا خود اساس هستی من بر کند علی
 گستاخیم فرد خود در دمن بخویشتن
 گرم بهای های وز غم سربنگ راه
 گردن بزخم ریزه خارا بدست خویش
 شاها اگر زور و دنسلم بدین منط
 چون برق از پتیدن جان در کشا کنم
 نه پای آنکه از سر راحت توان کرد
 دانی که از دایه قوتاری کشیده ام
 تا کی درین نورد ز بیداد ناکان
 آخرین من ز فیصل گدایان در گم
 تا کی بعرض درد تغابن برین بساط

نشود سرفرازی سبزه بر آوردم
 افسانه های غیر مکرر بر آوردم
 از داغ سینه قطعه محضر بر آوردم
 آمیزش از طبیعت عنصر بر آوردم
 رقص شرر ز طینت افکار بر آوردم
 کوفین را مستلح محقر بر آوردم
 صد خواستش محال میسر بر آوردم
 هم زهره را بجبهه نواگر بر آوردم
 افزون ز صد هنر اسکندر بر آوردم
 خورشید را برهنه ز خاود بر آوردم
 سلمان بر دن نشانم بود بر آوردم
 بر خیزم دستیره به قنبر بر آوردم
 خود را فراق قلمه فیض بر آوردم
 غوغای پای سبخی کینه بر آوردم
 چند آنکه مغز سر بر اندر بر آوردم
 بشکافم و زبان ز پس سر بر آوردم
 اندوه چگونه از دل مضطر بر آوردم
 گرد دل بود ز سینه بخبر بر آوردم
 نه جای آن که خاله ز بستر بر آوردم
 از پیرهن اگر تن لاغر بر آوردم
 هر دم نفس ز سینه مکرر بر آوردم
 تا کی نوا گدیه هر دو بر آوردم
 رده از تپاخچه چون گل ابر بر آوردم

شیون زبے نیازی مرمر بر آورم
دست طبع بر پیش برادر بر آورم
از سینه فارحست محشر بر آورم
کز گرد این سپاه گران کر بر آورم
بالم خویشتن دگر دز لشکر بر آورم
اما گلزنگاه تو سنبه بر آورم
چون دود از فیتله اغبر بر آورم
بچون شعاع مهر منور بر آورم
با مهر نیمروز برابر بر آورم

تا که بشع کشته بر زم مراد خویش
حیف ست کز تو باشم و از بهر ویر زرق
امروز واد خستگی من بده که من
در عرصه از هجوم بلا جاس آن نماند
ناگاه مژده نطفه مرده کزان نشاط
فتوان باوج جلوه که مدعا رسید
وقت دعا ست تا نفس مشک ساز دل
خو ا هم کمال کلک نیایش نگار را
دای غمت بسینه غالب ز روشنی

رحمی گنجه بجان بداندیش دولت
کام دلش زد شنید و خبر بر آورم

قصیده هشتم در منقبت

راز دبان خویشتن بلب در میان نهاد
مهری ز بوسه دگر م بر زبان نهاد
بر گنج لب ز تیری دندان نشان نهاد
از بیم باد راحه در نفس جان نهاد
گوشی بر دے دل پے در کفغان نهاد
تاری درون روزن سوزن دان نهاد
آن آستین که بر مژه خو نشان نهاد
بگرفت بالش پر در زیران نهاد
آوده بود باده و لزامان نهاد
تا رفت و آمد و شکر آرد و خوان نهاد

دوش آمد و بوسه لبم بر دبان نهاد
وانگه میخ ریزش راز لب از زبان نهاد
چون لب ز بوسه گنج گهر باے راز شد
زان مشت مشت گل که بیالای هم نشان نهاد
زان رخ که دمدم ز کنارم بسینه بود
تا دید جز بجا ک گم بیان ندوخت چشم
شد صحن خانه دجله خون چون فرد فرود
گستر دنی چنانکه تو دانستی نبود نرم
نا نرم بر پیش بینی ساقی که هم ز پیش
چون بود باده تیز روی برگشا شتم

زان پس که ریزه شکر اندر دهبان نهاد
 چشم و لبش نوازش انباز بر تافت
 منظور بود جلوه یکسانی خودش
 از بذر در کین شکار افکنی نشست
 زان گونه گون سخن که بهجار رز گفت
 گفت ای که در بزمی تو رسوا شدیم شهر
 پوشم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار
 بر ساز این ترانه که آن دلر با سرمد
 گفت که ای نهال قد خا زار رخس
 مشب تار و فانه خالی دهبایگان خواب
 گویم دگر خلق که را دلشین شود
 در سرگشی فسانه شتری در ارباک
 کینه های آشکار تو خود پرده دار
 دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک
 گویند نادیده که ز غم زخم درید
 انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
 بعد از هزار لاله که از رخس نازید
 نفس نبی خدا ای نصیری اما خلق
 چنگامه گرم ساز صفت و مهلان علی
 پروردگار ناطقه عارفان علی
 زان پیشتر که حسن ز ذوق نمائنا
 از خوبی وجودی ایزد بعلم خویش
 آورد حق ز غلوت فاضل چارسو

زان پس که ریزه شکر اندر دهبان نهاد
 از پیشگاه شراب و شکر بر کران نهاد
 آینه را به عنف در آینه دان نهاد
 تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
 منت ز نطق بر خرد خورده دان نهاد
 مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
 داغ و فابنا صیغه ارغوان نهاد
 بر رخ این سپاس که آن دستان نهاد
 گفت که ای شاره دش آسمان نهاد
 در رگبذر تو که تو اندر نشان نهاد
 کان موهنا ز پاهای برین آستان نهاد
 کاین شهر مهر بر لب و هم فغان نهاد
 گران ز خوان آشتی در میان نهاد
 صدره ز مهر بر دل بزخون توان نهاد
 گویند تا سحر که بویک سنان نهاد
 برداشت از طربل و براتمان نهاد
 بهر ثنائی شمع قلم در بنان نهاد
 آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
 گز نور علم شمع بکشم عیان نهاد
 کز حرف حق بکلام و زبان نهاد
 آینه در مقابل اعیان عیان نهاد
 گلدسته بر جمع روحانیان نهاد
 تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پائے گاه خویش تن
 یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد
 شمع ز آتش شجره طور بر فروخت
 اے که نوازش اثر اسم و رسم تو
 گفت از من زنا زش هیچ تو باج و ساد
 هر چند چون منی نتواند ترا ستود
 عنقائے قات قدر تو اوج هوا گرفت
 مردم نبرده راه بجای گمان کند
 اندیشه بلند و لامکان نورد
 دیدش همان بجا جو سپهر از فراز کوه
 در علم خود ز فوی توقع ساخت گلشنی
 مانا که نامور بلکه اندران مقام
 هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال
 چون جنس خانه فیض عزیز است نام آن
 بود دست عین ثابت به جوئے انگبین
 دو رخ شد آنچه در دل خشم تو هم بعلم
 فریاد رس شہا ز سپهر مشکایتست
 با کلمت کلم به اثر بنفس شمرد
 پیدا بکار ساقی سودم نهاد دل
 بر رونق ز قحط خیریدار چشم داشت
 از شهر تے که مزد جگر کاوی منکست
 چرخم مگر ز جمله زندا نیسان گرفت
 زین سبے حیا پیرس که مارا که ام روز

نیز از فرو تینست که بر لامکان نهاد
 یزدان که سون خویش علی را بجان نهاد
 وان را جلوت علی اللہیان نهاد
 نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد
 بر تهرمان سنبه و تلان نهاد
 گویم لطیفه که توان دل بران نهاد
 زو ماند بغیثه که درین آشیان نهاد
 کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
 چون خواست بام کاخ ترا از دیان نهاد
 بعد از هزار پایہ که بر فرقدان نهاد
 جز حق دیگر که داند اساست حقان نهاد
 بنیاد نخل بندے آن بوستان نهاد
 مزدوری باغ در سبد باغبان نهاد
 فردوس و قلد و بنت و باغ جنان نهاد
 کیفیتی کزان لب شکر فشان نهاد
 سوز فراق آن حنین جیسان نهاد
 کان جز بشاه خوش نبود و میسان نهاد
 بانثی خودم به سخن بهر زبان نهاد
 پنهان بنای کار مرا بر زبان نهاد
 کاین مایه نرغ گوهر نظم گران نهاد
 بر جان من سپاس هزار ارغان نهاد
 کاینک داری من بدی آب و نان نهاد
 مسند فراز تخت که خاوران نهاد

<p>زین بنو ایجوی که مارا که ام شنب بالش ز نخل ارنود خشت قوط نیست دود چراغ در شب و خون جگر بروز یا قوت چیدگر ز بساطم سفال خواند گر بر در سخ از تن زارم تلفت نکرد هر که دلک ستم که ز کینم به سینه راند اندیشه آن فطوط که دارم بر استخوان هر چند بر طبیعت ارکان گنا ستم باری بدست و ساعد خیر کشای خویش بگسل بر غم من که گمان میکنم که چرخ زندانی اگر طلبد و ای ز شاه زین رو بود که غالب سکین به بند چرخ بان بهشتین اگر نگری کاین گم فروش یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است نازم به نطق خویش که در شاه راه مدرج</p>	<p>بالین و بستر از من و ارغوان نهاد باری بود سری که ببالین توان نهاد سی سال خورد دم و فلکش رایگان نهاد و رخود پلاس داد بمن پیر میان نهاد دان را ذخیره از بے روح و روان نهاد از تیز لیش نشان لب را استخوان نهاد نشمرده همواره ریگ روان نهاد نگست بند غم که ز اول گران نهاد کایزد در آن محال کشادی چنان نهاد این بند استوار گران جاودان نهاد بند از عس و انبود بر زبان نهاد دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد گنج سخن بقافیه شایگان نهاد رسمیت بس قدیم گوئی فلان نهاد خود مست رفت و برگران بر جان نهاد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون پای به سخ مستی خویش ست لاجرم
 نام تفیده ناطقه رحل گران نهاد

قصیده نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

<p>مگر مراد دل کافر بود شب میلاد بطاعت ز عدم آدم بیای و جود خردش مرگ که طوفان نا امید ریاست طلوع نشاء بهیم هلاک طالع وقت</p>	<p>که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد که رفته بود بدر و ازه ارم شد یاد غم یو یاس که مرگ به نوبت رکب باد بهجوم عرض بلاها که تازه عرض بلاد</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مجسم ناظر و ششم خداے مستوی
 تضائک کارش اسرار شکل زانچه را
 مگوی زانچه کاین نسخه ایست از اسقام
 خود اصل طالع من جزوی از کائناتی
 خرام زهره بطالع اگر چه داده نشان
 ولی از آنکه غریب ست زهره اندر قوس
 تو گوئی از اثر انتقام هاروت ست
 به صفر جدی ذنب را اشاره باشد
 چه دام روح و دوان را گذارش بر دبال
 ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته بید
 بحوت در شده هم مشتری و هم مرتخ
 یکے بیات پیری که ناگه از غوغا
 یکے بصورت ترکی که از پیکر یغما
 قمر به نور که کاشانه ششم باشد
 سیاه گشته و پیکر زیلع کیوان
 بدین دو بخش نگر تا چه شکل مستقیل
 بچارمین کده بهرام پنجمین پایه
 کند چو ترک سنگ بر کشتن استیصال
 ز حوت بهیت طوفان فوج پرده کشا
 تو خدا که درین کشکش که من باشم
 روان ز غصه سفا نیست در گذر که سنگ
 ز جوش خون جگر دیده کوزه صباغ
 گزارش هوشم نهار در روی ماه

سیم و ششم و سیلاج دیده حساد
 کند ز او دودل در دمنده خد مداد
 مگوی زانچه کاین جامعیت از اعداد
 کرد دست ناوک غم را هزار گونه کشاد
 هم از لطافت طبع بهم از صفای نهاد
 نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
 که مر بطالع من چرخ زهره را اجاود
 بنجاک و حلقه دام و کیسنگه صیاد
 چه صفر رخ و الم و انزایش اعداد
 فروغ اختر رخشنده دکنی ز یاد
 یکے کفیل صلاح و یکے دلیل نساد
 گنج صومعه و اماند باشد از اعداد
 ستیزه جوے در آید بخانه زهاد
 چو نور خورشید کند دستگاه خشم زیاد
 چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد
 کشیده اندر تر بیخ خویش در اعداد
 به یقین زده کیوان بهشتین بنیاد
 کند چو هندو رهن بر دن استبداد
 عیان ز صورت جزا نسیب مصرعاد
 چگونگی چون دگران زسین توان براد
 خرد ز فتنه چرخ نیست بر در پیچ باد
 ز سوز دایغ درون سینه کوره خداد
 گدازش نغمه آفتاب در مرداد

<p>مراچه سایه سیاهست روز و شب تاریک کبود پوشتم و قرطاس پیرهن سازم نفس بلرز ز باد نسیب کلکست تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار ترا غمیست بسراید گرانے کوه من و بلاے تو نطفه ادیم تاب سیل فغان و وصله دل شراره و خارا من و ستم دل رنجور و التفات طیب بگو مش تاب طبیعت روم معاذ الله ستاره را همه رفتار از اقصای قفاست ز گردشی که برگردون همی کنم ثابت فلک کجائی و طالع چه دستاره کرام غزل سرایم و در مهر محبیم از اندوه</p>	<p>مراچه شعله معاش است و دود داغ معاد گئی بجا تم دانش گئی بحسرت داد نگاه خیره ز بهنگامه اله آباد تو ای سپهره منخی که ترسم از میداد مراد نیست به نیروی تیشه فرهاد من و بفاے تو شاگرد و سیلی استاد غبار و ناصیه بخت جوهر و فولاد من و خطره رگ مجنون و شتر نقصاد ندیده ام که خود از کیست جمله است کشاد چنانکه جنبش نرد از اناطی نر داد ستاره رفته بچشمک زنی که با سمراد کنم شکایت دشمن زد و دست شرم مراد ترانه سنج و برخیزم از سر فریاد</p>
<p>ز رشک گویم و دانده که نالم از بیداد رسیده ام بنکارے که کس بد و مر ساد</p>	
<p>شوم فداے تو من بر تالم این بیعاد به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد هم از مشاهد کلام و هم از منافقه داد به بحث جلوه سخن را ندان از گل شمشاد چه لغزشیوه در ابد اع کرده هست ایجاد ز سنگلاخ شکایت بمرغزار و داد بیا که نیست دوا می بدین سیاض و سواد شود روان گمراهی ز بند تن آزاد</p>	<p>تو گفته ای که جو میری فداے من گردی ز جور تو به تغافل ز خویش بگزشتیم هزار بار ز فغان گرفته ام بفریب تو آن نه که بهنگامه با تو در گیرد گزیده گوئی غالب فکر که از قف لغز بیا که شوق عنان سخن بگرداند بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و دلال بیا که زود سراید زمانه اندوه</p>

بیا که داده نوید نکوی فرجام
 بدان اشاره که چون در خدای گم گزید
 دوی نبود و سرش همچنان سجده فرد
 عنایت ازلی گاهواره جنبانش
 هدایت ابدی پیشکار دیوانش
 گزین امام همامی که در خدا طلبی
 بهین شهید سعید یکم باج تشنه نبی
 ز به بر تبه ملقب بسید الشهدا
 ز نقش پای تو محراب زنی اقطاب
 چراغ بزم عزای تو دیده خونبار
 زنده ز موجب خون دیده در بوی تو بال
 ز عتبه بوسی مهر تو رسیده احرام
 ز تاب داغ غمت سرخ روی ارواح
 لولای قدر تو بالای این فرازین کاخ
 اجل نهیب بمیدان رزم از تو نمود
 بیان زخم تو صورت کشتای صلح و صلح
 ز دانش تو ببال عطیه ایثار
 کند مشاهد شاهد ز تربت عاشق
 لبان باده زمینا بدیده بیسنا
 توئی که یاد تو وقت نیایش بزوان
 ولی ولای تو چون فیض مبدی فیاض
 جوین ثابته را اقتضای ذاتی هست
 قضا که دیده درستی کجا روا دارد

حسین ابن علی آبروی دانش و داد
 نمود نزد خدا امت نیارایا و
 ز به امام وز به استواری پاساد
 بزرگوار جهان تا بادم از اجداد
 خدایگان اعم تا بجا تم از اولاد
 فرزوده پیش خداوند آبروی عباد
 گرفته جبل و ریش ز خنجر جبار
 ز به به لطفه مو شیخ به سید السجاد
 ز گرد راه تو سجاده باغ اود تاد
 نشان محو دلائی تو خاطر ناشاد
 بود ز نخت جگر ناله را بر راه تو زاد
 ز دلنوازی لطف تو کامیاب ارشاد
 ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد
 جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد
 قوی اساس در ایوان شرع از تو عباد
 نشان ز غم تو معنی نای جهد و جساد
 ز پیش تو به فیض افاضه امداد
 نمود گریه زدل همچو دجله در بغداد
 دهد نشان گل از خاک کور مادر زاد
 مبارک آمده همچون در و در او داد
 رسیده است بهر کس بقدر استعداد
 تنافت نیز مهرت بفرق ابن زیاد
 که سرمه هدیه فرستد بکبر مادر زاد

که کمر از تو گردیده قبله گاه بلاد
 چو خود بخو صله لطف تست انتظار
 چرا بر بده خاموش بایدم استاد
 روان فروز قسمهای راستی بنیاد
 اگر دهم نقش اُلویت از اسعاد
 بر ندیش دی از دست خویشتن فریاد
 ز نور شرع چراغی برگذار نساز
 خدای راست ولی و رسول را داد
 جواهر جلک پاره پاره بیرون داد
 بخاک پای تو کافر دوده ابروی بیداد
 نفوس قدسیه طعنه ائمّه امجاد
 به تشنه که ستیزد بد تشنه فواید
 بحر ته که بود در مقام استبعاد
 بر شست خونی زندانیان بغض و عناد
 به میرزائی خوبان خلق و نوشاد
 به خوشترام تدریان سایه شمشاد
 به سحی رقم نامه پیش کو رسواد
 به مصلحت که بود خاصه ز برای فساد
 به شهرت رم بقی درفش باکشواد
 به لغزش قدم رخش و چاهسار رشاد
 به اهتراز نبات و بانقراض جماد
 به فراز می شاهین به خاکسار می خاد
 به سگینا سه اطفال شدت استاد

ستم رسیده اما بخون طبعیده سزا
 چو خود بخو صله لطف تست انتظار
 چرا از شوخی ابرام بایدم رساخت
 ز دل به لاف دلای تو جوش میزندم
 بسر بزرگی و کوچک ولی زمن بیزه بر
 بدان خدای که از فرط مهربانی او
 بر بهری که گدایان کو به غفلت را
 بدان ستمی خداوند کز کمال شرف
 بدان کریم که در جنب ریزه الماس
 بر سم و راه تو کاد در ده رنگ طعنه دفاق
 به نه گهر که توان را سحاب نیسان
 به نه هروی که گراید بسایه شمشیر
 بشدتنی که رود در طریق استعجال
 بتازه روئی بستانیان مهر و وفای
 بدشبتبانی ترکان ایک و قبیاق
 به دور گرد غزالان دامن صحرا
 به خواری اثر نفقه و در نسا دهم
 به آشتی که بود ویره بهر ساز بزد
 به نسبت هوس معید گور با بهرام
 به نوجوانی سهراب و غفلت رستم
 به انتشار شمیم و به انتعاش ششام
 به استوار می دانش به سست عهد و عزم
 به بیدار می بیار و اختلاط طبیب

<p> بہ ہرزہ نازی باجوہ رخصت خرداد بہ عیش من کہ بود بچہ عید در اشداد بہ داغ روز فرو رفتگان باغ مراد شراب خم خم ورنہان حریص و ساقی راد بسان زلف بخود پیچید از وزیدن باد دید بہیلے و مجنون زخسرو و فرہاد بہ مصلحت ز زبان عروس باداماد اگر بہ پردہ گہ نازش از گل آری یاد بہ سایہ کہ فت در خاک بعد از لاد بہ جراتی کہ تراود ز ہر چہ بادا باد بہ نازشی کہ مرا میرسد بخوی و نژاد بہ پیچھے کہ ز کوشی فتادہ در شاد نہ نقش بند از لانی زانے و ہزاراد ولایت از ہمہ دست من بدان نشاد ز تو کہ بخشیم البتہ گونہ گونہ مراد خرابہ را ہواے ہی کنم آ باد </p>	<p> بہ مو کشائے بلد او مرگ آدر ماہ بہ صبر من کہ بود بچہ آب در غربال بہ یاس شب بسر آوردگان بزمصال بہ شادمانی بزمی کہ باشند از روس بخاطری کہ ز سودای رشک نکست لطف بہ ساز گاری وادی کہ خامہ در تحریر بہ شکوہ کہ سر ایندجرمان عروس بہ سادہ کہ بہ بے پردگی دہد الزام بہ کلیہ کہ نشیند خاک پیش از خویش بہ حسرتی کہ بخوشد ز کاشکے یارب بہ نخوتی کہ عدو را بود وبال و نال بہ آتشی کہ ز تری چکیدہ از لب من کہ ذرہ ذرہ خام ز نشت نقش پریر غمت اگر ہمہ مرگست من بدان زندہ ز تو کہ زیدم البتہ رنگ رنگ سوال امید را بدعائے ہی دہم تسکین </p>
<p> کہ چون کجاست غلامان خویش بشارے کجاست غالب آوارہ بر زبان باد </p>	
<p> دہمین قصیدہ ہمہ در نقبت سونامی نام </p>	
<p> دارد تفاوت آب شدن تاگرستین گم کردہ راہ چشم بہ شہد اگرستین رنجیت سخت حوصلہ فرساگرستین </p>	<p> ابر اشکیار و ماخصل از ناگرستین فوارہ داراشک ز فرستم جہد بہرستین از ضبط گریہ حالے من شد کہ مجمل </p>

<p>دارد چو سیل در دلم آید اگر لیستن خوش جمع کرده سوخته با گر لیستن دارم هفت بر لب دریا گر لیستن کار دویه فتنه بر سرم آید گر لیستن خوش صاف گشته الفت من با گر لیستن پنهان بخت پیدین و پید اگر لیستن باقیست بعد مرگ بیما گر لیستن در سر نوشت بود همی با گر لیستن کرد آن اساس راته و بالا گر لیستن امشب بنود مردن و فردا گر لیستن از ما طلب کند پس از ما گر لیستن بر ره گزار دوست بخوغا گر لیستن</p>	<p>مردم گرم زود در شناسند و در نیست از رشک شمع سوخته اندازد و آن کیست پنهان دهند و آیه بیا ران تنگست نگر دشت آب تا ز سراییم هراس بود خوش در گرفته معیبت من بالیدن کوئی در اشتهای مدول و دیده من است گویم و گفته را بتو خاطر نشان کنم مارا بمسلک اثر خام که قضا ناگه از آن شتاب که اندر زبات است سر زده ز جوش گر چینی ز رنه خود اصل نشگفت گر بقاعده مستوفیان کار خواهم بخواندن غزل عاشقانه</p>
<p>گفته کشم به علت بیجا گر لیستن مردن هزار بار به از نا گر لیستن</p>	
<p>یا خنده بر سحاب زدن یا گر لیستن نقشه کشیدن و به تمنا گر لیستن خواهد چرا ز من به تقاضا گر لیستن در تار دامنم گهر آید گر لیستن تا در ضمیرم انگزرد الا گر لیستن پروین نشان من است و تریا گر لیستن کز من نمی کند بدلت جا گر لیستن خواهد فلک برگ مسیحا گر لیستن بتخانه من است همانا گر لیستن</p>	<p>اندوه و خوشدلی نشانم کار است دارم بدوق جلوه حسن برشته خون در دلم فلک غمت گزیده دام بود در معجزه دانشم شر را ندانم که اقل بود آتش بدلی ز فغان تیز کردمش در گریه در گرفتن زان روی تابناک تا با دلم چه کردی می گرم و خوشم اینست اگر سرایت زهر عتاب تو هر قطره اشکم آینه روغناست</p>

<p>با شمع فخر چیست بدو اگر گریستن گفتن مگر دست و مصفا گریستن نادان زمین رفته به یغما گریستن مار افزود زان رخ زیا گریستن خود پیو بیگاه مبادا گریستن کردم بخشم خویش تماشا گریستن</p>	<p>ناچار صبح میرد اگر شب بسربرد از دل غبار شکوه به شستن میرود حاشا که بر زبان نش گریه رود گویند در طلوع سپیل ست قطع میل بے گریه بیگاه نه غالب این چو هان مطلق دیگر که بر آنگ این غزل</p>
<p>گردد مگر بحسبم دو بالا گریستن خواهد دلم بطالع جوزا گریستن</p>	
<p>امروز باید از پی فردا گریستن از نار که به طبع گوارا گریستن در خوابگاه همن و دارا گریستن فسخ بود گریستن اما گریستن نگست ننگ در غم دنیا گریستن گاهے برگ ماک و بابا گریستن بیجا گریستم و دنیا گریستن گو باش هم نشین عفتا گریستن بر خاک کربلائے معلی گریستن از بهر نور دیده زهرا گریستن در راه بر خورد ز تیش با گریستن نازد و با تم ششم والا گریستن دارد برد و سبای اعدا گریستن بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن از اضطراب آدم و حوا گریستن</p>	<p>جنس شفاعتی بسلم میتوان خرید معذوری از خدا نه رنجی از آنکه نیست مسکین ندیده ز خان شیوه بانوان دیوانگیست عربده کوته کمر سخن کفرست کفر در پی روزی شناختن گاهے بدخ شاہد و ساقی گداختن باید بدرد هرزه گریستن و گریستن چون موجب رشک هما شهری نکرد رشک آیدم به ابر که در حد و سعادت رفت انچه رفت بایدم اکنون نگاہ داشت آن خضر نشسته لب که چو زوی سخن رود گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر باران رحمتی که باند از شست و شو پاس ادب خواست کنعاز دم زند وقت شهادتش بصف قدسیان نقاد</p>

<p>زید بشو رختی که دریا گریستن چیز ز کس خواسته الا گریستن دارد بخود نشان چو سودا گریستن شد روشنای دیده حور اگر گریستن وامانده در گریستن و اگر گریستن خواهم بر آستان تو تن اگر گریستن گریه به پیش ایزد وانا گریستن سرمیز نذر مومن و ترسا گریستن از ساکنان خطه غبر اگر گریستن قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن بنجم ز غصه دردم انشا گریستن از تو گهر نشان دادن و از ما گریستن اینست چون شایچه بود تا گریستن صد جاسخن سودن و صد گریستن در نوحه ناگه بود تا گریستن</p>	<p>خود را ندید زان لب نوشین بکام خوش مزد شفاعت وصله صبر و خون بسا اے آنکه در حرم حجر الاسود از غمت سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف رضوان به آبیار می گلشن می رود با خاکبان مجسم و زانداکیان بر شک طرفی نه بست با همه شور از غمت تو چون رزق غیب در دریا عام کرده اند چون شعله غم تو بهم خراج خواست هر کس بچشم بکند پزیدنت این برات غالب منم که چون بطرا از ثنائی شاه گویند قدسیان که ورق را نگاردار من خود خجل که حق ستایش ادا نشد شبه فارغ از شاد و غم و ادای بی بر در مریح و لب زیر بود تا نفس زد</p>
	<p>جز در ثنائی شاه مباد افش زدن جز در عرائی شاه مباد اگر گریستن</p>
<p>یازدهمین قصیده در منقبت حضرت عباس ابن حضرت علی علیه السلام</p>	
<p>خواهم که گریست کده سازند حرم را هم بر در آن خانه گزارند چشم را</p>	<p>آواره غربت نتوان دید منم را ناز مریصمخانه که شاهان جهان جوی</p>

چون فاش شد آخر که بهم از خلق گرفتند
 سهامست که عشاق ز بیداد نالند
 لرزد دلم از گریه بحال فلک آری
 در راه وفا بسکه بود یو به سر شرط
 گر بخود ازین فخر بیا لم کنم از کیست
 تا خسته دل از قحطی و فقرت یادم
 کو باد سیال که فیض زردانی
 کو یار هیزور که بخونکده انس
 حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق است
 غم کاسه سم بود فلکند دران خاک
 این جیغ است که چون غرقه خون باد
 گویند که بادست تخی عشق و با است
 خون میخرم از ذوق و تودانی که بدین
 در چشم شب و روز ندانم زین زشت است
 به شمع مریخ ندانم ز چیه تلخ است
 بالجملة دیگر با خودم از خویش جدی است
 نازم بکمال خود و بر خود نفزایم
 گوهر نه بکان کان بگر روی شناس
 آبای مرا تیغ و مر اکلاک باز است
 دریاب کن الماس بود جوهر تیغ
 آنکس که شناسائی آهن بودش
 کو بیل شیر از دگجا طوطی اسل
 لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو غفور

بیفایده از خلق نفستند ارم را
 زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
 در یادیه از سیل خطر با ست خیم را
 چشم از دل و از دیده فلکند نیم قدم را
 بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را
 رنگست ز خواناب جگر بر مره غم را
 از لون بصر را رسد از راعه شتم را
 از هوش بدزدی ببر دیشود رم را
 پیوند نشاط است بدین نغمه دم را
 وان خاک تبه کرد گوارائی کنم را
 بایکد گر آیمخت دو صد گونه احم را
 افتاده برین قاعده اجماع احم را
 بر مانده سیری نتوان داد شکم را
 خوش کردم اگر طره و خسا منم را
 دل داوم اگر مطرب نه هره قسم را
 کن صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را
 آثار درو بام صناید مجسم را
 بر فرخی ذات و یسلم اب و عم را
 دست است جد اگانه بهر کار احم را
 هر چند بهم بر زده بینی دم دهم را
 جوهر نگردد تیغ فرد ریخته دم را
 تا پای به بنجم نوا سنجیم احم را
 تحسین ردش کلک دلا شوب رقم را

خاص از پی کسب شرف مع طراز
 فرمان ده افیلم کسالم نکتم جمع
 آزاده روی در نظرم خوار و زیون کرد
 سیم وزر و صل و گهر آن به که ازین چار
 بے وعده بدر ویش بده دایه و گرنه
 همت نگشد ننگ نکونائے احسان
 رو همت از آن تشنه بگریوی که ازهر
 عباس علمدار که فرجام شکویش
 آن شیر قوی پنجه که گردیده زیمیش
 آن راد که روساخته برخاک نشینان
 حاجت بقسم نیز نمادست و گرنه
 از بکه بنام کاورچی شیوه انصاف
 هر شب فلک از دور به انجم بناید
 خوابش شبستان حسین ابن علی بنین
 این هر دو گهر را زد و سویک گهر آمد
 نساب نیار که کنم منع ز عباس
 ای هم گهر ختم رسل گرد تو گروم
 حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
 شد تازه دم بد گیم جلوه گریاست
 از کو دیم درس و لای تو روانست
 در صومعه مدح تو بهر طلب فیض
 سر زانه حکیم من و مدحت گرشاهم
 اندر نظرم صورت یک معنی خاص است

از هم بر بایند پر خاش قلم را
 لعل و درویش و فرس و کوس و علم را
 تو قیج جهان بخشی شاهان عجم را
 او تا بود طایع تو فیض کرم را
 سیاه سر ابست درین راه نغم را
 بر خیز و بیا ریچه سر و یزد رم را
 بر تشنگی شاه فداساخته دم را
 بازیم طفلان شمر و شوکت جهم را
 دار ترتب دیگر تب شیران اجهم را
 آورده کان را و برون داده یم را
 هر دم به عطایش خورد انصاف قهر را
 پر داخته از نام ستم حرف و قسم را
 کاین خوا گیکه آن خانه بر انداز ستم را
 در باب به پهلوی هم آرامش بهم را
 چون نیست جدائی ز صدف گوهر ویم را
 فرزندی شاهنشه بطی و حرم را
 چند آنکه کنم چلقدن نسل علم را
 نسیان زده ره رده سینه ویم را
 عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را
 دانی خود ازین پیش که گفتم تو کم را
 محراب دعا ساخته ام و جلا اتم را
 در شعر زم جوے بر این حکم را
 مضمون دعاے تو و مفهوم اتم را

تارسم نباشد هو ابغینه بنادون	کبکان خرامنده و زانان دژم را
باد اعلمت کبک خرامنده دگر دون	چون بینه ز پرچم ته پر باد علم را
قصیده دوازدهم در منقبت امام دوازدهم	
<p>هست از تمیز گریه هم استخوان دهد مردست مرد هر چه کند بخاطر کند گلزار را اگر نه مشرک گل بهم نهد گنج سخن نهد به ناهنغانه اضحیه تا روز خاک تیره نگردد در شک چرخ تا آدای لال نگیرد ز یک هوا هم در بهار گل شگفت اند چمن چمن هم در شومو سیوه نشانند طبق طبق نظاره متاع اثر بر دکان نهد آنرا که بخت دسترس بندان نیست آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست بنم ترانه غزل کاین نواست شوق</p>	<p>آیین دهن نیست که کس را زیان دهد را دست را دهر چه دهد را یگان دهد در ویش را اگر نه سحر شام نان دهد وانکه کلید گنج بدست زیان دهد رخشایه ستاره بر یک روان دهد سرمایه و نوبهار و شومو و خزان دهد تا راحت شام و نشاط روان دهد تا آرزوی کام و مراد روان دهد اندیشه را شکار گهر در نهان دهد طبع سخن رس و خرد خرد و دان دهد نعم المبدل ز خاتم پروین نشان دهد دل را نوید ز زندگی جاد و دان دهد</p>
گفتی بهم به بوسه دم وصل جان دهد	آری اگر به بوسه تو مرگم امان دهد
<p>درد لم که پیش تو افسانه پیش نیست رخد ز سر باغ گرد و خیال دوست چون دستان بر بود به یغی ولی که بود چون خود ز ناز کی رقص صنع بر تافت</p>	<p>چشم ستاره را قره خون چکان دهد از جوش لاله خاک ز غم نشان دهد کام دلی که نیست ندانم چنان دهد سعی نظار چگونه خبر زان میان دهد</p>

خوشنودم اند سپید اند مگر کس
آتش چکد زهرین مویم اگر فیض
دانم که آسمان بزمین پیشکار کسیت
چون خلبش سپید بفرمان داد دست
رنگ از گلست و سایه ز غل و نواز مرغ
در نشر نفقه قرعه بنام هوا زند
هر صبح باد صبح بمرغان نشاء غار
مستیز بانیم اگر بلبله باغ
داروز بهد زندگی آمد نه بهر مرگ
پرویز دیر یاب شوی بود در نه بخت
فرهاد زود میر کس بود در نه دهر
دارم ز روزگار فویدی که آن فوید
از داور زمانه باندیشه درست
هر که بسر نوشت سراید شمار غم
کام دلم که چه شسته از شسته بود پیش
سلطان دین محمد مدعی که رای او
گردو اگر سپهر خلافت رنای او
او باش را بزم شهنشاه باریست
گوئی دهان لب بهم آورده کسیست
نران رو بود چنین که ز روی او ب سپهر
ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
چشم بید در شوق دخی کش بنم بران
زود آ که فیض مقدم به نام مطلق

کو دل چمن بد لب نامهربان دهد
ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد
عکس چه جلوه روشنی روشن دهد
بیداد نبود انچه با آسمان دهد
هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد
در نشو سبزه حکم باب روان دهد
سختی ششم و نشاء و فغان دهد
جان در نور و فاروخس آشیان دهد
جسم پر شک چیست اگر شیشه جان دهد
آوا را براه ز شیرین نشان دهد
کام دل غریب پس از امتحان دهد
در پیریم بشارت بخت جوان دهد
شادم که مرز بند گیم ناگهان دهد
راهم بسیار گاه شنه انس جهان دهد
گر مرزبان نداد امام زمان دهد
منشور روشنی لبته خاوران دهد
عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
گردون چه هرزه در دسر یاسبان دهد
هر کوی که روی لبشب در جهان دهد
صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد
تا این کشاکش چه سخن بر زبان دهد
هم در نهاد من اثر زعفران دهد
آفاق را طراوت باغ جهان دهد

بد و از ش رکاب و طراز عنان دهد چند آنکه نم گرائی برگستان دهد چندان که جان بختن تیر از کسان دهد روغن زبیه کرده شیرازیان دهد پاسخ بر زبان توک سنان دهد از تاب رشک مالش تاج کیان دهد دخل هزار ساله دریا و کان دهد کالایا به فرو بهار مغان دهد همسایه راحیات ابد نور بان دهد در شعر داد غالب شیوا بیان دهد شکر بخور دلو طوطی هندوستان دهد دستان شوق جان به تن دستان دهد	زود آ که شمسوار نظر گاه لاف توسن زند بخون دیوان دم از شنا دشمن هند ز برق سنان رو در گیرند در بر هروی چراغ شبانان راغ را در شمشک گزاف نوایان کفر را طوف کلاه خاک نشینان دگرش در موکش پیاده گدایان راه را کالافروش را خود اگر انجم آورد هر کس ز بمرهان وی آید سوخته طن فرغش اگر به نعت و مناجات دل بند نامم بود بد آن لب شیرین و زین ادا باز من ز مطلق که بود روشناس فیض
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

همدی که در روش ز محمد نشان دهد

سروش رواست سایه اگر توان دهد

در بویه جاده را نطق کماکان دهد آوازه نالکش راز نهان دهد در بهر دیده دیده ز عین عیان دهد تاز و مردنش ز اسیر امان دهد در چشم خشم سر به میل سنان دهد اندیشه پر گشته ز قوام در گمان دهد باد که جنبش علم کاویان دهد کانه را که نظیر درین خاکدان دهد آن گونه گون که قلم در بیان دهد	از سایه خاک را رسم تو تیا کشد اندازه کشایش دین خدا کند از لای نفی دشمن بشرک خنی زند منت بفرق غیر ز گرد گردان بند تا بنگرد که عاقبت کار کفر بصیرت اے آنکه از خمستگه فال به فروش کلک مر از نازش مدح تو در سرت ایزد نیسا فرید چنانم به فن شعر چون من ببدح جا به تو بندم به یکدگر
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>چند ز گرد و پیش گهر ریزه با طمیس هر کس که سوخته صفحش شهرم نظر کند هم نغمه سنج عشقم دهم نکته دان علم با این همه ز غصه بجای رسیده کار دودش دود ز فرق و به سجد پیمان هرق کم گویم و لبس ست که دانا نماند غل در چار سو چنین بود آیین که هر کس آری اگر بره قدری بیشتر رود این اعتماد نیز در بخانه درخوردست شادم بدین سطره گزینت کار ساز بندم گران و ذوق ربانی بکوارم باید ز انتقادات تو یک جذبه نفس بعد از سوال رسم نباشد که گدیگر باد انیم باغ و لاله تو عطر بیز</p>	<p>کارایش سریر قزل ارسلان دهد مشکل که دل بطره غنبرشان دهد نامید ساز و مشتری طبلسان دهد کا و از من بزم مزه رنگ نغان دهد گر خامه شرح سوز دل توان دهد داند زیگ شر که یس باغبان دهد از یک دو چمن عرض شد کان دهد یک تن ز کاروان خبر از کالان دهد گفتن چه زحمت شده ناگفته بان دهد از بیتیم عروج بدین نزد بان دهد بندی چنین شگفتی دنیای بان دهد کان جذبه ام نجات زنده گران دهد فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد تا نو بهار تا زنگ بوستان دهد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باد اکلم بخت عدو تو شعله خیز
تا در زانده دود ز آتش نشان دهد

قصیده سیزدهم^{۱۳}

<p>درین زمانه که کلک ز صد نگار حکیم او اخرمه ذی مقدمه خسرو انجم سحر ز نور رقیبانه بر کشاد بساط ز آتشی که به دی بر فروخت منعم شهر زمین صحن گلستان مگر دلی پر داشت هزاره و صد و پنجاه راند در تقویم فرودشان حمل را به ستره دهم شب از نهیب غریبانه در نوشت حکیم کنون بیاد گل کرد باغ ابهام ز دست بردارستان دران بهینه دیم</p>	<p>هزاره و صد و پنجاه راند در تقویم فرودشان حمل را به ستره دهم شب از نهیب غریبانه در نوشت حکیم کنون بیاد گل کرد باغ ابهام ز دست بردارستان دران بهینه دیم</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که داد این همه بیرون ز سبز گل و بار
درین بهار که تردسته هوا به بهار
ز فنج شاخ به تنگست که ز فراخ روی
ز به خستگی سال خاصه فرودین
جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه
سواد شهر دلاویز تر ز طره و دره
غنی زبیدی بیالین بند گل و نسیم
عجب مدارا کرد کف ستاره شناس
قلم ز جنبش کاغذ چید سبزه ز باد
بیا که تازه کنم بر بساط نوروزی
خورم می و بدو گیتے نترسم از تقدیر
جهانیاں ز طرب بخودند اگر یکس
به نقد و نسیم جهان شاد شد که داد خدا
کجای می و چه قبح هم ز بچید نیست که من
بدون باده به لطف هوا ز من بخواست
بدون وصل ز فیض بنو بهم پیوست
ز ساز نخب بگوش امید میرسد
ستایش شه و شهرزاده می کنم آهنگ
ولی چنانکه ره و رسم بخت گویا نیست
ز شاهزاده نخست آوردم سخن که بیان

بے عظم بود خشم و قهر شخص سلیم
نشاط را نه باندازه کند تقسیم
شگفتش بدیدن می کند تقدیم
خو شاسر اسراف و یزه این اقلیم
بجوم خاص و قشای عام بود عظیم
فنا به هر طرب خیز تر ز باغ نعیم
گدا ز گدی به دامن در آورد زویم
ز استراحت بوقت نگارش تقویم
ورق ز بانگ قلم بشکفت چو گل ز نسیم
پیاله را بر حلق و شام را بشنیم
که کرد کاغذ غفورست و پادشاه نسیم
دران میان بهی مست شد ز طعن چیم
به من شراب و بز باد مرده تسیم
به نکته های لطیف ز شیوه های نسیم
خامری که روان را بود عذاب الیم
دل که بود ز زخم غم فراق دو نیم
نوا به برده خاص اندرین نشاط عظیم
بسا ز حسن ادب و مقام ذوق سلیم
که نکته را بجل جاد بهند در تقسیم
شکوفه را به شمر در نمود تقدیم

مطلع ثانی

به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم

ز به مناسب طبع شاهزاده سلیم

نه مهرماه و لیکن چو مهرماه منیر
 همش به بارگاه ناز زهره خنیاگر
 ستوده ایست به نازش پادشاه پس
 بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور
 خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه
 خلیفه حق و صاحبقران روی زمین
 روم براه تجاہل بیا به بحر محیط
 بتاب چهره ضیاء بخش دیده اعلی
 شاه تونی که خداست توداده است ترا
 ازل سپرده بتو کار سازئی اورنگ
 ز بذل تست پراگنده زای زربارا
 بدان منط که ز آدم محمد تست مراد
 طفیل جاہ و جلال تو بود پنداری
 حکایتیست اگر بشنوی فرد گویم
 اگر زاکر شه بود بهره در عرفی
 نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن
 به دید و داد مرا و ترا بنوده نظیر
 چه نیک راے ارسطو چه شاه اسکندر
 شود و هست تست آنکه در شمیم غیب
 صریح کلک نمست آنکه در شمیم قدس
 زگرخی نفس خویش میتوانم داد
 باستین گریز میتوانی کرد
 مرا بشیوه جادو دی همال محال

نه ابرو و بکرو لیکن چو ابرو و بحر فخم
 همش در آنجن را زیر چرخ ندیم
 ستاره ایست بتابش بافتاب سیم
 به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم
 نه کردگار و لیکن چو کردگار کریم
 بدین مباحی و در دهر واجب التعلیم
 کتم بدرج تنزل بپایه عرش عظیم
 به لطف نکته گرانی ربایه گوش مصمم
 دم سیح و نوال خلیس و قرب کلیم
 ابد شمرده بتو سرفرازی دیهم
 ز نیم تست فرو رفتیم نیم دریم
 ز پشت کار ترخان پشت رو حکیم
 جلال و جاہ نیای تو در زمان قدیم
 بشوخی که چکد خون ز جبهه تسلیم
 و گرز شاه جهان بود مایه دار کلیم
 نه کمتری ز نیاگان بچود و خلق عظیم
 به ترک و برگ مرا و ترا بنوده سیم
 چه بید پای بر من چه یای دشتیم
 دهد به قطره آبی نمود در سیم
 به زهره شیوه را شگری کنت تعلیم
 برای سکه نامت گذاش ز رو سیم
 فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم
 ترا به پای شاه افشای عدیل عدیم

<p>بشهرتے رسی از من کہ از اویم سبیل روا مدار کہ ہم در وطن دودل با شتم سخن بہ نکتہ ادا گشت و ختم شد بدعا زہے شکر ت دعا کہ ضمیر تا بزبان چہا ر چیز بود آنکہ جاودان باشد</p>	<p>بدوستے رسم از تو کہ از سبیل اویم چو خستہ رہروی در کار و انس حقیم طلب بہست غالب گداز شاہ لیم ہزار مرتبہ آمین برو کند تقدیم بحکم آنکہ زاسماے دوست حی و قدیم</p>
<p>عطیہ بخشے مهر و عطا پزیری ماہ بقاے بادشہ و عیش شاہزادہ سلیم</p>	
قصیدہ چہار دہم	
<p>خود را بلفظ عیش تو انگر گرفته ایم بیونداشت از سر خم بہر گرفته ایم از خضر انتقام سکندر گرفته ایم فتوای می ز ساقی کو فر گرفته ایم خون خورده ایم و بادہ احرر گرفته ایم از خار و خارہ بالش و بستر گرفته ایم در ہر تراش خورده بر آذر گرفته ایم افلاک را چو بیضہ تہ پر گرفته ایم اندازہ بلندے منظر گرفته ایم از رفتہ درگزشتہ و در بر گرفته ایم یک بارہ ترک خرقہ و دفتر گرفته ایم اینک عیادتیں ز جو ہر گرفته ایم از خوشیتن بپایہ فرا تر گرفته ایم ہمت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم</p>	<p>زان گنجنامہ کہ خط ساغر گرفته ایم بر روی آرزو در دولت کشودہ ایم می بر کننا ز چشمہ حیوان کشیدہ ایم میناے می ز سیکدہ جم خریدہ ایم این اجر آن شکیب کہ عمری برین بساط این فرد آن در بیج کہ شبہا درین باط باریک بین قاعدہ بت تراشیم عقائے تیز بال جہان ہویستیم کاخ و ماغ را ہواے عروج فکر چون آسمان خود از بہ پوش در آست شیخی و شاعری نہ سزاوارشان است ورک ادا ز نسخہ اشعار تا کجا ناگہ رسیدہ ایم بجائی کہ خویش را در خواہش بریدن پیوند کاہے</p>

بر خود فسوں دولت اقبال خوانده ایم روشن سواد نامه محبوب گشته ایم طوبے لک ز زبان سخن رس شنیده ام بر نام خود به شمع کے فطمہ سخن بر ساز دلنوا ز می تحسین خسروی	در سر ہواے رایت و گر گرفته ایم فیض ہا ز بال کبوتر گرفته ایم از نخل خلد میوه بنو بر گرفته ایم فرمان ز شہر یار سخن ور گرفته ایم این خسروی تو از نخل از بر گرفته ایم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

با خود شمشاد سخن از سر گرفته ایم
پیشان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گریز نیست آتش دل بد گمان نشو دیگر بدوق گریہ بدل جوش میزند آراییتی کہ در فوج حالت بود رواست تاق خدمتی بود از ما بہ میفرودش چندین چہ دل بگردن گوش تباریم دل در ہواے گریہ سبیل جنون گزید افروختیم مشعلہ صد ہزار آہ خود را ز سرد مہر کی اسلامیان شہر غالب اداے ما بہ سخن خوش نکرده دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز نی بلکہ حق گزار می هست کاین ہمہ دانی ز دل نہادن ما بر ہواے باغ نے بلکہ بہر شاد می دیدار پادشاہ شد تازہ نو بہار بہادر شہے بدہر سلطان ابوالنظر کہ ز شمشاد استنفاق تیغ آزمائشے کہ در احکام طالعش	امشب عیار ظن سمندر گرفته ایم خونی کہ صدرہ از مژہ تر گرفته ایم از روے غولش آیینہ در ز گرفته ایم در ماہ روزہ جلے بران دگر گرفته ایم گوئی بہ قیمت زرو گو ہر گرفته ایم سیلاب را بادیہ رہبر گرفته ایم تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم در حلقہ پرستش آذر گرفته ایم با آن کہ طرز غیسر مکرر گرفته ایم کاین سرکشان دلا در گرفته ایم ملک سخن بنجامہ سراسر گرفته ایم کاین دل بجا ریت ز منوہر گرفته ایم دل را بزور از کف دہر گرفته ایم چون نو بہار تازگے از سر گرفته ایم مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم سمہ مظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هم پای که از شرف پایبوس او
 تا خطبه بنام بلندش ادا کنند
 در عهد عدل او بد صلیح با چراغ
 گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است
 و در چین سموم عتابش وزیده است
 صدره دران بساط بانوه بندگان
 صدره دران حرم بلباس کینزکان
 گر شه کند قبول زب آبش ما
 خواهم قرب شاه ولیکن درین مراد
 جرأت بعرض خط غلام وفا نکرد
 خورشید منظر انظری کا ندرین شمار
 شبگیر رخ قوت بخت سخورست
 طبع لوداد سر خط مشق سخن بسا
 خاموشی از شنای تو حدش نیست
 در وادی مقدس مدح تو از ادب
 در پرده مدح بدوق بساط پس
 بخود ترانه آری سار کرده ایم
 چشمی که جز بتو نگردد گفته ایم
 بر ریگ و بوی فکر خود و باستانین
 صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال
 شوق محیط و ماخوس از بس سبکی
 آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش
 جاوید زی که ما به پناذ تو خویش را

خود را به کعبه باد بر ابر گرفته ایم
 شاخی ز سدره از بس نمیر گرفته ایم
 عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم
 از بس تری گلاب ز افکار گرفته ایم
 گل را ز شاخسار با نمیر گرفته ایم
 محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم
 نوشابه را بذردی زیور گرفته ایم
 بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم
 عبرت زنا مرادی سنج گرفته ایم
 پروانه و کالت قیصر گرفته ایم
 فصل و گبر برشته مسطر گرفته ایم
 راهی بروشنائی اختر گرفته ایم
 گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم
 دین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم
 اندیشه را عنان تگا در گرفته ایم
 اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته ایم
 سنگ درت بطور برابر گرفته ایم
 گوشتی که جز ز تو نشود کمر گرفته ایم
 طبع ترا به محکم داور گرفته ایم
 خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
 خود را درین محیط شنادر گرفته ایم
 تا از نیا ز حلقه این در گرفته ایم
 با آسمان بعبرده هم گرفته ایم

پاے ترا درستی اوزنگ خوانده ایم ہر لمحہ کز جہاں تاج تو دیدہ ایم در کردن بناے حیات عدے تو ذات ترا باین ہمہ آثار فرخے بر ہر دعا کہ با تو رود مشرکہ قبول	فرق ترا بلند می انسر گرفته ایم آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم ہمت ز فاختہ در خیمہ گرفته ایم از معجزات دین ہمیں گرفته ایم از پیشگاہ خالق اکبر گرفته ایم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیدہ پانزدہم

ز پے ز خویش نشان کمال صنع آکہ محیط بخشش و دریا کف و دماغ ال رئیس تابوران خسرو جهان داور بوی نیاز سپہبد زنجبین منظر ز خاک رہ گزشت سرمہ آرزوے عیون بہ فیض آگہی آئین شناس سیر سلوک دم مراقبہ صورت مانے جو ہر عقل ز حق عطیہ پزیر دیوتا ب زمر بکار ہائے جہان حکم حکمش نافذ ز عدل او کہ با خدا بخشند آمیزش ز قہر او کہ بگردن کشان دہد مالش فلک بہ لرزہ درازوے ز دستبرد ظلم بزم او کہ سلاطین و بہر راست مٹان کہ احوال نشستن غیر نقش مراد چو او نکرده کس از اہل دین بفرش صیر چو او نگفتہ کس از خسران ہرے سر	سراج دین بنی بوظیفہ بہادر شاہ قرولے و فلک خرم و ستارہ سپاہ دلیل راہ روان مرشد خدا آگاہ بوے نیایش کیوان ز ہفتین خرگاہ بر آستان درش سجدہ آبروے جہاد بفرخسروی ارزش فرات دوت دجاہ کہ مشاہدہ نیرو فراتے نور نگاہ بخلق بہرہ رساند چو آفتاب باہ ز راز ہائے نہان لے روشنش آگاہ بچاک شعلہ زندنجیب سوزن پرکاہ بگوش شیر بود حلقہ از دم رو باہ زمین بہ لرزہ ازوے ز دستبرد سپاہ بعد او کہ سینین و شمور راست پناہ کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاہ نشاط شاہی فرماندہی خداست گواہ حدیث فقر و فنا لا الہ الا اللہ
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شمشیر زخم دوری درت کارم
 بخویم ابر درت راه رحم کن نه قباب
 کجا است ارزش آنم که بر لباط قبول
 ز نقش پای تو ام بوسه بوی داری
 بیا رگه ز رسم خانه سپهر خراب
 ز شاه بهره کن سوختن بدای فراق
 چه دل نهم به گهر پاشنه سخن چو مرا
 چه سر کنم روشش میج گسری چو مرا
 ز کار رفت دل و دست من چنانکه
 نه از تو لطف و نه از حق بدو نه حرمان
 نباشم صله مقصود مدح خوان تو ام
 و گر عطیه فرستی شکفت هم بود
 بچشم کم من گره چه خاک راه تو ام
 کمال بین که بدین غصه پای جانفروسا
 مر بے سخن من بمایه دارے فکر
 عیار تم به طراوت چو لاله درستان
 با خد فیض ز مبداء و نعم از اسلاف
 نزول من بجان بعدیکه اردو لیت
 سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی
 کز آن تو شای و من مدح گو قال تعال
 به فن شعر نسبت به من نظری را
 سخن سرانی غالب پس برسم عاست
 طرب بطبع تو شامل چو رنگ بارخ گل

بدان رسیده که بیکر خان هم ناگاه
 در سینه طالع من بد بود مرا چه گناه
 به لب نواد هم از پای پس شاهنشاه
 درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه
 ندیم شته نشوم روی روزگار سیاه
 ز دهر حاصل من ز سیتن بحال تباه
 هزار آبله بر دل بود ز گریه آه
 بزم خسرو گیتی ستان نباشد راه
 نمائند شادی پاداش و بیخ باد افرا
 نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله
 بدین ذریعه مگر یادم آوری که گاه
 که می رسد زخم ابر ترا ز گریه گیاه
 که آبروی دیارم درین خلافت گاه
 بهر نگر که بدین فتنه پای طاقت گاه
 ز لطف من بودش همیشه خاطر خواه
 معاینم به لطافت چو ماه دردی ماه
 که بوده ام قدس دیر تر بدان درگاه
 ظهور سعدی و خسرو لب شهید و نجاه
 چو من بخوبی عهد تو ام ز خویش گواه
 گزشت دور نظری و عهد را که شاه
 نظیر خود بسخن هم نم سخن کو تاه
 اجابت از حق و خواهمش بنده درگاه
 بقا ز ضم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیده شازده^{۱۹}م

که از مست بر ابرو شهر بار گره
که پیش ناخن تدبیر دوست خوار گره
دود چو گوهر غلطان بروی تار گره
ز کیسه ساخت بهلو تخی زمار گره
شد دست گریه میدان کارزار گره
دم بجای حبابش ز جو بار گره
بفرق رشته عرش کندشار گره
شد دست بسکه درین رشته تابدار گره
به انجم و به گمراه شاهوار گره
گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره
که هیچگاه نیفتد و گر بکار گره
ز رشته نازده گردد گرافکار گره
رسد برشته عرش ز روزگار گره
نشسته است گره را در انتظار گره
ز بنده در خم ابرو رواندار گره
به تیغ و تاب دلم را در بد فشار گره
شود ز تنگی جا در دلم ننگار گره
شوم غبار شود و در هوا غبار گره
بسیار دست و زنده صد هزار بار گره
که آه در چرخ عمل یافتست بار گره
بسان رشته زغم می کند نزار گره

رد لیت شعر ازان کردم اختیار گره
گره کشای زور خرد پادشاه
رست ردائی فرمان که درفش بی هم
ز بسکه ز رشته خوار از کف ز افشار گره
ز هول حمله ادب که در گلو عدد
عجب مدار که چون خون روان شود فلک
فلک بجاده راهش گم نشاند و بخت
از آنکه رشته عرش شعاع خورشیدست
عجب مدار خوبه اگر زند بهلو
بر ان سرست که جای دیگر قدمند
جهانیان به شما فرد که کشایش کار
ز بسکه بسته بدین رشته دل را با
چو شد وظیفه ز روز ازل که سال سال
گمان برشته عرش کنم که سراسر
ایاست منته کشور کشاکش دشمن بند
که چون بدین صفت اندر زمین گری
دست تنگ ازان روشو شم که بباد
شد دست کارگر در گردینا نکه اگر
ز کار خویش چه ناله که دست چرخ دران
ازین گره که بر ابرو بست در تانم
زدی ز دشمن بر ابروی و غافل که مرا

کنم بزم تو ساز غزل بلند آواز	فکنده ست بدل طرح خار خار گره
از به جلعه نوبت نهان هزار گره	فتاد مست بهر گوشه و کنار گره
<p>چو دانه بش دل خدا زیان رفتم چو رشته پیچ فورم چون هنوز جافایست بدین محل طاق که لیزه در گیر د مراسم پویه بس شرط و رده افتادست بدلگشائی گفت این که غالب را ازین گره که برابر و زدی چو انترسم نشاط سال نو جشن این ماه یون سال ز فطرتی هنگامه خوشدم که مگر گره اگر چه بتار نفس نمی سازد ز سلک رشته عمر تو آن طراوت یافت بهار راست بدین رشته شگفت داد ازان برشته عمر تو میرسد هر سال ز بسکه رشته عمر تو در تنش جان شد ز بهشتی بند قبا به محبوبان سحر برسم دعا خواستم که آن بادا مبجان بلند آسمان ندا دادند چنانکه کار بد انجام رسد که بهر نشان</p>	<p>گزارشتم بدل دوست یادگار گره اگر چه رفت ز بند قبا به یار گره بسان رشته بن گره شود دو چار گره بتار جاده این ره ز کو بهسار گره مزن برشته اسید زینهار گره که در دولت ز صفا نیست پائدار گره بروز ناصیه شاه نامدار گره مرا بردن جفا از دل سپیدوار گره بود برشته عمر تو سازگار گره که شد به جس مگر گوشه بهار گره بجای غنچه دم در گرز شاخسار گره که عهد پاش و فابسته استوار گره برشته هستی خود را دید فرار گره عجب بودند گزیند اگر کنار گره که بشمرند درین رشته صد هزار گره که صد هزار گره بلکه بی شمار گره نیابد آن که بجوید ز روزگار گره</p>
هفدهمین قصیده	
گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست	نازم به کفر خود که بایمان برابرست

گوپسرخ دشنی کن و بخت سرکش
 هنگام گرم سازی کوشش بجایماند
 در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم
 غوغای رخسار بگویش شهید عشق
 بیدار شگم نیم که هنوز از هوا وصل
 با چاره گر گوئی که تیار پیش کش
 زمین موج خون که می گردد و می دم ز سر
 کینهای آشکار که سرخوش نازاوست
 نه دعه نه پشش را نمی نشکوه
 نه گفت گرفته ساعدونی لب بوده بوس
 پیوسته پریشان و نه جسته ز آشیان
 تن زن ز شکوه شکوه که در سلک رضا
 ترک وجود گیر سخن در سحر و صیت
 در دیده جریده روان یگان نه بین
 جاروب لایا که این شرک فی الوجود
 ذات هست واحد و هستی عین ذات
 غالب بمل تصوف و هنگام گرم کن
 بالبدن خویش خواجه چو گوئی سخنورش
 نه هر ترانه سنج نکیسانو بود
 نه هر شتر سوار به مصالح بود همال
 نه هر که گنج یافت ز پرده گوی برد
 گفتی که این و آن بود از لطف مایه در
 گیرم که هر گیاه برد ز ابرو باد فیض

خود خواهش محال بهر جان برابرست
 خون چمنان بالمش سوزان برابرست
 آن ناله را که کوه بلو هان برابرست
 بالحن و صوت مرغ سخنران برابرست
 شور و سیست در سرم که بمان برابرست
 در دلست در دم که بمان برابرست
 دستار من به لاله نمان برابرست
 در ذوق بانوازش پنهان برابرست
 داغم ز نامه که به عنوان برابرست
 در ناخوشی وصال بهر جان برابرست
 پرواز من به جنبش قرقان برابرست
 راحت برنج و سود نقیصان برابرست
 بگز ز طاعتی که بعصیان برابرست
 کثرت بخوابای بریشان برابرست
 با گرد فرش و سینه بایوان برابرست
 بزم جهان به جمع اعیان برابرست
 نال قلم به شمع فروزان برابرست
 غافل که این ترانه به پنهان برابرست
 نه هر سخن سرای به جهان برابرست
 نه هر شبان بخوشی عمران برابرست
 نه هر که باغ ساخت بپنهان برابرست
 این در شمار شیوه نه با آن برابرست
 خرد زهره کی به سنبلیلیان برابرست

<p>امروز من نظامی و فاقایم بد هر مقصود گردشست بلندی فرو گزار سلجوقیسم به گوهر و فاقایم بن تیغ مرا اگر چه بود خفت در نیام چون آب ایستاده و موج داد مش دست مراست لاله خود در چین چین روح اللهم طلبس و به دیر از فروتنی کاک مرا سودا سودا مثال نظم در عرصه قلم و فکر از محیط نطق گر من سکندر م تو هر آینه خضر باش در مطلع دگر سخن از راز سر کنم</p>	<p>دلی زمین به گنجه و مشروان برابرست دکان من به گنبد گردان برابرست تو قیغ من بسنج و فاقان برابرست بولاد با بخش بدخشان برابرست واما ندغم ز یو به بچولان برابرست تکیه من بکوشش شفقان برابرست رفت تنم به بستر تپیان برابرست بایست دیار صفایان برابرست جوسه بریده ام که بهمان برابرست گفتار من بچشمه حیوان برابرست هر بیت این قصیده بدلیان برابرست</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گر ماه نو با بر دے جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود دمان برابرست

<p>یارب چنین کیست که از لب بسجده شود چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی در شب چراغیت بروز ایدینیت فی فی ازین که هیچ ندارد و نقل دی زین سیمیا که زورق سیمین دود بر آب بالای طفل یکشبه در خم ز راستی دقتی که از گرانے بارش خد چون آسمان هر آینه ماند بیل مست محراب مسجدست بیات ادا کنیم بایش کوز و نعل سمند و کاب و خش</p>	<p>باقی به ابر و مه کفان برابرست در پیکر هلال بچو گان برابرست چون ماه نوبطاق شبتان برابرست گوئی به طاق کلبه دیران برابرست هر کوبه بدیده حیران برابرست باقامت خمیده پیران برابرست باشاخ غله مژگان برابرست این با کجک برینیت عوفان برابرست آن طاعت هفا که بتادان برابرست در پیش گاه مرد اداان برابرست</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قلاب شست ماهی و خم کنند شیر
 این نیم دانه که فروخت کلاک صنع
 بردست شاه تیغ و کمان راست جاگاه
 دانه نه تیغ مصقله تیغ پادشاست
 اندازده دان کیست که گوید لاله عید
 جم پای یوسف که میزدان اعتبار
 شبدر زشته زرخش برفتار تیزتر
 گر شاه راز عون آبی به رزمگاه
 بدخواه راز اشتلم خار خار خوف
 کیوان ندیده که بود و دید بان بام
 جستم ز آفتاب پرستان نشاء
 نزدیکی ز دور بد ار انشان دهم
 هم کعبه بر زمین بود و هم سرشاه
 در میج شه معرف شاهم به معرفت
 هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی
 برگردن سران بمثل گرسنه قدم
 اهریمنیست با قدم از دشمنی زدن
 رخس تو سیمیا بهارست و خرام
 لطف تو کیمیا به وجودست در نمود
 جلدوی سینه کاوی من در شاه شاه
 با آنکه بر سریر شه افشاند ام زنگ
 اینک مرا ز خجالت گفتار نارسا
 بوزش پزیر و کمیت انگار کز قوام

در حوت و در اسد و هم جلان برابرست
 با نصف طوق و دور گر بیان برابرست
 با تیغ و با کمان چهره برهان برابرست
 نشکفت گر به تیغ به نسیان برابرست
 با ناخن بریده سلطان برابرست
 ادرنگ وی به تخت سلیمان برابرست
 سرسنگ شه بر ستم دستان برابرست
 پیراهن حشر به خفقان برابرست
 دل در خراش سینه بیکان برابرست
 گفتی که بام کاخ بکیوان برابرست
 گفتند شه بهم درخشان برابرست
 نازد بخویشتن که بدر بان برابرست
 در هر دو پله بار میزدان برابرست
 با شعله و جنید عرفان برابرست
 دار الخلافه از تو به گیلان برابرست
 سر پیچ آنکه از تو به صفهان برابرست
 مهر تو با محبت یزدان برابرست
 گردش بر سنبل بچان برابرست
 تن در نظاره گاه تو با جان برابرست
 هر خند مشکست با آسان برابرست
 این نکته با که با در و جان برابرست
 جوش عرق بوجه طوفان برابرست
 خود یک نگه به لطف نمایان برابرست

اگر قبول عذر گناه از گناهکار با چون منی گرایش همچون تویی به مهر تا اتمام نیز نشان به بذل نور	با صد هزار بخشش و احسان برابرست گر اندکست هم بفرمان برابرست در شهر و باغ و کوه و دیابان برابرست
----------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------

باد ابقا شده که بفرود بخفت

دیسیم شده به نیز نشان برابرست

شهر و پیش قصیده

خورشید به بیت الشرف خویش دلداد دارای فریدون فرزانۀ فرسخ همتا به جاندار نه بینی بجایان در در حضرت شاه همه دان و همه آرائی خود شید بدر یوزه دیهم رخ آورد از پیش که بهر بود پیشکش شاه با خاک در شاه ز خورشید فرن دم باز در خاک در خسرو چنگد مهر مهر از شرف خویش بمن داد نشانی این وعده که فرماست هم امده فاشند این دیدگر آغایه بهر دیده نه بخشند با کوس و علم و علم و بهر چون نکند جمع باصل و گهر بود و کرم چون ند بساز در عهد وی آسیب جز نیست که گویند از راه کرم پای اهل بهر افزود هر جا که سپه بر زمین موی خون زد	ز انسان که شهنشاه به او ننگ برآمد کز فرزدان لقبش بود ظفر آمد کز فرزند و فرزند جانی دیگر آمد کاندر همه جاد و همه بخشش سحر آمد بهرام طلبکار گواه و کس آمد هر گوهر ز شنده که از کان بدر آمد از ذره سخن گوئی که خورشید گرامد خود روشنی مهر ازین خاک درآمد دانگ به نظر گاه شمع را بهر آمد کانیک رخ رخشده شده در نظر آمد منت کش چشم که حقیقت نگر آمد شاهی که بفرسنگ خرد نامد آمد شاهی که به فرتاب نظر مهر فرآمد بر کشتی در ویش ز موج گهر آمد از روی خرد کار روانی بهر آمد هر سو که رخ آورد و نوید نظر آمد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

راز دل سودا زده در سینه نه گنجید	اندیشه باینک غزل پرده در آمد
بر لغش من از نازها دامویه گرا آمد	تار و زلف در رفت شب چهر سر آمد
<p>مارا بستم گشت و فریب دگران را تنگست ره عشق بی تا به بنایم تامی چه قدر جوش به غم زد که درین دلد ساز طربم تا چه نواداشته باشد آوازه شنیدیم و ندیدیم بهمانا چون حسرت به گرایش فرستند بلارا دیگر ره بیرون شد و غناب نبودست خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست یک شعله بود غم که از ان شعله تقسیم غالب به ادب باش که در بزم شاه این منظر اقبال بدان پایه بلندست در دانش و بیش ز شهنشاه سخن آرم دل آینه و دیده بود جام جهان بین نازم لبوید ای دلش کاین ورق راز هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد و ره گزر مح تو خندانکه ز دم گام با پا درفش تو سخن رفت و فرو ماند زان روی که ماند جیش راه غلط شد بدخواه ترا کش خطر از عالم بالا است آنی که نمی ملک تو چون خامه تقدیر</p>	<p>در حلقه ماتم زره لهر در آمد خون می جکد از باد گزان ره گز آمد مارا به غشیتن قدح اندر کد آمد چون زخمه دشارش زرگ و نیشتر آمد مغشوقه نوا کیست که از پرده بر آمد چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد در خستگ دل فرح از چشم ترا آمد سودا زده عشق ترا خون بدر آمد دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد فرشیت کش از اطلس چرخ آستر آمد کز گردش سر شخص خسرو را خطر آمد کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد هنگامه اسکندر و جمشید سر آمد مجموعه احکام قضا و قدر آمد چون سایه سواد خشنش بر اثر آمد چون سبزه ره سطح فلک به سپر آمد با ابر زایش تو تقسیم تر آمد گر زخم بد اندیش ترا بر سیر آمد چون بر تو مه سیل زد و اورد آمد پر کار کشای رستم خیر و شر آمد</p>

<p>فی فی همی خیری تو و غیرست که در دلم شر نیست جز امر عدی کز ره هستی زان دو که نه اندر دمه ارباب ریایم گر خود همه یک روز بود هستی کوفین در خانه و رزم روش شرط و جزا نیز تا نامز صبح شناسند میدان</p>	<p>اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد غیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد تا در صفت روز سر ایند برآمد</p>
<p>هر روز بدان جلوه برائی که سر ایند خودشید به بیت الشرف خویش در آمد</p>	
<p>نوزدهمین قصیده^{۱۹}</p>	
<p>دوش در عالم مخنی که صورت بالا است خواند از دیده وری دیده در آن را به ساط راز هفت اختر و نه چرخ پیروهند ایخا بر لب راز پیروهان نزد هر سکوت دانش اندوز نیاید که شکو بدز سوال ز پیر آئینه و گنجور تر از او در دست چون بدانش نتوان گشت توانگر میا ر هر وانی که بهنجار شناسا بودند اندر آن حلقه بدین فتنه هزار ره واد که نه اریم درین دایره آهنگ سماع کیست تاجر عکس با ده تحقیق شود این فریبنده سخنانی شناسائی راز چون کس از همنفسان رخصه بر آن تار زود</p>	<p>عقل حال سرا برده زد و بزم راست تا به بیند که اسرار نهانی پیداست در دبستان نتوان گفت که برش غوغاست ساقی میکده هوش زبان گویاست راز با غنچه انگشته و گفتار صباست با که شاهیم زار نصبت اشیاء عطاست لاجرم هر که گدای دربانیت گداست ناگه از خویش رسیدند که یارب چه ملاست و ندران زمره بدین زمره غوغا باست حاصل مازنی و چنگ همین صوت صداست الحذر الحذر ای قوم کمی هوش باست نشناسیم که ما را سخن از بزرگ نواست منکه آزادیم اندازد ورم از خویش دست</p>

رفتم استغیثه و سرمست و پس از لایه و لایه
گفتم اسرار زبانی ز تو پرسش دام
گفتمش چیست جهان گفت سرایده دانه
گفتم از کثرت و وحدت سخن گوی بر من
گفتم آماج بود کشمش رد و قبول
گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال
گفتم آن خسرو بخان بسجین گوش نهد
گفتم از بالش بر چاره ندارد و من
گفتم از اهل فنا که خبری هست بگوی
گفتم از داغ چه خیزد که نندم بر دل
گفتم افسوس که کمتر دهم و دایم
گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیت
گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفهم
بره بیت شرف چه چاشند گفتم
بوی فخر قبله آفاق که در سلک شوق
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود
مادرش کو رکند هر که بزاید اهل
سایه خود همه شخصیت و قوی سایه حق
سایه چون لازم شخصیت و تائیدی چه
بسکه از فیض تو باید بهاران بخوش
نشوم صوت فرا میر و ضرورت سماع

گفتم اینک ان دین گفت نهشت با کجاست
گفت جز عمری ذات که چون چراست
گفتمش چیست سخن گفت جگر گشته است
گفت موج و کف و گرداب بهاندریاست
گفت آه از سر این رشته که در دستهاست
گفتمش کوشش من و طلبش گفت روست
گفت اگر گوش نهد زهره گفتار که راست
گفت هر سر که چنینست نرسد سر است
گفت این قافله بے گد و هانگ در است
گفت چون در و گردن پای شود داغ و است
گفت خاموش که در داد و نگیرد که است
گفت غالب که هم از غالب است شفته نواست
گفت ای جان پیر روشنی طبع بلاست
گفت کاشانه سرنگ شده هر دو سر است
هر که روسوی تو دارد و بجهان قبله است
الهی بر سر لا چون بفزاید الاست
بسکه در عهد تو فرجام دینی بر فاست
سپه گریش تو آری من بجای که عباس است
نیست همتا تو موجود که بزیک است
موج گل دام گرفتاری غرن هواست
لاجرم خامه به کلانک غزل پرده سراست

گر همین جوش بهار است چه حاجت به با است
که خود از تنگی جا پیر بن غنچه تبا است

تاک را فوشه هما نایه شریا ماناست
 رستی گریه بر گشت و گریه خناس است
 خون ز گرمی چون جگر بسوزد و سودا است
 بسکه در روز بفرزد ز شب بر چکا است
 آن تفاوت که در اندیشه نگارنگیا است
 بسکه از فیض نموتارنگه بهره ربا است
 خود سخن ختم نگردد اگر از نشود ماناست
 که نظریز این مداد آب و هوا است
 بان و بان سبزه فوخر نگار گل هما است
 مح شا همنده والا که منراوار شنا است
 لای که سبزه تو بر آینه نظرگاه خدا است
 در صفت صوفیه گویند بقایب فنا است
 از تو پریشانی و از بند پریشانی است
 برین از چرخ فرود مایه چویم چه جفا است
 هر چه بر طبع گوار نبود جان فرسا است
 آتش از آب میرد و خود اگر آب چقا است
 برین آن میرود امر و زکونی فردا است
 در نه در سینه دل بر که بینی در دا است
 مگر آن کلبه که من دایمی در صحر است
 آه از آن دم که نه بینی و بر سبکی است
 جرعه بر خاک نشانند زدن بل صفا است
 زار پسند برین سخن بانی که مرا است
 به قلم نازم اگر کلمه مویسته به عصا است

خاک را سبزه هر آینه بگردون روکش
 رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
 گل شمر که به گلستان همه سنبلی سینه
 سایه غل فزون گشت سودا ش در به
 گر فضایش شمری جلوه پراز گل نگریه
 دم نظاره چو بلالاب به پیچ به شجر
 نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند
 صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
 در سر زده هر خاک هوا و دگر گشت
 سخن از ظل بهار رفت دگر یاد آمد
 آسمان پایه ششایخ برین بارگما
 جان فشاندن بر بهت زنده جادیم کرد
 بنده ساده دلم بندگی آیین نیست
 برین از بخت نکو سیده چه نجم چه گزشت
 هر چه با شوق ملائم نقد مرگ دست
 خانه از سیل برفت بود از سیل بهار
 رنج این نشاء اگر انپائی نباشد چهرین
 خون چکه خاصه از آن دل که خراشید دارد
 بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم
 اینکه بینی و پیرسی که چه خواهی سبست
 رشحه برین بیکان باد و گلرنگ بنوش
 اثر تربیت نیست کمال به سخن
 فیض حقست قبول سخن و شادی فتح

<p>همچون شاعر و صوفی و بخمی و حکیم ذوق بیخ تو بر آن داشته باشد کامروز اینکه غرور و جل و سه به دو بیکر باشد باد به بایر اعظم زده کیوان به جمل زهره دیدم به جمل تن زدم از غبت خل قاضی جریح که در غشته بود و از فن بی چون فرو آمده مرتخ به منزله ماه تا چه افتاده که در خانه قاضیست دیر گشته در دو پاسداری بر و جاده نورد نوش آهنگر افشای نال ظلم تا چه در راه نشانده هست که از کشتن ق نیست در رهروی از سایه و شرمه گزیر تا قضا نسفد اجماع آثار قدر</p>	<p>نیست دیر قلم مدعی ذمته گواست رگ اندیشه زوم گریه قمر در جزا است هست تسلیم بمایون نظر من زنا است همشینه به شیشه زکشا و رز خطا است به شمشه مطربه آورده نه دهقان تنها است متی که چرا اوج دو بالش یکجا است کلبه بیک طرب گاه سپهر رواست پریش واقعه هست اگر پیری راست دنب و راسک از طالع و غارب پیدا است یارب آبشخو این ابر کدای دریا است میر و خامه من پیش وی رو بقفا است خامه رهرو بود و سایه و شرمه دعا است تا قدر صورت تفصیلی حکام قضا است</p>
<p>محمد امین انوار الهی بایست کاغذ خوانند این جمله فصل پیدا</p>	
<p>بستمین قصیده</p>	
<p>عید است و نشاط و طرب ز رفیع مست باد از جهت بزم شهب آید مگر امروز بر و عده فردا چه نعم دل که ز دیر روز طوبی همه غلیست که از جل نه جنبد پیدا است که ساقی که بود دیر معان ز نفس نگر آنکه بمن شایسته بنائی</p>	<p>می نوش کنه بر من اگر باده حرام است کز بگل دیاده فرخ بخش مشام است در حلقه نیم و شکن طه لام است انجا سخن از ساقی طاقوس خرام است هر چند من از رشک نگویم کینه نام است گر سبیل فرد و چون غالیه فام است</p>

من نوبتی شاه که شام دل کوشت
 گوئی رمضان رفت به شکیب و درین راه
 از فرخی عید و تا شاه من عید
 گر خالق با نگشت من آیند مه نو
 هر شب غم آن بود که چون صبح زنده دم
 امشب بچه لقم از صبح که در انجمن با
 عید است ملای خور و نوش است جهان را
 از روزه اگر گرفته باده دو آگیرد
 می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر
 گرد اخلا دل مرده سفید است رویش
 لب تشنگی باده گریگ ندانست
 خود وجه می از قیمت حلوا نبود پیش
 آهنگ تو در زهره دل می برد از کف
 بان همدم دیرینه که غمخوار نیست
 دامن توان خرقة و سجاده گرد کن
 آن باده که از راحه قوت دل جانست
 امید که چون بنده تنگایه نباشی
 هشدار که درستی اگر پاسب نه لغزو
 گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
 ورد آیه دور قدح دیر ننگبرد
 چون بجزویم من دهیک قدح از می
 گویند که گردن دگر آرد رمضان را
 آری ز عطا شمع جم کو کسم مارا

کا مشب بهمان خاتمه ماه صیامت
 منزله ویر و ز بهمان سرحد شامت
 در لغه سرانیت اگر خود لب بامت
 بار انکف از ساغر ماه تمامست
 بر خاک برینیم اگر آب بجامست
 افطار به گلپانگ می آشامی شامت
 می روزه نباشد که درین روز حرامست
 این مسئله حل گشت ز ساقی که امانست
 میخواره بودا کم و واغظ زخواست
 خود لوح فراز است که از رنگ خامست
 آن خواجه که امروز در ایشار طوامست
 آلات سفالینه بهایش دسه امانست
 بهین مطرب مغرولوا آنچه تقامست
 روزه بچنگ آرا اگر خود همه وامست
 لیکن زمی بچته به آن باده که خامست
 آن باده که از ذائقه سواد کاست
 می خوردن هر روزه ز عادات کرامست
 زمین را وید تا سیکه میدان کاست
 آخر نه توصیاد و قدح حلقه وامست
 ساقی گری آوردن جام از پو جامست
 در حبیب فرودیز که این حق مسامت
 تا یازده من خود سخن از شرب وامست
 نعمت بکاست و نعم به دوامست

<p>کش ابلق ایام دین دانه راست شهر افض این سن ز رینه ستامست شاهی که درش قبله جهور اناست از بنده سو قیصر و فقور پیامست از شوکت محمود جلوه که غلامست کار سخن از معجز نطق توبه کامست مارا چه اگر نظم نظام بنظامست از سبزه گردون خطایش لب بامست در پیش شه از اعوض به سلامست با خنجر شه خنجر مرتخ نیامست در رزم زبون تو اگر تهم و سامست سر ینگ تو در تغیری سام حسامست گفتار مرا جایزه تحسین کلامست تو قیغ شنا خوانی و اقبال مدامست</p>	<p>سلطان فلک رخس بهادر شه غازی گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان عید ست و دم صبح و بود انجن آری عامست زمین بوس شهنشاه درین روز والا خلف شاه بهمان بین و شکویش اے شاه سخنور که به احیای معانی ایمان به دلادیزی گفتار تو داریم با منظر اقبال تو ادبیت که آن را تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند با ساغر شه ساغر خورشید رسامست در بزم ندیم تو اگر تور و پیشنگست بدخواه تو در بد روشی عا و معامست در یوزه سیم و زرو مسل و گهر نیست غالب چه زنددم ز دعا کن تو خود اورا</p>
	<p>دورست همی چشم بد ز روی تو و انگاه این نامه که ز دخامه رقم زخم نیامست</p>
	<p>بست و یکمین قصیده</p>
<p>سپیده سحری غازه روی دینالا کشود راه بردن شد ز ساز آورا که مرده بادشنا سندکان کالارا که نشوم ز رقیبان دیر غوغارا نشرده ام بخرابات لای پالارا</p>	<p>دمی که گشت فرامندے تا شمارا بدلگشائی رفتار زخمه مطرب بزم فروختیم متاع سخن بدین فریاد ز اجر بندگی بت گذشتیم آن خوام چرا بود که سکندر رود بتا رسکه</p>

قرار داد چنین بوده ست پندارم
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند
در آبه کلبه ویران ماکه پنداری
ز سر نوشت جدا نیست نامه اعمال
بهد فویش سگالم پلاک هفت سپهر
به دردی آمده هندوی غم کعبه دل
هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز
بر و صورتی آموز تا جو کار کنی
زدست رفته عنایم بجایمی که دران
خمی زباده مرا بود از غم زبان پرس
نه خون چکیده ز ریش دهنده دیده ز ریش
تو ای که چون بعد و طرح آشته گفتی
بخت تلخی زهراب غم که نوشتم باد
بهای دل نشاری فزون ز نیم نگاه
دیکه دلوله رستخیز انگیزد
روان درانی و در عدلان ادای خرام
فزاید آن همه جرات به و انموده نظیر
و گر به جائزه آن طره خم اندر خم
بساط عیش ز جنت برم بیایه عرش
تو هر پیشه ولی بند غم نه آغوش است
دگر زبانه می نامد از عدم بوجد
جلوه گاه شود آدم چر آنسا

که روز خوش نه مناسبت چشم بنیاد را
نداده اند دران دشت راه دیار
ز شمش جبت بهم آورده ایم حور را
طراز صورت دی بوده است فردا را
بمن دهند مگر کارو بار آ بار
که بر کند محراب الا شود سویدار
همی برو بستم تا کجا بردار
همی ز هم نشناسی شان و در دار
دران میان نگری رفته کار فرما را
به رشته ریش کند طفل پای غفار
که ریختند پس از من بجاک صبا را
ز جاک سینه چه ارزش فرد و خمار
به من در افنی و پرسی طریق طوار
ز بوسه بر لب من ریز من سلوی را
مگر فروخته باشم شمع پنا را
ز خدا بگاه محمد طفل و پیر و برنار
بجل کنند ستماس به محابا را
که اهل حشر شفاعت کنند یلته را
نهند در کف شوقم نه زلف حور را
به بخودی نشانم ز سدره طوبی را
چراست کاینه در هم فشرده مارا
چه روی داد و روانای ناشکیبارا
مگر نیافته باشم بغیب همرا را

دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل
نگفته ام که من قبله دعا از نور
مشو ستاره پرستار کافانی هست
بدان که از ره صورت از ره نیست
مراسمست قبله احاجات و کعبه اعمال
روم یزد سرش گردم ارج به او بیت
ملوک گرد سر باد شاه گردیدن
به کعبه رشک بر من زان که در دلم نبرد
زمین پرس هر آینه کان جهانان گیت
فرخ اختر دنیا و دین بهادر شاه
جهان دانش و بینش که در جهان داری
ز دیر باز ما شالیمان خیره نگاه
قضا در یک مینو کشوده درنی بست
رخ مخدومه دین ندیده درستی
طراز کسوت نام آوری شناخته اند
خدا یگان سلاطین بشیوه تحقیق
بر غم تخت سلیمان که بر هوا میرفت
به عکس خاتم جهم که بر من ربود از دست
بهای خاک درش میدهند آب حیات
ز نظم شاه چگونی مگر فرود آرس
ز شاه معجزه آندم طلب که در پیش
نه در بهار که گرد در خزان سوگای
به یمن مقدم خاقان یحیی بلغمات

شکسته ایم بروی بساط مینا را
و بی چه سود پیرانگنده کردن اجزارا
فرود گرفت فروغش هسان پیدارا
ز هم جداست اگر قبله گبر و ترسارا
یگان که بر من کشوده ام جارا
بهانه ساخته ام رسم عید اضحی را
نه در خورست جز آن چیر آسمان سارا
که کعبه داشته باشد خود این متن را
میاد نام بریست کی قباد و دارا
که اختران بدرش سوده اند سیارا
فروده فرقه دفر بنگ فقط و معنی را
گزیده اند غلط باس راست مانارا
هوا کای صبور بود زمین را
کشیده اند در آغوش زال دینارا
لوا و مسند و تاج و نگین و تقارار
گست بند و شهاب ناشناسارا
برو آب همی گسترده سلا را
همی هند به نگین خانه چشم بنیارا
بران سریم که بر هم ز نیم سودارا
پای مثال ز اوج فلک شیارا
به گاه هوا ره سخن گو کند سیارا
بفرق سو گلستان رود و تشارا
بروز نامه از بسکه قسط او فخر را

<p>فراز سبز نه سدر گیه گاه دیبا را که بنگرند صورت جدا هیوے را نشان دید که چه در دل بود مستی را رموز تفرقه و جمع و لا و الا را شهود ذات و صفات بشیون و سمارا تجلیات کمالات حق تعالی را من آن نیم که نه فهمیده باشم ایما را گزربه منطق صوفی فتاد انشا را بدین پیاله کشم باد که تو را را نمود تا بنود جز به لفظ معنی را طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را سینین عمر شهنشاه عالم آرا را</p>	<p>خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فرآش دم افاده ز حکمت چنان سخن راند نه از مشاهد مانا که از شنیدن سیم ز به ز روے شناساوری شناساگر چو بحر و موج و گرداب در نظر دارد روا بود که در اندیشه انحصار کند شدم خموش و گریب چه میگزینی غالب گریز گاه جز این جاده ره گزارنداشت نشأ طویر زخم از انجاش شنا بدعا وجود تا بنود جز به چشم بنیش را بد هر صورت پیوند لفظ و معنی باد ز روے ضابطه مدت آن بودیکردن</p>
<p>که سعی سیر تو ایت بحسب رای حکیم را آورد به نشانگاه تو رجوزا را</p>	
<p>بست و دو و من قصیده^{۲۲}</p>	
<p>دارد به پویه کلک مرا بقرا را باد گوهر نشان شد و لبر سبز زار باد بند و حنا ز لاله بدست چنار باد بے جام و آگینه می بجای باد زین پس بجای باد خود دیده خوار باد راز نشان خاک کند آتش کجا را باد گشت از شفق بر اوج هوا لاله را باد</p>	<p>دیگر بدان ادا که وز دورها را باد وقتست کن تراوش شبنم ز جوش مهر وقتست کن شکر نه ام نازنامه وقتست کا دوزره آور و نو بهار با محسب بگوی که مستی گناه نیست گنج روان باد کند نابید خاک بود از نثر به بطن معدن نقش بند ابر</p>

از تنگ وزی گل و نسیم که باست
سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
گل بین که خست در گرد رباد و پنچیان
رفت آنکه پوی پوی بر سوز خاک راه
بینی که سبزه زار بی بر هوا رود
از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
سنبل چرا از غصه نه پیچید به خوشن
در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش
فسر جام شادی خود از انبوهی نمل
صبر از نهاد خاک بدر برد نو بهار
زین بعد رنگ را نتواند نفث خاک
بنگر قماش سبزه که با خرد دایه خضر
با کب در سپارش گل شد سخن دراز
با عطر پیرین نگر اید ز بوی گل
یا سر و سنج سنجید و گل پیرین درو
نه باد بلکه خودم جان بخش عید سبست
زان رو که چار سبزه جان را فد گرفت
سلطان ابو ظفر که ز بیم یاستش
خورشید فرد و فتر آثار را دست
در بزم که نهاده بفرقش نسیم گل
بادست خوش شده که دبد خاکمال خضم
با باد پای شاه گرازد وی دایری
تا ز دبدان شتاب که در باز گشت دی

در رهبری خور و پنچیان فشار باد
نه شگفت کز میان رود و بر کنار باد
خن و بوشوه تا نشود شمسار باد
انگین غبار به نیروی کار باد
انگین در از بسط زمین که غبار باد
زد نقشهای بوقلمون صدمه زار باد
کش جز به سبزی نه در شکار باد
دارد هوای پرورش برگ و بار باد
ببند می که بگذرد از شاخسار باد
تا رشک بر زمین نبرد زنیار باد
زانسان که بوی را بخورد از بار باد
بی آنکه بود را بهسم آرد تبار باد
هر لحظه هر نه نگر رود از جو بیار باد
عشاق را نموده دگر غمگسار باد
رقص از تدر و حبست سحر دانه زار باد
نامش نهاده اند درین روزگار باد
ماند بپرچم علم شهریار باد
خم خورده از جلال سر بگزار باد
اینک روده این ورق زنگار باد
در رزم جافتاده ز تیغش نگار باد
آسان ز قوم عاد بر آرد دمار باد
در ره نمد نشان و در آید بکار باد
گرد و همان بگاخمین دو چار باد

در کارزار آتش و در خارزار باد
 کز بیم ترک از خرد در حصار باد
 گردید شانه و شمشیر هم تن خار خار باد
 از بهر کار سازی نور و زبا ر باد
 کز دیر باز بود درین انتظار باد
 کا و رده عذر خواه کف عرشه ارباد
 باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
 ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد
 یا بدشیم ناله مشک تار باد
 باشد فرشته صید و طیان شکار باد
 خوش بگزید زفلوت شباه تار باد
 دانی که از چهره وزدم بر زار باد
 خاک مرا برد به صفایان یار باد
 و در رخت خواب غنچه نشانده سزار باد
 و در رنگان اگر رود آزار شمار باد
 بند و طراز نامیه بر بیب خار باد
 در موقوف دعا تقسم حق گزار باد
 یا رب بقاء خسرو فرخ تبار باد
 یا رب بنای عهد وفا استوار باد
 در منطق ملوک خداوندگار باد

نازم بدان بهای همایون اثر که هست
 در ره گزار فروج نگر گردد باد را
 افتاده گر به طره گردش گره
 صبحی بفسرخ انجمن شهر یار یافت
 افشاند لاله گل در میان در انجمن
 پیغاره چیست گرنه بآئین نشانده شد
 در عرض رنگ دلبوی ریاحین بهار
 در مدح شه روانی طبع نم با و صبح
 در بزم گاه نظم زد و در چرخ من
 از جنبش قلم به یکین گاه فکر من
 از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم
 بیرون ز تقضای طبیعت کز شمه نیست
 خواهد که بهر رسمه چشم سخنوران
 راند سخن گرا از نفس گرم من به باغ
 با من حدیث همنفسان ترهات گیر
 خود را طفیل شاه شایم که بهر گل
 گفتی که حق مدح ز غالب داشتند
 دولت بکارگاه بقا زد و دم از دودام
 با شهر یار عهد وفا بست روزگار
 نامش که محضر ملکی را افزوده ارج

گیسان خدیو را بسر پیشمشتی
 پیوسته تکیه بر گرم کردگار داد

۲۳
لبست و سون قصیده

ما بمانیم و سیمستی هر روزه همان
مستیم را نه بود مطرب و ساقی در کار
مستیم را نه بود نامه سیاه فجام
مستم آمانه از ان باده که آید ز فرنگ
مستم آمانه از ان باده که در سنگ انداز
بشد لشکر که در ساغر من ریخته اند
زده ام جام بزمیکه در ان زیگست
می چنان نیست که فیضی و جاکش ریزی
خون من باده را نه فرو ریزد اگر
مست پیمان پیمان استم بکار
لاجرم صرخر در انست که در نیمبرای
همدین فصل که مستانه سخن می گزرد
صور کون نقوش است و هیولای صفحه
هستی محض تیسر نه پذیرد ز نماز
بچنان در تنق غیب نبوتی دارند
نموان گفت که عینست چر انوان گفت
پرتو و لمعه ندانی که بود جز فرشید
عالم از ذات جدا نبود بود جز ذات
صبحگاه ای که گزرد سوخته چمن بود و زرد
ناگه آن آفت نظاره و غارت که بپوش
آید آشفته و سرمست بدان بوی که پایا

نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستم را نبود نغمه و صبا سامان
مستم را نبود باده پرستی عنوان
مستم آمانه از ان باده که سازند مخان
بی نی و جنگ خورد آخر ماه شعبان
سجای بیرنگ ز میخانه بے نام و نشان
ساقی اندیشه و مینا دل را دق عرفان
شیشه بشکن که من از دوست خجسته تاوان
صده این شیشه زمستی زده ام برستان
منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
گزر دساک و مهر و روز و شب من یکسان
نگه بچند سمرایم ز دجوب و امکان
صفحه غفاست چه گوئی ز نقوش الوان
حرف الان کما کان ازین صفحه بخوان
بودی که نداده اند ز خارج اعیان
صور غلیبه که علم نیاید بعیان
موج و گرداب نشی که بود جز زمان
بچو رازی که بود در دل فرزان نهان
میسند دم بر گل نشکفته معنی دستان
که غزالست سخنگوی و نه الیست و ان
تاب خوردی ز سر طره و طرف دمان

بود می کاش زبیر این صورت عریان
 گفتم لے خانه بر انداز منان شیوه تیان
 عیب دقربان کس کش شده باغی همان
 به مقامی که سخن گویم و جوی برهان
 جز هواد هوس از عید چه خواهد نادان
 گویم البته نه راز است که گفتن نتوان
 شیر و خرما بهم آری پے آرایش جان
 جامه در بر کنی از تو زی و دیبا و کتان
 ریزی آغایه گل و لاله که کردی پنهان
 بسر و خمه پرویز شوی جرعه نشان
 از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
 خیزد آغایه که در لرزه در آید میدان
 سرمه دیده خورشید شود در جولان
 دیده مالد به کف پے خدیو گیان
 لب بچسبین لے از مهر کشاید خاقان
 این نعم غالب فرزانه اعجاز بیان
 تو جهان جوی قمر مجسم کیوان ایوان
 از من آید که دهم در تن اندیشه روان
 سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فشان
 به ادای که رود تیر تو پیر و نریمان
 دین ریاحین و شقائق چه ستاید و خوان
 نه بسی پرده نیزنگ کشودم زنیسان
 کاین سواد نیست که در لے بود از مرگان

خا رخا رخ صورت خشم رحمت مجیب
 گفتم لے حوصله بردار کیان پایه لوک
 آمدی سو لے من از مهر که عید است مردن
 بخودم لیک دو صد پرده سردن ارم
 خلق را کرده سر اسیم هوا خواهی عید
 عید را عشرت خاصست و راز من رسی
 عشرت عید نه آنست که همچون زنا د
 عشرت عید نه آنست که همچون اطفال
 عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط
 عشرت عید نه آنست که از باد فتاب
 عشرت عید نه آنست که بالدمه نو
 عشرت عید نه آنست که بانگ شایخ
 عشرت عید نه آنست که گردنم خمش
 عشرت عید کسی راست که چون صمود
 عشرت عید کسی راست که چون حرف نهد
 آن تویی خسرو و شندل و فرزانه ستای
 من سخن گوئی عطار ددم ناهید نشید
 از تو باید که فخرائی لفسم را نبرد
 تیزی فکر من از است ز گردن چغندر
 از بزم مصرع جسته بر آید در وجد
 این جویی و شتالی چه نماید گردون
 نه بسی نقش و لاویز کشیدم زان دست
 به سخن زنده جاوید شد م و ادا است

<p>و مبدوم گرددم گرد دو پر و انکس این چه موج ست که از خون جگر بخیزد در شنا گسری شاه نه از بے ادبیت توسن طبع روان دم زخونی زده بود مطلع تازه بدان آب طرازم در میح</p>	<p>بو علی را نگرشست انچه ز دانش بنگان هان و هان لے دل آشفته سودا زده هان که سخنور سخن خویش تن آرد به میان را نفس از ره ناراست به پیچید عیان که تو دانی که فرمی چکد انجم ز زبان</p>
<p>ببر در دتا هنرش عرضه شود بر سلطان ورنه خورشید چه خواهد ز بگر گوشه گان</p>	
<p>آن بهادر شمه خورشید کیوان پایه آنکه از سطوت دی رسته دود بر اجرام آن عدو کش که بیک چوبه دو جایش کند زندگی دشمن شمه راست ز سباب پاک نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن کدش حکم شمه راست بر آفاق روانی و رواست نتوان گفت که امضاش علی رغم تقناست گردش چرخ به پیش دهم شمش دم سیر در ره میح فرو مانده ترا ز خویشستم بزبانے که دو نیم ست بسان دل می که گر از حوصله فطن نشان باید داد پای شاه هر آینه بلند ست بلند در باندانه بایست سخن باید راند چون فرو مانگی کلک سبک رودیم باز بهوشه دیرینه بیا دم آمد سخن از بزم خوش آنست که برین نهد</p>	<p>آن بهادر شمه رایت مرتخ سنان آنکه از هیبت دی رزه فتد در ارکان می جبر سبکه جدا گانه ز تیرش پیکان چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان می خورد بطمه زخونی که دود و شر بایان چرخ گردان چه کند گرنه یزید فرمان خود همتا با خودش انبار کند در جریان نیک ماناست بغلطیدن گوی از چوگان خامش من ز من اندیشه و از خامه زبان بنوایا که نه خامه بر آور و دفنان میتوان گفت سکندر در دار ادرمان این نه حیثیت که اندیشه کند ناز بدان نه یزید دشته و الا نه بسند دیزدان بارغم بر دل بچو صله گردید گران رفتم از خویش که بر خویش کنم کارسان به شمه آورده ام از بے ارادت ایمان</p>

رفت برین ستم از من که زدم گام فراخ می کشم نقش دعا و تو دفا می طلبی دروفا عمل من آنست که باشم یک رنگ	از ره دادگری داد من از من بستان ورق از کف نه و از ناصیه من میخوان وز دعا کام من آنست که باشی چندان
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

که خود از عفو تا روز قیامت گزرد
آن قدر عرصه که در آب نشیند نیکان

۲۳ بست و چارمین قصیده

داد کو تا ستم بر اندازد دورگ ساز من نوا می هست زین نواست شمر نشان برسم سرگزشتیست بر زبان که زبان با مداد ان که آسمان خواهد لمعه مهر در رگ جانش تا ز چپته به بحث کشتن بیره غولش بر دهنو چون دود زنگباری ز نه بیا تم دیو و آنکه از زیر گوشه چادر گوهر آما بر ند در چید نچه و باره که فر دقند رهر و ان لوا مع شمر بر بایند و نا پدید کنند نا گرفت آن بساط بر چید چون عرق کز جبین چکد در سی	طرح نه چرخ دیگر اندازد که بر غولم افکند اندازد کالتش اندر نو اگر اندازد بر من از غولیش فخر اندازد کا هر من راز چادر اندازد خسته نوک نشتر اندازد نون مصر در مصر اندازد نه برین سطح افبر اندازد از رخ زشت چادر اندازد گوهر آمو در مجمر اندازد از برد ووشش گوهر اندازد گاه خلف ال و پرگر اندازد هر چه خاتون ز زویر اندازد خود فلک طرح دیگر اندازد ناگنم بر آن بنا بر اندازد جهنم چرخ افتر اندازد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر که بینی بخی بردن طاب
 رخت نمناک خوشین کردن
 تابش مهر و تابش ذرات
 مه چو طفلی که ترسد از غوغا
 سایه را پای یه نمودار
 باد که بوی باده مست شود
 ساقی انجن یک خیزست
 مطرب بزم زخمه اش تیرست
 بهدم من که نیست جز دم گرم
 در کبابی که بر سها طند
 باده منفسد سرم بوش آرد
 بوی عودم زجا بر انگیزد
 جسم از جانان چشتین
 شور شوتم زگره رفقار
 حاجب شاه چون شهر آیم
 راه بر من ز شجعت نبرد
 می شناسد که کیست در نه
 گوید ای آنکه قصه خامه تو
 دستگاه تو چار بالش ناز
 اینت غالب که آتش از دم گرم
 عید افغانه جشن نور دست
 بر در کلبه گو سپند کشد
 نه که بر جاسه خون قربان

بامه را که شد تر اندازد
 می برد تا به محور اندازد
 شور در هفت کشور اندازد
 فویشن راز منظر اندازد
 باد پندار در سر اندازد
 پرده از روی گل بر اندازد
 باده در کاس زر اندازد
 تاب در زلف مزهر اندازد
 عود لویا به مجسم اندازد
 نمک از شور و عشر اندازد
 نفقه خاتم به بستر اندازد
 همچو عودم و را در اندازد
 ز آسمان باه و اختر اندازد
 هفت دوزخ بره در اندازد
 در رهیم خار به بر اندازد
 مهره دارم بشدر اندازد
 کس چرا صید لاغر اندازد
 سرور را بر صنوبر اندازد
 آنسو به هفت چهر اندازد
 در مسام سمندر اندازد
 که کس این باد در سر اندازد
 گر نه در غزوه کافر اندازد
 دهم می بساغر اندازد

تا خرد پیکر فریبنده	مایه در پیش پیکر اندازد
کو دکان محله را در حبیب	اخلکند و دفر فر اندازد
ساده دل بین که پره کلبه	در گزرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دور پیمانه	چون دو علقه بهم در اندازد
در بگویند کاین ادا نخست	در سه از بذله شکر اندازد
گیر دم مست و هوشندانه	ببر و تا بران در اندازد
که گراز نقش نشان چنین	مرغ اندیشه شیر اندازد
همه جارس هوا بغض خال	بفر از شش گز گز اندازد
همه خاقان و خان فرود باز	همه کمره و قیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش	سایه بر قصیر اخضر اندازد
آسمان آستان پهلوان شاه	که فلک بر دوش سر اندازد
آن موحد که هیتش دم کار	یتیم از دست آند اندازد
بگمان دوی عطار در	از فرزند و پیکر اندازد
نطف بر دم فرو نش از غوبی	تشنگان را به کوثر اندازد
نگه شمشکیش از تیز	نور از دوی نیست اندازد
خود ز جیون غبار بریزد	گر به هامون تنگ و ر اندازد
در به همگامی جنبیت خاص	قرع بر نام لشکر اندازد
گرد روی زمین فرو پاشد	نام بجز از جهان بر اندازد
وان سپاه سپهر بر عزن	با خشر را به خاور اندازد
تا از ان فتنه جان بر دهرام	جامه زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرای	طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر دره دور و یهینورا	با ارم در بر اندازد
خورد بر زم که بجای بساط	طره با منبر اندازد

<p>در نور و شراب پاودن جانب جم که می فزون میخورد چون کنده می بجام پندار اے که دست تو در گهر پاشی تیزی دور باش مویک تو پد چشم رایت تو در جنبش کلاک من بین که هفت جان فی در سیه مستی و سر اندان با سلیمان زند دم از بقیس با زلیخا اگر شود همراز با سمن در اگر بود مساز از نوا لے که در غزل سنجید از طرازے که در دعا بند آن قدر زی که در زبانه تو</p>	<p>در دمی بر سنگدرا اندازد بارہ زان فن و فتر اندازد که به هم مهر افور اندازد موج در آب گوهر اندازد رخسدر سنج سنجر اندازد از سهر مهر انسر اندازد در رگ تار مسطر اندازد هر کجا هر چه در خور اندازد در ره مور شکر اندازد طرح کاخ صورا اندازد همه آتش بدفت اندازد حلقه در گوش زادر اندازد بر ورق مشک اذفر اندازد چرخ را کنگر بر اندازد</p>
<p>تا فضا بهر آستانه تو طرح نه چرخ دیگر اندازد</p>	
<p>قصیده بخت و بختین</p>	
<p>در بهاران همین از عیش نشانی دارد غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلوی باد را راه به خلوت کده غنچه چو است سبز را نامیه انداخته بادی در سر گره هر چند ز شادامیت لے ابر بار</p>	<p>برگ هر غل که بینی رگ جانے دارد انجن مجر و غالیسم دانے دارد گر نه باشا بدگل راز نهانے دارد بر خود از همسری سر و گمانے دارد نیز چون من مژده شلفشانے دارد</p>

برنجیزد زرمش گزدوم قطره زدن
 تاک از باد خورد آب شاداده فروش
 ماهم از دست سرائیم و گل دسره دباغ
 بعد ازین درمین لاله نه بید در خواب
 با و چون نو سفران در دم رفتن قصد
 گوئی از آتش شهابی رستان باقیست
 غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار
 دیدم بر منط سبزه خط جاده پدید
 بر زمین جوش سمن بین حکمی انجم و چرخ
 چه زیان کرد تو ندانی که دعا گوی گلست
 نرگس آن سرو روان را به گلستان جوید
 هر سحر خوبی صن چین افزون تنیم
 بو ظفر شاه جهانگیر جہان بخش که دوست
 تاج باله که چنین مهر جلاله بید
 لامکان کرد نتوان گفت توان گفت که شاه
 به فلک صورت انجم سگالید که حیات
 خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عالم
 نازش مه به نشانندی داغش نازم
 در بلندی بکله گوشه شاهست قرین
 تا سپیس زان کف زرباش بر آیین پیچ
 اے که در بزم دل فروز نگاہش بدیدی
 مشغول آواز سلجوقی و ساسانی را
 بس افسانه بغدادی و بطامی را

ادهم ابر که از برق عناسی دارد
 مایه در بارغ و بیا زارد کانی دارد
 واعظ شکر گرا ز خلد بیانی دارد
 کوه گزدیر بره خواب گرانے دارد
 آب چون نکتہ دران طبع روانے دارد
 سنبل و لاله که داغی دغا نے دارد
 دور که شمس نو آیین مضا نے دارد
 آسمانست زمین کا ہکشا نے دارد
 کہ بود بادیہ ریگ روانے دارد
 دہ زبان سوسن آوازہ زبانی دارد
 خود ازین دوست کہ چشم نگرانی دارد
 چون شہنشاہ مگر بخت جوانے دارد
 چمن دہرا گر سر روانے دارد
 تخت نازد کہ چنین شاہ نشانی دارد
 بر تر از ہر چہ توان گفت مکانے دارد
 بکزارید کہ نان ریزہ خوانے دارد
 بر سر ماندہ ابنوہ جمانے دارد
 گوئی از سجدہ آن عتبہ نشانی دارد
 طالع مہر ستایم کہ قرانی دارد
 دمہدم تیشہ سر کنند جانے دارد
 بین کہ در رزم جگر دو زسانے دارد
 شہ بفرخ گہری شوکت شانے دارد
 شہ بہ باغ نظری سیرت شانے دارد

<p>که زمین کا بدن ناطقہ جانے دارد تا بدان پایہ کہ گردنی را نے دارد ہمہ دارد کہ جو غالب ہمہ دانے دارد کہ ہر آئینہ جو من شیرازیانے دارد کہ باہنگ خزین ساز میا نے دارد خواجہ داند کہ دلا دیز فغانے دارد با خود از خوبی گفت ارگمانے دارد نبرد دل ز کف از مور میا نے دارد سخن انیسست کہ بن تیرکانے دارد بندہ طلعت آن باش کہ آنے دارد گفتہ باشد سخنی ہر کہ زبانے دارد تفہم از گردش پیمانہ فسانے دارد خامہ دردست من از انانفانے دارد موج خون جگر دلتن کہ دوانے دارد کہ زافزونی یک نقطہ زیانے دارد کہ خود از ہر یکف خطا مانے دارد مشتی کو کب علم از سوطانے دارد کہ بدستوری اقلیم ستانے دارد کہ شنائے توبہ تحریر کرانے دارد کہ بہر سطر طرازی زفرانے دارد کہ بہر گوشہ جدا گاہ جماعانے دارد</p>	<p>ہمہ دانا نم آن شاعر اعجاز بیان رفتہ بالا کہ نشان گورد از پایہ من دہر گویند ندارد روش دانش و داد سخن از ہمدی خامہ نیسانی ہست معنی از لفظ مرادست سخنور نبود بسکہ ہر دم رود از زفر من خوش ز خویش ملح کز روی گزافست شمار و انصاف روی خوش باید و تاب کم و طر ز خرام لفظ تنہا نبود مشق سخن را کانے ہم از ہر نجاست کہ دانا دل شیر از مرد دم گرمی کہ بن دادہ بہر کس نہ ہند نشم را بہ سخن تیز کند تاب بنیند ہمچو شاد کہ تماشی زند اندر آغوش درد باز فرمہ مرده دلان بواجبیت داغم از خویش کہ با خویش زبانی دارم در پناہ تو رہی را چہ غم از فتنہ دہر عین علم من و بیت الشرف من در دست در زمین سخن آنرا ست نصرت در خور بنود و ر بود البتہ دعاے تو بود دفتر عمر بشنشتہ مثل تقویٰ است با جماعت نیست جدا گاہ خود از دے مثال</p>
<p>نیمہ زن با دیار تو علی الرغم جهان تا جہانست و بہاری و خزانے دارد</p>	

بست و ششین قصیده

<p>پای را پای ز سر اترز ثریا بنیند هر چه در سینه نهانست زیما بنیند نقش کج بر ورق شهبه صفت بنیند هم در نیل نگرند آنچه در انجاس بنیند نقطه گرد نظر آرد سویدا بنیند جاده چون بغض تیان در تن صحرای بنیند زخمه کردار بتارگ خار را بنیند صورت آبله بر چهره دریا بنیند رد در منظر خفاش هویدا بنیند جمع انس به بی بست زینجا بنیند هر چه آرد عرب ز دماغ و عذرا بنیند خروشند اگر محل لبها بنیند خویش را چون بسزاید تنها بنیند جان و دل را اگر از دست بگیا بنیند پاره نان بگور بیره پنا بنیند روی گری اگر از مهر بجو را بنیند باده را شمع طرب خانه ترسا بنیند خرقه و سجه و سواک و مصلای بنیند هر چه بنیند بعنوان قاشا بنیند سعه انجم اگر درید بغیا بنیند هر چه در جانتوان دید بهر جا بنیند</p>	<p>هر روان چون گهر آبله پایستند هر چه در دیده عیانست نگاهش دارند راستی از رقم صفحه هستی خوانند دور بینان ازل کوری چشم بدین را از زین دیده روان جمعی که اندیده است راه زین دید و روان پرس که در گرم دی شرری را که بناگاه بدو افتاد حسرت قطره را که هر آینه گم خواهد بست شام در کوکبه صبح غایبان نگردد وحشت تفرقه در کاخ مصور سخند هر چه گوید عجم از خسرو شیرین شنوند نستوبند اگر همه محبت خون گردند خون خورند و بگر از غصه بدندان گیرند سروتن را اگر از در دستوه انگارند قطره آب لب لبوسه قشر شمرند چون بدانند که عامست ندانند زهر قشقه را از فتنه بنگامه هندی خوانند بسم و زمره و قشقه و زنا و صلیب دل آنه بنند به نیرنگ درین پردنگ جام جویند و ز زندی نگرانند به زهد هر چه در سوتوان یافت بهر سودا بنند</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

همه گردند بدان پایه که اورا دانستند
 این نظر با سحر انما به فراموش کنند
 نظم را موجب سرچشمه حیوان فهند
 که پل نعل بصدر گون تقاضا خواهند
 بردار یا که دنیا است نمود بے بود
 نهم از عید فرمایش نگاه آئینه
 همدرین روز دل افروز بدریوزه فیض
 همدرین روز رفقا نهند جهان شامان را
 خوشتر آنست که چون سحر بدرگاه آزند
 خسروان را که جو با هر زمین بوس آیند
 بسی چند پیرا کنند بیدان نگرند
 نیز سحر سپهر از روی و روی گویند
 پیش پیش همه تا زنده بر اطراف بساط
 ان یکادی بصدر افلاصن نخواهند و زرد در
 چشم بدور بهادر شمع غورشید گلین
 بزمی کم راسته امروز با یوان که دران
 صورت لرزه بر اندام سلاطین پیدا است
 خسروان سجده برو نکتہ دران میج سراف
 لحنی آواز غوغائی غالب شنوند
 دندران بزم کم پروین و پرن را مانند
 پیکری فرخ دفر خنده که از رخ نیاز
 پی به پیدائی اقبال خدا داد برزند
 و آنکه از جانب اقبال بامید قبول

پیچ باشند دران وقت که خود را بینند
 چون به نیزنگ سخن شعبده ها بینند
 نثر را نسخه اعجاز میجا بینند
 که پے خال بصدر رنگ متقا بینند
 این دل افروز نمودی که در دنیا بینند
 کاندان آئینه پیدائی اشیا بینند
 رونق بارگاه حضرت اعلیٰ بینند
 به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند
 هم از ان پیش که آن درگاه والا بینند
 بنشینند سر راه گزرتا بینند
 علمی چند و خشنده به پنا بینند
 نیز سحر علم از اطلس و دیبا بینند
 بسر پای بیایند اگر جا بینند
 شاه جم کو کیم را بجن آرا بینند
 که لوالش بسر گنبد خضر بینند
 نه قدرج بر کف و بی با ده بینا بینند
 موجب را که به پیمان ز صهبا بینند
 بزم نفا و فرزد خرد انداز بینند
 لحنی انداز جبین سالی دارا بینند
 پیکری با سحر ناکاسته مانا بینند
 پیش دی دولیت از انجا با بینند
 از شکوچی که در آن پیکر زیبا بینند
 پیشکش زندگی خضر و میا بینند

<p>بعد از آن کاین همه بنید پیغوله چشم کلک داد و نواے اثر اندوز مرا با من زار که در بند نوکم چون تے در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد خواهم این زمزمه امروز بد انسان بنم تا گل و سبزه و ریاحین زخیابان جویند تا برین پشته نشان از مه و پر دین یا بند تا هر سال شمار دی و بهمن و رزند</p>	<p>بکشم قامت دفراتش بینند نفس برد از دماغ شد الا بینند خویش را نیز در آن پرده هم آوا بینند ویژه آن روز که در هائے خلک آبینند که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند تا کف و موجد گرداب بدریا بینند تا درین ره اثر از آدم و هئا بینند تا هر ماه طراز دی و فردا بینند</p>
	<p>هم برین ساز بنگانه هر عید سعید شاه جم کو کبه را انجن آرا بینند</p>
<p>بست و هفتین قصیده</p>	
<p>سپهر یافته اطلس بی سادو ناز بروے لاله و گل گستر بعد اعزاز کشد ز سبزه و خیزش پا انداز ز نقش پا بر زمین بر ستاره رخشان ساز شهنشاه گنه آمرز بے گناه نواز اگر بخیر رخ نه بند و زلف خوش طراز بر بحر قطره دهد تا گستر ستاند باز بر آن سرست که خود را بدل کند بر ایاز بی شرف بکف شاه دیده و دوز باز چون بشنوم که فلان نیست منکر اعجاز که تاج و تخت بجا ماند و هم روز تکیان</p>	<p>دیرین زمانه که از تار روز های دراز مگر نسیم سحر آن و سادو رادر بارغ سپس بهیچن چنین تانشین خاقان بر آن بساط نهد پای آسمان پیای شهنشاه خرد آموزگار داد و گرفت ابو ظفر که نگرود دلال عید پدید ز بیل ابر مزین دم به پیش شاه که ابر ز بسکه بند گیش دارد آرزو محمود دماغه هر چه دوزند چون خود از ره دور روم که آورش تا کلام شمشه شوند براه فقر چه رانے سخن زدالی بلخ</p>

<p>درین روش بنود کس بشهر یا رانبار طلاے ده دهنی آفتاب را بکنار ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز چنان مسا که سوزم ز شعله آواز که در حیم فوز نیست ز مهر بر گداز جواب داد که غالب چون بسوزد بساز رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز نگاه دود بود تا بیدیه گردد باز زمانه جاس نوا کر کشد ز پرده ساز شدی صحن گلستان نسیم غایب ساز که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز بنشته ام غزنی در دوق بود انداز</p>	<p>تاج و تخت کند قطع راه سیر صلوک اگر نه چرخ پے پای سیر آورد چراست این همه گرمی در آفتاب سوخت سخن رسید ز گرمی تاب مهر تو ز نفوذ با شد ازین باد گرم و تابش مهر ز مهر رفت بزمش که حصیت چاره کار درین سموم جویر دانه کان زنده بشع ز بس بسایه گزاید عجب نباشد اگر چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی به غیر و کسی ز غم گزند بر تار شد آنکه غنچه شکفته و از شما نه گل گرفته تنگ چنان خویش راز بیم محوم بدیده گوئی من بین که در چنین تف و تاب</p>
<p>کشتایش در میخانه می دهد آواز که روز عید صبو می کنی بیدیناز</p>	
<p>من انداز نهانی که ترسی از غماز هم از فرنگ بیا را رنبا شد از شیراز در بهشت بردیم اگر کنند فراز بوقت پوسه مگر بچونی شود و مساز تو ای که ره به حقیقت نبرده ز حجاز تو ای تازه ز آیمش عراق دحجاز بر امتا نه شده سود باز روی نیاز به تخت گفت که بخت خوشیقن می نیاز</p>	<p>بیا دباده بهنگامه آشکارا خور بدست آنچه بهندستان کشد از قند گمان کنم که خدا خود نیا فریده بهشت بنایمی جبر از دست من چون غم زینک ز روی دمی همین روی دمی بچونی غزل بدح چنان دان که مطرب انگیزد قلم که کامر دای قلم و سخنست بشی که چون بر تخت پائینا دسهر</p>

فلک رسد چو بران در خبر دهند شاه نه دوده غضبش غولش را شمرد آتش حرهیں مدحت شاهم بذوق کسب شرف اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم پاک سخن دمی که بیایان رسیدنی خواهد ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت چه سودگر به سخن فرخسروی دارم سخنورست و سخنران گریز نیست از آن و عا به صورت شرط و جزا کن رسم است برای شاه زیزدان طلب کنم شش چیز	که ایستاده بدر و از بهر لبست باز بجرم ترک ادب چو بیاخورد زان باز بقدر لطف بود آبروی مدح طراز بمدح شاه فزون بادگر مخفی آرز نداده صورت انجام می کنم آغاز که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز فتاده کار به کجسر و سخن پرداز که لب زحمت پر بندم به جملہ ایجاز نه بست دل بچنین شیوه خامه طراز به صد هزار تفرع زد و عجز نیاز
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه و افز و ملک وسیع و عمر دراز

الفصل ۲۸

روز باز ارمیش اسال است بر رخ روز میفزاید حسن در دوپیکر خرامش خورشید سبز زاهد شد بهار و تموز برشکال و تموز اندر سهند هر یک را ازین دو فصل بوس فیض باران هم از بهاران جو میوه بالند و خوشتر بر شاخ ابراز باد و رستنی از ابر	ماه خرداد و عید شوال است شب که مانا به برین خال است روز را بر فرویش دال است بسر بگلزار با مال است دید ه با شت که بهر منوال است دوش بردوش بالی بال است کاروانی دگر بدنبال است کش امید قبول قبال است که کوبار و سوسو بال است
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> باز ماند اسب از گل نشانی لذتش را همی زیان نکند باد گرم از خاک دود انگشت ابر گرد آلود فلک زین دود گیر در شب عیار گرمی روز ذره بار از تابش خورشید خوبی کار بعد از بدی بینی سبز گردد گردید انسان دست جائے پر سبز بودید از بالش سیم را کشته آبجو سبک آهائے روان فراز فریز عارفان را دبدب ز غلذ نشان به بهشتی چه دل نمی غالب سایه ابروی و سبز باغ مدح سلطان سرائے کاین دست بو ظفر کز ازل به فیروزی زرفشان خسروی که در عهدش شاد بخت شاه را در دهر با نوازش وفور ازاق است در لوکش ثبات اقطاب است جاهش از تازگی بود باغ سدره با آن زمردین بالان در کفش خامه دیده در یاب </p>	<p> در رکش شد ناب میل است گرز زیر است گونه در آل است تا ندانے سمو قتل است درد ما غش هوای ارباب است لب آفاق پر ز جمال است ہیئت نقطه بے رمال است انچه پیدا است خوبی فال است که تو گوئی ز مر دین شال است هر کجا مرغ بے پرد بال است موج در پای سبز طفل است نه به تنها نشاط اطفال است آن به تفصیل این با جمال است که به یادش حسن اعمال است که روان تازه کن به حال است خوشترین نقد گنج آمال است کار فرمای بخت اقبال است معدن از زخم پیشه غزال است جسیخ آئینه مهر مثال است با جلالت ظهور آجال است در سلوکش مقام ابدال است که در آن گونه گونه افکال است اندران بلغ پیشه آمال است ابر نیسان رکش ازین نال است </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>زان چکد قطره زین گهر بارد به نزل نشان دهم ز عروج دین بگو ب فلک که میدانی خامه دم زد ز راز گوئی و سن جو هر تیغ شاه دید قضا در زمان ظهور صاحب امر فرده ای تیغ دای قلم کاین خون</p>	<p>این بهر روز آن بهر سال است شوکت شاه بجز سیال است اندر آن بحر ماهی و ال است راز دارم زبان من لال است گفت کاین سر نوشت اقبال است زخم این رنق نوق جال است بر دوام بقا شده ال است</p>
<p>شادمانا دشا تادرو دهر دور روز و شب و سهیل است</p>	<p>بست و نهین قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک نصرت قدر قدرت شهنشاه جم جم جاده انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خلد اند ملکا</p>
<p>نظم نخست زمزمه نو بچکان دهد خون دل از شگافت قلم می تراود دم آن فی که هست در بن نافه ز سر خلد از سر گذشته سیل و مراد سر آن که لب نالهم ز جو ر شخم و لے بیم گیر دوار فریاد از سپهر که برفغان آشته آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب</p>	<p>کز خون طراز سر ورق داستان دهد با دنیام ابرو غم از ناودان دهد از جنبشی که خامه مراد بر بنان دهد زین سرگزشت داد سخن در بیان دهد نام فلک در انجمنم بر زبان دهد خون جگر بنان خورش میمان دهد نظاره را بدان بفریب که نان دهد</p>

<p>کاز افلاک بسوزد و سر در جهان دهد دادستم به شعله خا که ان دهد زحمت به مرد راه درین مفتوحان دهد دیدم که مهر نور به راه ارمغان دهد تا در میان این برده هر چه آن دهد خواهد ز رفته عذرو قضا را امان دهد</p>	<p>خور نام کیست هر سحر این خسته دیگری است زین هفت دزد او که هر روز زان یکی هر شب بصورتی دیگر این دیو هفت سر گفتیم لیکن نیست فلک چون بر آسمان ناگه و کذب چو مار به پیچید و حلقه زد خواهم بدان نواغزی تازه کا آسمان</p>
<p>دهرم به شهر بکه بدر یوزه نان دهد همسایه را ز دوده من میسان دهد</p>	
<p>نان ریزه با زیر پش اطراف خوان دهد اختر گز از قافیه ام بر زبان دهد بر رسم ز آسمان خبر از رسیمان دهد ظالم جواب من بزبان ستان دهد بالین و بستر من ز خور و پریان دهد عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد شهاب ماه پیر هفتم از کستان دهد دانا چه لب بحر ت مده آسمان دهد</p>	<p>منشاندم فلک بسرخوان و هم ز دور گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم بنظم ندیم یک ندیمی که چون از د گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار لطف سخن گواه من آن نیست که دهر حاشا که جز بهانه آزار من بود عریان بروز تا بودم تن در آفتاب دیگر به مطلع دگر آرم سخن ز خویش</p>
<p>آن نور سرگشته که چو مرگش امان دهد از ننگ پایمال پروا ز جان دهد</p>	
<p>شادم که مرده صبر پس از امتحان دهد داغم که چشم روشنی آشیان دهد گر گل برد زانه دهر گز ان دهد چون کس خور غمی بمن اندر نمان دهد سبم ز ابله که متلع گر ان دهد</p>	<p>گردن ز سخت جانی من داغ من بخور چون بدم آشیان و گار و سپهر برق آنرا همان سبیکه آن زر کم قیاس نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر سلا و ز خود گشتی من چرخ من بخویش</p>

گردون دمی که گوش باه و فغان دهد
 تیر جلگه شکاف کشاد از کمان دهد
 بونی که تن ز سوختن استخوان دهد
 آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
 از جوش دل فشار و گر هیزمان دهد
 آن را قسم بجان من نا توان دهد
 سازی که با آنگ زهرمه الامان دهد
 اندیشه این ستیزه کرد و گمان دهد
 کاه مرا مجادله با کمکشان دهد
 راهم بزم با نوب گیتستان دهد
 یاد از زمان سنج و نو شیروان دهد
 جامش خبر ز گردش بهفت آسمان دهد
 کافق را مثالی از دوعیان دهد
 کش فرخی بر ندگی جادوان دهد
 تو قیغ خسروی بجان خسروان دهد
 افلاک راز دور پستی نشان دهد
 آرد مثال و را بطه در میان دهد
 زان لمح لمح بعد که دور زمان دهد
 این خشت زیر پایه آن نوبان دهد
 فرجام نازش شرف دودمان دهد
 آید که تن بهمده پاسبان دهد
 دولت عطیه بسکه بدین فاندان دهد
 بلیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

شمای تار نام و داغم بن خوش است
 و آن خود برین سرست که هم بهد است
 داغم ز سوز غم که غل داردم ز خلق
 یا رب زبان مباد که جنبد بنام من
 مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن
 چون خون گرفته طلبد جلدت از اهل
 ناسازی غم این و نخواهم بزم راز
 دیوانگی نگر که در آونیم بجرخ
 تا در سدم هوا که باشد که آن هوا
 راه سخن کشودم اگر فود نشد که بخت
 آن دادگر که عهد دی از بس محبتگی
 آن دیده ور که بر منم می کشی
 روشندی که روشن از آن گشت آفتاب
 فرخ و میکه عینه از آن زیت جادوان
 و کتور یا که کاتب قسمت ز دفترش
 اندیشه گر بفرض بر دره به منظرش
 فطرت که از براس نمودار هر کمال
 تا بهر کاخ جاه دی آورد نردبان
 ز نقش سطح خاک که گر کوتی کند
 از بسکه قرب عتبه مشکوی خسروی
 نوشابه پوی پوی زری تابان حریم
 قسط شمان دیگر ازین در رسد ملام
 بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار

لطفش بجاک دادی حیران خلاف رسم
 قمرش بهوستان تننا بشرط حلم
 فرمان او ز بسکه نهند رسم یکدے
 پیش سگش ز بسکه زنددم ز آشته
 نامش ز غویشتن بسر نام گل زند
 صحن فلک به رونق برمش قسم خورد
 از کلک خال مشک بر دے وراق نهند
 در عدل خط بهشت نوشیروان کشد
 با بذل او سحاب چه دانتاب کیست
 اما لبش که چون به سخن دُر فشان شود
 هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
 ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
 نشکفت گر به میکده با پیرے فروش
 از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل
 معموره که آب وهوایش ز خرّے
 گر خود ز رود نیل بود آبر دے مصر
 لندن نگر که سرمه ز خاکش بر بند خلق
 لب بستم از خطاب زمین بوس بدیدم
 گویم دعا دلی نه بد انسان که گفته اند
 آن خواهم از خداے توانا که روزگار
 آن باد کاین شهنشه نسخ تبار را
 آن باده دود نیست که گفتار من مرا
 آن باد و دود باد که کلک دیر خاص

قد ازنی صمیر و گل از خیز ران دهد
 اُردی بهشت را نفس مهرگان دهد
 در گله گرگ رونق کار شبان دهد
 دم لابه ریزش تن شیر ثریان دهد
 مدحش در انجن به تن خامه جان دهد
 بال ملک بتوسن عزمش عمان دهد
 از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد
 در بذل نان برده چنگیز خان دهد
 کاین دم زند ز قلعه دم آن عرض کان دهد
 از رشک مالش کف گوهر فشان دهد
 گنجینه های مسل و گهر را یگان دهد
 در بشدین قدحے چون ارغوان دهد
 از زان خرد پیاله و راق گران دهد
 رشک شفق به گنگر آن شاریان دهد
 در عسد گل ثمر بکف باغبان دهد
 در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد
 چندان که خاک رهگذر آب روان دهد
 مشکل که ساز عجز نواے چنان دهد
 تا این بود سپهر مجروح آن دهد
 از من بزیرد انچه مرا بر زبان دهد
 از شرق تا بغرب کمران تا کمران دهد
 سیمای عز و جاه برین آستان دهد
 آوازه نوازش من در جهان دهد

<p>آن باد و در غورست که فرماندهی کنم آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر</p>	<p>بر یک دوده که گنگ هندوستان دهد انجام خواہش اسد اللہ خان دهد</p>
<p>چون دہر عالم بہ سخن نام کردہ است غالب کہ نام من ز حقیقت نشان دہد</p>	
<p>سی قم قصیدہ نیز در مدح شہنشاہ انگلستان</p>	
<p>خود روزگار ہا نتواند شمار یافت حق داد و ادعٰی کہ ہم کز قرار یافت ہر کس ہر آنچہ حبست ہر ہرگز یافت بر سہ خاک بیچ و خم زلف یار یافت پاداش جا نگد ازئی شہسائی تار یافت اجب جگر خراشی بیکان خایا یافت این پرورش کہ خلق ز پرورگار یافت درد ہر ہر ہر صورت ازین ہر ہر یافت ہر شی بہمن جو ہر خویش اشتہار یافت ہم بر در سر اسے خودش بندہ داریا یافت تو تیغ خوشدلی ز خداوندگار یافت میل و نہار صورت لیل و نہار یافت تا ہید ذوق و رزش مضارب تا یافت اندیشہ گنجائے نہان آشکار یافت بزم از بساط تازگے نو بہار یافت بانگ قلم نشاط نواس ہزار یافت ہر کس نشاط تازہ زہر گوشت کار یافت</p>	<p>در روزگار ہا نتواند شمار یافت پر کار تیز گرد فلک در میان مبین در ہائے آسمان بزمین باز کردہ اند آمد اگر بفرض ز بالا بلا فسد چون حسن ماہ یکشبہ بینی بدان کہ ماہ چون رنگ روی گل نگری شاد شو گل در خاک و باد و آتش و آب شتی فزود ناچار جب ز بداد گرایش نمی کند ہر کس بقدر فطرت خویش اجنب گشت گر خواہ بندہ را خط آزادگی بنشت در بندہ خود ز ختم خط بندہ گے درید مہ روشنی و کم فروزش ز سر گرفت بہرام دل بہ بستن تیغ و کمر نہاد نظارہ فتنہ ہائے عیان از نظر ستود جام از شراب روشنی آفتاب داد روے سخن صفائے بنا گوش گل گزید بر ہم ز دند قاعدہ ہائے کمن بد ہر</p>

ذوق مصوح عابد شب نده داریافت
 کودک رضایه لوز آموز گداریافت
 از بهر خویش غمگس و غمگساریافت
 چشم سیاه را بهر اسوگوار یافت
 در مجرم ست نیز ز شته زینار یافت
 دندان کلیل ز دندان مار یافت
 خود رخت خوابش از رگ گل تار یافت
 بستان آرزو شجر سیه داریافت
 ملک آفرین سرود که دو تهر داریافت
 سوره سرور و دانش داد تشار یافت
 و کور یا که رونق از دور نگار یافت
 کاقبال ناز را به نش سازگار یافت
 از بسکه تخت یا انگلی استوار یافت
 از بسکه تاج کام دل اندر کند یافت
 نازم فرد تنی که جواهر قرار یافت
 آورد هر چه در کمر کو بهسار یافت
 در سینه خار خار ز جوش شراریافت
 تنه آبرو گهر شاهوار یافت
 ساقی گری گزید و دل طلقه پایافت
 از دور با شمشاک هم از پرده داریافت
 در دور شمشکده پروین فشار یافت
 داند می که سود برون از شمار یافت
 با خویش بر هر چه در خود کار یافت

فیض سحر به غالب پیمان کش رسید
 رهن تناع خویش بر ابن السبیل رخت
 عاشق زبکه شاهد سیداد پیشه را
 خون گشت در دل بی اگر دست نگاه
 گر زاهد ست نیز زمین بی بجام برد
 قفل دل عدد که کشایش نداشت نیز
 با فتنه هم مضایقه در خشت ز رفت
 عنوان رنگ و بوم و لغز و زجست
 دولت سپید سوخت که شد ماکتار زه
 از انتظام شاه ای و آیین خسری
 بر خستگان هند بخشود از کرم
 جشنی بکار سازنی اقبال ساز داد
 یال دینان ز ناز که بهلو زند بستاج
 ناز دینان خویش که بالدر بر تخت
 بالستی انجم از پی تر صبیح تاج و تخت
 یاقوت ساز چرخ که عدل دکان است
 سنگ که نقش فعل و زمر دنه بسته بود
 خورشید را بچشم کواکب فردا رج
 جمشید کش آبتاه سر به سر بود
 زین پس بسی میانه مردم سخن رود
 هست نخواست باده زانگور ساختن
 زخت کشید گریه بهار اندر اہتمام
 آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بوم

<p> گل را ز جوش رنگ بهنگامه جاگذاشت در راه پاسته فروغ بیان شمرده شد موجی که آب در گهر شا بهوار زد یوزی که زیران شهنشاه کامران از گره دراه سبیل گیتی نقاب بست در درشکارگاه خدنگی ز شست بست باشد بجای و شیهه بنزل زند فرس تاج و نگین علامت شاهیت در جهان فراموشی ماست که از فر شوکتش ز نسیان به فیض نامیه نامی نگشود دائم که افتقار زان مست کاین مان آری جبر چنین نبود که عطا دهر کوه از هجوم لاله خود در خاک خفت بی آنکه خواهش زر گل در میان بود امروز لاله را بس که همار دید در وصف رنگ و بوی توانی تمام شد این خوشدلی ز روزا نزل بود آن شاه حاشا که مستعار بود بهجو عسر خلق ننوان شتاز دولت جاوید یافتن از بس پرست جیب سی ز نقد اسم </p>	<p> آورد گهر بار تنش را فگار یافت در برم قوت روح غریزان قرار یافت جوشی که خون بنام غزال تار یافت توسن شرف بحیله اسیر و شکار یافت وز خط جاده ناکه اگر دین عمار یافت چشم غزاله سرمه و دنبه ادا یافت بایدنش منو که چنین شمشوار یافت این هر دو هر که شایعان شهر بار یافت شد تاج سرفراز و نیک اعتبار یافت صد بارم از گداز نفس آبیار یافت شلاخ بریده قلم این برگ و بار یافت آبان و نهر دسترس نو بهار یافت خاک از نمود سنبه و برغان غبار یافت دامان گل نسیم بدست چهار یافت دبهقان که دی بلامنه کوهسار یافت ناچار مدح شده به اختصار یافت وقت آمد از سر و شانت پاریا یافت عمری که شاه زنده دل از گدگاریا یافت وز خود ز صفر هند سه گاهی شمار یافت هر جا بخت بهشت محاسب هزار یافت </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیده سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که استوب برت و یاد سر آمد	نامیه از بند زمره بر بر آمد
-------------------------------	-----------------------------

کسب هوا فغ آب خضر رساند
در چمنستان کشوده بار نوادر
اشتم انتظار گل بودار نه
تاز چه دانسته قرب مقدم گل را
بهمده نبود خروش مرغ سحر خوان
قیس کجاست تا کند شماره حمل
کثرت انواع گل نگر که هیوے
لاله پسید ز تیغ کوه گزشتن
نکست گل تشنه و بای عام مجل را
نیکده خسرو گل ست زرستان
اے گل و دل را سطرده قانیه هم
مس اگر از کیمیا بصورت ز رشد
تاجیه بنشند و صحائف حکمت
رو غم تهر دانی مخور که جهان را
به منطقال نوے کمن آدر
جائزده شعرد در دباد بن هم
فتوے می داد ابرو باد و لیکن
گیر که در سایه نهال نشسته
سیر نکرد هوس بسبیل و ریحان
سرور دانی و گریبان غدر آید
تاجیه تدر ز روی که جلوه فرود شد
شعله رخا سیتیزه خوب چه بوی
در کشت این قوم هر چه هست بکار است

سبزه جهان را به بیشه را بهر آمد
باد که باز ارگان بحسرو بر آمد
دید که نرگس ز حدقه چون بدر آمد
سبزه بباغ از شکوفه پیشتر آمد
کو کبک گل بگره بباغ در آمد
از پس هر غنچه غنچه دیگر آمد
رنجه ز بار فرود نی صور آمد
دانش اینک ز زیر سنگ بر آمد
ز بخره هر شب نه هرزه بویه گر آمد
صورت مینا ز غوره در نظر آمد
در زور ز بین که قلب یکدگر آمد
باد نه بهی که کیمیاے ز را آمد
ز رده می خورد و حرف مختصر آمد
موج گل از هر کرانه تا کمر آمد
شادی روی که جنت نظر آمد
کوزی چیشی که دشمن بهنر آمد
شیشه نمان به که زاله بدگر آمد
مایه سرد سبی همین قدر آمد
عشرت گلشن بقتدر ماحضر آمد
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد
زرغرف انگار دیده را خطر آمد
تاز سگانه که مشغله بے شر آمد
نیز جگر دوزد و ششم سینم در آمد

سبز و گل را چسبونه بر اثر آمد سبز و اگر سر کشیده پے سپر آمد خرده گل دفن و خون گل بدر آمد آمده باشد که نو بهار رسد آمد حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد لیک باندیشه که معتبر آمد بزم شهنشاه کیقتباز دسر آمد تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد	زین همه بگذر بین که باد خزانے غنیه اگر رخ کشوده طرف نه بسته حرمت خاک آسمان نگاه ندارد خسرو انجم ز برج بره بمرطان بر سر و برگ سه ماهه عیش چه ناز روحانی جوے که خزان بود این گلگده بے خزان ز روی حقیقت خامه رقص ز دنیا مطلق دیگر
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نامہ زو کوٹور یا چو نامور آمد
از افق نامہ آفتاب بر آمد

را ہر دو راہ دان و را ہر آمد مرد و زنندہ رخ ترنج زر آمد دولت جاوید پہنچو من زور آمد واسطہ نازش ابوالبشر آمد موکب اور اغبار رگزر آمد عقبہ شاہ از فلک بلند تر آمد رایت رایت کہ آیت خلفد آمد تیر تر اخود نشانہ از جگر آمد ز آنکہ ناند جسم صیون سحر آمد سوی تو ام خضر خامہ را ہر آمد تیرہ سواد ی چو سایہ در نظر آمد خامہ گر پارہ ز نیشکر آمد خود سخن من ز مسلک ہند آمد	آنکہ بہید اے دلکشای تقدس آنکہ بآرایش بساط نشاطش آنکہ مرا و را بگاہ بندہ شردن بسکہ فرود ارج مردے بچمان در انجہ ہی جست ز آب خضر سکندر ز آنکہ ہو رسم جبین ماہ چہ خیزد نا سخ آوازہ درفش کیانی ست بیم خطا نیست لرزد ارج دل دشمن چینہ مرغان بام تست کو اکب شیر شکا را سکندر آئینہ دارا قطرہ نشان رفتہ و ز قطرہ ہما ہش بر اثر ز شمع خیل مور و وان بین خامہ خود را بر ہر دی ستایم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>گر چه درین قحط سال دانش و نبش بیع و شری نبود اختران فلک را زخمه ندارد ستیزه بارگ جانش دل نبود سینه فسرده دمان را نالہ صدای شکست دل بود آری چند فسرده بمحبت و صوت خود را تا چه بود سودم گفتن گزشتہ شعر مگر عدست و صل و زرا آغا جز جگر سخت و سخت و آبله پا هم بدل خسته شمش ما زد آمده غالب بر حصه گرد گران را گر بس و بیشیم ز هم کم و بیشیم موج همی پای کم ز موج نیاید هم بتو نازم که مرجع سخن من داد سخن ده که دل بداد نهادن سازد عا پیش از آن که زخمه پذیرد عمر گرفتہ بود عطیہ کو کعب حاصل میلان و کد خداست همانا</p>	<p>جنس سخن کس پیرس کس مخر آمد پیرسش اگر نیست از ریشی دگر آمد آنکه زدوق ترانه بخیر آمد خسته سگالده که ناله بے اثر آمد بانگ دهد شیشه که بر حجب آمد خامه همان دان که نخل بے ثمر آمد ما بفناییم کز سخن ضرر آمد بجر بود کان ذخیره گمر آمد بیج نیاید و هر که زین سفر آمد گر دم یا ران رفت کارگر آمد روز فرو رفت دسوز ساز سر آمد جاده ره تار سیاه گمر آمد گر به نمود از قفا یکدگر آمد داور دانش پزوده دیده در آمد شیوه فرمان و همان داوگر آمد خود به نوا از نوا زش اثر آمد بخشش یزدان عطیہ دگر آمد هر چه فراخورد دانش بشر آمد</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مدت عمر ترا زمانه چه داند
کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

قصیده سی و دوم

مرغ بر سمستان زمزمه از سر گرفت	باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت
--------------------------------	---------------------------------

سبزه بر اندام خاک حله ز محفل برید
 دشت به بر کار باد طسج منخانه تخت
 سرو به بالاس سرو طره ز سنبل فلکند
 قامت رعنا سرو پرده گلبن درید
 گرچه گل از هر زمین تخت گله برگزید
 بسکه نیامد سرو سر به گهر گشتنش
 مهر بود اے تاک لمعه زکان باخچید
 دی مه از افراط حسن رونق خرد اویافت
 روشنی روزگار از شب یلدا فرود
 خاتمه سال و ماه چهره بهفت آب شست
 رفت چو بر یکبار از بهشت صدی دهفت
 گلبن افسرده را روح بقالب دوید
 تا به ستیز و بهار تیغ ز آتش کشید
 بسکه با تش سپرد نامیه سیاه گل
 بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
 کارگر پریشان رشک به پیشینه بُرد
 شعله بنگ ز شرار بال چرخ اغان کشود
 دیده امید خلق آینه در ره نهاد
 پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا
 بسکه بزوق خوش ناخت سرعت ز قیاب
 پر بکلاه اندر شنبش بر بر سرش
 بسکه بزم اندر شنبه نشانت لب
 بسکه بر نعم اندر شنبه گزراست گفت

مهر بدیدار باغ آکنه در زرد گرفت
 باد بر اطراف دشت صنعت آنگرفت
 گل به تماشا گل دیده ز بهر گرفت
 عارض زیبا گل دل منور گرفت
 لیک بسرنگش سبزه مهر اسر گرفت
 قطره ز بلا دوی هیئت اختر گرفت
 از زرا صفر گزشت باد اهر گرفت
 مهر مجیدی اندرون عرض دو یک گرفت
 عشرت اروی بهشت در مه آذر گرفت
 کارگر روز و شب نقش دسم گرفت
 معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت
 سبزه پژمرده را ناب در بر گرفت
 تا بگریزد خندان پویا ز مهر گرفت
 اُمت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت
 در صفت رنگ و جان افکر گرفت
 در صف ارباب هوش جلی گل آذر گرفت
 باده به خم از عباب صورت ساغر گرفت
 شاه اقبال ملک پرده رخ بر گرفت
 هند ز لار و آکنه رونق دیگر گرفت
 آرزوی را بهار هم بره اندر گرفت
 در مژه به هم زدن صد سرو افسر گرفت
 جام شراب از لبش فندگر گرفت
 سینۀ خضم از کفش ربط پنهان گرفت

آنکه بفرز انگی دفتر بقراط شست
 آنکه بکار آنکس بنده زیونان خرید
 خسته بیداد را مرهم راحت نهاد
 در صفت بذل وجود طعنه بجایم نبشت
 در فن اسپیدی گوی زگودر زبرد
 خشم شرگسترش دودر سنبیل کشاد
 خواست بهار از سحاب بهشتارش شاع
 ابر تنگ مایه را شدم نیامد که هم
 بسکه ز اهل صلاح تندئی کین دور کرد
 ترک سپهر از نیب شغل عطار و گزید
 بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور
 بسکه ز رفتار او خواست شمیم سرور
 شست بشک گلای کام و زبان چند بار
 نامه بنا زد بخویش کرد اثر فیض مدح
 بر منط گفتگو در روش رنگ دبو
 غالب بیدستگاه جاده این شاهراه
 تنیست عید را نیک سر انجام داد
 کلک هنر پیشه را باد زبان فزده گوی
 شاهد گفتار را بادل آئینه دار
 شاه نشا تا توفی آنکه ز تو چون منی
 از تو رسیدم نبوش در نه لبم غم با
 از تو تو آنا شدم در نه مرار روز با
 خواست دل اردن خیال زخم جگر و ختن

آنکه بمر دانی تخت سگندر گرفت
 آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت
 غمزده دهر را خار ز بستر گرفت
 در روش عدل و داد خرده بنجر گرفت
 بر منط دادری تاج ز قیصر گرفت
 لطف روان پرورش لاله ز نجر گرفت
 رفت وز رخ کفش مایه گوهر گرفت
 بر سر داورشاند هر چه زداد گرفت
 بسکه ز اهل صلاح سردی دم برگرفت
 قاضی چیخ از نشا طپش زادر گرفت
 تا بر اشد قلم هم ز بها برگرفت
 خاک بجز لاکش قیمت غنبر گرفت
 تا اسد الله خان نام گور ز گرفت
 نقطه زبس روشنی تابش نیر گرفت
 طبع ز اقسام طر ز هر چه نکو تر گرفت
 از رخ زرد و سر شک در زرد و گهر گرفت
 گرچه سخن در طواف دایه زهر گرفت
 کاین رقم دلکش صورت دفتر گرفت
 کز زور و یا قوت مدح اینده زیور گرفت
 کینه زگر دون کشید کام ز دفتر گرفت
 سرکه ز صبا چشید زهر ز شکر گرفت
 چاره ز میا یگی صورت ابر گرفت
 از پله آن نجیبه تار از تن لاغر گرفت

<p>طرفه ننگی به بیم پای شنا در گرفت طائر اندیشه را سعله به شبهر گرفت صدره اگر نامم خم از مژه تر گرفت خانه ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت بسکه بدوق دعا بخودیم در گرفت تا بتواند بحیرخ باز کبوتر گرفت</p>	<p>همیت پیشینه غم برود بدرج از خودم خوایسم از سوز دل یک دوفس بر گنم همم بدم گرم غیش خشک نمودم ورق باقوچه گویم ز جور کایزد از اصفان تو در دلی داشتیم ناگم از یاد رفت تا بتواند بدشت یوز بر آهود دید</p>
<p>رایت لارڈ اکلنڈ بادبد انسان بلند کش رسد از غل غیش ملک سر اس گرفت</p>	
<p>قصیده سی و سوم</p>	
<p>زمن میح وز لارڈ آلتن بر انجینه افشانی خی باد و لیش آماده اسباب جهان بانی کفش هنگام بخشش دوشان ابریت نیسانی همایون مندرش را پاییه اورنگ سلطانی بد درش زهره دالم عتی و برعین سرطانی همش باغیش رنگارنگ نازش در خداوانی بدرگاهش قضا بستانده دارا را بدر بانی عیان بر خاتمش آثار تو قیع سلیمانی بعزمش کوه سارا از راه بر فیضو آسانی فرازستان جاهش را بنا با جمله گیوانی بدیمیش گهر نتوان شمردن از فراوانی نوازش را بخویش نازش پیو ندروحانی کرم بر خوان نفیض خوانده رضوان را بهمانی</p>	<p>بهر کس شیوه خاصی در اشیاست از زانی ز به با شوکتش فرخنده آتا رجا نگیره دمش وقت نوازش جانفزا بادست از روی گرامی منصبش را طالع اقبال جسیفدی به درش ماه هر شب کامل و آفاق مبتانی همش با خلق گوناگون نوازش رقی اندیشی سر راهش سپهر آورده قیصر را بدر پیشی نمان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی به رزمش گرده بر خاک بنشیند بدشواری دیران سپاهش را هنر با جمله بهر اے با قلمش گدانتوان برده دیدن ز نایابی فروزش را بر دیش سازش پیمان گیرنگی طرب در بزم عیشش برده خوران را بهرنگی</p>

<p>رودا باشد به گلشن گریدامش گلستان یابی عجب نبود گیتی که هلاکش جادوان بینی ثریا بارگاه نظم من در مدح خود بنگر ند انم چون فرستم این گهر با لیکن آن دهم بگفتا رزم تو اگر گریه سیم وزر تهید تم برسم نکتہ سنجان در سخن غالب بود نام هر اورد لیست اندول که جانفرسائی آنرا بسان در دکاند رنگنا بر خویشین پیچید نک پرورده این دوست جاوید پیایم کرم میگرد اگر لارڈ آکلڈ از راه غمخواری از ان ده نام مدح تو آم بر زبان نامش سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم گراود رفته مدح سخنور گوهر آمودی</p>	<p>که کلین نامه اقبال اورا کرده خوانی که مر را در سجودش تا بار و سوده پیشانی که سیمایش بهر و ماه ماند در درختانی که خود تا مشتی خواهر سید از غفلتانی زمین کلمه من شد گلستان جد ویرانی بدین نام از دل آورده ام طفل سحالی ند انم چاره اما اینقدر د انم که میدانی سقوط هم در نور و تنگدستی از پریشانی به پیمان مودت دارم آئین شادمانی تو نیز از راه غمخواری کرم کن گز کرمیانی که با من داشت گوناگون نوازشهای بهانی که چشم من بدان کل انجا هر گشته نورانی ترا با یاد که بر فرق سخنور گوهر انشانی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سخن کوتاه د انم باد و فرخ باد و روز افزون
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

قصیده سی و چهارم^{۲۳}

<p>اے برتر از سپهر بلند آستان تو القی برا که شاه نشان داری بدر در پایم آن معی که بتوقع روزگار در جلوه آن می که با ندازه کمال هم بنده از تو فو شدل و هم خواجہ سرفراز هم سبز از تو خرم و هم گل شکفته رود</p>	<p>تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو ملک و سپاه و شاه و گد اورا مان تو دارد در سجده جبهه شاهان نشان تو باشند از چرخ زل آسمان تو تو میزبان و اهل جهان بهمان تو تو باغبان و روی زمین بوستان تو</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>وے عقل پر یوں سخت جوان تو وے کو ہوا شہ گزر گمراہ تو در زر نگاہ فتح و طفہ بھینان تو ہیڑی زلفت پہنچ سخی برز بان تو اشراق پر تو سر و خردہ دان تو رقصد بدوئی زمزمہ مدح خوان تو</p>	<p>اے تیغ تیز ہمدم کلک نزار تو اے روزگار بستہ بند کنہ تو در بزنگاہ عیش و طرب ہنشین تو جس حق نماندہ پیچ ہوں در ضمیر تو انصاف جادہ روش مستقیم تو سبح نامہ اے مطلع دیگر کہ آسمان</p>
<p>گردون ز ریزش کف کو ہر نشان تو نشاخ خویش را از زمین در زمان تو</p>	
<p>سو گند قدسیان بود جز بجان تو بالدخویش بکہ قلم در بیان تو دل میسر دکنشادنگ از مکان تو پیش از تو بودہ این دوق از بیخ ان تو این ہر دو صفحہ یک ورق از داستان تو از بگہ خست سید کواہ از نشان تو تو ماہتاب و عرصہ گیتے کتان تو گر بادہ راست طعم شکوہ دہان تو اے تو بہار گردہ کار و این تو گلدستہ سخن زلفت از خالی تو اندازہ جوی را بنمایم مکان تو</p>	<p>اے از ہوا پاک جگر گوشہ امیج ہر جا کہ رفتہ حکم تو خود نیز ہر مست جان چون بردعد و زخندنگ تو چون مست در بزل و عدل حاتم دکرے مسلم اند نی نی ز بزل و عدل جلوم از انکہ مست بے سعی تیشہ لعل زکان میتوان گرفت در فتح کشورت بسپاہ احتیاج نیست شیرین شد دست زان لب نوشین عجب بار ارزان شد از قدم تو در ملک رنگ و بو گردید گران بہ بیشکیش آرند گنج زر دیگر نہ مطلق کہ کند ہمسرے بہر</p>
<p>تو خود جہانے دو گریست آسمان تو این آسمان زمین بود اندر جان تو</p>	
<p>نازم شکوہ خویش بلندست شان تو بوے گلست زمزمہ نا تو ان تو</p>	<p>مداح چون توئی نسر و غیر چون منی باید و مانع بہر شنیدن نہ گوش و لب</p>

<p>از تو تیا نشست مقدم بچشم حور حاشا که در گمان گزرا نی نظیر من آری گمان گشت نه آئینه هست آب دور از تو ام سینه غمی بود جان گسل بخشود دهر بر من و دهر من آشکار رفت آن علم از نهاد بدین شاد بستی گیر دزد من عیار تو آن خبیث که او در اجرا نیکو شش من را یگان رفت من خرو و چاکر تو بزرگان برین بساط چون چاکران خویش شماری دران شمار بنگ بچشم لطف که غالب درین دیار اے بخت تو بسبری و عمر تو در خوشی همواره باد روی زمین جلوه گاه تو</p>	<p>بر خاست چون غبار من از آستان تو یکتاوری بدور تو گردیده آن تو ناخود نظیر من گزرد و رگمان تو کان چون دلفی من شده خاطر نشان تو آورد و نشد اروی لطف نهان تو دایم که مرده زنده شد اندر زمان تو میخواست در سحیح دمی امتحان تو خواهی ز حق حیات ابد را لگان تو مورم ولی ز زله ربایان خو آن تو غالب که نام من گزرد بر زبان تو مداح شاه گشت و دعا گو جان تو آن نو بهار و این چمن بے خزان تو پیوسته پادشاه فلک زیر ران تو</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیده ششم و پنجم

<p>یافت آئینه بخت تو ز دولت پرواز گل بر افشان بگریبان چه یقین مرست وقت آنست که پاییز تو گردد نوروز جوش آهنگ هزار است ترا بانگ سرود سیر گاهیمت در اطراف تو گونی کثیر گرد سرگردمت لے بقعه که گرده گشت چشم بد دور که هر جا ده بهر لے تو گشت فرصت باد که آرایش ایوان تو شد</p>	<p>بله کلکته بدین حسن خدا سازیناز جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز وقت آنست که انجام تو با بد آغاز موج نیزنگ بهارست ترا رشته ساز روستا نیست زانها لے تو گونی شیراز خاطر آویز ترا ز طبع مشکین ایاز تا رگدسته نقش قدم شاه نواز داور عادل ظالم کش مظلوم نواز</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چارلس مشکف فرخنده شامل که بدهر
 آنکه بر خاک درش چرخ پے عرض سجود
 آنکه در بند بین اثر مدد لکش
 آنکه باشد بره فیض در مکرش
 بسلا مش نخیدست ز صد جاگر چرخ
 نم یک رشته فیض است که تا بخت فو
 استو یافت زانش بزین بسکه ز عدل
 بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیش
 غزم دی در روش عربه با چرخ بهم
 بر رخ از تاب رخس فرسعاد پیدا
 ایکه بر نامه نام تو زیوان قضا
 این رفما که فرد ریخته ام از رگ کلک
 در نه اندازه هر میر و پائے نبود
 یاد باد آنکه ازین مرحله تا کنگسته
 گر نه اندیشه بدل قوی دل گشته
 ناله زار من از شدت جور شرکاست
 بر رخ من در رزقی که کشاید داور
 هفت سالست که بایکدگر او بخته ایم
 او ز خونخواری فلیش در انداز غضب
 آه از عریده برداری بخت سرکش
 دل در اندیشه و جان در محموب و فراد
 خود تو دانی که ازین مخمضه رستن نتوان
 زین چه خوشتر که بهدرت شود انجام گرای

بسته بردامن نظاره ز فردوس طراز
 شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز
 آستیان ساخته کنج شک از سوخته باز
 چون در آئینه پیوسته بردی هم باز
 از چه شد دایره بردا کره مانند پیاز
 در دوش راے شد و برب عیسی اعجاز
 سایه بر شخص بخرید به پنا و دراز
 نشسته را نیست هنگام شکستن آواز
 راے دی در اثر جلوه نجر رشید انباز
 دره از گردش خیل مهادر پرواز
 بسته انداز اثر دولت جاوید طراز
 باشد آرائش تقریب پے عرض نیاز
 که باندازه شنای تو نماید تگ و تاز
 کرده ام طی بامید توره دور و دراز
 ناقه سعی من از راه نگر ویدے باز
 نه ز دیوانگی و فیهرگی و شوخی و آزار
 حیف باشد که کند خشم بد اندیش فراز
 من و غاصب و سر رشته شمع و دم گاز
 من ز بچارگی خویش با دوا ب نیاز
 دوا رخانه بر اندازی چرخ کجبار
 قصم معز و جهان دشمن و طالع ناساز
 جز بتائید تو اس خسرو در ویش نواز
 سخی کش بود آغاز وجودم آغاز

بود که اندیشه در آید بدست ز خلل
 طاقتم نیست بجا کف پای تو قسم
 چون چراغ ره با دم بگذرگاه فنا
 هیچ مطلب ز تو ام هست و بعد گویند
 اول آنست که در باب عاشقی کمر است
 هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر
 قطع آن کرد اثر عدل تو که سحر همه
 شودم آنست که دیگر حکم دست طلب
 هم به نیکینه سرکار بماند خواه هم
 چایم آنست که باقی ز چیدن ساله
 به تخم آن کز پس این رخ که نماید روی
 بخشیم تازه خطابی و بران افزای
 به که کوه کمر افسانه و عوس بدعا
 تا زبان آینه عرض صباست و سا
 بزبان باد زمینت چو خاک زیرین
 نصرت و فتح رفیقانه بر دست همراه

بود که اندیشه گراید بقیقت ز محباز
 ز آنکه غم وصله سوزست و بلا زهره گداز
 داور از دوترانه هر چه عجب الم پیر و از
 خواه هم آن پنج علی الرخم حسود و غناز
 کنی اندیشه محکم به طریق ایجاز
 هم باندازه آن نقش شوی مانده ساز
 غیر باندازه درین وجه نباشد انباز
 پیش فرمانده میوات بدریونه دواز
 داده انصاف بدین یا خلی اذن جو از
 بے نزاع و جمل و جهد بن گردد باز
 و هم خرد و اکر ام و نوید اعراس از اند
 خلقی در فرایند دولت جا وید طراز
 ز آنکه داغ سراین رشته دل است دل از
 تا زمین جلوه که نقش نشیب است و فراز
 بر زمین باو زیانت ز زمانها ممتاز
 عشرت و عیش ندیانه بر دست همراه

غالب خسته مسکین که گدای در دست

از تو خارش بهر گل با دو نیازش همه ناز

قصیده سی و هشتم

جز در آن خانه ماند که بهیچر ماند
 درمی از قدح و ریزه دینا ماند
 جز در آن خار که از باویه و پیا ماند

آنکه از دوست درین دانه تنها ماند
 از گل سبزه بود هر بیاطمی که بران ماند
 ز هر و کعبه بشارت ز قبلش ندهند

در ره شوق نیم تنگ دل از بیم پلاک
 سجده خواهم که ز سیاه نگذار اثری
 قصه شوق بشیرازه نه گنج زینار
 دیگر آن دایه و من فرد دعا می خواهم
 دیده از اشک فشان نه پسندم معذور
 مایه جامی که ز جهم ماند قناعت کردیم
 نیم شب فکر صبوحی ز توکل دورست
 عالم آینه راست نه بازیچه کفر
 قدم یوسف اگر در ره پیمان لغز و
 در ره عشق ز محوره نشان می خواهم
 گر بدین گونه ازین مرحله نالان گزیم
 سخن از پیشروان ماند بها نازین پس
 کیست که ز کوشش فرهاد نشان بانه
 بسکه دیوار و دراز دود دم گشت سیاه
 روزم از سوز در فشان آتش دارد
 شمع از روشنی داغ به روزم خندد
 غم و آن جمله گراست که بگویش سنجند
 آنچنان تیسند پر و طائر فکر مکن
 آنچنان تند رود نیک خیالم که زمین
 ردم از شوق چنان مست که از وقت بفر
 مست و پر عریده برخاسته بان غم
 تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق
 دلنشین شد سفر اگر کس چون نرود

خضر این دشت ز فونی به سیاه ماند
 اثر سجده چه خواست که بسیم ماند
 بگزاید که این نسخه جبر ۱۳ ماند
 بر در دست سوا لم به قاضا ماند
 مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند
 به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند
 نه پسندیم که یک جرعه ز صبا ماند
 عارف آن بکه بنظاره ز غوغا ماند
 حتی از دور نماند که بر جبا ماند
 تا بدویش دهم هر چه زینا ماند
 از من این گنبد فیروزه بر آوا ماند
 مانسایم و گیتی سخن از ما ماند
 مگر آن نقش که از تیشه بغار ماند
 کلیه من بسیم خیمه یسار ماند
 شمع از دود باخوبه سودا ماند
 روزم از تیسندگی خویش بشما ماند
 طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند
 چاکها در جگر باد هویدا ماند
 سایه شگفت که در راه روی و ماند
 هم انا فاجا شمرم هر چه بهر جا ماند
 کنده دوست نشان بر همه اعضا ماند
 دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند
 بدیاری که سوداوش به سوید اماند

یا رب از فیض درود اثر مقدم کیست
 فرو فرسنگ فریدون دبداسا کیش خلق
 نیست کس بلکه بنودست و غوا بدود
 آسمان پایه چمن نامسن آن فلز فیض
 هم در آغاز دعا گفتیم و شادم که بمسح
 راست گویم چه بود پایه مدوح بلند
 پادشاهان بسجود درش آورده هجوم
 ماه و سیت الشرف ماه ندانم او راست
 گر چه باتیغ و تبر صولت رستم شکند
 بعد از آن کیش ظفر از غیب نمودار شود
 مژه هنگام خطا نخته اعد از حیا
 اے که با عارض پرورد در معرض لاف
 دامن اندر سفسر میج تواند در می راه
 در درین بادیه سالک بشل باد شود
 حد نیست ثنائی تو و لیکن در دهر
 حجت عصمت مریم بود از حق بخلق
 از پئے مدح تو چون نقطه گزاید بوق
 که سیه مستی ناز به صحرای پدید
 حق گزاردنده مهرم نه نگارنده مدح
 نکنی یا دوزخ جسم که در اندیشه من
 در بگویند ز سهوست بمیرم لیکن
 غالب از غریبه بس کن که خدا نیکو سخن
 مکن اسراف درین زفر نه سنجی بگزارد

که ارم بر در آن بقعه حسین ساماند
 کشور آباد ز فرمانده دانان
 که بفرسنگ به سرزانه یکتا ماند
 باد جاکش عجمان تا جبان جاماند
 از من این قاعده تازه بدنیاماند
 چکند گره سخنور ز شش و اماند
 تا ازین قوم کرا عرصه تناماند
 بزنگاه بی که بساطش به ثریا ماند
 گر چه با برق و شرر و صفت بیجا ماند
 بعد از آن کیش نگه از خشم محراب ماند
 به علمای فروختند اعدا ماند
 شمع پروانه شود مهر به حر با ماند
 منزل آنست که ره روز روشن و اماند
 همچنان تا به ابد بادیه پیماماند
 زمین شافرخانی ذات تو پیماماند
 آن روایات که از خلایق سر اماند
 خامه من بفرزانی دم انشاماند
 روانه ران بود به از و ناله به بحر اماند
 خود غلط گویی درین بحر که رسوا ماند
 این قضاقل به فراموشی عید اماند
 بر بزم زفرم به هرگز و حاشا ماند
 به فغان ماند این شیوه پیود اماند
 تا فوای ز پئے بلبل شیدا ماند

در رہ شوق دلاویز نوائی برکش
چون در اہل سخن آئین دعا شرط و جزا
دلنشین مصرعی از صدر بیایان نویس
یا رب این داور فرزانہ فرخ فرہنگ

بہ ادائے کہ ہنجا رنگیا ماند
چند گوئی کہ چین باد چنان تا ماند
محضر شوق ہسان بہ کہ منہ ماند
باد جالیش بچسان تا بچسان جا ماند

قصیدہ سنی و ہفتم

بی سے نکند در کف من خامہ روائی
باید کہ صراحہ بود آستین صبا
عید ست و دم صبح و جہانے تماشا
نگہزاشہ ہر خید نشان لاغری از من
از خون و دم در شکست ہیچ نشان نیست
از بہر رہائے کنکم سے ہمانا
رخچہ زہیم دوست بخونابہ نشانے
آرزو گل و سر زلف خسار نسجد
بید تکلم بیکہ گرم بادہ فرستند
من شاد و بامید وصال وی داغبار
نازم بسر زلف درازش کہ دل زار
اے حال دل زدشت ہجو تو پریشان
در عشق تو بیتابی بیاختہ من
پیدا است کہ بران نہات کہ بردے
ہنگامہ رسم ورہ انصاف نریزی
خبر عادل و من روی شناس شہ عادل
وقت کہ سرمست می از انجن ناز

سردست ہوا آتش سید و دجائے
تا ناطقہ را روی دیدنا درہ زائے
ماہ و کف خاکستر و آئینہ زدائے
از نالہ کنم سوی خودش را ہنمائے
اے طرہ طرار ندانم چہ بلائے
لب می گرم از ذوق درین سلسلہ خائے
اما نکند منع غم از سینہ گزائے
نازم بہ گرامنایگی بسیر و پائے
از خانہ ہمایہ کنم کاسہ گدائے
واند کہ از دوست شکیم حیدر اے
ہم در خم آن دام بود بعد رہائے
دے رنگ رخ از شدت درد تو ہوائے
بے سود ترا ز کشمکش زہد ریائے
گر بر دل پر خون نیم دست خائے
لب تشہ خون دل عشاق نشانے
در کشتن من این ہمہ بیباک چرائے
بر خیزی دیتاب ببالین من آئے

<p>گاہے بنواساز کنی نفہ سرائے درمہ نوری و بہ بیداد گرائے سازم غبزل گرم خداوند ستائے چند آنکہ پرستند خدا را بخدائے آن اصل خرد در روش کار کیائی بر طاقم افروز از امید فزائے دل برو ز من تا کند اندوہ رباے فوجش نشود خسته تن از قلعہ کشائے در صلح کند بر چمن ملک صباے کز ذوق بود این ہنر آشفته نوائے</p>	<p>گاہے باد ادم زنی از بندہ فشانے در چارہ نیندیشے و آزاد نشینے بر دل غم عشق تو کنم سر و دقش را فرز اندہ بچہ نسب کہ ستایند بجا ہمش آن عین ظفر و دشن اقلیم ستائے بہون دید کطاعت افزا ید مگر امید بہون دید کہ اندوہ نراید مگر از دل چون باد کہ در غنچہ کشودن نکشد ریخ در جنگ کند بر تن بدخواہ سموی در مدح سرازم غزل و باک ندام</p>
<p>اے آنکہ کند سایہ دست تو بجائے سہلست کہ شامی ز تو خواہم بگدائے</p>	<p>اے آنکہ کند سایہ دست تو بجائے سہلست کہ شامی ز تو خواہم بگدائے</p>
<p>اے آنکہ در آئین وفا قبلہ ماے دابستہ انداز کند تو رسائے از موج دہدی بقدر بل کشائے از سایہ کند گل بزین ناصیہ سائے دانند کہ شایستہ ہر گونہ شنائے در مردک دیدہ دل نور وفائے در صورت معنی شود آئینہ صفائے در قافلہ فیض حق آواز درائے دلخواہ ترا از سرعت تاثیر دعائے عمر ابد و غوغا شدے و کامروائے از حلقہ ادم تو ہمینا درہائے</p>	<p>اے آنکہ غباران تھا کعبہ طہے ہمایہ اقبال و اے تو بلندے از رغبت دست گہ افشان تو در برہم از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ آنا آنکہ ستایش گر ہر گونہ کما اند در ناصیہ جو ہر جان تابش مرے گر مشرب تو حید شود چشمہ زلاے در میکدہ یا خدا اگر دوش جہاے غم گاہ ترا از فردہ ایام و صاے از بیشک فیض ازل آن تو بادا سمرغ شود گر پیش طائر قصود</p>

از غالب غمیده که از نت سپاسش
مقبول تو باد اروض مدح سرائے

قصیده ششم و هشتم

گل جدا نانشده از شاخ بد امان نیست
آسمان صفحه انجم خط پاشان نیست
خامه هنگام رسم سرو خرامان نیست
در خیابان ورق سنبل وریان نیست
از چه در مرطه خاک ز باندر ان نیست
ناقه شوقم و جبریل حدی خولان نیست
دلی و اگر شیراز و صفا بان نیست
مع و شبنیب و یاس و گلک سمان نیست
گردانسته که نام که بعنوان نیست
بنگر این صفحہ که آرایش دیوان نیست
این رگ ابر ککاک گرافشان نیست
بال غفای نظرم و عجبیان نیست
عقل خیال بدین مع ثناخوان نیست
رشد برفی و غنمی دوران نیست
کاین ادا بر شرف ذات تو بلان نیست
گفت جاده تو که این شمس ایوان نیست
گفت فیض تو که آن موجب طوفان نیست
قلبت گفت سرش بر خط زمان نیست
کزت گفت رهش بر در عمان نیست

هر چه در مبداء فیاض بود آن نیست
از سواد سب قدرست مداوم به دوات
بسکه دل داده موزون افکار خودم
ره رود سرو بخاری که ز راهش خیزد
خامه گریخت سروشی ز سروشان نیست
سیتم عام بدان درو شمس گیر
جاده عسکری و رفتار شغائے دارم
تاج بر نظرم فار کشور جان می آیم
نام از چیست که به پیش چنین میباید
مرحبا و اورجم مرتبه ماس باؤ کن
خوده هست آب ز سرشته نطق تو مگر
دم تحریر ثنائے تو غلوت که فکر
سخن از مع تو راندم شرف افرودم را
نکته سخنان سلف را ز تو در معرض مع
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر
گفتم این چیست که ماهر نیرش نابیم
گفتم این چیست که با جوش بهارش گویم
گفتم این چیست که گرد گزرش بر چه خط
گفتم این ابر که باره نیرش از چه است

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل
فردا گر در بهت را بهوادیر داند
زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که حیثیت
زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل
کشته تیغ دفا عشرت دیگر دارد
به نسیم سر کوئی تو کشودم سینه
فرط اخلاص نظر کن که گزشتم از رشک
به تو ام زنده و نا دیده سرایای ترا
مشروط اسلام بود و در زش ایمان بالغیب
به میان جی گری خامه شدم نه شناس
آشکارا بتوازهش نشان باز دهم
چون برین دانه بینی شفق از من یاد آر
چون بدریا بود راه زمینی جوی نشان
چون رسد نامه غالب تو از مهر گوی
پایه مدح تو ام نیست همانا زین بعد
آه ازین غم که بد اخافت اجزای هست
شاید غم چه بستی رخ خویش آراید
بزمین بار غم از بسکه سر و بر دمرا
دل بزدان دهم و بر لب دندان نه ختم
بهست دشوار و محال است که تسکین بود
جان اگر خسته ترا ز تن بودم نیست شکفت
بصر بر قلم خویش خوشم بندارم

خود سو گند که این کف میسزان نیست
چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان نیست
مشتی گفت که حوت تو در سلطان نیست
تیغ تیز تو درین مسله برهان نیست
غم عشق تو درین غمکه مهان نیست
عید در معرکه شوق تو بیان نیست
زین سپس لاله گل تنگ گریان نیست
سگ کویت بوفاداری از اعیان نیست
بگانهم ز سرایای تو کان جان نیست
اے تو غائب ز نظر مهر تو ایمان نیست
در رهت خامه من خضر بیا بان نیست
گردلت در گرو پش پنهان نیست
کان کف قلمم خوانای مژگان نیست
کان فروغیته دیده گریان نیست
کاین خط بندگی بنده احسان نیست
انچه از من شنوی نامه و اخوان نیست
آه ازین غم که بتاب آتش سوزان نیست
طره خم بخش حال پریشان نیست
آخر روز شب شمع شبستان نیست
کاین دل غمزه هم در خوردن نیست
اینکه در مرده دلی رستین آسان نیست
زانکه دل تنگ ترا از غم نمل نیست
کاین بند قلم مرغ خوش الحان نیست

<p>به سخن شاد و غم نایب گمرازان نیست که عطار و بهمن طلل و بستان نیست نار و ایست متاعی که به دکان نیست بنده مدت گرم و فواجیه زبندان نیست چون تو عیسی نفسی را سر در مان نیست لے که لطفت زغم دهر نگبان نیست تا بدانی که نسلانی ز ندیان نیست</p>	<p>بر تیدستم و بے برگ خدا یا تا چند چون به بند فلکم خسته از نیم چه نشاط این چه جوفست که گفتم ز سخن شرم باد دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من لطف یزدان زغم دهر نگبان تو باد بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم</p>
<p>خود و خوان و بختار شناسان بجای کاین غزل زمره بلبلستان نیست</p>	
<p>قصیده سی و نهم^{۳۹}</p>	
<p>به بند خویش فرو مانده ام ز عیانے خسک به پیرهن لذت تن آسانے بزد راه بجای زهر زه عنوانے بر زیر کوه بود دامن از گراغانے بیاد هر نفس می کشم پیشمانے که خاک گور سرم را کند گریبانے که جان دهند دفای پشیمان بآسانے بچاره موج بلا گشته است طوفانے کشم جفاے فلاںے و جور بهمانے به پیش همچو خودی بهر کاسه گداسانے نفس زخوف عدو چون نگاه قربانے دلی که بود طر بگاه روح هیوانے</p>	<p>فغان که نیست سر و برگ دامن نشانی فغان که زنجیت تنای بستر و بالین فغان که نامه شوقم چار سوی قبول فغان ز عمر که در سنگلاخ زند گیم فغان ز غفلت دیر زه زندگی کامور فغان که دادند ادوی و وقت آن آمد فغان که جان به غمت دادم و تود انستی فغان ز زنجیت مخالف که زد و رفت میبم فغان که در عمل صاحبان عالیشان فغان که گدیه خورد و آوران دهر رود به من غمان نهستی نشان که بافته ام کنون ز سر به دست اعدا شکجه همیست</p>

<p>ہجی پروزد ما غم قواس نفسانے نہ جائے آنکہ بسانم درین پیشانے گلونشردہ دفون کردہ اند پنهانے بقفصائے خدا ترسی و خدا دانے بنائے بارگہ عدل و داد را بانے کردست گلبن انصاف و رگل نشانے صحیح کردہ قوانین عدلت رانے فلکندہ اند در آفاق شور سلطانے کہ ادرست مخترع شیوہ جہان بانے سراب کردہ محیطی و قطرہ عمانے بہ آفتاب طرف گشتہ در درختانے زہے نراکت انداز مدعا دانے غم درون نے از سطرچین پیشانے ز قطرہ قطرہ شبنم بسیمہ گردانے بصد زبان رگ گل در آفرین خانے کہ غنیت افگندم و طلسم حیرانے بر آورم ز گریبان مطلع ثانیے</p>	<p>بزرگ موج و خانی کہ خیزد از سرشت نہ پای آنکہ بر آیم ازین گرفتارے بہ داد من کہ رسد کا ندرین بساط مرا مگر تلاشے آزار من کند روزے بقائے عیش و نشاط زمانہ را ضامن بہار و عنہ آفاق مستر استرنگ نظام عالم و آدم کہ در جبریدہ دہر اگر چہ سنج و کسرے و خسروان دگر توان بقاعدہ قصر بالمباہتہ گفت زہے مربے بیایگان کہ از فیض ز خاک در گہ او ذرہ ذرہ بہر طرے خوشا لطافت اندازہ ادائے کہ شد بزم قبولش کہ او بدید و خواند بقائے عشرت اورا چین دعا گوئیست بہار باد و فرشتہ بزم جہان را حضور مدح بخ از من نہفت می ترسم مگر سری کہ فرو بردہ ام بدین خیال</p>
<p>زہے کریم کہ دست بگو ہر افشانے بگاہ عرض عمر و بردہ ز ابر نیسانے</p>	
<p>نگہ زروے تو آئینہ دار حیرانے رخ تو جلوہ دہ شوکت سلیمانے چو خامہ شوق شود از بیم پیکر مانے ز روز و شب بکفش سہیلہ سلیمانے</p>	<p>نفس ز خوسے تو گلدرستہ بند رنگینے لب تو زندہ کن معجز میحائے بہ صفہ از خم تیغ تو گر گشتہ نقشے فلک بدر گہ جاہ تو متکلف پیر لیت</p>

به گرد سم سمند تو نیست دارد
 بذوق لغت خوانت چنان بحر صفتاد
 سپهر بارگماروزگار مرتبتا
 براوج قصر جلالست به نیمه ره نرسد
 من شکسته دل بنوا ای سپهران
 گدایم و بهشت ای داد آنده ام
 ز ناله ام چه محال که معدلت کشته
 نه ملک خواهی دمی مال نقد فرهایم
 مراد لیست زور و شکست که برین
 ز بسبب سال فزون میشود که می سوزد
 کجاست حبیب که جای درو تو انم زد
 ز اهل دهر درین روزگار میردی
 سیاه مست ندارد ز کس محال
 شرر به پیرین جان فشانده انگر داشت
 چنان به حلقه دایم کشید تنگ که من
 غریب نیست بدر دو دم رسیدن با
 بدادگاه رسیدم چنانکه دایم
 بعجز کوش که غالب طریقه ادبست
 خوش است اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق
 مدام تا که بود سایه تیره و تار یک

سرزد که ناز کند سر صدایان
 که در دهان صدف کرد آب دانه
 که از تو یافته جنس کرم فرایان
 خیال انوری و سعی فکر خاقان
 چگونه دم زخم از دعوی ثنا خوان
 بدر گشته که بود قیصرش بدر بانه
 ز گدایه ام چه خیالت که از کربان
 که گرد غم ز رخ بخت من بهشتان
 نه آرزوی امیری نه حسرت خانه
 نفس چو رشته اشکم بنم چیران
 مگر جگر بدریدن و هم زعریان
 به عید عشرت خویشم نموده قربان
 شمرده خون دلم را راجح ریغان
 که مشغله سر کشد از داغهای پنهان
 به بند عجز فردا ندیم از پرافشان
 نه مدعی عربی و نه من خراسان
 برس بداد غریبان چنانکه میدان
 نگا به اشتن اندازه ثنا خوان
 نه سال جلوه آئین کند گل نشان
 مدام تا که بود دهر در و خشان

چو سایه روز و دی تو باد تیره و تار

چو مهر جبهه بخت تو باد نورانی

قصیده

از حبیب افق هر چون سر برآرد
من و بزم دلیم فرزند بهادر
خنی داد گستر که گرد ز فروش
کشد انتقام خس از شعله چندان
گر از بیم عدلش نباشد لسان
بذوق کف دست گوشت افش
بتاخر اعجاز خلق بمیش
سپهر احتشای که کاد تجل
هوا از غباری که زان عرصه نبرد
نرغیا بساطا فلک بارگاه
تو آئی که در هر خم نقش پایت
ز تاثير خاک رهت دور بود
فلک جمله در بارگاه نوات
به قصر جلالت نیار رسیدن
بس است اینکه هر صبح به سجودش
بجا هی که از دعوی گنجوست
اسیدی که از تار و امان سبقت
نویدی که در هر نور دلبستم
رهی را انگشت سیمین بایست
مگر بنده غمهای دیرینه ازل
کشد ناله چند در بارگاهت

می از سبزی سنا بسا غر برآرد
که از حبیب هر گوشه گوهر برآرد
خنی داد از دست آذر برآرد
که دود از نهاد هر انگر برآرد
چرا شعله بر خورشید خنجر برآرد
بطباده از موج بی برآرد
صبا جامه گل معطر برآرد
چو لشکر پهنش لشکر برآرد
فریاد و دوا از قیصر برآرد
که قدرت و قدر امور برآرد
زمین کان گوگرد احمر برآرد
که هر ذره را کیمیاگر برآرد
در آرد گداز تو انگر برآرد
خور از به تو خویش گر برآرد
سری از گریبان خاور برآرد
بدل در دوزخ بگر برآرد
همه عمل و یا قوت و گوهر برآرد
پای فرق امید افسر برآرد
که شیون زدست تنگر برآرد
انفرمان فرزانه داور برآرد
که هر یک سر از حبیب برآرد

<p>اگر ریزد از دیده پر کلاه دل وگر بردماند ز لب برق آب غمی در دستم که شود بیا نش فشارد چو اندیشه ام مغز جان را شیدن ز سوزم بغلند بد غی رمیدن ز هوشم بیالده بازی بدست که تیار خلقت کارش نوالی که من در دعای تو بخم لوا که جهانگیر کشور کشایت</p>	<p>همانا که فردوس ز دفتر برآرد خساری ز طوفان آرد برآرد جلگر باره از دیده تر برآرد همه ریزه نوک نشتر برآرد که دود از نهاد مندر برآرد که گرد از گزده گاه محشر برآرد بفسر که خارم ز بستر برآرد حق از پرده آن را صورت برآرد سراز پرده هفت کشور برآرد</p>
<p>جهان تاجان ست کار جهان را بفرمان دلیم فرزند برآرد</p>	
<p>قصیده</p>	
<p>خیز تا بنگر بشاخ بنال گاه مرجان دمانده از انفجار همه آهنگ سازد ز مرمره سنج زان میخی دماند دفتر لباس نشوی یک ترانه کش بنود کف زدن ساز کرده برگ درخت طیبه و طوطی و نوا و هوا لے ککاک من آن بنالست گفته باش که خامه رقاص نفر گفته دتن زدم آست</p>	<p>طوطیان ز مرّ دین مثال که ز بر جد فشانده از پر بال همه دستان سر و پرده سگال زان بسته و شان جو مثال شور گلاب و گیزد بنال رقص آغاز کرده باد شمال بود جز ترنم اطفال دین سامی طیور ز رخ فال خشک نه باره بیت هیچ مال نموان جست کار رقیع نال</p>

نظم انداز غلبندے کرد	مست سروی بسر زمین خیال
سرو با من ہمیدود پا بخت	تا ک را میروم با استقبال
عالمے را براهے بنیم	ہمچو خود بر جہنم استجوال
جامہ ہا از نشاط رنگا رنگ	جامہ از شراب مالامال
گاہ در نامے میدمند نفس	گاہ بر کوس میزنند دال
کرده بر ساز لطف زخمہ زدن	بہم آہستگے تعال تعال
ناگمان از کنارہ وائے	شد نمودار موکب اقبال
جادوہ راہ و پرچم علمش	افق غربے و طلوع ہلال
گفتی آفاق را گرفت فرد	نست فرمان رانے غرب شمال
اسکویر کا لون کہ درکا ہیش	اہل دل راست کعبہ آمال
داوران داور عدم عیال	سروران سرور محال
آن عجبی طلسم دانش و داد	آن بصورت جہان جاہ و حال
گر بسید گزیدن ساعات	در شکار کشیدن شکل
مہر تابندہ گردد اصطراب	چرخ گردندہ قرعہ رال
اے کہ باشی زہتقا طبع	محو آسمان فضل و کمال
باتو نبود قدران قرین ترا	جز بخلوت سرے فرفر محال
اللہ اللہ چہ مایہ بی ادبیت	مر ترا خواستن بفرض محال
بہ تو بخشیدہ حق جانبا نے	بہمان گوی کز نشاط ببال
باتو دارد زمانہ در ہمہ وقت	از تو جوید سپہ در ہمہ حال
کار سازی با ہتمام تمام	سرفرازی با مثال مثال
صبغ گاہے بہ طالع فیروز	بہ نشین برد سا دہ اجلال
مجلسی ساز کن ز بادہ و جام	خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من ز خویش اندر ان مایلون بزم	بغذایم شکوہ صفت نعال

می بسا غرز ریزش خوناب
 همه بر رخ دویده سیل مرثک
 زان جگر پاره کان بزرگان ماند
 رحم کن بر خورشیم که زبان
 می خور و جرعه نشان بر من
 تا بسر مستی از سبکدستی
 به ادا لے که دیده درد اند
 منم از خستگان دهر که دهر
 حیث باشد که جز ستم نه کند
 وان ستمهای نارد در شهر
 از خوی شرم غرق می جو غم
 نه ز اجزای بوستان توام
 به نظر گاه بوستان آرای
 بخدائی که داده از بے رزق
 که ند ارم درین سرای دودر
 حاصل من ز هر چه می گزرد
 کنج امن و سفینه ز غزل
 هم به گلبنانگ خامه گرم سماع
 در معانی نظر نه چندان دور
 نظم غالب نگر که پندارے
 در گزیده که دمید سبیل و گل
 سپس اے دانی سپهر شکوه
 از تو در خواه آبر و دارم

لب بر آذر ز سوزش تجال
 همه بر دل نشسته گرد مال
 بر سر چوب کرده جامه آل
 خونچکانست گر چه باشد لال
 زان فرو زنده جوهر سیال
 زخم اندیشه را رگ قیفال
 که ز قلم می تراود آب زلال
 نه زد دل بستگان مال و مال
 آسمان در قلم و دم و سال
 شتره گردد بکیف اعمال
 مرده ام را چه حاجت غسل
 سبزه باشم نیم اگر چینهال
 سبزه را کس چنین کند پامال
 کبک را بال و باز را چنگال
 آرزوی فروخته زرد بال
 چار چیز ست کش مباد و مال
 می ناب و پیاله ز سفال
 نه به آدای جنبش خلخال
 که سیاهی کند غم خط و خال
 که ز کین گاه بسته خیل غزال
 در نظر که گسته ملک لال
 سپس اے داد محیط نوال
 گر چه ریزد خود آبر و سوال

آبیار نال آسیدی	بر خور از غم و دولت و اقبال
عارض عیش را جمال و دام	شاہد بخت را دوام جمال
قصیده چل و دوام	
<p>در ترکنا ز سپهر در فلک و پنجاب ز پیشگاه و فاقه صلح یافت خطاب نظر بود که لقب بود بدین اقباب نوید فتح بر آید ز جنبش مضرب صلاح بین که همان فتحه اردو اعز اب که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب چه فرست نظر چون بود بدین کتاب سیمه دلان سیمه نامه پیش اهل کتاب قلمروی که سوادش بود ز طایفه اب سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب حریف و فوج نظر موج متغیر آب ز جادوید بلند و ز یافتاد شباب مبالا گر چه زند فال خستین از گرداب بشاخ گر چه کند قصد جنگ باقصاب همان حکایت غلست و بخشش بلاب پر دو لیک ندارد تیر و بال عقاب که ناگزیر بود سجده و زخم محراب فرد گرفت زین را تشنگ اعصاب</p>	<p>رسیده است بگویم صدای فتح اباب مهم جنگ و جدل چون بفتح انجاسد ز بعد فتح اگر مسلح اتفاق افتد ز به نوازش صلحی کران نوایین ساز پرو مسلح اصل صلاحست فتح چون نبود علو و صله این جهان ستانان بین جنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند رو بود که به بیچارگی شوند زبون شود به نشر نانشیر عدل داد آباد بر و سود من آن نیست که نشناسم غیلم و لشکر منصور خاک خفته و باد ز باد رو بزبان دفر و شست بدم ز سعی طرقت نه بند و نس فرد مایه زدشنه جان نبرد گو سپند قربانی به ناکمان گرانایه سرگزشت خسان دو دو لیک نیک و غزال جاس بلنگ به پیش تیغ سر سرکشان فرد آمد نمیده که ز آمد شد سپاه فرنگ</p>

<p>دویدر عشمه بر اندام چرخ چون سیاه بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب چنان بود بر بنیدگان منی یاب زمین حریر منقش ز نقش ستم و آب بخسید و رود از طبع دایه بر دل تاب که رفت فتنه در آغوش روزگار خواب زمن بگو بفر و شنیدگان با ده ناب ز شیر خانه گشتم آوردند شراب مگر بهی ز نهادم بدر رود قف و تاب که رفت شان بو غاب برینا مدار سیلاب ز طبع غمر زده برداشت باده بند حجاب</p>	<p>ندیده که ز آدای تو پیر و خروش بدین و خیمه خون کز دود سوردان گردید و رود شکر نصرت اثر در آن اقلیم که گشته است همانا بر ای خلعت ملک لبان کودک بد خو که بعد گریه تلخ سپس بود منش روزگار اسوده کنون که ملک طبیعت و راه بچین و خار شراب قندی هندوستان دماغ شوش بخاک فتنه زنده آب تا خاک گردد کدام تفت تفت بجران آن صف آریان به مطلق و گرا بیک کشم نوا به بلند</p>
<p>زمن پیرس که باغم چه میکند نایاب چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب</p>	
<p>شراب خواره تنی چند خواهم از احباب بسوز رشک دل حاسدان گنزد کباب بسوز خود و به پیامی و بسازر باب کجائی ای بت ناهید نغمه بان مضرب لبس ازاد ای سپاس مفتخ الا بواب بخاک راه بپاشید یک دود جلوه کلاب بیزم عیش بساغ کیند وصل مذاب که تا ابد در از خاک لاله نشا و اب همان به باد سلام مراد هدیه جواب به سقف حجره به بندید زهره و متاب</p>	<p>هوا ای انجن آرایم فساد بسر که می خورند چو از باده رخ برافروزند تو ای ندیم و تو ای ساتی و تو ای مطرب کجائی ای مه خورشید جلوه هین ساغر معاشران نکو نام و فسخی فرجام بیزمگاه بیارید یک دو گلشن گل بنام خویش بگیت زیند نقش مراد بخاک راه ز مستی بی آن قدر بریزید دسید باده گلفام و چون سلام کشم بفکنید قنادیل آنگینه ز کف</p>

ز نیند چشمک آشام می بیکد یگر
 دو جام باد شیرین بن دسید که من
 یکے بشادی تغیر صوبہ لاہور
 جہان ستان دجہان بخش ہارڈنگ کہست
 زہے بزم ریح اسیدا بردیا بار
 ستارہ روی ترا گفتم شمع بزم جلال
 حسو و نخت بلند تو بہن و دارا
 غبار راہ تو پیرا یہ نگوئے ملک
 نگاہ لطف تو سرمایہ فروزی عیش
 سحاب را بہ تو در بزل نسبتیست مگر
 عقاب را تو در پنجہ قدرتیست ولی
 بہ پشت خم شدہ استادہ کشیدہ ز خویش
 بگوی تا بنشیند مگر بیا ساید
 بلند پایہ سرا گرچہ من سخن بنجم
 سپیدی بدوزا فرا سیا تا بدیم
 دلاوران نگری تا بشک پشت بہشت
 من آن کسم کہ بتو قبیح مبدایاض
 ہی کنم بقلم کار تیغ و این کار نیست
 خرد بالم انظم نہادہ غالب نام
 بنا م خویش خوشم زانکہ بودہ ہم ز نخست
 زمین بجوے فردن را نکہ در جہان گنجد
 گزاف شیدوہ من نیست راست میگیم
 پے شکستن کفسار بستے بہ نبرد

دے کہ بردم از بادہ در پیا لہ جباب
 نہ خوش بود کہ بوم تلخ کام ز ہر عتاب
 دوم بفرختے عمر و دوست نواب
 شتاب ریح و فلک تو سن و ہلال رکاب
 زہے بہ مشرق فیض آفتاب عتاب
 سپہ راے ترا خواندہ خضر راہ صواب
 اسیر خم کند تو رستم و سہراب
 چنانکہ موجب آرایش جلال نقاب
 چنانکہ باعث افزایش نشاط شراب
 تو دجلہ دجلہ فشان و قطرہ قطرہ سحاب
 تو شہر دقیرستانی دیکہ صعوہ عقاب
 بہ پیشگاہ نگاہ تو صورت محراب
 ستوہ آمدہ چرخ از رعایت آداب
 دیکہ پیشہ آبا بالم اسباب
 ہمان طریقہ اسلاف دانشنداعقاب
 بہ پیشگاہ تو چون خویش را شوم نساب
 شبہ قلم و نظم درین جہان خراب
 شگرت و لغز و پکندیہ اولوالعباب
 سر دوش نام مرا می برد بدین عقاب
 نشان غلبہ بدیدار زین محبتہ خطاب
 اگر متاع وفا در جان بود نایاب
 درین زمانہ مرا بودی از زمان شتاب
 مگر بہ سر خوشی نیست حصول ثواب

<p>و گزجای باندنم ز ناتوانان زب که کوشش من بود و دعا شد بدوز به مقام زمین چشم بود و از تو قسم دی که همقد مان را به لطف بنوازی رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت همیشه تا نبود جمع فصل غیر حصول</p>	<p>نه بخت خوشیستم تا لب بر دم در خواب درین گرایش لک کربان بخت بخت به خرام زمین دست بود و از تو کاب مرا که گوش نشستم به پرستش دیاب لب نه لب چاه از تراوش دو لایب مدام تا نبود جمع باب از ابواب</p>
<p>ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل مواد عیش تو آماده باد از هر باب</p>	
<p>قصیده</p>	
<p>باز بیغام بهار آورد باد نیکوئی در رنگ و بو افزود هر گنج باد آورد خسر و یک طرف گر ترنج زر نباشد گو مباش شاهد گل تاب مستوری نداشت از هجوم غنچه در صحن جمن نقشهای دلفریب انگشت چرخ کرد خورش گرم تاب آفتاب چون سمن بشگفت گوهر در صدف گر نه لعبت باز بود دست از پند گل بر دے سبزه می غلتد بهشت جوش خون در سینه جوش گل باغ بوے گل شد گر بخارا انگشت خاک</p>	<p>مژده بهر روزگار آورد باد تا زنگی در بخت و بار آورد باد گنجهای بے شمار آورد باد زین نمایش با هزار آورد باد مستش اندر بگذر آورد باد کو دکان نئے سوار آورد باد ابرهای دجله بار آورد باد چشمها از کو همار آورد باد از کجا این کار و بار آورد باد لاله و گل را بکار آورد باد آرزوے سبزه زار آورد باد هم نمان هم آشکار آورد باد موج گل زد گر غبار آورد باد</p>

حق خدمت می گزاردند اهل جاہ
 خوان بہنماے دہند اہل کرم
 از غم پایک دستش برداست
 گل ہوائے سروی از سر گرفت
 تا فراید بادشاہی را شکوہ
 تا بجی از درساختن فرمود گل
 رشح سے بر ہر گیاه افشا ندابر
 در الہ آباد چون بازارگان
 غنیمت بنکر کز بیابان تار
 حسن گل مین کز نگارستان چین
 در زرگل گوہر شبنم نشانند
 کی بہ نذر شہر یار از دہی
 والی غزب و شمال اوسٹن
 روز نوروز ست و آغاز بہار
 در نظر گاہش پئے تجدید حکم
 تا بیا راید بساط انجن
 تا میاں ساید مشام اہل ہیم
 تا غناید زور بازویش بہ شیر
 باد پانی بہر داور خواستند
 در روش از ذرہ پئے خاک لہ
 تا بشوید پائے توسن را ز گرد
 تا بوسد آن ہلال آسار کاب
 نستر زاری بہر اعوضہ داشت

باغبان را ہر دکار آورد باد
 خیل مرغ میوہ خوار آورد باد
 شاہد از برگ چنار آورد باد
 نیم تخت از شاخسار آورد باد
 دور باش از نوک خار آورد باد
 قابے از کوکنا ر آورد باد
 بوسے گل از ہر کنار آورد باد
 تحفے از ہر دیار آورد باد
 نافے مشک تار آورد باد
 گو نہ گون نقش نگار آورد باد
 بہر نذر شہر یار آورد باد
 این ہمہ بہر نثار آورد باد
 بروے ایمان بندہ وارا آورد باد
 جمع و خرج نو بہار آورد باد
 دفتر اسال و پار آورد باد
 از رگ گل یود و تار آورد باد
 خوشنقش را مشکبار آورد باد
 در دلش ذوق خکار آورد باد
 رفت و بر خوشیش سوار آورد باد
 ہفت اختر در شمار آورد باد
 رخ بسوے جوئیار آورد باد
 آب را در رگزار آورد باد
 خیمہ ہاے زر نگار آورد باد

<p>رامش از بانگ هزار آورد باد جائے کرے دشتار آورد باد چون نوید روز بار آورد باد ہر چہ من گفتم بیار آورد باد آب را آئینہ وار آورد باد برق در شہائے تار آورد باد بر لبم بے اختیار آورد باد سلک دُور شاہوار آورد باد رنگسار بروے کار آورد باد</p>	<p>گلزمین و بزم عیش و وقت خوش بودش او نگ سلیمان در نظر سوے من کز گوشہ گیرانم بہ شہر ساز و برگ مدحت بہمان خدیو تا نا یحسین طبع من بہن کلمہ در دلش را بنود چراغ غالب این گفتار کز پند نیست دیدہ در داند کہ از نظم بہنم در بہاران تا سراپند اہل دہر</p>
<p>شاد باد ادا مستن کز بہر او خواہد اینہا ما رہا آورد باد</p>	
<p>قصیدہ ۴۴</p>	
<p>ہزار و ہشتصد و شصت و شش در شمار آمد خروش موکب ہی مہ زر بگزار آمد کہ روز ہاے دہم بہر بہشت و چار آمد کہ فرخ و فرح افزای سازگار آمد کہ روز ما یہ فزون ساز روزگار آمد مات بین کہ از احاد آشکار آمد کہ این براے تو و آن از پنے شمار آمد شمار حاصل دہ روز نہ ہزار آمد حساب طول اہل ورنہ بن شمار آمد پس از سہ ماہ بہ بنی کہ نہ ہزار آمد</p>	<p>ز سال نو دگر آبے بروے کار آمد بہ ظلمت شب یلدا اگر خجست آفرماہ بدانکہ خود سوم دی مست چون بینی کفیل خوبی سالست بین روز بزرگ بہ صفر جدی بدانسان فرودمایہ روز بہ طائے جدے ز نفوذ نقطہ نہاد بہر تو نقد عیش شمرنی سبیکہ زر و سیم زنہ بہ نہصد اگر رفت نیز بس نبود مراد مدت اندک بود ازین دہ روز چوزین شمار زوہ بارہ نہ نوہ بالہ</p>

مگر نظاره نیزنگ روزگار کنیم
 هنوز کام نسجیده باد نوروزی
 هنوز غنچه بگلشن نه گشته نافه کشای
 نمایه های شگفت آدرست و اینیم نیست
 به ناگزیر طریق از خرد پیر و هوش رفت
 خرد به من زره مهر در میان آورد
 سرود کنز گل و بلبل سخن گو گاینگ
 نه ابر و نامیه بگذر که تازه رودی دهر
 بدین ترانه من از جایی جستم و غفتم
 میسر خاص شهنشاه که در جهان با نه
 جهان ستان جهاندار شیر دل کیننگ
 بهر کجا که رود و ادعیش چون نهد
 ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
 بدین صفات مقدس و گریه اندیشیم
 شنیده که پس از کعبه و کیکاؤس
 رسید ملک به کیننگ بعد بخیر و
 جهان بے سر و بن را اگر چه شاه مانند
 سخنور است که بر ملک رعایت اسم
 و گرنه دولت جاوید انش از نیست
 ز مطلع که مراد ضمیر می گزرد

درین طلسم که گوی شگفت زار آمد
 که بوی پیرهن گل زهر کنا ر آمد
 که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
 که این نمودن در خرد اعتبار آمد
 چه سیمیا است که اندر جهان بکار آمد
 حکایتی که در اندیشه استوار آمد
 ز بارگاه نواسه نوید بار آمد
 ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
 که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
 ستون بارگش چرخ را دوار آمد
 که شیر صید گمش را کین شکار آمد
 که بهر هوش همه جانفخ سایه دار آمد
 نزار از کنگر این نیلگون حصار آمد
 مگر هیچ درین خاکدان دوبار آمد
 گرایش سوین کی بسوی غار آمد
 که سخت کوش و خرد من و بختیار آمد
 شکوه و فرکی آن این چار آمد
 درین نور دخن زان سه تاجدار آمد
 کسی که آمد از دیش پیشکار آمد
 قلم بنرمز آموزی هزار آمد

بهار رفت دران بزم و شمسار آمد

چه گسترند لباسی که نیم کار آمد

بیمین دوست که یاری ده یسار آمد

به تیغ و گنج بود کار ساز و خنجر دوست

چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد
 ز به به ملک ستانی سکندر ثانی
 ز نفس رخس تو بگذاخت هم در آتش خویش
 به کودکی شده ام ریزه چین خوان فانی
 ولی از آن مهر مال و منال تو قیمتی
 ز یک دو جرمه فروزی فروزنت جلالت
 به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای
 به نذر شاه روان داشتیم سفینه شعر
 ز بارگاه سلاطین پناه سوسی روی
 پس از مشاهد آن دونا منامی
 ز پیشگاه جلال تو هم دو حساب حکم
 ز من بجز رخ حریفانه گفتگو که به بین
 ستاره را به من از دشتی که فلان
 مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
 به ناگرفت چنان مصری دزدید بدهر
 مشاره بار خجاری ز مغر خاک انگشت
 تو گوئی آنچه من آن را غبار می گویم
 درین جگر کسل آشوب کنصوبت آن
 گواه دعوی غالب بر عرض بے گنهی
 نه در معامله کارش به باز پرس کشید
 چرا بود که به پیچید سر از طریق دنا
 بدین نشانه که از بندگان دنیست
 کنون که شد ز تو زینت فرست ز من

سر خالفت دی خانه زاد دار آمد
 که گوهرت شرف دوده و تبار آمد
 اگر براه تو ناگاه کو هسار آمد
 نهالم از مهر پیش رس ببار آمد
 کمست آنچه به تحویل خاکسار آمد
 قدح بدست من از دست غشوار آمد
 خیال مدح شهنشاه روزگار آمد
 سفینه که پر از دُر شا هو ار آمد
 نظر فروز دو نشود در دوبار آمد
 که سر ز بازو جان امیدوار آمد
 ذریع شرف و عزت افتخار آمد
 چگونگی شاهد قصود و کسار آمد
 اساس کار ندانم که بایدار آمد
 بنام کار بسامان چودق کار آمد
 کزان بر آئینه آسمان غبار آمد
 سپاه روی سپه کاندین دیار آمد
 ز بهر کشتن ابرنگ بار آمد
 سپاهدار سپهری به زمینار آمد
 همین بس است که هرگونه رستگار آمد
 نه در مواخذة همیش ز گیر و دار آمد
 چنین کسی که ز یک عمر زلفه دار آمد
 به بخشش جرم اگر خود گناهکار آمد
 سواد بند که چون زلف تار و دار آمد

در این زمانه که تو ای شاه و شکر دستان گریه می کنی و غمناک می شوی
 زنده گان شبیه من آن کم مراد و غلط از کلام و فاشا آمد

<p>بیک دوجرمی روح پرورم در یاب غرض ز جرمی لطف خاص تست که آن قطاب و خلعت و نشین ز شاه می خواهم پس از سه سال که در رنج و تاب امید کار بدان سان که داشتیم دارم مدح را بدعا ختم میکنم که دعا و عافیت من چه فراید بران که خود زایل</p>	<p>که همچو جام بگردش سرازار آمد مفریست که نوحین و خوشگوار آمد هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد سرگزارش اندوه انتظار آمد برار کار که فرصت ز کارزار آمد طوبی مدح سرایان حق گزار آمد سین عمر تو افزون ز صد هزار آمد</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیده

<p>خامه دانی زجمه سر بخط مسطر دارد منگرمی که هر آنکس که ز پیشش گزرد راز دانیش بدان پایه که اسرار زایل در امیری زجم و کس بود افزون بشکوه یخچین چرخ و گزیت مقام مرغ هر دیدی که جیان دانه بشنم چنید بسکه در عالم دارائی و کشور گیری بیقرار است چنان آهین تیغی که نگر توسنش راست جالی که هنگام خرام طالع کشور پنجاب ستاید یونان داد را غالب عاجز که ستایشگر است ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه چون درین شهر ستم بسته که ناشی نیست بنده بنواست که بیرون رود ابا وجود</p>	<p>سر مداحی لفظت گور نر دارد داند از دیدن سیما که چه دسر دارد بر مسج انچه فرود آمد از بر دارد کلمش خنده بر آرایش افسر دارد کان چه سرنگ کنون جلیه برین مدارد همچنین او ز جهان ختم ستم بردارد ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد خار و پیرین خویش ندو هر دارد عرق افشانی او زیش اخضر دارد کاین چنین دانی دالای خرد دارد کلمه از گردش این چرخ سنگر دارد بزبانے که قلم راست سر اسر دارد دیدم آشوب که هنگامه محشر دارد نقوانست که از گوشه قدم بردارد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ماند و آئین وفاداشت در آن عهد و بنو ز جز شنائی و دعائی که همی گفت گفت و گر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد بود با بنده در آن روز و هم امر و بجاست خود برین قول که ما نکرده و مرده دست بگو امان و گر نیز گرفت رجاست از تو جز داغ و خواهیم که در آئین و داد هوس کار و گر نیست بخیر شرف و شراب من شناسان شهنشاه فرنگم که در پیش آن شهنشاه که کشد غاشیه او بر دوش آن که از پرورشش روم بهنگامه روس گفته ام میخ وی و یافته ام عز قبول طبع تکرار گویم است که این حوت و سخن از دوشور و فرخنده کلمه و زیر همچنین و صله میخ با فریش قدر خوش بود آب رخ نامه نگار افروتن اینک این خسته دل غمزه گوشه نشین یعنی آن نامه نامی که چو گیر و در دست دیگر آهنگ و عا دارم و از بهر شمار جاودان باشی و میداشته باشی در دهر</p>	<p>نیز آن قاعده با خویش نقش بر دارد و این میگفت در نیوقت هم از بردارد چکند آن که نه بختینه نه لشکر دارد خشت و خاک که از آن بالش بختوار دارد دو گواه از لب خشک و مرده تر دارد دم سر و درخ زرد و تن لاف دارد این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد اینست حرفی که بهم بالب ساغر دارد نقش پیشانی دار او سکنه دارد هر کجا هر که میری در غور افسر دارد نته بر دل خندیده قیصر دارد دین نه حقیقت که اندیشه نه باور دارد بر لبم چاشنی قند مکرر دارد بنده تنال نشانم می دفت دارد دوسه تو قیغ ز خواب گور ز دارد که ز رخ قلم چپ سکر تر دارد همچنین کرم است امید ز او ر دارد بر سرش بر بند از دیده اگر بر دارد از کواکب کف من سجه گوهر دارد آنچه در صفر حمل می خورد دارد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وز تو ام باد کاشانه خویش ارزانی
 انبساطی که عطار دبه دو سیکر دارد

قصیده

سرور گیتی ستان آیدمی
 والی هندوستان آیدمی
 لوبه ربه خزان آیدمی
 گربسوس برستان آیدمی
 تادو گلشن روان آیدمی
 شهریار نکته دان آیدمی
 شهریار مهران آیدمی
 شهریار فوجان آیدمی
 باکف گوهر فشان آیدمی
 زینت افراز جهان آیدمی
 مزده امن و امان آیدمی
 باوی از شاهان آیدمی
 چون بیاید شادمان آیدمی
 مهر و ماه از آسمان آیدمی
 در تن اندیشه جان آیدمی
 نام پاکش بر زبان آیدمی
 دولت از در ناگان آیدمی
 بیک فرخ پله در ان آیدمی
 نامه کان حرز روان آیدمی
 ملک ددولت ارمان آیدمی
 ماه و پر دین میمان آیدمی

داور سلطان نشان آیدمی
 داور و سرور چه میگوی بگوی
 موکبی بینی که ندارد سگر
 وان گلستانی که نامش بویست
 از خیابان به استقبال سرد
 شهریاران نکته دانان بوده
 مهران بر خلق باید شهریار
 شهر یاری با جوانی خوشترست
 نام شاهی از شنیده یافته
 معدلت را منصب طلیعت
 لاجرم اهل زمین از زمان
 درویشی به حکم پادشاه
 آنکه هر کس پیش می نکلین رود
 آنکه از بهر تاشی رخس
 آنکه چون آید خیالش در ضمیر
 از زبان بر دل هم صد سپاس
 شاه فتح الملک غازی کشید
 پیش می از پیش اهل حل و عقد
 و آنکه آن بیک همایون آورد
 نامه توفیق و عهده بود
 بر سر خوانی که نیش گستر

از درش عریان گدای بے نوا
 از دستان کمالش مشترب
 از فضا رزمگاهش ترک هیچ
 هم به نیروی روانها حکم
 هم بفرمان فروینهای زور
 پیش وے سرایه دریاوکان
 آتشکارا و نهان بخند غلغلی
 راز داناگر نویسم در ددل
 بگذرم از داستان خواهم سرود
 پیش از آن نفی که آرم بر زبان
 بسکه می سوزد زلف سوزناک
 بعد ازین نبود عید از کلک من
 غم سراپای مراد هم نشود
 تاجیان روداد کاوازش گشت
 بسکه از آمیزش تو هم لول
 خانه زندان ست من ساکن آن
 خود به هنگام غروب آفتاب
 با جهان داور ز غمهای جان
 کاین ورق را بنید یاد آورد
 غالبش نام و گدای در گشت
 مصرعی از خود کنم تفهین کزان
 در نظرگاه جهان داور غیب
 پاره میکنی قلیله زان همه

گوهر آما طیلسان آید همی
 شرمسار امتحان آید همی
 خسته زخم نمان آید همی
 چرخ تیغش را نشان آید همی
 قوس تیرش را کمان آید همی
 آتشکارا و نهان آید همی
 هر چه از دریاوکان آید همی
 داستان درد استان آید همی
 آنچه در غور دیان آید همی
 خون ز چشم غولفان آید همی
 از قلم بوسه دغان آید همی
 گودای الا مان آید همی
 دفع غم از من چنان آید همی
 هر دم از هر استخوان آید همی
 نفرتم از تو امان آید همی
 از سیه روزی هم آن آید همی
 مرغ سوسه آشیلان آید همی
 گفتگو در میان آید همی
 کاینک از نزد فلان آید همی
 در گدای مع خوان آید همی
 شرح مقصد اضمحان آید همی
 هر چه از دریاوکان آید همی
 بهره این ناتوان آید همی

<p>در دعاے داود فروز بخت توسنش را با دسیری کش براه</p>	<p>رنگ فیروزی عیان آید ہی فتح و نصرت بهمنان آید ہی</p>
<p>رایش را بادشانی کش سلام از درفش کاویان آید ہی</p>	
<p>قصیدہ</p>	
<p>زہے بتان مغان شیوہ داد خواہانش برخ نقاب چہ بند کہ از فروزش رنگ فریب دی کہ غمد ہرزہ کن فروغ جمال دراز بخن زہت نازم ابر سیاہ چہ خیز دار پے ساقی گری کمر بند و دل شکست و زانچہ دلش خراش گرفت چہ رفت بر سر دل تا گشت بچان را فریب پریش پنهان نگر کہ من ہمہ عمر وفا نگر کہ پیشانم از وفا و ہنوز دل شکستہ نہ بینی و با تو بخت خطاست و گر چہ سود ز دعوت مگر بہنم ارم گئے بہ ناز بہر خستہ از جگر پیرانش کسم بہ خود نہ پذیرفت و دہر باز م بود ز خون دیدہ مگر شیشہ کفم بریز بزم عشق کسی شاہد انداز کند در آن مقام کہ ساقی قدح بگرداند فغان کہ خورد ہمان بر پے نخستین پلے</p>	<p>زدستہاے خابستہ گل بد اما نش درون جامہ توان دید نیز عریاناش بود چو روز عیان راز ہاے پنهانش سہیل و زہرہ دمہ قطرہ ہاے بارانش کہ رخنہ در بن ساغر فکندہ مژگاناش ز شیشہ ریزہ فگارست بے سدا نش دل ستمزدہ بستم چہ را بہ پیانش بدوق وصل یاد ساختہ ہجرانش بر بزم ارز جفا بن گم پشانش سر شکستہ من بین ز چوب در باناش ز تاب گئے ہنگامہ پر پخو انش گئے زہر بدل جاگزینہ پیکانش چونامہ کہ بود ناوشستہ عنوانش ولی کہ رفت زمین نیست تا دانش کہ چاک چاک بود ہجو گل گریباناش چہ استخنی مدد از خضر و آب حیواناش پس از ہریدن لہی کہ نیست پیا نش</p>

سخن بهدم دیرینه به که آن خوشخوی
 از آن بگلشن گیت نشاطی در زب
 چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
 سباهش بخیب را ز چاکهای سینه گل
 چوناله بهدم بادست ریشه نخلش
 ز نو بهار چو بوی دسرو و شمشادش
 به پیر فاقم در امور دین روداد
 زین بگوی بفرزانه زبانه زبان
 بسوز غالب آزاده را و پاک مدار
 چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورد
 چگونه بنجر اردین بود سی کشته
 اگر به صلح گراید دعا کنم که بغلد
 و گزیننگ در آید بیا که زود نه ویر
 نتیجه شرف مرد ماه فتح الملک
 نظر بنظر جاهش بود سرم بر پشت
 به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز
 برای بینه تمادن شگون شمرده هما
 شمرده انه بزرگان بزرگ آفاقش
 چرا به همسری جم سرش فرود آید
 ز باد کار نه گیرد خدا نگهدار
 کسیکه ابرکش گفته در در افشانی
 یوست دامن دهر از در و هنوز جاست
 حسته شاه نشانا و نجم انجمن

ادا شناس نیست دهم زبان دالیش
 که بوی زهر می نشنوی ز ریحانش
 خوش ست گزند گایم نفع و نقصانش
 بدین نظر که چوستان لبیت خندانش
 چو سایه خفته خاکست نخل بتانش
 ز روزگار چه گوئی دیو و دستانش
 ستیزه که یارم شمر داسانش
 که سوخت جبهه دعوی ز داغ برانش
 بشرط آنکه توان گفت نامسلانش
 خان آدر بر زین قسم به ایانش
 که چرخ در ششمین بار خوانده ساسانش
 فکار باد لب از دستبوس رضوانش
 برم به پیش خداوند حق پرستانش
 که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
 اگر چه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
 ز رشک روشنی شمع در شبستانش
 نورد پیچ دهم پرده های ایوانش
 نوشته اند خدیوان خدیو گیشانش
 یکانه که بود یادگر به فرمایشانش
 زنگ نسبت همیشه سلیمانانش
 ندیده ریزش ابرکت در افشانش
 هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
 نگر به غالب و کلک بهار سامانش

<p>به پویه برو گرد از نسیم نوردی به بین که روز در از تو کم و تابش هر سموم خورده گریزد در آب اینک هر مدان که تاب و تفت روزه داردم بخور گداخت روزه گرداردان گویار نشاط این شته فرخنده فراز آنان پس کنون که گرمی کرد و روز عید رسید به تار نال قلم دسته گل بستم چرا نه زمره ساز قدسیان باشد بهر فرتوت زدم در دعا که می خواهم</p>	<p>درین تموز که سوزد نفس زیرانش چپتی ز بود و ندادنش که اوستاده زبوز اگر و بر طانش که داغم از مده و داد و باد سوزانش مگر بد هر فرستند در زمستانش که دیده اند پس از آفتاب میزانش ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش بروز عید نهادم بطاق نیانش دعا آنکه بود چون منی شادانش درنگ و دیر درین کمنه دیر خدانش</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که صد هزار رود بلکه بگز روز شمار
شمار عید در آردی بهشت و آبانش

قصیده

<p>بازم نفس از سینه به بیجا برآمد گویند که در روز است از رستی آن از نعم آوازه انکار در افکند آن آب که از خاک همی سبز دماند دروشت یک آبله زودانه تسبیح ز انگونه در آیینت یکی با صنم خویش زان رنگ جگر خست یک لاشم حجر شیرد که نه مرد دست بدزدین کالا شب گرد که مردانه وزداست پنهان</p>	<p>شد زخم روان زمره از تار برآمد حرفی ز لب کافرو دیند از برآمد این راز بے معنی اقرار برآمد در طینت آهن هم زنگار برآمد بر دوش یک رشته ز زنا برآمد کش نقش دو پیکر بنمود از برآمد کش تخت دل از دیده خونبار برآمد از زانو پنهان بشب تا برآمد در کوچه بگردید و بیچاره برآمد</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

راندندیکے را کہ چوب نشہ سے رفت
 خواندند بدان مہر کہ از کبہ یکے را
 آن روفت در سیکہ و خردہ زیانت
 شوریدہ ادائے بدم پیشہ روان داد
 آسودہ بفر دوس برین آدم و ناگاہ
 آن یک کہ بر آمد چہ قدر نام بر آورد
 مرقان جن عسبدہ بنیاد نہادند
 گرد از رہ و افغان زلب و دود ز آتش
 بی شائبہ جنبش کلک و صدف رنگ
 این دائرہ کز دور نیا سود زانی
 ہر حسن کہ اندر پس این پردہ نہان بود
 ہم حسن باندا ز مستوری خود ماند
 تشگفت کہ یوسف بیان داشتہ باشد
 پر گفتم ازین باز دے چون نگرستم
 در شب ز دم این نغمہ کنون چون صحت
 امروز کہ ہنگام عید رمضان ست
 زاہد بہ نشاطی زدہ از حجرہ بدر گام
 در صبح ہوا سلسلہ جنبان ہوس شد
 رفت کہ طہر از مہغن از بیج و بی عمد
 سلطان کرم پیشہ ابوالفتح کہ دستش
 ز بید گل اقبال خدا و بفرش
 از طلعت تابندہ این ککبہ آراے
 آن کو کبہ آرا کہ بہ ہنگام درودش

ہم تشنہ لب از خانہ خشت ارہام
 آواز سیا از در و دیوار برآمد
 این کوفت در صومعہ و مار برآمد
 آشفتنہ فوائے بسر و ارہام
 از دم مسد دیوتبہ کار برآمد
 دین یک کہ بر آورد و چنان خواہد برآمد
 مہر از افق گنبد و قوا برآمد
 گو ہرزشت و وصل ز کسار برآمد
 چندین صور از پردہ پسند ارہام
 بے واسطہ گردشش پر کار برآمد
 گوئی ہمہ از پردہ بکیار برآمد
 ہم کام دل و دیدہ زویدار برآمد
 ولون ازین چاہ گراہار برآمد
 ناگفتہ و نا یافتہ بسیار برآمد
 از روز بہ بیغم کہ چہ مقدار برآمد
 از سینہ تفت روزہ با فطار برآمد
 کز کینج تفس مرغ گرفتار برآمد
 ہر کس بروان کردن ہر کار برآمد
 نامم ہمہ درد ہر بہ گفتار برآمد
 در کسب و رفت و گم بار برآمد
 ز انسان کہ توان گفت ز دستار برآمد
 مہری دگر از مطلع افوار برآمد
 دارا پے در یوزہ گداوار برآمد

<p>چون شمع در آن باغ گل از خار برآید گنج از در کنجینه اسرار برآید هر سوخته اختر که به پیکا برآید با قلم نشین گشت و بزهار برآید بخشید و گیتی دخیل برآید هر خسل سراپا ز گلزار برآید هر نکته که در مدح هماندار برآید گفتم گر از سی من این کار برآید گر خود ز قلم گوهر شمع برآید این بس که تنگای دل زار برآید ستم ز نوای که نه از تار برآید مقصود من از طالع بیدار برآید</p>	<p>در گوشه هر بلع که بزم طرب راست ریزد چو لبش حرف گرانایه تو گوئی بالشکر از در شکن قاف شکافش با چهره شد و تیغ دودم بر سر و خورده اندازه انداز کرم بین که بسا کس نافرست به گلزار عجزان سوسه گز کرد با ثبات و سیار گرد بست تابش چون نطق بدین پای رساند سخن را غالب بغضب گفت که دعوی نه پذیرم روستا از دعا کن که شاد تو نبود آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم من در گره کوشش و به زانکه بسیم</p>
<p>سلطان جهان آنچه فدا ز حق بدعا خواست آیین ز لب ثابت و سیار برآید</p>	
<p>قصیده ۲۹</p>	
<p>هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم که بت ساراج جگر کادی مرغان رفتم جاده کردم ز دم غم خبر بران رفتم هر قدر ریب طلبکار ای انسان رفتم هواداری بلبیل بگلستان رفتم همچنان تشنه ز سرچشمه حیوان رفتم</p>	<p>گر به سبیل کده رفته فزون رفتم کار فرمای شوق توقیات آورد عالم از کثرت فونا پنهانی دریاب هستی بود به قطع ره هستی در کار جز در آینه ندیدم اثر سعی خیال تاب جذب نغم رنگ به گل نگار نتوان منت جاوید گوارا کردن</p>

باز گشتی بنود گر همه بهوشم بخشند
 موبویم خبر از جلوه نازے دارد
 ذوق غم وصله لذت آرام داد
 شنبه آدینه شد از شهرت دیوانم
 پای بر آبله ذوق سفر افزود مرا
 حال من بنگرد از عاقبت کار پرس
 بسکه تاریکی شباهے جدائے دیدم
 نارو بود بیاز ارجان جنس و فدا
 سعی در باب ربانی نبود غیر فنا
 تا سبک روحی من رنج گرانے نکند
 زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام
 پای خوابیده مدد کرد و سر آمد بگیر
 تا دگر رنج جلوه داری مجنون نکشند
 ننگ همطرحی مرغان گرفتار گشت
 تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
 چهره اندوده بگرد و مژه آفشته خون
 اضطرار آینه پر دانه لای طوست
 هم جگر تفت ز کین خواهی اغیار شدم
 از تسلق نبود و بقیه افتن من
 این از فتنه عیاری عیارم
 بسفر تا کشم رنج نگهبانے خویش
 منت از خویش به اندازه طاقت دارم
 منت ساز زار باب خجالت دارد

راه صحرای خیال تو بوستان رفتم
 بجایے که چنین آئینه سامان رفتم
 پایے کو بان لبخا بفسیلان رفتم
 راه آزادی اطفال دبستان رفتم
 راه بیدایے بلا از بن دندان رفتم
 عم خود گشتم و در غصه بیایان رفتم
 سایه گردیدم و بخود ز شبستان رفتم
 رونق گشتم و از طالع و کان رفتم
 دود آهی شدم از روزن زندان رفتم
 شب وصلی شدم و زود بیایان رفتم
 خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
 همچو شمع آخرا ز این انجمنستان رفتم
 بر آراش طفلان به بیابان رفتم
 بستم از زمزمه نقار و دبستان رفتم
 خنکے در نظر آوردم و آسان رفتم
 خود گواهم که زد بلی بچه عنوان رفتم
 نه بدل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم
 هم دل آزاده ز بے مهری خویشان رفتم
 دشتی بردم از احباب و هر اسلن رفتم
 با چنین تحسیر بکنایه یاران رفتم
 بے سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم
 که بدین بار الماے فراوان رفتم
 خجالتی نیست اگر بے سرو سامان رفتم

نغمه نقب بگنجینه دلماسیند
 نقش آوار گئے بود به پیشانی من
 داغ حسرت بدل و شکوہ اختر بزبان
 داشت آن بند که بر پای جهان بیاورد
 نگاه از دلو له نازش جاد و رفته
 که حکم موس تر بیت و عرض کمال
 که ز جان بخشی انفس درون به زخوش
 گوش تابی دهم اندیشه خود را که عبث
 پیخودی بادیه پیماے تیر شدن ست
 بر فشان بودم و بیرون ز خودم راه بود
 لکنو دام نشاطے سر را هم گسرو
 طاق عرض غباری بکف عالم بیت
 جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
 کاش می سوختم و دافنامی دام
 نشئه بحر تماشا شدم صرفه نکرد
 سبز رنگ طرادت بخران باخته ام
 خارشکم سر آتشکده کاوے دارد
 اندران بقعه عمور ز دلتنگی خویش
 میخ که کجایس بر آوا و لیم
 ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار
 شمع بخت جگر تشنه فوزان گردید
 از جھای فلک آهنگ نظم کردم
 شاه جباه که دولت بدش ناصیه است

مرده باد اهل ریاری که زمینان فتم
 باز سر کردم و سر بر حفظ زبان فتم
 منت از بخت که بسیار با مان فتم
 شش جبت گشتم و سر تا سر گریان فتم
 سخن خود شدم و تا به صفا مان فتم
 هر تا بان شدم و سحر بختان فتم
 بوئے یوسف شدم از مهر بختان فتم
 جاده رفتم و رفتم چه پریشان فتم
 نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان فتم
 موج گوهر شدم و پای بر مان فتم
 بخود از دلو له شوق پر افشان فتم
 زین چینه بند که به جولان گمان فتم
 شد غلط جاده گفن به گلستان فتم
 شرم باد که بدان تازه خیابان فتم
 که ز جوش عرق شرم بطوفان فتم
 خس شدم تا بچراگاه غزالان فتم
 فرستم باد که بسیار با مان فتم
 حسرت آگین چو گنکار بزدان فتم
 متالم که درین مرحله از جهان فتم
 شد بلد نکمت گل جانبستان فتم
 کاندران نور بر چشمه حیوان فتم
 بدر بار که خسر و گیسوان فتم
 بهجو دولت بدش ناصیه یان فتم

آن فریدون فرخنده صابت کبفر
 جدا رحمت عامی که ز فیض کرمش
 خاطرش راست فروغی که بیادش خود را
 خواستم پای نقدش بخیال آوردن
 در دل افتاده بارگش سر کردن
 شرحی از وسعت اخلاق و آید بغیر
 مهر را یافتم از شرم جالش ته خاک
 منظرش ادج قبول ست ترقی کروم
 خسر داد رده اندیشه و صفت بخیال
 حور گلچینی گلزار اگر میبایم کرد
 چون شنیدم که تراناب مهدی گویند
 هم ز اسمت که در نصرت دین حیدر
 حرف جود تو به لب بود که سرتا سر دهر
 وصف یزدی سگ کجی ترا ز من سنج
 شیر دم را به کنان گفت بیارم که بن
 خاک نقش کف پای تو نشان داد
 رخشه چون موج گرفتست سراپای مرا
 شوق در راه تو چون گوی سر از پاشناخت
 تا توانی بتواضع ادب آموز دست
 بر امید که مت بود که در عالم ضعف
 ای با خلاق حسن آید رحمت بر خلق
 هم ز خلق تو شناد دل کوثر کردم
 بزم دستور ترا قطعه گلشن گفتم

ز آستانش بسر سبزه خاقان رفتم
 همه درد آمده بودم همه دران رفتم
 ذره آوردم و فرشید و خشان رفتم
 به نازل سعه از رنگ سلیمان رفتم
 اول گام فر از سر کیوان رفتم
 ناز با لیدم و از عالم امکان رفتم
 بعد از اداری خورشید پرستان رفتم
 پیکرش عید نگاهست بقران رفتم
 هر قدم پا بسرنبل در میان رفتم
 چون بدوق یخ تو سر برگریان رفتم
 به تسکین بطلبگاه ری برهان رفتم
 صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
 همچو ابرمه نیسان گستر افشان رفتم
 باندادان که بر اطراف بیابان رفتم
 ناله گردیدم و انیک زنیستان رفتم
 چون بر عیسی مریم پی در مان رفتم
 هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
 بسکه آسیمه سر از سیله چو گان رفتم
 پای مورم ره کوک تو بتر گان رفتم
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
 از حضورت تماشا گاه رضوان رفتم
 هم زبزم تو به عشرت که ده جان رفتم
 چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله باد که باثیار و عطا
بر مکیذ همه بر کیان زهر ز رشک
تو سلیمانی داد آصف و من موضع
لویم پسر و بنویس بر اتم برد
سر این رشته نگذار که در راه طلب
نیستم مبرم و بر طبع گران نغم
ناز پرورده خلوت که آزاد گم
صله جوینم و شعر فروخته نه کنم
مدتی در وطن از کثرت سرستی شوق
گاه دیوانه صفت سیر بیا بان کردم
که چو بلبل سر دیوار چین بگزیدم
ساز بهنگامه نه اندر غور طاقت کردم
قطره ام قطره ولی حال خرابه در باب
چشمه و چون کند چاره لب تشنگم
من هم از خیل کز ما غم و خجلت نبود
آدمم بر در گنجور علی مدح سرا
مدحت نائب مهدی ز محبت باشد
از غلامان علی ساخت ولای تو مرا
نازش قطره بدریاست تکلف موقوف
شالکان گشت توانی همه در تائه شوق
آب و رنگ سختم بگرده و درم دار
سرف ذات من این بس کشتاخوان توام
وصفت جا هست نه باندازه ادراک نیست

خاتمش لغتم و شرمندة نقصان رفتم
چون شناخوان سخایش بر آنان رفتم
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
قد می بود که سنجیدم و پنهان رفتم
از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم
کافرم گر بسرا پرده سلطان رفتم
راه مدح تو بسرگره ایمان رفتم
جاده مرحله عمر پریشان رفتم
گاه ستانه به گلگشت گلستان رفتم
که ز پر و انگی دل بحیراغان رفتم
راه مستی نه باندازه سامان رفتم
که زوریادی خویش بطوفان رفتم
آب جویان به لب قلم و عمان رفتم
گریدریوزه بدرگاه کریمان رفتم
نه بدر کو بی نجیسه اخاتان رفتم
شادمانم که به بهنجار محبتان رفتم
تمنیت خواه به بود و سلمان رفتم
مرد بودم به پیچ و شبه مردان رفتم
بسکه بخویش به آرائش عذوان رفتم
گرچه عرفی ره غصه به بزیان رفتم
عزت و فخر نسب را نه شناخوان رفتم
عجز دانست بدانتم و ناهان رفتم

<p>غالب از راه ادب بدعا بازگشا شوکتت باد که شان دگرم افزودی کوکب بخت تو زشده تراز مهر که من آندی باد بهار تو که در انجنت</p>	<p>تا ندانم که ره فکر پریشان نفهم شادمان باش که از لطف تو شادان نفهم از تو چون مهر بر آفاق زرافشان نفهم کف خاک آدم و جوش بهاران نفهم</p>
<p>لب هر کس که عددی تو دجاست باشد ساز این زغم به باد که من از جلان نفهم</p>	
<p>تقصیده</p>	
<p>شادم که گردشی بسز اگر در روزگار تار بساط انجمن انبساط را زان رو که ظق مست تراز است میثاب دیگر پی سر و دمطرب نیاز نیست آبان مه هست و شب بگل جلوه گریه باغ این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق در برگ ریز تشنه لبان نبات را گوهر نشان گوئی که ابر بهار را بر رخ زابر پرده فرو بست آفتاب بلبل بشا خوار نگذاشت آسمان از بسکه بهر پرورش جوهر حیات مخور را آب نشا ط شراب داد بر ساز آبخار که سر زد ز کو بهار تا سرور از رشک چیدن فزون شود آمد بهار رفته بد انسان که بهر دید</p>	<p>بے باده کام عیش روا کرد روزگار چون تار ساز نفهم سرا کرد روزگار مار حجل ز مشرب ما کرد روزگار بے زخم ساز ما بنوا کرد روزگار امسال وعده زود وفا کرد روزگار رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار شاد آب فیض نشو و نما کرد روزگار از بس شتاب آبله پا کرد روزگار بند نقاب نایم داکر کرد روزگار آهوی بحر غزار بر پا کرد روزگار اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار مسموم را به باد داد کرد روزگار آوازه کبک و سار سا کرد روزگار طاووس را برقص بپا کرد روزگار بے اختیار رو به قف کرد روزگار</p>

وز بهر آنکه رفته به آئینه بر خور د
 تو سین حلقه وار چو آورد سر بهم
 پیرایه بهار دگر نگسلد خزان
 بان ادا شناس بگفتار دل بند
 دانی چه روید اد که در جلوه گاه حسن
 فیروز طالعی بسریه شسته نشست
 باغی بنا نهاد و بدان باغ دلکشا
 نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد
 لعل از جام دو گل ز نبات و روان نخل
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را
 از ذوق نشر راعی مشک این نوید
 نمنه در خندان بهار و نه در برگریز گل
 هم داد تازه رونق عنوان مع داد
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف
 شاهمی که غفل دولت او را باغین
 امجد علی شهم آن که بیفوق دعای او
 زان رومی پرستد دینت نمی بند
 چیزش ز غولشتن فلکی کاندان فلک
 زان دایه پاکه بر بدروزه از درش
 بنود بسایه عنصر و اوسایه خداست
 می آزمود خامه به تصویر قهر شاه
 اے آنکه روزنامه حکم ترا به دهر
 از شکل ماه نو به گمانم که ماه را

از کف زمام ناتوان با کرد روزگار
 چون نقطه خود بد از هوا کرد روزگار
 کاین رشته را بتاب تا کرد روزگار
 پاییز را بهار کجا کرد روزگار
 خود را چنین خجسته نقا کرد روزگار
 کان را می نفست دعا کرد روزگار
 سرایه شگرت عطا کرد روزگار
 سبیل نخل بال هوا کرد روزگار
 بر شاه و تخت شاه فد ا کرد روزگار
 چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
 فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
 هم حق مدح شاه او ا کرد روزگار
 ترکیب آن ز مجد و عسلا کرد روزگار
 سرسبز زاب جو بقا کرد روزگار
 صدره مناز صبح قضا کرد روزگار
 کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
 خورشید ماه و ماه مهرا کرد روزگار
 در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
 ابداع گوهرش ز فیض کرد روزگار
 بکان اثر دایمان ز صفا کرد روزگار
 فهرست کار با صفا کرد روزگار
 بر درگاه تو ناصیه سا کرد روزگار

<p>لب را ز فروش بهره ربا کرد روزگار خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار از آفریدگار حیا کرد روزگار این دعوی محال کجا کرد روزگار ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار نازش بخت حرف ند کرد روزگار چون خود مرا بفتنه فدا کرد روزگار بر سر دج را دو بار شاکر روزگار آهنگ وجود ساز غنای کرد روزگار</p>	<p>بر خوان نعمت تو که گسترده اند بین دائم که سفله را منشای بظن خوان میخواست بنده دار به پیشیت برد نماز دانی که در سخن به که مانم ز من میسر آنم که بهر صیبت صفات کمال من حرفی ز نام و سعی خودم خواند از اهل حرف من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من هم پایه تو عالی دهم دستگاه نظم مگر نشسته مطلع غزلم بر زبان هنوز</p>
<p>دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار قلب من از گداز رو کرد روزگار</p>	
<p>درد مرا به داغ دوا کرد روزگار ز آتش بر در دود جدا کرد روزگار بیراهن نداده تبا کرد روزگار آری ندیده که چپا کرد روزگار خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار زین سان سیاه روزگار کرد روزگار نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار حکم دوام حبس چپا کرد روزگار کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار اند رقص ز بهر نوا کرد روزگار کت عین علم و ذاتی کا کرد روزگار</p>	<p>یا سم ز جانگزا لای خواش غایت داد دود چپ را غن چون خوش من قرار یافت کالا تا نهاده بدزدی ربود و پیرخ گفتی بملک نظم که صاحبقران تویی لوح طلسم بے اثر و من به بند دیو با این فرغ گوهر زشتای نهاده بنود غلط بگو که غلط رفت و راز ل با من که تاب ناز نکویان نداشتم گفتم به عقل کل که نداغم بر اے من گفت اے ستاره سوخته راغ و زغن نه تو مبلع همین که بدام آمدی ترا غالب ز دشتی گلشنه دنگری</p>

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت	در هم شد و بیع هبا کرد روزگار
گویند بیوفاست جهان دین نه راستیست	خود با تو درستم چه وفا کرد روزگار
تن زن که گرچه بود گدایانه سر نوشت	بازی بگوی شاه کند اگر روزگار
زین پس من و دعای جهان بان که پیش حق	ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه
پیدا طریق شرط و جبر ترا کرد روزگار

قصیده

سخن ز روضه رضوان بگو یار کشد	جو جاده که ز صحرای لاله زار کشد
تو باش حاسد رضوان بی اغباتی خلد	من آن نیم که مراد این بیکار کشد
سخن به ذکر قیامت در از کون اعظم	مگر ز طول به بالائی آن نثار کشد
بره نشین و دعا گوی و هر چه خواهی کن	عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد
ز به حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ	بذوق آنکه نزنون تر شود فگار کشد
رقیب کشت و بجایم نفث و آن بدو	بدر کشید که غش مرا به دار کشد
چه گرانی خواهم ز سوزن نه به لعل	چه نقشش که بالشت بر مزار کشد
اگر نه خال بر آن روی دلفروزند	اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد
و گر ز نسبت آن زلف و رخ به سبیل گل	بخویشتن چه فزاید که ننگ عار کشد
بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیزت	که شیخ شهر خجالت ز شهر یار کشد
آنید من بتو باقیست میخورم سوگند	به ناله که دل نا امیدوار کشد
بزن بر آتش دل آب و دره عاشق	بسل که غمر زده آه شراره یار کشد
بهیچ حیل غم از دل نمیرود بیرون	کسی بر اے چه منت ز غماز کشد
رواست و عوی و فوج غم آن بلاکش	که سم بجز به دم از دهن یار کشد
غم ست آنکه منش را می کند بهواز	رود ز اسپ بر دهن تو نمی چار کشد

کشا کش غم حیران گل اگر نیست
 تو ای ندیم که مانی زمانه می خلیش
 فریب مهر زگره دون محو که این بهیر
 زمانه بے سبب آزار دو تو پنداری
 ز خود بدرون مده آتش که خود چه بس باشد
 تو اضطرار چه دانی که بصیت سوز نهال
 زهر چه میگزید بگزید سخن بگزید
 سخن در اصل همانا بود سیه خونی
 ز نظم و نثر چنین زدها کس خود نیست
 کشد چه سخن سخو که نقشهای بدیع
 خمسته طالع دست که بے توقع مفرد
 ستوده فوی سواری که در گزر که صید
 به ضرب گرز حوادث خاک یکسان باد
 نیاز مند بباد آن بزرگ کو چکل
 کفش بکوب و بازار زرفشان باید
 بسج تاجه کند صدمه ستم بادل
 ستم کن که شکر به حکم قهر و غضب
 به بخش جسم عدو و با انتقام خوشی
 بقدر رسم تو گفتم و گرنه کار نیست
 مبین برخیز و جنبش آنکه آن زکاست
 ز اصل خلق سزایم سخن بپرد راز
 نیافت راه ز کثرت خلل بوحشت ذات
 اگر به پریش این راز در سخن پیچی

عجب بود که خنرا تم به نو بهار کشد
 به سبزه که سراز طوف جو بیار کشد
 دبدبش را کس را که در کنار کشد
 که انتقام تو از اهل روزگار کشد
 که ننگ نبشت هم طرعی چنان کشد
 مباد کار کس از غم باضطرار کشد
 که چرخ کینه زهر دهن گزاک کشد
 که کاتبش زرگ ملک مشکا کشد
 که هرزه صورت گلشن بره گزاک کشد
 زهر آنگه گزارد به یادگار کشد
 ز پای رهبر آزرده پای خاک کشد
 کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
 سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
 که ناز راه نشینان خاکسار کشد
 بخانه آنکه سر ابرده زرنگار کشد
 ز سنگ ضربت آهن بجای شاد کشد
 خود از نسا خود آزار بے شمار کشد
 مباش رنج ز غم کافید کار کشد
 که مرد خط بر قمار بے اعتبار کشد
 نه زخم بلکه مغنی صد از تار کشد
 نسب به پنبه ردار از پود و تار کشد
 یکے یکیت عدد گر بصد هزار کشد
 سخن ترا به طلمس شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر
 چنانکه مهر سپاه لوا مع سحر
 دل منزین بسپاهای زوودن شبنم
 ابوالاسم علی ولی که از دانش
 جلیس نات سوارای که پیش می جبریل
 اینس راه منائی که در رهش دغل
 نند چو شخته شهرش فراز مند پای
 فرو گشوده برایش دکان ویل بریل
 شمشه فلک سخت گیرین که به تهر
 غم زمانه خود اندوه مشتبازی نیست
 سپهر سفله بخاکم نکند و می بین
 گم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
 فشانم از بنه من دانه در هوای نبال
 دگر ز دانه و در ریشه خاک خود بنشار
 بگویم یکن الله قوت ای یحیی
 خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
 فدایان تر ادا د پیشه شاهی هست
 بلند مرتبه واحد علی شه آن که سپهر
 ز بیم قهر وی از کار رفته شعله جانک
 محیط جاهش اگر موجب زن شود نه شود
 بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر
 ز بس بود به هنر مند پردری مشهور
 بهار از پله عرض هنر ز سبزه و گل

قلم بواسطه دست عیشه دار کشد
 پیکشایش اقلیم ز نگار کشد
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد
 دیس ختم نبوت بهشت و چار کشد
 پیاده ره رود و ناله را مهار کشد
 بوی چشم کس باز کا منتظر کشد
 سر بر از زمین جانب یسار کشد
 چشم اهل نظر سر مره از غبار کشد
 چه کینه های نمان از من آشکار کشد
 که دل هر آنکه لذت ز خاار کشد
 چگونه پوست می از تن نزار کشد
 گم چو یوسف مریم نزار کشد
 بود که مور ز خاکش بره گزار کشد
 ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد
 کرامت تو بروم از من فشا کشد
 دلیر گردد و دامن شهر یار کشد
 که در شکوفه فلک را از گیر و دار کشد
 ز عجز پیش و آهنگ زمینار کشد
 برگد خویشتن از خار و هنر حصار کشد
 که چرخ زورق از ان خط بر کنار کشد
 بود گدای تنک مایه که خاک کشد
 اگر سر به متاشای نو مهار کشد
 هزار نقش نو آیین بره گزار کشد

<p>دمی که تیغ به میدان کارزار کشد ز فرط کشته اجل خجالت از شمار کشد که ناله رشک نواز من ازینا کشد و هم عباد به کل رازش افسار کشد ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد که پرده از رخ خو بان گلزار کشد نه در خورست که خواری ز روزگار کشد مباد خسته ز بون ز پرده دار کشد دل دو نیم جهان رخ کارو بار کشد دهی عطیه از آن پیش کا منتظار کشد بسوی دشت غنچه دشت زین دیا کشد که رخ تفرقه جب روانه افسار کشد عرق ز جبهه تو دوستی بهار کشد ز فیه و سایه نشانها بروزگار کشد</p>	<p>گله که حرف به آئین گیرد از زند ز جوش رسته فلک شیشه بزمین کند ستم رسیده نواز من آن نوا بنم بسم به زغمه دل راز جابر انگیزد کف مرا به نگارش دوا بر افراط قلم ز من بسرا گشت مهری ماند چنین کسی که خیانت دور زمانه است نمیرسد بدرت زانکه دشمناس تو نیست بجز متشگم اردو عطا در یغ مدار خود آن که می گرامنایه که سائل را خوش آن عطیه که غالب بدان توانی ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا گهر نشانی من در دعای شغال زمانه تا که بفردان اقتضای ظهور</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ظهور فتح ز شش سو هفت کشور را
بایه علم شاه کامگار کشد

قصیده

<p>بشرط آنکه نگویند راز پنهان را سواد خال رخ دوست و انصافان را به نیم غمزه هم این را ربابه و هم آن را کسیکه دوست ندارد کجا برو جان را سری بخانه همسایه بو و همسان را</p>	<p>رواست شورید و ترانه مستان را گیر خروحه کزان فرقه ام که پندارند منم که بر دل و دین خود اعتماد هست ز دوستان خودم گیر در دمناسه و بهر ز دل خندنگ تو بگذرشت و در بگذرشت</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مانند گل به گلستان بجنده لب بکشای
 درنگ نیست خزان در بهاری گزرد
 بجائی ای چمن آرا مگر نداری تاب
 تراست مرغ دعاگوی و بلوفران بر
 نه پای سرو کنا رچین بشین تست
 به یو یه گر همه ره پرده بچشمه خضر
 نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر
 بیا و از پی گسترده بساط نشاط
 ترا بشووه مشاطگیست آن فیه
 که گفته است در آئین برنم سوره و
 من از درازی شبهاے قوس بذارم
 خوشا درازی شب زانکه گریه تارنگ
 و گریه و شب مه نیز بزم عیش آرای
 مگر می و قدحی از سفال کافی نیست
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ
 ترا رسد ز سرای پرده های رنگارنگ
 بهر بساط نوا اگر کن اندران خرگاه
 فراهم آرد روان سوسنیم گاه فرست
 تو باغ و راغ بیارای خواهی من
 بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه
 ولی دمی که کنی تو تپاے دید که خورش
 رکاب بوسه ده و جان بپای خوش نشان
 بنا رکوبه و اجد علی شمه آن که بهار

به بر گریز پراز گل نگر گریبان را
 بگوی تادهم آواز بوستان بان را
 ز مرغ ناله و از باد ایر و باران را
 بزین بباغ سرا پرده سلیمان را
 بهل به پردگیان خوابگاه ایوان را
 بدان زلال میالای طرف دامن را
 بگیر باده و بگزار آب حیوان را
 ز خا رو خاشه بچرخ و باغ و بستان را
 که جا بدیده خوبان دهی خیابان را
 که فرخی نبود روزهای آبان را
 که بهر انجمن آرد فلکستان را
 درنگ در نظر افزون بود چرخان را
 بهر صه دیرنگدار ماه تابان را
 چه غم خوری که پیر خور و خاک بمان را
 برد ز گیت و باز آورد بهاران را
 نگار خانه چین ساختن بیابان را
 گروه چاه سرایان لکش ایمان را
 زمیوه انچه بود در خور انجمن خوان را
 که آورم تماشای خدایو گیسان را
 ز خون صید کند لاله زار میدان را
 غبار ریز بگذر باد پای خاتان را
 سپس بزرگ عدو فرده گوی سلطان را
 برد ز تحکب جاهش بگریه سامان را

بروز بار بر بنداز درش طغان و تکیه
 بے بزدلش راز نهان بکار آرد
 ز قطره که به بطن صدف گهر بندد
 سبیل بخشش سلطان نگر که بر کشت
 بیا بوقت و روین که بر کنار زرع
 ز مهرورزی شهبکه مردم اندر راه
 دران ره از کف هر خاک چون پیشاری
 نور و نامه اقبال بر کشاد سخوان
 بقا نوید بذات تو داده دوست را
 ز سرمه پای خاک ره تو افزون ست
 کمال سعی تو در پامس دین ازان دست
 چنان زیر تو کافر کشی رواج گرفت
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه
 در تو با همه دوری نظر فروز من ست
 ز بعد بندگی غایبانه می بایست
 فغان ز پیری و بختی و گنجانی گوش
 ز قرب و بعد ترا نم سخن بدان شادم
 غلام شاهم و حق و انعم و حق اندیشم
 ز روی راهی بنی گشته ام زیرینار
 گدا می ترک نزادم ز دوده سنجوق
 کجاست نان که خنم خوان چه هرزه میلازم
 دل پر آتش و چشم پر آب من دارد
 موالی سائل اگر ره برد پیرده گوش

بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
 بجای قرعه مال چرخ گوان را
 به بیدل نام بلند ست ابر نیسان را
 فشاندر رخ کف دست گوهر افشان را
 بخرمنست اگر بجای دانه دهقان را
 بروی خاک فشانده خرد ه جان را
 روان بروی زمین بینی آب حیوان را
 که جز بنام تو نوشته اند عنوان را
 قضا ط از بنام تو بسته فرمان را
 بچشم کم نگر و لکنو کصف امان را
 که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
 که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
 بگرد خاطر شه ره سباده نیان را
 چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
 که در حضور کف استوار پیمان را
 که کرد این همه دشوار کار آسان را
 که روشناس بود ذره مهر تابان را
 مساعد و عدل و امام و نبی و یزدان را
 بد هر بعد نبی الملیت قرآن را
 فراخ تا نبود خوان نمخورم نان را
 فشرده ام بیکر بهر لقمه دندان را
 تنور پیر زن و ما جرای طوفان را
 قبول تا نه کنم تاب ناورم آن را

ستم نگر که زور ماندگے ہی شدم بہ آبرو ز جهان قائم نئے دائم ہلاک عشرت قدم اگر زمین باشد چنان گاشته ام این ورق کہ گر نگر گزیده ام روش خاص کاندین ہنجر شود روانی طعم فزون ز سخته دہر بیا کہ افسر برق سخن کف غالب دہم بشرط و جبذا نیز رنگی از اہل ع	خروش نالہ و فدا دوام خواہان را غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را بچار سوسے فروشم ریاض رضوان را قد زدست قلم نقش بندشردان را بیویہ پائے بلرز و طہیر و سلطان را بہنگ تیز توان کرد تیغ برسان را دعای دولت شاہنشہ سخندان را بطر ز تازہ طراز موعی سلطان را
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سہر تالبع او باد و رجا انداری
دہند تا الف و و او نور و میزان را

قصیدہ

بیاور کہ بلاتان شمشیر کاروان بینی نہ باشد کاروان را بجوارت رفت و کا نہ بینی بیج بر سر خازنان گنج عصمت را ہمانا نیل آتش برودہ نگاہ غریبان را بہ بینی چشمہ از آب و چون جوی کنارش را ز تاب مسکینتی سوز خط جادو را ز بینی کش جو فرسائی قدم بر آستان سائی بہر بینی کہ سنجہ و ریان را مویہ گرسنجی بہ بینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را علم نگر ناگہ گہوار افتادہ گر خواہے ہجوم خستگان و سوز و ساز نو زنتاران	کہ دروے آدم آل عبا را سار بلن بینی ز بار غم بود گر ناقہ را حمل گران بینی مگر در خار و بن ہاتار و بود طیلان بینی کہ ہر جایا رہ از رطت و موجی از فغان بینی ز فغان تشنہ کامان چشمہ دیگر و ان بینی بسان ناہی افتادہ بر حاصل تیان بینی ز بینی کش چو گردی با بفرق فرقدان بینی بہر سوئی کہ بینی قدسیان را نوہ فغان بینی نہ مشکش در خم بازو نہ تیرش دکان بینی کہ بر روی زمین پیدا نشان کہ نشان بینی نو آئین بزم طوی قائم نامشا و ان بینی
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نه می بینی که چون جان دوا از میلاد بدو بان
 گرفتیم کاین همه بینی ولی داری چو بینی هم
 چیه دندان و چو کافشده باشی کاندران وادی
 نیاری گردان کوئی که بالیش در رکاب آری
 تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
 نگه رازان دوا برد و دود برود و فلان تپان داد
 سنان باینه پو ندیدی زمین رو عجب نبود
 گرازا آهن بود گو باش غم گلداد آهن را
 شهادت خود ضمانت نیست یک ک روی آگاه
 همین فداست تا توقع آموزش روان گردد
 بوگر تاب شکبائی نداری دیده در ره نه
 بود تا تکیه گاه ناز آموزش بدو بان را
 تعالی الله صریح فرخ فرخنده فرجامی
 بهر هنگامی که محالان ننندادش در راهش
 ضیائی زان زیارت گاه بر روی زمین یابد
 بر انگیزد قیامت مردگان را این قیامتین
 جز آن بیدست و پاکر خاک نتواند که بغیر
 نفس در سینه داغ از تابش تابنده خورانی
 سواران مجوهر آسمان ز زمین سلب یابی
 بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین
 هجوم خاکیان ویدی سپس گردیده بریندی
 بوالا پایه نام آور سردشان در ناخوانی
 محیط دادودین سید محمد کز فره مندی

علی اکبر که چون تخت بدو آهش جوان بینی
 بخون آغشته نازک بیکرا صخره چسان بینی
 حسین ابن علی را درش را کشکان بینی
 نه بینی گرد آن خواهی که دستش بران بینی
 سری را کش را فرسار بودی بر سنان بینی
 هوا رازان دو گیسو سوسو غنبر فشان بینی
 که فی را از گره پیوسته در بند فشان بینی
 سنان را هم زینتانی جو مگان خو بچکان بینی
 پے آموزش خلق این شهادت اضمحلال بینی
 مرغ از نار وانی گرد رنگی در میان بینی
 که هم امروز از بخشایش نبرد انشان بینی
 ضربتی سوی سندان خاک آن شهیدان بینی
 که در تاب فرغ فرخی از دے عیان بینی
 دی نشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
 که خاک کهنوار امروز چشم جهان بینی
 که از فیض در دوش درق هر ذره جان بینی
 با استقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
 محل بر خلق تنگ از موبک شهزادگان بینی
 هیوانان چون فریا گوهرین بر گشتان بینی
 که بر روی زمین جریخ ثوابت را دران بینی
 سردشان را باندازن شیوا بیان بینی
 سعی رحمة للعالمین راه منتهای بینی
 مرا و را در جهان آگهی مساجد قران بینی

نژاد خسرو الفقر مخزى گوی را نازم
 ز هر جزو ضریح اقدس دست هایلوش
 جو یابی خواه برادره چه نیکو را بهر یابی
 سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک
 مگر در خواب دادند آنگی سلطان عالم را
 طریق پیشوایان وحی و الهام مستخاضان
 حجابی در میان بنده و حق نیست بیدارم
 ردائی تشنه فقر امن داروشیندن را
 نهفته دانی شاه آشکارا شد و ابا شد
 نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب د
 رسد پیش از رسیدن نظم غالب نظرگاهش
 نه بیند عرض لشکوره صف و صفت سپاهش
 بیابان را نه لشکر بلکه طوفان دره آگاهی
 بدان قانع نخواهی بود اگر گنجینه سلطان
 چه پر سرش واری ز خازن که خود بلاق نیست
 جهاندارا بکاخى کان طلسم فیض جادارد
 و ران قدسی زیارت گاه بام کعبه را ماند
 چه گویم چون همی دانم که میدانی و نمیدانی
 کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی
 خدا یا تابهارى و خزانى هست گیتی را
 ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی
 جهانسوزیست آیین مهر را در کشور آرائی
 گراز روی غضب ناچ لبوی دشمن ندائی

کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
 کف رضوان و فتاح در باغ جنان بینی
 جو بینی بدیه را بر کف چه فخر رخ نوربان بینی
 بباغ جم چشم و اجد علیشا هوش مکان بینی
 که سوسه شاه از پیش شهنشاه افغان بینی
 بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
 در انجا آشکارست انچه انجا در نهان بینی
 قلم را بعد ازین در بیخ خاقان تر زبان بینی
 دلش را اگر بدین آهنگ برین مهربان بینی
 زرقعی کا ندر نیجا خامه ام را در بنان بینی
 لبش را در سخن همچون کفش گوهر نشان بینی
 زمینان او دوتا بیشه ما زنده ران بینی
 دلیران را نه توسن بلکه هر صریر ران بینی
 که در وی گنج بادا و رود گنج شایگان بینی
 دو صد جا حاصل صد ساله در یاد کان بینی
 نشان سجده من نیز هم بر آستان بینی
 ز چشم دجله ریز من در انجانا و دان بینی
 که سیم در سر انجام ستایش رایگان بینی
 سخنور را اگر از خود التفاتی در گمان بینی
 بهار دولت خود را به گیتی بیخزان بینی
 ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی
 تو ماه چارده باشی و دشمن را کستان بینی
 سنان را همچو نقاره بر استخوان بینی

چرا گویم که تاد روز یابی مستتابان را	چرا گویم که تاد رتبه شب انجم نشان بینی
سخن کوتاه ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم	تو باشی جادوان و دیدنیها جادوان بینی
وگر خواهی که بینی چشمه حیوان بتا ریکی	
سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی	

قصیده

همانا اگر گوهر جان فرستم	به ثواب یوسف علیخان فرستم
ز نامش نشانی بعنوان طرازم	ز مدحش طرازی بدیوان فرستم
ز دخلش حسابی به بعدن نویسم	ز بذلش ملائے بجان فرستم
ز نطقش که عامست در کامنجی	نویدی بگبهر و سلمان فرستم
ز نطقش که خاصست در ملک گیری	مثالی لبیز از و شر دان فرستم
ز به شہسواری که گرد سمندش	پے سرمه چشم خاقان فرستم
رود سام چون بهر پیکار سولیش	عزای نامه سوئے زیمان فرستم
درش گویود پایہ در خیالم	نگه سولیش از دور پنهان فرستم
کلیم از عصا ارغمانم فرستد	من آن ارغمان بهر دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان	تجسست با جرام و ارکان فرستم
ز خودش بود وعده باز یروستان	بشارت به بر جیس کویان فرستم
ز دلش نیمی به بنیت رسلتم	ز کولش نیسے برضوان فرستم
هم از شرق اشراق سے آفتابے	با فخر شتاسان یونان فرستم
هم از روعے نیکوی سے ماہتابی	به شب زنده داران کفیل فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینہ من	دل از سینہ ہمراہ بیکان فرستم
وگر سرازین راه در دین را	چه گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از خزانست بدخواه اول	فصل دگر ہم بدینسان فرستم

ہم از آتش دوزخ آرم خودش
 دیگر تا بهاران به سختی میبرد
 سپه چون کشد گزند از ناتوانی
 درین انزو از نفسهاے گیرا
 بتوقیع فضل حق آن عین معنی
 گزشت اندر اندیش کز خامه شمی
 بدل گفتم البته کاردست شکل
 سگاش چنین رفت دکار سازی
 فرستادم اما نیاید جواب
 ندانم که شور فغان گدارا
 بدل گفتم آری فرستاده باشم
 وگر جاده ره نمایان نگردد
 بدان تار وائی دهم کار خود را
 دم در تن نمن دم کشین را
 بر فتنار ناز اندر آرم قلم را
 سخن کوته آن به که از نظم جزوی
 فرستم ولیکن خبر چون پسند
 گزفتم که رنگین خیال من به نیکت
 گزفتم که بحر روانم به معنی
 گزفتم که روشن روانم بدانش
 درین پرده خواهی که از نو مسکین
 بنشتم خدمت گیر است غالب
 بشب بستم این نقش دور بندانم

ہم از زهر پیش زمستان فرستم
 در آردی شش برندان فرستم
 تو انم که خود را بمیدان فرستم
 بر ایات آیات قرآن فرستم
 که آبا بدروی فراوان فرستم
 بدان قلم فیض و احسان فرستم
 نباید که این نامه آسان فرستم
 که قرخ بود چون فرمان فرستم
 که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم
 چسان باز تا گوش سلطان فرستم
 گر از راه چاک گر بیان فرستم
 ہم از جیب چاک بدان فرستم
 ز غونا به موجی بمشکان فرستم
 فرو زنده شمی بایوان فرستم
 تدروی به صحن گلستان فرستم
 بدیوان آن صد گیسوان فرستم
 که برگ گیا ہی به بستان فرستم
 شقائق به بنگاه نعمان فرستم
 که جانب نیسان فرستم
 چدرائی به مهر فشان فرستم
 سلامی بسوی سلیمان فرستم
 بے دعوی خویش برهان فرستم
 که هر دعا با مداد آن فرستم

بقا بسر داور زدادار خواصم
به آیین خروش از سر و شان فرستم

قصیده

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
در بادیه برگزیده غریبان ز چه سوزد
زان خسرو و خان چه قدر چشم وفا بود
افسانه کرم گر بسرایم نبود عیب
میگویم و بدم زنده طعنه که تن زن
از طعنه شد خسته دل و از ره تیار
تا کس بنزد من که بشاهد بودم روی
شاهد بود آن دوست که اندر فلک اودا
من نالتم از آن دوست که در عالم انصاف
او خسرو و خان بود و بنده گدایش
گر فاجه بهمان است و گردوست بهمان است
خود هر چه مردم همه با دوست گزین پیش
یار چه شد اینک که نگیرد خبر از من
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
گر نام تو در بحر نغمه زیان نیست
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
اے کاش بکوی تو چنین روی نمودی
چون دست که گاهی نه کنی روی بدین سو
گر جان و هم از غصه تو دانی که بیگیتی

دانم که تو دریایی دین سبز و ساحل
آن شمع فروزان که بود در غم و غفل
صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل
با دوست که پیوسته می بودم از دل
چون می نهد داد ز فریاد چه حاصل
دل گفت که بان شیوه عشاق فرویل
حاشا که حکایت کنم از سیل و جمل
خواندستم گاه و غوغا ره و قاتل
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
او قلزم و عمان بود و دین خس ساحل
بایکم و یقینی که بودت شده کامل
ایمده گم بود بهر وادی و منزل
بر بسته بودیم در ارسال رسائل
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
ز نسیان که فر دفته مرا پای درین گل
از چیست که هرگز نه می وایه بیساکل
حرنی غلط از صفه هستی شده زائل

<p>خواهی که مرا بگرے از دور بفرمای از صفت استاد ازل دان که ز بهر سوی غالب بسخن نام من آمد ازل آورد در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب من گنجم دگر دون به کل اندوه درم را خود و نور ویرانه بود گنج گران مند باروت فسون نفس گرم چه داند آزرا که هر یه قلم پوشش را باید تو قیج بریلی تو فرخنده که من نیز حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی بفرست خردمند کسان را بکومت هر سال از آن شهر بمن وایه روان داند امید که لب تشنگی من نه پسندی امید که بجزیری دهر من نه کنی تهر امید که آن شیوه نور زری که بگویم اے راے تو در روشنی از مهر فزون تر تا هر یک سال کند دایره را دور</p>	<p>تا نزد تو آزند کی طائر بسمل چون قبله بنا سوی تو ام ساخت مائل وانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل ایمن آیه خاصست که برین شده نازل می بین در گنج اهر چه کشودن شده مشکل غم نیست گر آبادی دلی شده لائل اعجاز زد دلی بود و سحر ز بابل دیگر نبه و ذوق ز آوار معنادل بستم بهر زه مندی خویش از کرم طل حاشا که بزم یرم عمل شخت و عامل در حبیب گداریز قلیله ز ماخل کز بهر بهمن گشته در اقطاع و شائل زان رنجه که بر صفه فتانی زانائل نیز ز برم اگر عذرت فرط مشاغل کز در دلم فارغ و از من شده غافل اے روے تو در حسن و چندان مکمل تا ماه بیک ماه کند قطع من ازل</p>
<p>باشی سپهر شرف آن ماه که باشد در نور به خورشید جهان تاب مقابل</p>	
<p>قصیده</p>	
<p>اے ذات تو جامع صفت عدل کوثر در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم</p>	<p>وے بر شرف ذات تو اجماع احم را در سجده حق سوده شود چه منم را</p>

بر فرق سکندر شکنی سارخجم را
 فرزانه وزیری شجاع و حرم را
 در کوزه چسان جای بود جمله یوم را
 آوازده اسکندر و افسانه جرم را
 کز سکه به بند تو شناسند دم را
 جانست دگر برزدن طرث فیم را
 تا نصبت پابوس تو دادند قسم را
 از قهر تو اندازد سگال کرم را
 گزنگ شودد اثره پنهان عدم را
 در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
 انگاره این نقش توان گفت ارم را
 از موج به طوفان نتوان بدور قسم را
 جگر پردگیان حرم معدن ویم را
 پرسند زهم نشاء رسوائی هم را
 ز اهل نکند فسخ پذیرائی هم را
 بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
 هم عقل تو پا لوده بر این حکم را
 بر گنج رواداشته داد تو قسم را
 دست کرم رحمت عام ستاعلم را
 یزدی اثرهای شگرت ست هم را
 ناگاه خود از پائے و در رشته صنم را
 در راه بدم عوکن نقش قدم را
 کز رشک خلم در نظر اعیان احم را

در بنی ترا ضابطه حکم که به تیدید
 حق که ز اسم تو عیانست که در شرع
 معذورم اگر نام تو در کبر نه گنجد
 در عهد تو از گوش بدل راه نباشد
 بے سکه کنی شاهی و بر فودنه پسند
 جابه تو سرا پرده در آفاق زو اما
 صد غوطه به زمزم زده از به طهارت
 با فرض گراندیش به تشخیص مدارج
 تا بود شود آن قدر از دهر که شگفت
 با تیری نوک سر رخ تو چه کرد
 زان رو که به پیدائی بزم تو نباشست
 گر حرم و قار تو فرا آب تو پسند
 ناموس نگداشتی از جود به گیت
 وقتست که این جمع هر کوچه و بازار
 در غلبه تو افق نه گذارے که ز شمشیر
 در خشم سخاوت کنی قطع که از بر
 هم نقل تو پیوده قوانین ملل را
 بر نفس یقین ساخته لطف تو غضب را
 علم نظرت پای فاصت انص را
 بخانه بر اندازی و زان رو که بهر کار
 گرد دولت افتد که کشندش بگزها
 دانی که پرستند و نخواهی که پرستند
 دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب

اے درویش موکب غم تو به شکیله
 روزی که به اقلیم کفائے زدیاری
 فراش به گنجینه قارون رسدش دست
 در برم تو گویند سخن میرود از من
 هر چند خود از پیش کم است اینک بری
 شادم که تویی تابو هنگامه کف گرم
 چشم گرم در ره خواص سفیدست
 بهون کوه کشم پائے بدان ز قناعت
 بیت اشرف خویش بود خانه خویش
 قدسی گنم هر که بسازدین از مهر
 نادان نشانسد که نادم خم چیست
 خاتم سخن لاف نسب سلک عامست
 نازند به اغراض کسانی که ز کورے
 نامم به سخن غالب در روشن ترم از روز
 رشک روش و ذوق سماع آرد آری
 توقیع قبول اثرم علم و عمل را
 هر چند به پیری شده دل سرفروستی
 دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز
 بر نائی اگر رفت نه آنست که برین
 سرخ دم پیری که کند در نظم خار
 پشتم بسوے سجده زخم راه نیاید
 پاپشت خم آسوده توان زیست گیتی
 جاد و دو جهان آنقدرم نیست که قتی

بر دین دیرن سیم سرانشت علم را
 رانی بدیاری دیگر این خیل و شرم را
 کز خاک بردن آرد او تا دخیم را
 از بلبس شیدا که خبر کرد ارم را
 اے کاش بر سوز من بیشی و کم را
 در نه ز کجا یافتی قیصه و حجم را
 تا دو طلب من که شکاف دل بیم را
 آرم به ادب تاب گرانباری غم را
 مانا که عطار و زمزم آنوقت شرم را
 باید که نبارد شرف علت غم را
 بابا ربدی نفس چه پیوند اصم را
 در نطق میسم چه ستایم اب و غم را
 از سر بی کن نشانسد و دم را
 بهیوده چرا جلوه دهیم اسم و علم را
 در زخمه ماند نفسم تیغ دو دم را
 منشور فرخ سیم دیر و دم را
 از سردی موسم چه زیان گری دم را
 از بجن و دی تب نرود شیرا حم را
 حق نبود پرورش آموز هر دم را
 خوبان قسطلعت ناپید نفم را
 بار نیست گران منت غمخواری غم را
 اما چکنم بجز روی بخت و دم را
 بیرون نم از دانه یاس قدم را

<p>تادرسخن از مدح بود فاصله ذم را درنی دمد از روی نوازش دوسه دم را</p>	<p>در بحث غم اشعار جدا گانه سرایم از من غم زنی گیر و بفرمای که مطرب</p>
<p>هر یک بهم از خود ستم و شیوه دم را بهوش من و ناز تو معاوض شده محمل</p>	<p>تا بر تو نماند عوض رنج دل ما در همتک مایه جو رند نکو یا ن</p>
<p>بر تربت مار بجه کن از ناز قدم را یارب بچه ات سلیم برم ذوق ستم را بچیش بنفس سست شود عقده غم را این شد نبوا از دهنم تلخی ستم را دانشد که من مرد نیم رنج و الم را فریادگر از لب جهد ارباب بهم را بر چشم رو داشت بردن دادن غم را پیش آمده روز سبی حروت و رنم را در همنفسان نیز بود قفقه هم را هنجار دم از زیر جدا ساخته هم را با خود بی تفاوت نتوان بر قدم را فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را رنج جانب کشول نیست افسر هم را لعل و گهر از رزه دوست اهل کرم را محمول بود سود و زیان بیع سلم را تا یاد نیاری که چه معنی است اهرم را تادرنظر جا نبود وجه اتم را ابریشم این ساز کتم نال قلم را نواب فلک محمل بر جیس شیم را</p>	<p>گفتم که دم نزع در آن کشمکش ستم شیرینی جان بر لب من موج زد اما آسوده دلان چوین شونند آه و فغانم غافل که بهم از هول گونساری بخت غم خست درون من و فغانه آن زخم در سرمه فروخته گدایانه خروشیست گفتم که گدایم ز گدایان نثار در جوهر آوازه که فردست نه سینه هر چند بد ریوزه عزت ز عزیزان سوگند خورم که بفرغ گهر خویش من و ایه ز شمشیر و شمشیر معرفت از من هنگام گدائی فتد از شرم سوا الم بستم بتو دل تا ز تو بر من چه کشاید امید که از هزار زمین یاد نیار امید که بر من نگاری نظر لطف آهنگ دعا چنگ دنی و نمودن خا به تا چرخ کشد محمل بر جیس بقا باد</p>

قصیده

عید اصفی بسر آغاز زستان آمد
گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا
روزی کا بد و شب است در افزایش دی
آذر افروز و ذروا طلس و سیف و یوز
هند در فصل خزان نیز بهاری دارد
دی و بهمن که در اقلیم دگر تخ بندد
نیشکر بسکه صفت آراست که یور به نسیم
نخل نارنج نه پنی که هم از میوه و شلخ
تا برود اسخ غسم هجر شقائق ز دلش
گر نه این گرمی هنگامه متاشا دارد
رفتم از غلش و گل دلا له فرامش کویم
سخن از فره و فرنگ خداوند آرم
دانی آن کیست که نشود نگوئی را
صورت محنی اسلام وزیر الدوله
مهر و مه را بنه من بوس دی آورد سپهر
سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند
هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد
نکته بهیر شود و گنج فراوان برادر
آستانش بود البته که دربان با دوست
گوئی آن روز کش اندر صف هجا دیدیم
خود از روی ادب گفت زن بر نخوری

وقت آراستن حجره و ایوان آمد
مجلس مهر جانتاب به میزان آمد
موسم دیر غنودن به شبستان آمد
مهر مه میرود اینک مه آبان آمد
گونه گون سبزه علی بند خیابان آمد
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
گفت جان نیست و گر سر زده نتوان آمد
گوی و چوگان به کف آورد و بهیمان آمد
گل مدبرگ به دنجی د بهقان آمد
از چه تر گس پی نظاره بهستان آمد
ز آنکه بستان همه بصورت نیان آمد
داستان گل و گلزار به پایان آمد
نام نیکوی دی آرایش عثمان آمد
که دلش آینه صورت ایمان آمد
این شبانگاه جبین سود و بهندان آمد
در ره شرع دلش چش و عرفان آمد
هم غلیش بسر مائده بهمان آمد
سپاه لعل و کف رادش گرافشان آمد
چرخ بهفتم که تا شا که گیوان آمد
گفته باشم که گرام زریان آمد
تا گوی که همه و فیض و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبنانگ سرودن دارد	خاسه من که سخن سنج و سخن دان آمد
چرخ کش نام دیگر گنبد گردان آمد	
با تو گوئیست که بیله خور چو گان آمد	
<p>از جهانی و جهان نامور از تست آری زان سبزه که سران بهر تاشا نژد ناگهان چون نو بدین حسن خدا داد آئی تا با آهنگ ستایش چه سخن ساز کنم غالب از دیر هم از دور نوا سنج دعاست حق پرستم من و انصاف بود شیوه من منم آن بنده که با خواجیه بی در زم عشق من در آینه زدانی بکنم سعی در رخ حسن باید که در آینه شود عکس فلک داشتم از پیکر قریب سگالش با خدیش جان نشا تو ام از عید چه پرداد ارم بفرستادن فرمان قبولم در یاب شادم از بخشش بزدان که بفرخ گری دیگر از معنی اخلاص باند از دعا چند چیز است که در پیشگاه اهل عیسی آن درخشنده و فشی که بیغای عرب آن فروزنده و فیروزه دل فروز نیکن دیگر آن جام جهان بین که بردن روشی دیگر آن تخت بسکیر که از تیز روی هفت گنجینه پر دیز که در هفت اقلیم</p>	<p>شهرت زالی ز راز رستم دستان آمد شور فیزد که فلان آمد و جهان آمد همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد من که با من همه گلبنانگ بریشان آمد بلبل باغ دلای تو خوش احسان آمد هر که شد بنده حق بنده احسان آمد ناقص فکر مرا شوق مدعی خوان آمد صدره از دست من اینکار نمایان آمد ورنه روشنگر آینه آسان آمد عید سودا مرا سلسله جنبان آمد که خود شعار مرا قافیه قربان آمد بنده را در نه همان گیر که فرمان آمد منم کالبه ناطقه را جان آمد دم زد و چون سخن از بخشش بزدان آمد به گرانمایگی آرایش گیسان آمد در زمان عمر من از لشکر ایران آمد که مدائی ده فرمان سلیمان آمد عالم افروز تر از همه و دشان آمد همدم با دو چوبی گل رعیان آمد به نموداری هفت اختر تابان آمد</p>

فهم پر نکته غامض که میبزم فرمود ایض هر آیت رحمت که بفر آن آید

یارب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند
دم آبی که ز سر شیشه حیوان آمد

قصیده

گرد آورد به شکل فرس باد را بهار
فرزانه را و راجه که بارای روشنش
بر هر زمین که موکب غمزش گز رکنند
موکب گوی روشنی روشنان چرخ
آوازه گرایش نصرت ز هر طرف
ره بر نظاره بند ز گردان قفسدن
دلها شکسته در تن گردان زود باش
یابد ز فرخه بزمش هیئت کلاه
گیرد ز تازگی بزمش صورت دقوع
از نشر فوج قطعه گلشن شود زمین
مهر دسپی به سایه برودید ز غر خاک
میدان ز گرد سرمه فرو شد بچا رسو
ای ماه نیم ماه ز فوجی بوقت عیش
ای بر بساط بزم تو زاد غزل سرا
کلاک ترا طراز عطا بال اهتزاز
ای آنکه از اقامت غالب بدینگاه
آنم که چون ببند دولت کنی جلوس
چون من گم فروش نباشد بهر بساط

نا شیو و هیجان سنگه بهار شود سوار
کس آفتاب را نبرد نام زینهار
آن جاده بختیان فلک را بود بهار
موکب مگو تازگی موسم بهار
اندازه کشایش دولت ز هر کنار
جابر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
خونش افشوده در رنگ شاهان ز گیر دوار
تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
فیضی که میرسد ز بهاران بردگار
از رسم رخسار سوده گوهر شود غبار
صدر رنگ گل جلوه بر آید ز نوک خار
توسن ز فوغ ستاره فشانده گزار
وای مهر نیروز ز تابش نگاه بار
وای بر سماع جود تو حاتم وظیفه خوار
دست ترا دها ن طع چشم انتظار
دام ترا هائے همایون بود و تکار
آرم به نذر سلک گمراه شاهوار
چون من سخن سراغ نبرد ز هر دیار

غم خردم نهفته می خوردن آشکار
 انگار من جور اسه زین تو استوار
 کز کنگه فرود قند از اوج اعتبار
 خوشتر زیار و پاری بود خوشتر از پیرار
 سالت نقطه در نظر مرد و هوشیار
 یک نقطه ده دو نقطه قند و سه شود تیزار
 زان پس که کشته شد پیر من بکارزار
 رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار
 اکنون که عمر شست و سه سالست دشوار
 باید شغفت قصه ز پیران آن دیار
 در خاک راج گره پدرم را بود فرار
 دارم دلی ز زخم جفا فای فلک نگار
 زان رو چو شمع دیده من نیست آشکار
 با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار
 گردل به بخشش تو بودی امیدوار
 و امانده ام چو خاک دیرانگزه چون غبار
 زان گونه داده اندم در میان فشار
 سہلست غم که دالی ملکی و غمگسار
 دستی بدستگیری من ز استین برار
 شو قم ترانه سنج دعا گشت گوشدار
 خواهی ز روزگار که باشم بروزگار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم
 گفتار من چون جبال تو دفرود
 تقویم سال نیست خط بند گے من
 آن خط لطیفه ایست که اسال در جهان
 از روی راستی بود آن خط الف ولی
 هر سال قدر آن شود افزودن که بالف
 زان پس که گشت گوهر من در جهان یقیم
 در پنجیا لگه شده ام چاکر حضور
 دارم گوش حلقه زبجاء و بهشت سال
 باید شنید راز راعیان بارگاه
 کافی بود مشا هده شاهد ضرورت نیست
 فرزانه داد را و کرم پیشه سر د را
 سوزی که درد دست فرد میخورد بدل
 گردم ز دم ز لاف صبور ز راستیت
 در سینه خون شدی و فرد یختی ز چشتم
 کس بر نتابد این دو صفت ضد یکدیگر
 داغم که دوختند زمین را به آسمان
 باین همه سموم غموم خرد و گداز
 یادش جا نگدازی من در طریق نظم
 زان رو که روح را بدعا ختم میکنم
 خواهم بعد نشاط که باشم بعد نشاط

من از تو شادمان و تو از طالع بلند

من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیده

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد
 برات بر زر گل کرده اند پنداری
 مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست
 ستاده سرو بدان اتهام بر دریاغ
 ز ژاله غنچه بسرست شاهدی ماند
 چین ز عکس شفق ساگیلین مل گردد
 ز نندگرم به آتش بخار گل باله
 ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
 خود از نشاط چنان ره دادم که از ره داد
 نوید مقدم گل گریه نشنود شنود
 شود فسر از در بوستان مباد که باد
 ز گل نگه نتوان داشت دل بحال عشق
 چنان بچشمین یافت ذوق طاعت حق
 حریفی جلوه نگه در هجوم لاله و گل
 چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد
 بدان که سرو ندارد گل دنیا در بار
 ز بسکه راجه سلطان نشان نرند زنگه
 عطیه که دادم رسد ز بادیه سرد
 ز به سعید که توفیق کامرانی خویش
 بگند پای بدان حد که نسر طائر چرخ
 بهمد دولت او در جهان صلا زده اند

دیده به نکست گل حکم تا جهان گیرد
 که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
 که ژاله دوازده هوا سبزه بر سان گیرد
 که تا بهار و گریه از چرخان گیرد
 که بعد باده شکر ریزه درد بان گیرد
 سمن ز جوش طرب رنگ لغزان گیرد
 کند گرم به یک زنگ جان گیرد
 که مرغ قبله بناجا در شیان گیرد
 رواست خامه اگر خورده بر بان گیرد
 مگو که سبزه چه صورت زبان گیرد
 عیار نامیه از سنگ آستان گیرد
 اگر زمان تو اند زدستان گیرد
 که شیخ شهر چه تاریک خان مان گیرد
 بهو آن گدای که دنبال کاوان گیرد
 جسم کسی مژ از دست باغبان گیرد
 خرد چگونه روانی بدین گمان گیرد
 جسم سرمه کشی از سرو تر جهان گیرد
 ز سرو شمع گلشن زبان ز مان گیرد
 ز روزگار باقبال جاودان گیرد
 فراز کنگره کاخ و س آشیان گیرد
 که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد

نباشد شش به فکر و خراج و مقاع
 برات بذل نوید بر آفتاب و سحاب
 ایای خدیو عطار و دیر مرد نظیر
 شمار داند بجائی رسانده که خرد
 دهمی ز خلق چنان خلق را به هم پیوند
 زب که بارم سر کرده گرگ لایه دلاغ
 سخن بدح تو را نم دے شکایت چرخ
 بی زرد و دل آماده فغان دارم
 ندیده و نه بینی مرا به بین که منم
 بجای حال من از قال من که کار شناس
 مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس
 سپهر احمی و من گوشه گیر و نه شیب
 سریر فکر مرا هر نور و صدر رنگست
 بمشتری چه رسم ترک چرخ در راهست
 من آن متاع گر انمایه و سبک قدرم
 دلم ز چاره ندارم هیچ جز این که ترا
 فسانه کنم دل بے سرو بن افتادست
 قصیده را بعدا ختم می کند غالب
 دعا ست خاتمہ میح و دل چنان فواید
 بنائے قصر جلالت بلند باد چنان

مگر خبر که کز رز کاروان گیرد
 ز رنگ آن که دراز بحر و زرکان گیرد
 که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد
 شمار داند تو دنی را که شادمان گیرد
 که محتسب زغان باده ارفغان گیرد
 بران سرست که خوراسگ شبان گیرد
 به پویه تو سن طبع مرا عیان گیرد
 فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد
 کسیکه از غمش آرد با ستخوان گیرد
 سراغ آتش سوزنده از دغان گیرد
 فلک نگر که به باز چرخ ناگهان گیرد
 فغان ز نطق که خضم بدین نشان گیرد
 خوشم که دیده دراز من با محتان گیرد
 که جان و جامه و جامه هر سه رایگان گیرد
 که گز بهیج خس و کس جان گران گیرد
 بسان فویش در اندیشه هر بان گیرد
 سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد
 مبارک ست سخن که دعا نشان گیرد
 که از دعا دگر آفا ز داستان گیرد
 که ره بگردش گردنده همان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود
 زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیده

زخمه بتارک جان میزنم	کس چه داند تاجه وستان میزنم
زخمه بتارم بریشان میزد	کاین نوامای پریشان میزنم
چون ندیدم کز نوایش خون جگر	طعنه بر مرغ تحفه خون میزنم
خامه همراز دم گرم نیست	آتش از فی درنیشان میزنم
جوی شیراز سنگ راندن بجای است	بسدگو هر تیشه برکان میزنم
دیگران گرتیشه برکان میزنند	من شیخون بر بدخشان میزنم
گریه را در دل ناشای دیگر	خنده بر بهاس خندان میزنم
باز شوقم درخروش آورده است	باز هوئی همچوستان میزنم
دی به یغی داده ام خشت شمع	امشب آذر در شیشان میزنم
در خون بیکار نتوان بستن	آتش تیزست و دان میزنم
خار خار چاک دیگر داشتم	بخیمه بر چاک گرمیسان میزنم
گرچه دل با هیچکس در بند نیست	جوش خون باین دبا آن میزنم
بند هر خواهرش زدل می بگسبم	نقش هر صورت بعنوان میزنم
گر حدیث از کسب و کان میزنم	در نشید از باغ وستان میزنم
تیشه در بنگاه آفری میزنم	لاله برد ستار نغان میزنم
دعوی هستی همان بت بندگیست	کافر مگر لاف ایمان میزنم
در ره اندرین خطر با گفته اند	گام در پیراهه آسان میزنم
راز و ان خوی دهرم کرده اند	خنده بر دانا و نادان میزنم
در خراباتم ندیدیستی خراب	باوه بنداری که پنهان میزنم
خوے آوم دارم آوم زاده ام	آشکارا دم ز عصیان میزنم
باده در ابر بهاران میزنم	حالی در تیر باران میزنم

طعنہ بردلق سے آلودم مزن
 غالبم از سے پرستے نگزم
 تو درخشاہی دین خود ہنوز
 در ترقی سے نکلجہ گفتگو
 می ستیزم با قضا از دیر باز
 لعب با شمشیر و خنجر سے کنم
 برخام زہرہ در فتا رتیر
 کہ گئے کر پائیہ سے ایم فرد
 می برد از من قضا چندان کہ کن
 ہزل من از آسمان از حد گزشت
 خانہ زاد در کہ شاہنشاہم
 رشک بر فرجام قبر سے برم
 دست مرد بر تاج میسر سے نم
 خردہ می گیرند بر من قدسیان
 آن ہما سے تیز بردارم کہ بال
 آن سخی خواجہ کلندر خواجکے
 عرفی و خاقانیش فرمان پذیر
 او خرا مدست دین جاوش
 گلشن کویش گزر گاہ نیست
 خوبی خویش بد آموز من ست
 مہر و رمی بین کہ باشم ہمیشہ
 بشنودے آنکہ باد آن لاد
 بگردے آنکہ کلک آن رکشد

نیست ساغر می بر بیگان میز نم
 غوطہ در گرداب طوفان میز نم
 جام سے در بزم اعیان میز نم
 در تنزل دم ز عرفان میز نم
 خویش را بر تیغ عریان میز نم
 بوسہ بر ساطوریگان میز نم
 چشکے دارم کہ پینان میز نم
 حرف با بر جیس کہو ان میز نم
 گوی گردون را بچوگان میز نم
 عذر را حریفی بہر ہان میز نم
 دم ز مہر شاہ مردان میز نم
 جنگ در دامن سلمان میز نم
 پشت پا بر تخت خاقان میز نم
 گرفتار در مدح سلطان میز نم
 در ہوا سے مصطفیٰ خان میز نم
 از عطائش موج عمان میز نم
 سکہ در شیراز و شردان میز نم
 بانگ بر اجرام دارکان میز نم
 دوش در رفتن بر عنوان میز نم
 دم زیاد میز نم ہان میز نم
 منکہ زان پیش در بان میز نم
 نالہ گرد و کج زندان میز نم
 نقش گر بر صفیہ جان میز نم

<p>التفاتے در خیال آورده ام با و نطفش گلشنای می کند بارغ مدحش تشنه لعل نیست ره گزرتنگ هست خیل دعا من دعا گوی و سروش آیین سرا عمر مفروض عیش نقد و نام نیک</p>	<p>قال فیروزی پدوران میزغم تکلیه بر سر من و ریحان میزغم قطره چون ابر بهاران میزغم تا درین وادی چه جولان میزغم ساز را نخته با مان میزغم قال غمشه ای پزدان میزغم</p>
<p>چون بنامش سکه دولت زدند نامه را خاتم بسنوان میزغم</p>	
<p>قصیده</p>	
<p>نان نمی ترسم که گردد دهر و دوزخ جائے من چون توان در سایه آرامید که خوش جنون گر جنونی هست گو باش اینجه سوزا ز کجاست از برون سوا هم اما ز درون سوا ز شرم مردم از من استان رانده از دوران چرخ بسکه در بند گراختم تن ز هم پاشیده است گر بهم پیوند و اجزا چیست تا درین دند روزگارم را بنا کا می شماری دیگر است چون جرس کا نه ابزاری بسته آویزان کنند آن خیال سچم که هم در علم حق پیش از ظهور ایک در نظم روانی دیده دانی که چیست در روانی غلبت سابع بر و گفتار من خوے من افسون رخس خزانده بر جابان</p>	<p>دایه گر باشد همین امروز من فدای من نخل چون طائر بیرو است و دهر ای من نیست که از خاک گلشن غمهر سودای من ماهی اریونی سمندر یابی از دریای من گشت صفت طعمه باغ و زغن عشق ای من روز مشه از خاک فیروزه فردا عضاے من منع بحث من کند در روان فرسای من خود پس از روز شمار آید شب یلداے من نال می خیزد جو یغیبد دل دردای من غراب از چشم ملائک رفته از غفاے من میخو ر م خون دل میزد پند از لبای من انگ گزانی زحمت خاطر بود کالای من بخت من بیان سازش بسته با اهل من</p>

ماندار چندی چنین از شرم اعلک بے اثر
 اهر من را اگر بشی در کلبه من جا دهند
 نام را دم دارو این افزونی خواهش بهر
 اگر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
 تالم از درد دل اما چاره چون فراهم نکس
 میفشارم خون زدل و انگاه میالم بروی
 با چنین اندک که برگفتم دل خالی نشد
 آنکه بر یکتائی و کس در فن فرزانگی
 آنکه چون خوابد بنا مش نامه نامی ساختن
 دل بدین وصف نیامد سخن گوته کیند
 صد دین و دولت و صد اصد و در دکان
 گویم و از نکته چینان در دم نبود هر اس
 مو کش چون مرجع است با غیرم بخش
 عاجزم چون در شنای دوست بار شکم چکار
 خاک کوشش خود پسند افتاده در جنب جود
 صاحب از زمین فیض روشنا میراے نت
 بر سر کس نواز اندانه بیرون برود
 تیر میثم و جیس سالی که سوزم عرصه وار
 مشرقی ناس بیوزش کله بیتی همین
 من مبدع خواجه وستان سنج و دل مستی
 دوش در بر من که ناهید اصفای آن باط
 زنده و دوا شام غالب نام در ساقیگری
 اینک در وصف سخن را اندم حین مشکبوست

چشم تر تر سم شود ما سوز پشت پای من
 جادید از دخت دیوار دو داندای من
 آب بمن بسته اند آری ز مستقائے من
 لرزه در دیوار و در افکنده بابای من
 مشکه نتواند بگوش من رسید آدای من
 بگو که دریا بند بنان من انیدای من
 خواجه گوانده گسار من بودی دای من
 متفن گردید رای بوعلی بارای من
 بزنگار و فضل فحاش کر مفر مای من
 آنکه تنگ دوست بودن در سخت مای من
 میر و محمد و مطار و دانی و دای من
 کیتبا و قیصر و کجسر و دای من
 پر شسته دار و اسطیو و دیوای من
 میر و دم از خوش ناگی و عطار و جلی من
 سجد از هر جسم نکر است میای من
 روشناس چرخ و انجم پای و لای من
 التماس روشناس چرخ و مستقائے من
 تاجیه آتش میفرزد و مرد و زای من
 بگزینی از نظر فراس استقائے من
 غلط گفتنم نه دل فرزانه کینک من
 گفت دسم گری تو سم که فرزد پای من
 پاره مشک و کلاب فرزد و هسای من
 دین حقیقت آبرفت ساع و دینای من

گر نوشم دیگر در شیشه دارم پیش من با تو خود را در دعا بنما ز پیغمبر دلی چون شاد است گریمن نیز پیغمبر نیست تا بود در دهر شود از مصرع عرفی که گفت	بوی از بس خوشی باشد دلی آسای من هست بر من هم پاس طبع معنی ز آسای من معج گوهر بر کن را فکند از دریای من آسمان سخن قیامت گردد از غوغای من
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در جهان تا جا بود خالی مبادا جاے تو
در دلت چندا نکه گنج باد خالی جاے من

قصیده ۶۲

چم گوهرم که محیط از صفاے گوهر من به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد بوقت و طغی سرعشیان بود بر شیت تنزل است اگر گفته ام که در جام است ز بحث غیب شهادت چو بگری دلی ز فیض ناطقه تشکلف کز زمین خیزد محیط و ز لطافت که آب من دارد ز روی ناطقه آنم که شمع بنیش را بسا ز گارے آمد شد بنگاه چشم جامعیتست بهر شهروده فرو مایه صد آفتاب توان ساختن باز بچم نه این سپهر و نه این مهر عالمی دیگر است من آن سپهر که دائم چنانکه مریا به من آن سپهر که هر دم رسد عطیه فیض حدیث صحرانارم برده که در ره مری	بجای عزیز نیار و گزشتن از سر من ز هولت کی صیت کشاد و شپس من ز بسکه عرش فرو تر بود ز منبر من مے دو ساله من سلسبیل و کوثر من که عین ثابت است کوثر است ساغر من نفس بجای غبار از رم نگار من چو مرغ ره بخوا میرود شناور من بود سیاهی چشم از سودا و فتن من روان بسوزن عیسی است تار من ز آفتاب فرو شدنگان به کشور من ز ذره که بود در دنیاے تیر من من آسمانم و او مهر و نور گستر من به مهر و نور و مهر نیر منور من به سعد اکبر گردون ز سعد صفر من ر بود دل بغضل شایه نو اگر من
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو بود آن غزل از من بوجه جان دادم	ز به بریده گلو مرا به تنجس من
نحو اب دیدنی خویش را به بستر من	ستیزه جوی در آمد نگاه از درین
<p>نکرده ژرف نگاهی گرداخت من که سوبو هوا می پرد کبوتر من بوقت بخت نداشت راه بگیر من بیا که باز کن گشت خرقه در بر من ز من مترس که سوزنده نیست آذر من در آب خضر فلک تا بمیرد افکرم مباد موج زندون ز دیده تر من به پشت گری من راه رفت بر من چراغ دیر و حرم نور چشم هر من به جنبش ست چو ترکان همیشه جوهر من نه دجله ام که به بینی زدور و بر من بیا به گدیه که نشترده بابی از در من خضیا دین محمد کمین برادر من بمر کمتر از زور و ربه متر من که پور خویش بود دستان و در بر من بنا له بنفس من به شود هم من صنم بصورت خود می تراشد آذر من بود بیا به از سطوح من سکندر من طلوع یزدیش ز طرف نظر من به ساز من بودش جلوه در برابر من</p>	<p>نویید وصل و نیم مید هر ستاره شناس گویم از نرنگی طبعه دوست هر جائست ز بس که جان به غمش ماند بر لبم همه عمر چنان کن که ز فرسودگی فروریزد دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید نیم بومل شکلیا بخویش محرم کن ز دیدن تو گزفتم زبوسشم بگزار سپاس مشترک افتاده زانکه دره غلغلی اگر چه بدروشم پاس هر روش دارم چکد ز آئینه ام فلک که در هوا نمود محیط نورم و نبود کنار من پیدا اگر بخواه گمراهی را از میخواهی منم خزینه را ندور خزینه را از بدین ودانش و دولت یگانه آفاق بمرول به برادر دهم نه یعقوب هم سخن سراغ تو آئین نوله را نازم به نکته شیوه شاگرد من بمن ماست اگر چه دوست ارسطوی من فلاطونم زین کوه مرا آسمان کند هر صبح ز نسبتی که میان هست و آن اوست</p>

<p>اگر مشوم به مثل آتشی شراره فشان به بحر گرفتدم ره بود سفینه من به مهر دوست و بهم دل نشا طاف من گرم ز غصه تبه گشت کار و منس من ز به ز روئے تو پیدافریغ دانش دود نگاه ناز تو نازم رساست باده من ز تو که آینه فیض صحبت اوئے مرا ستودی و گفتی که من از آن قوام سعادت و شرف چون منی بعض کمال من دعا تقاے تو اندرین دعوی</p>	<p>شود بقاعده همدی سمن در من به تخت گردم راے گرد و افر من به کین خشمم رخ و اے لشکر من درم ز کار فرودمانده دست یاد من بدین فدای جمانتاب گشته افر من سکلام تو گردم خوش ست لشکر من هوای دیدن غالب فزاده در من فدای آن تو بادا اقل و اکثر من نه بس بود که بود چون توئی شاگرد من به هر مقام آل عباسست محضر من</p>
<p>بسان بصره دهر آنقدر که ذکر و دعا در انجمن شنوی از زبان داورن</p>	
<p>قصیده ۶۳</p>	
<p>در مدح سخن چنان گویم از زهد و وسع سخن ترا کنم صرف مند و پلاس دارم لب بال لب جام باده پیوست تشبیب همی توان سرون گویم غم دل به صبری چند از دیده و خفتر نه گویم در غنچه شروین عالم از ناله زبان زبانه خیزست</p>	<p>شرطست که داستان گویم از سمج و طیلان گویم حسرت خرد پریان گویم از زمزم و نادان گویم بسم که ازین دکان گویم ز نهار جهان جهان گویم در روشن و استخوان گویم در سینه خلد سنجان گویم سوزد اگر کم و جان گویم</p>

گر تیر بن رسد گر تیغ
 در خون دودم ز چشم برش
 باید که درین صیقله شوق
 گوئی که چهره انگوئی آری
 گفتی که به پیشگاه نواب
 محتار الملک را درین عصر
 پاکیزگی نهاد پاکش
 در مرتبه کاخ دولتش را
 در دیده دری و پایه دانی
 شکفت که فرق فرقان را
 آن جاده را که تادود دست
 در پایه سپهر هفتین را
 و انگاه بر آستان زل را
 تا بالا غلوتش نیامد
 نهی چون که اے آن مدکم
 حاشا که ز ناله باز مانم
 فرزانه بجز و جاه یکتاست
 جائی که سماء گستراند
 در غور بند که ماه نور را
 بالجملة خوش آنکه بانی ادبش
 تازم رومی سخن سراے
 روشن دل آتشین زبانم
 در نظم بلند پایه زندم

دم در کشم الا بان گویم
 جز لاله دار خوان گویم
 جز درج خدایگان گویم
 نتوانم گفت زان گویم
 بسیار گوی بان گویم
 جز آصف جم نشان گویم
 جز در وصف قدسین گویم
 زین شدر شاربلان گویم
 هم سایه فردا گویم
 جز پایه نردبان گویم
 دورست که کمیشان گویم
 بیجا است سر آستان گویم
 حقیقت که پاسان گویم
 خنک و بد آسمان گویم
 بد زهره ام ارمیان گویم
 تا بر خود مهربان گویم
 مشرب بوم ارچیان گویم
 انشاء آب و نمان گویم
 نان ریزه طرف خوان گویم
 جز فرخ روان گویم
 از گوهر خود نشان گویم
 از دود و دودمان گویم
 دالا سی خاندان گویم

عشقست ظہیر و انورے را
والا گمراہ سپہر جاہا
تنگست دل از هجوم اندوه
کس نیست متاع را خریدار
زان رود کہ خسرو دران گیتی
ناچار متاع عرصہ دارم
سرمایہ ز دوست رفتہ و نگاہ
اندک خردی بجاست کارنا
این بس کہ اگر ز آسمانم
خود را بہ زبان پہلوے در
خود را ز سپاسیان نگرم
سایان ششم نیم کہ خود را
این زمرہ ہائے خوشکان ہا
کارم بہ محترم و مضر باد
ہم بہ بد خطاب مدح حاضر
دست دم بذل گنج پاشست
بحر است کف تو در دوانے
چون صورت تہ دارد این بیج
نادان باشم کہ چون تویی را
چون برچم رایت تو بینم
امید کہ جسد سواں نبود
ننگم ز سوال نیست اما
ندان رود کہ بہ بین ایزدی فر

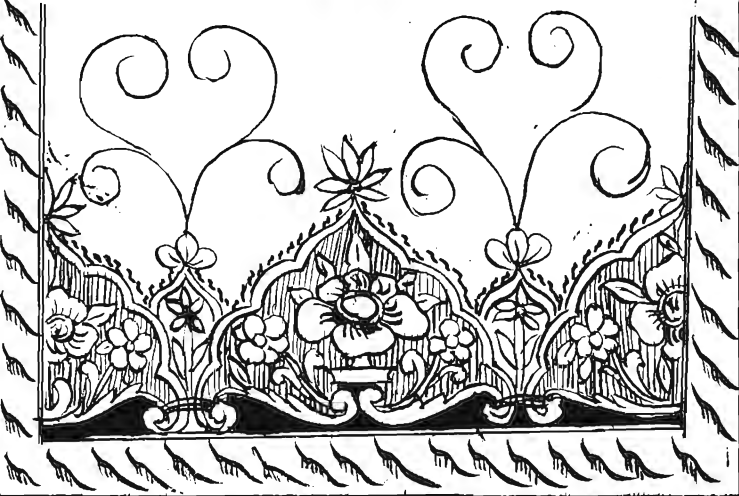
از سجدہ و ارسلان گویم
اینہا ز رہ گان گویم
میرم اگر آہنستان گویم
با آنکہ بسا گران گویم
رنجند چو قدر دان گویم
پیردلی دکان گویم
گاہی سخن از زبان گویم
جستہ تازگی بیان گویم
پرسند ز ریحان گویم
مہ کو کبہ پہلوان گویم
فسر زانہ زند خوان گویم
جستہ جویدہ صیدان گویم
شورائے ہاستان گویم
شہر یور و مسرگان گویم
گویم آری چہان گویم
چون ابرگہ نشان گویم
کان را بہ جہان گران گویم
برہم زن بحر و کلان گویم
خاقان جہانستان گویم
جستہ اختر کا دیان گویم
حمفہ کہ دین میان گویم
بالک سہ زبان گویم
رادے و نہفتہ دان گویم

<p>گرداب رسد بمن رسویت کان خود ز منت ناتوان تر و در خواہش من زمین پر وہی تاب سفر دکن نہ دارم این نیست من از بیگانہ کافر باشم اگر نہایت شتیا دم آلودہ دوت</p>	<p>با غالب خستہ جان گویم باوے سخن از توان گویم جز بخشش جاودان گویم از ناتوانہ و ساربان گویم کش جسد زبان دلاں گویم پیوستہ زبان زمان گویم از ہنہان ہنسان گویم</p>
<p>آمین شہوم گراز سر و شان با مردم این جان گویم</p>	
<p>قصیدہ ۶۴</p>	
<p>از کوئی نشان نمی خواہم زیست بے ذوق مرگ و فتن تنگستان ز غصہ دلتنگ اند بادہ من مدام خون دست باغبانم گرفت دست و گزشت کس نیست نالد از فساد من دوستان زینار غم خند چون سخناے ناشینہ ناند تازہ رویست رخ جوئی کاه پاش بساط مرگ دم ہیچکس سود من نمی آید ہر یک دشمنست دد دست نا</p>	<p>خویش را بد گمان نمی خواہم دل اگر رفت جان نمی خواہم نفع صہبا گران نمی خواہم از منان ارمغان نمی خواہم جز بہاغ آشیان نمی خواہم درد دل را ہمیان نمی خواہم شادی دشمنان نمی خواہم گوش خود را اگر ان نمی خواہم ثرہ خون نشان نمی خواہم مدد از نوحہ خوان نمی خواہم ہیچکس را زبان نمی خواہم یاری از افتراں نمی خواہم</p>

از اثر های جانگزا فریاد	اثری در میان نیخواهم
دیگر این هندی سیه دل را	بر فلک دید بان نیخواهم
مشتی را بجمجم قطع نظر	در برش طیلان نیخواهم
گر بمیرد ز تاب غور بهرام	بر سرش سالیان نیخواهم
مسدود در بند و خفت چشم ازین	از کوفش گران نیخواهم
بر لب زهره نوا پرداز	نغمه غیر افغان نیخواهم
چیر را از بے دوام وبال	جای جز در کان نیخواهم
نیش غنچه جگر شکان بهت	زین گزندش امان نیخواهم
چون زنب از دهاست غیر از خاک	هیچ اندر دهان نیخواهم
تا ندانم که من بمرکز خاک	جنبش از آسمان نیخواهم
آرزو عیب نیست خورده گیر	خواهم اما چنان نیخواهم
رنج صاحب دلان روا بود	بند اهل زبان نیخواهم
دو شهر را نگار نپندم	بار بار اگر آن نیخواهم
مور را مار گیر نیز برم	پشه را پیلان نیخواهم
بهر خویش از زمانه غدار	راحت جاودان نیخواهم
آتش اندر نهادن زده اند	لاله دار خوان نیخواهم
بان دهان نیست محال طلب	نوبهار از خزان نیخواهم
گمرافتنم و سب طلبم	سیم زر را یکلان نیخواهم
نان خویش را انگبین نمی جویم	پیرهن از گستان نیخواهم
بالش از محلم تن نیست	بستر از بر نیان نیخواهم
نه همتا سایه ام نه سگ عنیت	طعمه از استخوان نیخواهم
تا خور و طوطی چه مایه شکر	کاروان کاروان نیخواهم
دل ز معنی لیا بستم و	خامه اندر بستان نیخواهم

نتوان شد طرقت بپور و گس
 نتوان کرد با فلک پر خاش
 خسته چشم زخم خویش تنم
 جامه و جام و جامی دوست
 جابر احباب تنگ نتوان کرد
 خوبه بیدار کرده ام غالب
 با صلیب مفتاده کار بهر
 بان گوی که با چنین خوار
 بان ندانی که در نظر گله خویش
 بان ندانی که صدر شیر را
 خواهم شتی چند منم لیکن
 پائے فرسود در کاب و هنوز
 سخن از جالے و گردارم
 گر بود خود سر دوش و جی سر
 سینه صافم قلندر مسم
 پای من فرد تر افتاد است
 پای من در نظر من اندر
 یوسف از مهر گشته فریاد من
 به زیخا شهاب بخشدند
 بر رخ حکمت تو چه حق
 عین من هر چه اتقای کرد
 چون حکایت بجای خویش رسد

انگبین در دکان میخواهم
 خرد خرده دان میخواهم
 ناو که بر نشان میخواهم
 خواجہ را میعان میخواهم
 خویش را در جهان میخواهم
 عید تو شیر دان میخواهم
 علم کا و یان میخواهم
 ترک هندوستان میخواهم
 زمزم و ناودان میخواهم
 سجده بر آستان میخواهم
 کار با را روان میخواهم
 دست خود بر عنان میخواهم
 همدم در از دان میخواهم
 با خودش هم زبان میخواهم
 راز خود را انسان میخواهم
 سر خود بر سنان میخواهم
 خویشتن را شبان میخواهم
 به تلا فی جنان میخواهم
 بخت خود را جوان میخواهم
 غار ز امتحان میخواهم
 خواستم غیر آن میخواهم
 تن ز دم داستان میخواهم



بسم الله الرحمن الرحيم

با همه در گفتگو بے همه با ما جبراً
 طره پر خشم صفات موی میان ما سوا
 از نگه تیز رو گشته نگه تو تیرا
 جان نه پذیری بیع نقد خضر نادا
 ساز ترا زیر و بم واقع کمره
 نفیسان ترا مانده بے اشتها
 سوختہ در مغز خاک ریشہ دار و گیا
 سبز بود جاے من درد همن اژدها
 بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا
 ستے ما پایدار بادہ مانا شتا

اے بخلا و ملا غمے تو هنگامه را
 شاہد حسن ترا در روش دلبرے
 دیدہ و ران را کند وید تو بنیش فنون
 آب نہ بخشی بزود فون سکندر ہد
 بزم ترا شمع و گل خستگے بو تراب
 نکبتیان ترا قافله بے آب و نان
 گرمی نبض کسی کر تو بدل داشت سوز
 مصروف زہر ستم داده بیا د تو ام
 کم مشعر گر یہ ام نہ ان کہ بعلم ازل
 سادہ ز علم و عمل مہر تو در زندہ الم

خدا بہ غالب سپار زانکہ بدان روضہ در

نیک بود عند لیب خاصہ نو آیین نوا

<p>تجمل پسند و از مکررم بید سنگا با نرا سبیل و زهره افشانند زسیاروسیا بان را دود و درمل گدایان را و در سر پادشاهان را بخوابی مغز و رشتور آوری بالین پنا بان را بزمیت لای خورای آبر و پر دیز جا بان را که رشکم در جیم افگند خلد آرا مگا بان را که نختی بر خیم زلف و کله زد کج کلا بان را کندریش از میکید نه از زبان عذر خواهان را گزر بر شیشه افتد تشد بگم که ده را بان را که سعی رشکم از خاطر برداشش گوا بان را که دام رغبت نظاره شد رسوا گاه بان را</p>	<p>تعال الله برجت شاد کردن بکینا بان را خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت زهی و دردت که با یک عالم آشوب جگر خالی بحرفی حلقه در گوش انگنی آزاد مردان را ز شوق و مقهری آرزو خارا نهادن را بداعت شادم از این خجالت چون برون آیم بدلما رنجی کیسر شکستن هم زیزدان دان بنازم خبی که نگریم محبوبی که درستی بی آسایش جانسا بدان ماند که ناگاهان زهرش داورى بروم بدیوان لیکن غافل گست تار و پود پوده ناموس را نازم</p>
<p>نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب چرا غم چون گل آتش بدیم صیقا بان را</p>	
<p>زین پیش و گرنه اثری بود دفنان را این شیوه عیان ساخت عیار و گران را گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را بیموده در اندام تو جسم میان را دادیم بدست غمت از نامه عثمان را چون پرده بر خسار فرد بهشت بیان را کز ذوق نجیسه در افگنده کمان را نازم شب آدینه ماه رمضان را نامزده معراج دهم سعی بیان را مژگان تو جو هر بود آئینه جان را</p>	<p>خاموشی ما گشت بد آموزستان را منت کش تا نیمه وفا ییم که آخر در طبع بهار این همه آشفته از چیت موی که برون ناده باشد چه نماید طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد تا مشاهد از آن تجوشه شده رسوا در مشرب بیداد تو غم من نابت بر طاعتیان نسخ در عشرت بیان سهل اینک زده ام بال تقاضا ز دو مهرت زنیسان که فرد و فته بدل پیر و جوان را</p>

<p>در پائے تومی خواستم افشانم روان را تا خاک کند نو بران پاکی نشان را در گردنم تو ره افتادگان را کز فیض تو پیرایه هستیت جهان را در خویش فرو برده دل ز مهر بان را</p>	<p>و داشت سگ کوی تو زین حد نشانی بر تر تم از نخل قدت جلوه فرو بار جستیم سر اسخ چین خلد به مستی لے خاک درت قبله جان دل غالب تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن</p>
<p>بر امت تو دور رخ جاوید چراست حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را</p>	
<p>ساده پر کار فردان شرم اندک سالی ما آرد از خود رقتش ناگه با استقبال آگهی باری که آگهی نیست از حلال ما باده دفونا به یکسانست در غربال ما بسکه رود هم کشید آینه از قشال ما خون گرم کوکبن دارد رگ قیفال ما سایه همچون دود بالا میرود از بال ما نغزش پایست کش روداده درد بال ما بے می پارینه بر مارانده اندامال ما حلقه برگرد دل مازد زبان لال ما</p>	<p>چون عذرا خویش دارد نامه اعمال ما میل ماسوی دی ویش بسوی چون خودست حال از غیر می پرسی و منت می بریم عیش و غم و درد لای استد فو شا آ زادی نقش مادر خاطر یاران درم صورت گرفت نیشتن سازید و بگدازید هر جا تیشه است ما هماره گرم پر دازیم فیض از ماجوی خضر در سر چشمه حیوان فرو غلتید نش خاک را از ابرادر ارعین داده اند با چنین نغمه ارزد از دها به همچنین</p>
<p>جان غالب تاب گفتاری کما نداری هنوز سخت بیدری که میری ز ما اعمال ما</p>	
<p>گل ز بالیدن رسد تا گوشه دستار ما می پرده چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما آبرو ما نگذازه هر رفتار ما تکیه دارد بر شکست تو به استغفار ما</p>	<p>گر بیانی مست ناگاه از در گلزار ما دوشتی و طالع کاشانه ما دیده است گوشه گیرانیم دجی باس ناموس خودیم خسته عجزیم و از اجز که بقول نیست</p>

<p>کارگاه شیشه پنداره بود کسار ما طوطی آینه ما می شود زنگار ما آفتاب صبح محشر سحر سرشار ما آه از ناکای کسی تو در آزار ما بے جنت بیرون خرام از پرده پندار ما جنس بتیابی بزدوی برده از بازار ما گریه ابر بر ساری کرده آب کار ما</p>	<p>سخت جایم و قماش خاطر مالازگست میفرزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد از گداز یکجهان هستی صبحی کرده ایم سرگزینم از وفا و شرمساریم از جفا چاک را اندر گریبان جبات افکنده ایم دشمنه جسد در روزن دیوار گشت و بار از غم باران نشاط گل بد آموز تو شد</p>
<p>غالب از صهبای خلاق ظهوری سرخوشیم پاره نبش است از گفتار ما کردار ما</p>	
<p>چو نور از خیم نابینا ز ساغر رفت صهبارا دماغ نازک من بر نیتا بدقت مضارا فریب عشق بازی میدهم اهل قمار را جلو برتا به چسپد آفتاب عالم آرا را چو اشک از چهره از روی زمین بر چید دیوارا پسندیدم بستی نخل خواب زینهارا چه امید است آخر خضر داور پس و سیارا برگ نشتر زن از موج خرام ناز صوارا نفس در سینه میله ز زو ج باده ینار را ز خور فیتنه دهم باو نشستن بر دیم دنیا را هتی تا میسکنی پهلوی با نموده جارا نمی دانم چه پیش آید نگاه بیجا بار را غبارم در نوزد خود فرو پیید صحرارا حیاسی در زود و پرده رسوای کنذارا</p>	<p>نمی بینیم در عالم نشاط کاسمان مارا مکن ناز و داد اچندین دلی بتان جانی هم سراب آتش از انسردگی چون شمع تصدیم من و فوق تماشای کسی کو تاب خسارش چه لب تشنه است خاکم کاستین گرو باد من خیالش را باطلی بهر پا اندامی جستم دل بایوس را تسکین ببردن میتوان داد من بهارانست و خاک از جلوه گل مثلا دارد سر و کارم بود با ساقی که تندی خویش است خطی بر هستی عالم کشیدیم از هزاره بستن در آغوش تغافل عرض گیر نمی توان داد من نمی رنجد که درد اتم تغافل میتبد صیدش زمین گویی ست کو چوین که من بدم زمینش ازین بیکانگیهای تراود آشنایم</p>

<p>هزار از زهر میسینه آسودگان غالب چه منتها که بردل نیست جان ناشکیبارا</p>	
<p>پس از کشتن بخام دید نازم بدگمانی را دلم بر رنج نابرداری فریادمی سوزد در بلخ از حسرت دیدار در نه جلای آن دارد سر شرم را بیا بودند تا سازند از لالیش چو خود را از ره گویم ز بخار زخم زده طلوع بیایش جان نشانند شرمسارم کردمیدانم فدایت دیده و دل رسم آرایش بر سر زن چه خیزد گسوس گنج آید دم در دل نشانند نشاط لذت آزار را نازم که درستی بر سر ز عیش نو میدی که دندان در دل افشرد سراسر غره بیت الی جودی بود من عمر بجز سوزنده اخگر گل نه بگذرد گریبانم</p>	<p>بخود پیچید که هستی وی غلط کردم فلانی را خداوند ابیامرزان شهید امتحانی را که بی رویت بدین داده باشم زندگانی را بر بردانه و منتقار مرغ بوستانی را ز خود میدانم همیر نازم هر سربانی را که داند از رشتی نبود مستراح رایگانی را خراب ذوق بگنجینه چه داند باغبانی را درین کشور روانی نیست نقد شادمانی را هلاک فتنه دار و ذوق مرگ ناگمانی را اساس محکم باشد بهشت جادوانی را به معشوقی بدستیدم طلای آسمانی را بد آموزعت ایام بدنتانم هر سربانی را</p>
<p>دلم معبود زردشتت غالب فاش میگویی بشخص یعنی قلم من داده ام آذر شانه را</p>	
<p>محو کن نقش دولی از درق سینه ما دقت تا راج غم نیست چه بیدار چه نهان چه تا شاست ز خود رفته غلیشت بودن عرصه بر افقت اغیار چه تنگ آمده است محتشم زاده اطراف بساط عدمیم نیستستان ترا فرتقه بدر و هلال تعالی است شب همه ز دیده چکیدن دارد</p>	<p>ای نگاهبانت الف صیقل آئینه ما همچو رنگ از رخ ارفت دل از سینه ما صورت ما شده عکس تو در آئینه ما خوش فرد رفت بطبع تو خوشا کینه ما گوهر از بهینه عنقا است به گنجینه ما باده مهتاب بود در شب آئینه ما خون دل بود مگر باد دوشینه ما</p>

<p>رشته شمع مزار از رگ جانست مرا حلقه بزم که چشم نگرانست مرا در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا این همه بحث که در سود و زیانست مرا لب لعل تو هم این ست و هم ناست مرا ردی خوبت بدل از دیده نمانست مرا در رهت رشته امید منانست مرا کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا منتی بر قدم راه روانست مرا</p>	<p>سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا می گنجم ز طرب در شکن خلوت خویش هر فراشی که ز رشک تنم انت بر بدل دل فدا زنت و هم از ذوق خریداری هست جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد چون پری زاده که در شیشه فردوش آرد به تنگ و تا ز من افروزد گستن یک دست بجوئی کرده سبکدوش فراخی دارم خارها از اثر گریه زنتارم سوخت</p>
<p>ره رفتی در رفته به انجم غالب تو شته بر لب جو مانده نشانست مرا</p>	
<p>گوئی این بود ازین پیش به پیراهن ما بنود آ میزش جان در تن با با تن ما اگر اندیشه منزل نشود در هنر ما بخیم بر زخم پیشان فتد از سوزن ما خود ز رشکست اگر دل برد از دشمن ما تا چه بر قست که شد نامزد خرمن ما می جود خون دل ما ز رگ گردن ما نشود گردن ما یا آن زرم تو سن ما خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما</p>	<p>آشتی یا نه کشد خار رهت دامن ما بیتو چون باده که در شیشه هم از شیشه است سایه چشم به صحرایم عیشی دارد تا رود شکوه تیغ ستم آسان از دل دوست با کینه ما هنرستان می ورزد می پردمود مگر جان بسلامت برود دعوی عشق زنا کیست که باور نکند سخن ما ز لطافت نیز بر دخت بر طو میان را نبود هرزه جگر گون نقار</p>
<p>ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب شعر خود خواهش آن کرد که گردون ما</p>	
<p>بدوست راه ذوق نظر بسته ایم ما</p>	<p>نقشی ز خود بر آه گز بسته ایم ما</p>

<p>با بنده خدا این همه سختی نمی کنند دل شکن و دماغ و دل خود نگا دار بر روی حاسدان در خون کشوده شک فرمان درد تا چه روانی گزیده است سوز تر از روان همه در خویش تن گرفت گوئی وفا ندارد اثر بهم بجا گراے تا درود از خویش چه خون در جگر کینم هر جا ست نام بهمت حاج گزارا دست</p>	<p>خود را بر زور بر تو مگر بسته ایم ما کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما از بهر خویش بخت و بستر بسته ایم ما صد جاپوش بناله مگر بسته ایم ما از داغ تهمت به جگر بسته ایم ما زین سادگی که دل با ژبسته ایم ما از کوی دوست زخمت سفر بسته ایم ما حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما</p>
<p>از خوان نطق غالب شیرین سخن بود کاین مایه زلف باز شکم بسته ایم ما</p>	
<p>در گرد غربت آینه دار خودیم ما دیگر ز ساز بخودی ما صد آغوی از بکه خاطر هوس گل عزیز بود ما جمله وقت خویش و دل ما ز ما پرست از بوش قطره بچو سر شک آب گشته ایم مشت غبار ما ست پرانگده سوسو با چهره تنی معامله بر خویش منت ست روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم در کار ما ست ناله و مادر هواے او خاک وجود ما ست بخون جگر خیمه هر کس خبر ز حوصله خویش میدهد تا زنگاه پیرو با سلک گوهرست</p>	<p>یعنی ز بیگسان دیار خودیم ما آوازی از گسستن تار خودیم ما خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما گوئی بهجوم حسرت کار خودیم ما اما همان بحیب دکنار خودیم ما یارب بدهر در چه بشار خودیم ما از شکوه تو شکم گزرا ر خودیم ما شمع خموش کلبه تار خودیم ما پر وانه چراغ مزار خودیم ما رنگینه قماش غبار خودیم ما بدستی حریف دشمنار خودیم ما رفتار پائے آبله دار خودیم ما</p>
<p>غالب و شخص عکس در آینه خیال</p>	<p>با خویش تن کی دود چار خودیم ما</p>

<p>بر شغل انتظار مویشان در خلوت شبها بردی برگ گل تا قطره بشنم نه پنداری بخلوتخانه کام هنگ لازم خود را کند گرفتگی خرابیهای باگردون خوشاییری دل دستگاه شوق را لازم ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت خوشایندی و خوش ترنده رود مشرب غفلت تو خوی پنداری و دانی که جان برود منیدانی</p>	<p>سر تا ر نظر شد رشته تسبیح کو کبیا بهار از حسرت فرصت بدندان میگردیدها ستوه آمد دل از هنگامه غوغای طلبها نیا بخش مثل استخوان بیرون ز قالیها نمی بالند خلیش این قطره از طوفان مشربها بود تهنیدی خط سبز خط در ته بهها بد لب خشکی چه میری در سر البستان نهها که آتش در نهادم آب شد از گریه تنها</p>
<p>پس از عمری که فرسودم پیش پارسایها نغان زان بلهوس بکیش طبعت نشیمن کز بت مشکل پسند از ابتدال شیوه میرنجید نشد روزی که سازم طره اجزای گویبارها نیز ز ما لغات و زود رهن بی نیازی تن بروز رستی از جنبش خاکم بر استوبه کدونی چون زمی یا بچیان بر خوشیتن باله چه خوش باشد دوشاد را به بحث ناز بچیان سخن کوتاه مرا هم دل بقوی مانست آنا</p>	<p>گد آفت وین تن و دنداد از خود نمایها ربا و حروت و آموزد بدین آشنایها بگوئیدش که از عمرست آخر بیوفایها بدستم چاکس چون شانه ماند از نارسایها متاعم را بغارت داده اند از ناردایها تو ویزدان چه سازد کس بدین صبر زبایها که پندارم سر آمد روزگار بنیوایها نگه در نکته نایها نفس در مره سایها ز رنگ زاهدانست دم بکافر ماجرایها</p>
<p>نزدیم گر به صورت از کدایان بود ده ام غالب بدار الملک معنی می کنم فرمان رویها</p>	
<p>جان بر نشاید ای دل هنگامه ستم را از دشت بروم بنگر غم در غم</p>	<p>از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را آئینش غریبی باشد بهوش دم را</p>

گویند پیوید قاتل برات خیری بوجه در رهت نیست از پانتادن بن سوگند کشتن خورده از غصه جان سپردم در نامه تا نبسته بر من فوید قتل بیداد اگر ندارد سر پای تو افغان کا شانه گشت دیران دیرانه دلکشتر مانند خار رازی کاتش زنده دروی در مشرب حریفان نهست خود نائی زا بهدنا ز چندین ز نارم اگر گستی	یارب شکسته باشد بر نام ما قسم را بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را کردم ز بے نیادی خون در جگر قسم را در دل جو جو هر تیغ جاداده ام بقم را تینغت بر سم نیا از ما بوده خمر را دیوار و در فساد ز زندانیان غم را سوزد ز بیم خیریت اجزای ناله هم را بنگر که چون سکندر آینه نیست هم را از جبهه ام نذر دد کس سبده صم را
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اشکی مانند باقی از سر طگر به غالب

سیلی رسید و گویی از دیده شست خمر را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا بحرف ذوق نگه می توان ره بود مرا ز ذکر مل بگمان میتوان فکند مرا ز درد دل که با فسانه در میان آید ز سوز دل که بواگویه بر زبان گزرد من فریفتگی هرگز آن محال اندیش خندنگ جز بگرایش کشاد پیرز برد ز باز نادن نامه بر خوشم که هنوز شب فراق ندارد سحر دلی یکمید نشان دوست ندانم خرا این که پرده دست گر سنه چشم اثر نیستم که در ره دید	فریتمش که گریه میتوان فریفت مرا بو هم تاب کمر میتوان فریفت مرا ز شاخ گل به خمر میتوان فریفت مرا به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا بیکدو حرف خد میتوان فریفت مرا چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا از و بر خم جگر میتوان فریفت مرا به آرزو به خبر میتوان فریفت مرا به گفتگو به سحر میتوان فریفت مرا ز دیر بر وزن در میتوان فریفت مرا بکیمیا به نظر میتوان فریفت مرا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

	سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب که ازون به اثریستوان رفعت مرا		
بهانه جوی مباحش دستیره کار بیا برگ من که با مان روزگار بیا یک بغم دل نا ایسوار بیا عنان گسته تراز بادوبهار بیا بیا که عهد وفا نیست استوار بیا هزار بار برو صد هزار بار بیا جنازه گرنه توان دید بر مزار بیا یک به پرشش جان امیدوار بیا بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا متاع میکده مستیست هوشیار بیا		زمین گرت نبود باور انتظار بیا بیک دوشیوه ستم دل نمیشود خرسند بهانه جوست در انزام مدعی شوق هلاک شیوه تمکین خواهستان را زما گستی و بادیران گرد بسته و دراع و وصل جدا گانه لذتی دارد تو طفل ساده دل و همنشین بد آموزست فریب خورده نازم چنانچه بهم زخوے تست نهاد شکیب نازک تر رواج صومعه سستیت زینار مرد	
	حصار عافیتی مگر هوس کنی غالب چو ما به حلقه رندان خاکسار بیا		
	رشک نگر از که گویم نام را گوچه را غی تا بجویم شام را زور سے در گردش آرد جام را من بستی بسته ام احرام را می شناسم سخنی ایام را خوش بود گردانه نبود دام را از دبان دد دست خا هم کام را ذره های آفتاب شام را عشرتی خاص است هر دم عام را		چون به قاصد لبم پیغام را گشته در تاریکی روزم نهان آن بیم باید که چون ریزم بجام بیگناه هم پیر دیر از من مرنج از دل تست آنچه بر من میرود تا نیفتد هر که تن برور بود بسکه ایام نم غیب است استوار ما کجا او کوچه سودا و مرست زحمت عام است دائم خاص را

دلستان درخشم غالب بوسه جوے شوق نشاند ہے ہنگام را	مہتاب کف مار سیاہست شہم را دردامن من رنجیہ پائے ظلم را یابی ز سمندر رہ بزم طرہم را شوقت چہ ننگ دادہ مذاق ادہم را در یاب عیار گلہ بے سبہم را قطع نظر از جیب بدوزید بہم را مانند فی اندر استخوان جوئے تنہم را بر غلذت دندان لب کو شر ظلم را	در ہجر طرب بیش کند تاب دہم را آوخ کہ چین جسم دگردون عوض گل ساز و قدح و نغمہ و صہبائے آتش و ردول ز منائے قدیس تو شولست از لذت بیداد تو فایز نوان زلیست ترسم کہ دہنا نہ جگر را بدریدن از نالہ بنفہم نہ لے دوست ز تلشت ساتی بہ منی کز قدح بادہ چکانے
در من ہوس بادہ طبیعت کہ غالب پیانا بہ جمشید رساند نسیم را	شد نگہ ز نار تسبیح سلیمانی مرا وحشتی کو تا بردن آند ز غریانی مرا سجدہ شوقی کہ می باد بہ پیشانی مرا بد گمان کردم اگر دامن کہ میدانی مرا تا ندانم صید پرستہا پنهانی مرا موج آب گو ہر من کردہ طوفانی مرا دوزخی گردیدہ اندوہ پشیمانی مرا دل پرست از فوق انداز پرفشانی مرا گر موج افتد گمان چین پیشانی مرا	بر منی آید ز چشم اندہ جوش حیرانی مرا دامن افشاندم بجیب ماندہ در بندہم وہ کہ پیش از من بیابوس کسی خواہد رسید ہمچنین بیگانہ زی با من دل و جان کسی با ہمہ غرسندی از وی شکوہ ہادام ہی بر نیایم بار و ایناس طبع خویشتن تا بر اہست مردم دیکرہ بخاکم نادی خویش را چون موج گو ہر گرچہ گرد آورہ ام تشنہ لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دہم
با سراج الدین احمد چارہ جز تسلیم نیست ورنہ غالب نیست آہنگ غریبانی مرا		

<p>از و هم قطر گیسست که در خود یگم ما در خاک از هواے گل و شمع فارغیم تکلیف ما ز چرخ سبکسریا درنت مردم به کینه تشنه خون همد و بس از حد گذشت شعله و ستار و ریش شیخ دستت ز ما بشوی مسی که زیر خاک پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم ما را مد ز فیض ظهوری ست در سخن</p>	<p>اما چو وارسیم همان قلزمیم ما از تو سن تو طالب نقش سیمیم ما خوش در نگاه انجمن انجیمیم ما خون می خوردیم چون هم ازین مردیمیم ما میران این درازی یال و دیمیم ما آب از قف نسیب صدای خیمیم ما چون قطره در روانی دریا گیمیم ما چون جام باده راجه خواهمیم ما</p>
<p>غالب ز هند نیست نوالی که می کشیم گویی ز اصفهان و بهرات و سیمیم</p>	
<p>به گیتی شد عیان از شیوه مجز اضطرار ما به بیم افکنده راجا ره ریخ خار ما خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپایش نشستن بر سر راه تیر عالمی دارد چو بوی گل خون تا زیم از مستی چه می پری فروزد هر قدر رنگ گل فراید تب تابش حریفان شورش عشق ترا به برده دیدند هنوز از مستی چشم قومی بالدمت شالی بدین تکلیف حریف دستبونه نتوان شد خوشا آوارگی گرد ز نور دشتوق بر بند بدین یک آسمان دردانه می بینی بی بینی</p>	<p>ز پشت دست ما باشد قاش رفته کار ما قدح بر خویش می لرزد دست عرشه دار ما ز نو میدی توان بر سپید لطف انتظار ما که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما گسستن دارد از صد جاعان اختیار ما کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما بدان گزیده گشتی موسسم گل پرده دار ما بموج باده ماند بر تو شمع مراد ما بود سنگ فلاخن مرصدا را کو بهار ما تبار دامن شیراز مشقت غبار ما که ماه نو شد از سودن گفت گوهر شمار ما</p>
<p>ناله شمع را با نیست اندک امید نیست اینجا گدا ز جوهر هستی ست غالب آید را</p>	

<p>بیایان محبت یاد دے آرم ز مانی را فسونی کو کہ بر حال غریبی دل بدد آرد اجازت داد پیشش بیکد و حوت از درد دل گفت جهان سچیت با دی لاجرم زینا چه اندیشد ندارم تاب ضبط را زومی ترسم ز رسوائی کشا و شستنی از سست نداید و کشن تیری بیاد و کشن بختم که در هر گوشه بنمایم کمال در دل صلت و ترکیب انسانی خدم خوف از تو بچید لیکن انزاری چه کم گردد</p>	<p>کہ دل عہد وفا نایستہ ام دستاکی را بد اندیشی با ندوہ عزیزان شادمانی را بس باز دیری کہ بر خود عرصہ داوخم استانی را گر نفخ کز فغانم دل زہم باشد جہانی را مگر جویم ز ہر ہمزبانے نیز بانی را مگر بر من گمار و آسمان زوین کمانی را ز جوش لالہ و گل درخشا پای خزانہ را بخون آغشتہ اند اندر بن ہر معے جانی را اگر شد زہرہ آب و برد اجزائے فغانی را</p>
<p>بشر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب زعنوان خلی کمرہ دور آمدنشانے را</p>	
<p>از تست اگر ساخته برداختہ ما پروردہ نازیم بر حمتکہ عجز ہم طرے سودا ز دکان تو بلا شد در عشق تو بریاست دیت اہل نظر را ہر اے ما آنہ شہرت یار است وقتست کہ چون گزید خریک نشی بودیم نظر باز تو بر دل زدہ باز ہر جادہ کہ از نقش پے تست گلشن</p>	<p>کفرے نبود مطلب سیاختہ ما بر پایے تو باشد مرا فراختہ ما کاشانہ اغیار بر انداختہ ما ابروے تو تیغ خجال آختہ ما شد جادہ بکولیش نفس باختہ ما ریزد پر دبال از قفس فاختہ ما اے دیدہ نوازش ز تو خواختہ ما چاکست نجیب ہوس نداختہ ما</p>
<p>عالم مردم افسون آفات کہ بلانی است دیوانہ از بند بردن تاختہ ما</p>	
<p>خوش دقت اسیری کہ بر آمد ہوس ما مثناب نکسار بود بادہ ما را</p>	<p>شد روز نخستین سبد گل قفس ما اے ہمیرہ بے روے تو بنم ہوس ما</p>

<p>آئینه مدارید به پیش نفس ما از شب روئے ماست شکوه کس ما چندان که چکد از مرثه و ادرس ما در پی زمین مانود غار نفس ما برقصد نه برشد نشیند کس ما چون گرد فروخت صد از جرس ما بر خویش نشانند گداز نفس ما در بند بروندی غل پس ما یاران عزیز اند گروهی ز پس ما</p>	<p>حیرت زده جلوه نیزنگ خیالم آوانه شرع از سر مشهور بلندست وقتست که خون جگر از درد بچو شد لے بے خبر از نیستی و ذوق فراغش درد هر نفس درفته لذت نتوان بود طول سفر شوق چه پرسی که درین راه حوران بهشتی که ندارند کلا بے هر جارم سنگیست در آورده سر خویش باشد که بدین سایه و سرخشمه گر آیند</p>
<p>خرسندی غالب بنود زین همه گفتن یکبار بغیر ما که ای به چکیس ما</p>	
<p>چکر خنست از نیم گاهت باز داران را بر لیستان چه جوئی قطره های آب باران را چه اخسول خوانده در گوش دل میداران را فزون از مرمری بود قیامت خاکساران را که گلخن تاب دائم و نظر دارو بهاران را برش شعله گرم شوق جولان فی سواران را چنان کافروفت تاب باده بے باده خواران را ز مستی بهره جز غفلت نباشد پوشان را ز بون دیدن بدست شیشه سازان کوهاران را</p>	<p>شکست رنگ تار سوا ساز و بمقارار را ز پیکانهای ناوک و دل گرم نشان نبود بود پیوسته پست صبر بر کوه از گرانجانی کف خاکیم از ما بر نیز و جز غبار آغاجانی به ترک جاده گوناگردش ایام بریزد در آغوش و بازی گاه اهل حسن تا بینی نگشت از سجده حق جبه زهاد نورانی در بے آگاهی کافر دگر گرد و سر و بگش ز غیرت میگدازد در بخت گاه تا یرم</p>
<p>بر خنم غالب از ذوق سخن بودی ابودی مرا حتی شکیب و یاره انصاف یاران را</p>	

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را ز پیدائی حجاب جلوه سالان کردنش نازم ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر بوسه دم صبح با این مایه مدحوشی نمی ارزو سوادش داغ حیرانی غبارش غرض نیرانی ز تاب تشنگی جان را نگوید آبرو چشم زمن کز بخودی در وصل رنگ از بخت سهم سوار تو سن ناز است و بجا کم گز دارد شکایت نامه گفتم در نو دم تا روان گردد ندانم تا چسان از عهده دردش برون آیم ز خوابان جلوه و زنا بخودان جان رونا خواهد خیالش صید و ام هیچ و تاب شوق بودا نا	سرابی بود دره نشنه برق عتابش را کف صهاست گویی پنبه مینای شرابش را تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را حساب بر مغز دهر افشانده گویی رخت خوابش را جهان را دیدم و گریه دیدم آباد و خرابش را کمت جذب کرد و ریاش شام موج آبش را به یک شیوه نازش باز میخاهد بوش را ببالای آرزو چند آنکه دریایی رکابش را همان در راه قاصد ریخت رشک و جمع و تابش را ز شادی جان بها گفتم متاع تو میباش را خریدار است از انجم تا به شبنم آفتابش را من از سستی غلط کردم شبوخی انصافش را
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

به نظم و نثر مولانا طووری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازه و راق کتابش را

مدام محرم صبا بود پیاله ما ز به زگر می خویش نفس گرانمایه چمن طراز خونیم و دشت و کوه ازناست بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم تو زودستی دمار از دار خف تو ایم در ازگی شب بهر آن ز حکایت بیا جنون به بادیه پرواز گلستان بخشید ز سعی هرزه به بیجا صلی علم گشتم	اگر دم مرید نیست خط ما گداز نامه ما آبیار نامه ما به مهر داغ شقایق بود قباله ما ز استخوان اثری نیست در نواله ما شراب در کش و پیمان کن حاله ما فدای روی تو عمر هزار ساله ما سوا و دیده آهوست داغ لاله ما جو باد بید پدید آمد از آله ما
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ہمین گداختست آبروے ما غالب گرچہ ناز فروشد بہ پیش ترالہ ما</p>	
<p>ز بادہ تنہی این بادہ بردنگش را کہ بقیراری جوہر نبردنگش را دریدہ برتن نازک قبائے تنگش را شرارہ شہر پرواز گشت سنگش را ز بادہ نشہ فزون دادہ اندنگش را ز رشتمہ کفعم تار پود چنگش را شباب من بسر آرد گردنگش را مباد دل بہ پیش نہ کند نگش را بگونہ گونہ ادا نماند رنگش را</p>	<p>نہفت توخی بے پردہ شو جنگش را کہ ام آئنے بادوی او مقابل شد چو غنچہ پیش صفای تنش ز بالیدن ز گرمی نفسش دل دراہت نازاند نظارہ خطا پشت لبش ز غیثم برد چہ نغمہ کہ بمرگم سرود پنداری بہ حشر وعدہ دیدار کردہ بیتا ہم جگر نشانہ نغمہ بر خود اعتماد نیست کشیدہ ایم بدریوانگی ز شوخی دوست</p>
<p>ز نظرف غالب آشفتمہ گرنہ آگاہ بیا ز ماہ سنے تند ہوش و جنگش را</p>	
<p>از قومی گوئیم گر باغیم می گوئیم ما مرز خاک خوشین چون سیرہ میردیم ما با وجود سخت جانیہا تنگ روئیم ما عمر ہا شد رخ بخون دیدہ میشوئیم ما میرسد بوسے تو از ہر گل کہ بے گوئیم ما تا بران سو دہ پای ماوے پوئیم ما</p>	<p>را ز خویت از بد آموز تو مجوئیم ما حشر مشتاقان بہان بر صورت ترکان بود را از عاشق از شکست رنگ رسوائی نمود ندین بہار آئین نگاہان بکہ پزیردیکے آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم تا چہا مجموعہ لطف بہار ان بودہ</p>
<p>ز رحمت احباب تو ان داد غالب پیش ازین ہرچہ بے گوئیم ہمہ خویش بے گوئیم ما</p>	
<p>نقش تو تازہ کردہ بساط فرنگ را و عطسہ شہر رنگین مغز سنگ را</p>	<p>اے ردی تو جلہ در آورده رنگ را از ناہ خیزی دل سحت تو دہیم</p>

<p>از عمر فوج عرض برد انتظار و تو داغم که در بهای سردامن کیست در بزم من بجام زمره و تخم و ده جوی کشادشست ترا تا نمانده آب چون آبگینه به جگر در شکسته ایم در گوشه خزیده زانده بیکسی شوقی که خود ز نام و فالتنگ داشتی</p>	<p>در عرض شوق تاب نیاری دنگ را در خون من ز ناز فرو برده جنگ را سجده بدشت جلوه داغ یلنگ را کاندازه آور در رقم خشم و جنگ را آن چشمه چشمه نیت زخم خدنگ را آن بر شکسته خلوت و لعلی تنگ را بر یاد میسد بهد بوف نام و دنگ را</p>
<p>غالب ز عاشقی به ندت می رسیده ام نازم شکر فکاری بخت و درنگ را</p>	
<p>سوز و زبکه تاب جالش نقاب را پیراهن از کتان و دمام ز سادگی تا فودشی بهد من ما بسر برد نارفته دم ز وعده باز آمدن ز ند در دل خند به لاله و از جان بدر کشد جرات نگر که هرزه به پیش آمد سوال نازم فروغ باده ز عکس جمل دوست سوز و زگریش و او به چنان لبو آتش دهم بیاده و او هر دم از تمیز</p>	<p>داغم که در میان نه پسند و حجاب را نفرین کند پیرده دری ماهتاب را در چشم بخت غیبر را که خواب را تا در وصال یا دود بهد اضطراب را دیرینه شکوه ستم به حساب را گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را گوئی فشرده اند بجام آفتاب را ریزد ز آبگینه بساغر شراب را نوشده می و ز جام فرو ریزد آب را</p>
<p>آسوده با و خاطر غالب که غمی اوست آینقن سباده صافه کلاب را</p>	
<p>نوید انتفات شوق و اوم از بلا جان را پرستارم جگر در بافت یارب دل اندازش چنان گرمست بزم از جلوه ساقی که پنداری</p>	<p>نکند جذبه طوفان شمر دم موج طوفان را ز بیتابی بزخم سرنگون کردن نمدان را گداز جوهر نظاره در جامتستان را</p>

<p>ز جابر داشت چویش دل همانا غم جوهران را بر پشت ناختم نسترده نقش روی عنوان را خراش سینه سطر نجیه شد چاک گریان را ز خوشی می شمارد زیر لب نهیدن افغان را چو ناصح خنزه زند اندر دل فشرده دندان را ز راهم باز چین دام نو از رشای پنهان را سراجی در رستهی تشنه دیدار جانان را خرامی کز اداسه خویش پرگل کرده دلمان را پریدنهای رنگ گل شفیق گردد گلستان را چو فیض از میزبان لا ابالی پیشه محان را خیالم شانه با خنجره خواب پریشان را ز شور ناله میریزم نمک در دیده دربان را رواج خانقاه هست از کف خاکم بیابان را</p>	<p>ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشتم بخت چسبید با زم از غم فغان به پیراهن بحر متاب منبط ناله باسن داوری دارد هنوز آئینه ماسه بر زیر عکس صورتها تکلف بر طرف لب تشنه بوس و کنا زتم بهستی گر بخت بگریز ز نهار نفرین چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گچین بانداز صبور چون گلشن ترکنا ناری کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد چو دو دودل به موج رنگ بهر پوده از هستی بشهر باسن دوست ز حشمت بدگمان دارد زمستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رسیدنهای شکارها بر استخوان غالب

پس از عمری بیادم داد رسم دلا به کمانها

<p>غلو تفرده نزدیکی یارست پیلو را ز محو پرده محفل گوسفند را در میرم جهان از باده و شاد بهر بدان ماند که پنداری ز من رنجیده با اغیار درنازست و خوار بزور تند خوئی خستگان را رام خود کردن نباشد دیده تاق بین بده دستورئی شکش چو بنشیند محفل بگریز غم دودل تنگش اگر داند که در نسبت مرا با کیست همیشه</p>	<p>فریب امتحان پاکبازی داده ام در که میخاید بدوق فتنه شاد روان مشکورا بدنیا از پس آدم فرستادند منورا بجنبشهای ابرو از گره پردازد ابرورا به آتش بدون ست از موی تاجش مودا چو گوهر سفید کوبش از گهر سفید ترا زودا که رنج غیر از موی چون به سبب هم کشد عدا کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد اهورا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>گل از تحت دل عشاق زیدگان سرگورا</p>	<p>بهاران گو برد مشاطه که و بیابان شود</p>
<p>نشان دورست غالب در سخن این شیوه پس نبود</p>	<p>بدین زورین کمان می آرد مایه دست و بازورا</p>
<p>کوثر و سلسبیل ماطوبه بهشت ما نسخه فتنه می بر چرخ ز سر نوشت ما ابراگر بایستد بر لب جوست کشت ما صرف ز قوم دوزخست نامیه بهشت ما ای به بدی و ناخوشی خجسته تو سر نوشت ما گر نهی در آفتاب با ده چکر زخشت ما شیوه گیر دودانیت در کنش کشت ما دل نتهی بجز ماطعنه فرن زخشت ما</p>	<p>باده مشکبوی مابید و کنار کشت ما بسکه غم تو بوده است تعبیه در شربت ما مست وصل از چه رو چون غمال سرختم نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد این همه از عتاب تو ایمنی عند جرات برده صدراعین بسر بر سر صد برا یغم بجهر از خودی بر آفتاب به انا الضم کشت باده اگر بود در ام بدله طلاق خمر شکست</p>
<p>گفت بکرم سرتی غالب خسته این غزل</p>	<p>شاد بهیچ میشود طبع وفا مرشت ما</p>
<p>از ما مجوسه گریه به هاله هاله را بر هر زمین که طرح کنی نقش یا به را از قرب فزوده ده نگه نار ساه را ای سخله داغ کرده و نگه دارا را شوق تو حاده کرد رگ خواب پا به را در مانگست جلوه به ره نهاده را انگشت زینهار شمر هر هوا را بیخود به بوسه باده کشیدیم لاه را از پشت چشم می نگرم پشت یا به را انگست دوش فرق بلندگی را</p>	<p>دل تاب ضبط نامه ندار و خدای را آید چشم روشنی زره آفتاب مشتاق غرض جلوه خویش ست حسن دست آشفته بر اوج فن بال میزند وامانگست به سپرد ادبی خیال سر منزل رسائی اندیشه خودیم از چرخ و تاب آرزوهند سرکشان حسن قبتان ز جلوه ناز تو رنگ داشت گوید قنفل تو که رد کرده توام یارب به بال تیغ که پرداز می کند</p>

اگر چشم اشک از دست و گرسینه آه از دست مردم زقرط ذوق و تسلی نمی شوم	با کیست دادری دل درد آزاره را یار بجا برم لب خنجر ستاره را
غالب بریدم از همه خواهم که ندین سپس کنی گزینم و بپرستم خدا را	
تا دخت چاره گر جگر چاره را با اضطراب دل زهر اندیشه فارغم چون شعله هم ز روی تو پدید است سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو دانی که ریگ بادیه غم روان چراست گیتی زگریه ام ته و بالا است بعد ازین اے لذت چغاف تو در خاک بودی برگ جوهر مید ز آئینه دخیله تا کجا خونم ستاده بود بدرد نرسد گه شیع از فروغ چهره ساقی در انجمن بنگر نخست تا ستم از جانب که بود داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت	از بخیه خنده بر دم تیغیت چاره را آسا بشیست جنبش این گاهواره را تا کی بتاب باده فزینی نظاره را چندان که داغ کرد جبین ستاره را ایجا گسته اند عیان شماره را هر چند در میان دریای کناره را باجان سرشته حضرت عمر قاره را وزد و بخود ز بیم نگاهت اشاره را دل داد بایمردی تیغیت گزاره را چون گل بسوزد دست زمستی نظاره را باشیشه دادری بی داد و نظاره را آه از سپهر ریخت بفرغم شماره را
غالب مرا زگریه نوید شهادتی ست کاین سحر رنگ داد بخون استخاره را	
قضا آینه دار عجز خواهد ناز شاهی را طبیعی نیست هر جا اختلاط از حد و شتر ز رخت خواهم آتشاره یافت ست میدان تا ندازد کثرت داغ غمت آتایه جا باقی ششم تا یک و نزل و در نقش جاده ناپیدا	شکسته در نهادستی ادا بکمالی را کم از سوزنده آتش نیست آگرم ای را بتم در روزه فلک دست باد صبحگاهی را که داغی در فضا سینه اندازد سیاهی را هلا کم جلوه برق شراب گاه گاهی را

<p>به من بگزار گفتن شیوه حیرت نگاهای را جدلاز قطره نتوان کرد طوفان و نگاهای را بذوق دغوی از بر کرده بحث بیگانهای را نخستم به زبان کن تا بکاه آیم گواهی را</p>	<p>چه زو میسازی لے آئینه آه از سادگیهایت موجیت بوده است اندر بناد بجز نازی همانا کرد نو آموزان درس حقی زاهد دلا کرد اوری داری بچشم سرمه آلودش</p>
<p>مرو از خشم گردستی بدامان تو زد غالب و کیلش من نمیداند طریق داد گواهی را</p>	
<p>سپیل را پای بسنگ آمده در خانه ما دهن خاک کند آبله از دانه ما در خندان بیش بود مستی دیوانه ما شمیسه اخذ بشکن بر سر پیمان ما در پی مودت و رفیق کاشانه ما شمع خاموش بود طالع پروانه ما آفرین بر تو و بر همت مژدانه ما زلف خیزست نه دشتک شانه ما پنبه گوش تو گردد بگرافسانه ما نیست ممکن که کشد ریشم سر از دانه ما</p>	<p>لرزه دارد خطر از هیبت ویرانه ما نفی از برق بلا تعبیه داید در خلیش چشم بر تازگی شور خون دوفته ست می باندازه حرام آمده ساتی بر فیض تنگیش نام بر آورده تماشا دارد بجز اغنی نرسیدیم درین یتره سرا دم تیغیت تنگ و گردن ما باریکست دود آه از جگر چاک دیدن دارد خوش فرو میرود افسون رقیبت در دل مو بر آید زلف دست اگر دهنقان را</p>
<p>داده بر تشنگی خلیش گواهی غالب دهن ما بزبان خط پیمان ما</p>	
<p>کلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا رونق صبح بهار ست گریبان ترا گو سگ دیدم بستی خم جوگان ترا عطسه غم را کند مغز انگدان ترا می شناسم اثر گرے پنهان ترا</p>	<p>اے گل از نقش کف پای تو دامان ترا تا ز خون که ازین پرده شفق باز آمد هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود جز بیه زخم دلم کار گرفتاد سباد ند به بوی کباب از نفس غیر دوشم</p>

<p>گردنناک بود سایه بیا بان ترا اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا تا در یام دل از ناز پشیمان ترا سبزه زار سیت تم طوف خیابان ترا آفتاب لب با میم شبستان ترا بمده ساز بود ز مژه سبجان ترا</p>	<p>راحت و الحاح ذوق طلب را نازم چشم آغشته خون بین و ز خلوت بدرای آئی از بزم رقیب و سر راهت میرم چرخم از سیلی سنگ ستمش کرد کبود فرصت باد که سر در سر کارت کردیم هر جانی که دهر در بنگامه شوق</p>
<p>فادر عشق ساخته از حسرت پیکان غالب حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا</p>	
<p>بست تنگ شکر سازد دوان تلکامان را بقطع وادی غم می گسارد تیز گامان را گرا نه است رخت دهر و آلوده دامان را طلوع نشسته گرد راه باشد و شخارمان را کتانها مایه تابی سازد شاهم نیکامان را عنان از برق باشد و ریش زردین سنان را ز چشم بد نگه دارد خدا داد و ستکامان را تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را نشاط انگیز باشد لطف خون غوغیان مشامان را</p>	<p>غمت در بونۀ دالش گذارد و مفر خامان را قضا در کارها اندازه هر کس نگه دارد ز بهستی پاک شوگر مرد را سی کاندیرین ادی دماغ فتنه می نازد بسانان رسیدنسا پے رسوائی ارباب تقوی جلوه سرکن معرض ناز و خوبان راز مایه تاب تردد ارد خوابیم در ضایع و در اهیاس ما باشد بسا افتاده سرست بسا افتاده و طاعت ز قاتل مرده زخمی کلمه در حباب جان دیزد</p>
<p>چنان را خاص و عامیست آن مغرور دین عاجز بیا غالب ز خلصان بگزید و بگزایران را</p>	
<p>دلی در غیش خیمه کارگر جادوے آنان را ستوده آورده ام از چاره جوی مهربانان را عبث در آت آتش زنده بازار گاتان را هلاکستم فراخی با عیش سخت جانان را</p>	<p>نگویم تازه دارم تنه جادو بیابان را همانا پیشکار رخت ناسازم به تنه ندارد حاجت محل و گهر حسن خداداد است چه بے برگیست جان ادن زخمی زان دمنخبر</p>

<p>عوض دارد گر آزار دلم آزرده میجویم سراغ قنہ ہائے زہرہ سوزانہ پیشتر گیم بہ لفظ عشق صدرہ کوہ دریاوریان گفتن نہ بی برک رز ز گشت و گل کبریت احرشند مرج از ناروائی بے نیازی مالی دارد نگیرد دیگران راحن جبری کز یکے بخشد</p>	<p>بہ قتل خویش دست ساعدازک میانان را رگ اندیشہ نبض کار باشد کاروانان را بیاموزید تا پیشش بریدافسانہ خوانان را کند پایست گوی کیمیاگر باغبانان را حکایتا بود با خویش تن مرے و بانان را سرت گردم شفیع روز عشر و ستانان را</p>
<p>ندانم در غم تادرنماندکس بدان غالب سرت خیزد از تقلید پیران فوجانان را</p>	
<p>رویت بے موحده</p>	
<p>خیزد پیراہ روی را سراہی دریاب عالم آئینہ رازست چه پیداہے نمان گر بہ معنی زری جلوه صورت چه گشت غم افسردگیم سوخت کجائی اے شوق بر تو انانی ناز تو گو اہیم ز عجب تا چہ آہنہ حسرت دیدار تو اہیم تو در آغوشی و دست و دلم از کار شدہ داغ ناکامی حسرت بود آئینہ وصل فرست از کف مدہ وقت غنیمت پندار</p>	<p>شورش افرا نگہ وصلہ گاہی دریاب تاب اندیشہ نداری بہ نگاہی دریاب خم زلف و شکن طرف کلاہی دریاب نفسم را بہ پران شاخے آہی دریاب تاب ایجا دہ بجزد پرکاہی دریاب جلوہ بر خود کن و مارا بہ نگاہی دریاب تشنہ بے دو درین بر سر چاہی دریاب شب روشن طلبی روز سیاہی دریاب نیست گر صبح ساری شلای دریاب</p>
<p>غالب و کشکش ہمدم امیدش ہیات پا بہ بیغی بکش دیا بہ نگاہے دریات</p>	
<p>گر پس از جور با لہفات گر اید عجب</p>	<p>از میا روسے بیاگر نہ غاید چه عجب</p>

<p>بودش از شکوه خرد و نه سری داشت رسم بیان میان آمده خود را نازم شیوه با دارد من معتقد فوس ویم چون گشته می گشدم رشک که دریده جام طره در هم دیر این چاکش نگرید هرزه میرم شمر دوزخ تعلیم رقیب کار با مطربه زهره نمدادی دارم آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام</p>	<p>بمن آرام اگر از من بیاید چه عجب گفته باشد که ز بس تن چه کشاید چه عجب شو قم از بخش او گرفت زاید چه عجب از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب اگر از ناز خود هم نگراید چه عجب بوفای پیشگیم گریستاید چه عجب گر بسم ناله که بنجای سراید چه عجب گله اش در دل اگر دینپاید چه عجب</p>
<p>با چنین شرم که از هستی خویشش باشد غالب از رخ بره دوست نساید عجب</p>	
<p>چون محفل صحرایه تیر زانده است مشب بنوق و عده سامان نشاطی کرده بندارم خیال و خشت از ضعف روان صورت نمی بندد دل ز من عاریت جست با بل لاف و دانه ز به آسایش جاوید همچون صورت دریا بقدر شام بجرانش درازی باد عمرش را بخوابم می رسد بند قبا و کرده از مستی یا بست کیست زلفت کاین دل شعله می نالد</p>	<p>نگه و چشم و آهنگ در جلوه مانده است مشب ز فرش گل برشته آتش شعله مانده است مشب بیابان بزرگه امان ناز آتش مانده است مشب سمن در این غریبانه بدعت خوانده است مشب نعم زخم تن دبیره هم چسبیده است مشب فلک نیز از کواکب سجده آلوده است مشب ندانم شوق من بچه چو نه است مشب سر زنجیر همچون را که می جنبانده است مشب</p>
<p>خوش است آینه در دجله مختصر غالب به عشریتوان گفت آنچه در دل مانده است مشب</p>	
<p>از لایحه نایافت فلق می کنم مشب بان آینه بگردا که حکم نفس برید آتش به بنام شده آب از تن مغرم</p>	<p>گریده هستی که شوق می کنم مشب نطفه یکتای حق می کنم مشب از تب بود این که عرق می کنم مشب</p>

<p>جان بر لبم اندازده دریا کشیم نیست از هر بن سوخته خون باز کشادم می میگرد از لعل لبش در طلب نقل نازدم شمش را و نیامدم دهنش را عمریست که قانون طرب رفته زیادم</p>	<p>از می طلب سدر من می کنم مشب آرامش بستر ز شفق می کنم مشب مشتی ز کواکب بر طبق می کنم مشب خوش تفرقه در باطل حق می کنم مشب آموخته ز باز سبق می کنم مشب</p>
	<p>غالب بنو و شیوه من قافیه بندی نظمی است که بر ملک دورق می کنم مشب</p>
	<p>روایت بای فارسی</p>
<p>سحر دیده بگل در دید نیست محسب شام را به سیم گله نوازش کن ز خویش احسن طلب بین دور صبحی کوش ستاره سحری خرده سنج دیدار نیست تو محو خواب و سحر و تاسف از انجم نفس ز ناله پسنبیل در و دست بخیز نشاط گوش بر آواز قلقلست بیست نشان زندگی دل دویست بالیست ز دیده سود حریفان کشود نیست بند</p>	<p>جهان جهان گل نظاره چو نیست محسب نسیم غایبه سا در فید نیست محسب می شبانه ز لب و چکیده نیست محسب بین که چشم فلک در پید نیست محسب به پشت دست بدنمان گزید نیست محسب ز خون دل خرده در لاله چیت نیست محسب پیاله چشمم براه کشید نیست محسب جلال آینه چشم دید نیست محسب ز دل مراد عزه زمان سپید نیست محسب</p>
	<p>بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوق نیست گرت فساد غالب شنید نیست محسب</p>

رویف تائے فوقانی

آری کلام حق بزبان محمد است
 شان حق آشکار ز شان محمد است
 اما کشاد آن ز کسان محمد است
 خود هر چه از حقست آن محمد است
 سو گند کردگار بجان محمد است
 کاینجا سخن ز سرود و آن محمد است
 کان نیمه جنبه ز زبان محمد است
 آن نیز نامور ز نشان محمد است

حق جلوه گر ز طبع ذبیان محمد است
 آینه دار بر تو هرست با هتاب
 تیر قضا هر آینه در ترکش حق است
 دانه اگر به معنی لولاک دارست
 هر کس قسم بد آنچه یزست می خورد
 واعظ حدیث سایه طوبیٰ فرو گذار
 بنگرد و نیمه گشتن ماه تمام را
 در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود

غالب شناسی حواجر به زندان گناهیستم
 کان ذات پاک مرتبه داند محمد است

هر دل که زخمی خورد از تیغ تو نیست
 آتش که در آتش اثر آب بقا نیست
 در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست
 بر قتل من این عریبه بایارو نیست
 گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست
 تعمیر باند از که ویرانی نیست
 من ضامن تا غیر اگر ناله رسا نیست
 هنگامه بغیرا که پیشش بسزا نیست
 اندیشه جز آینه تصویر غایب نیست
 پیغام غمت در خور تحویل مباح نیست

گلشن بفضای چمن سینه مانیت
 میسوزم می رسم از آسیب زدنش
 عمریست که می میرم و مردن نتوانم
 هفت اختر و نه چرخ خود آخر حیه کارند
 عمری سپری گشت و جهان بر سر و نیست
 جنت ننگند چاره افسردگی دل
 با خشم زبون غیر ترحم چه توان کرد
 زیاد ز زخمی که نمک سود نباشد
 گر مهر و گر گریه همه از دوست بگوشست
 میناسی از تندی این سیه بگدازد

<p>هر مرحله از دهر سرابست بے را از ناز دل بے هوس مانه پسندید برگشتن فرگان تو از روی عتابست</p>	<p>کز نقش کف پائے کسی بوسه بیانیست دلنگ شد و گفت در نیخانه هوانیست کاندر دلم از تنگی جایک منزّه جانیست</p>
<p>در یوزه راحت توان کرد ز مہم غالب ہمہ تن خستہ یارست گدانیست</p>	
<p>بسکه درین داورى بے اثر افتاده است عکس تنش را در آب لرزه بود ہم ز موج نالہ ندادند کہ من شعلہ زبانی کی کنم خاطر بلبل بجوی قطره شبنم لگوسے ہر چہ ز سرمایہ کاست در ہوس افزوده ہم از نگہ سرخوشت کام ہمتا کند او دلی از ما نگداخت این نفس گرم خست خون ہوس پیشگان خوش نبود در غیتن رنگ دہانت گزاشت غیچہ گل چون شکفت وہ بنفرو ماندگی و ادنفرو ماندگان مستی دل دیدہ را محرم اسرار کرد</p>	<p>اشک تو گونی مرا از نظر افتاده است ہیم نگاہ خودش کار گر افتاده است ہر چہ ز دل جسته ست و طہر افتاده است کز لیبی گوش گل نالہ تر افتاده است ہر چہ ز اندیشہ خاست و خطر افتاده است آئینہ سادہ دل دیدہ و ر افتاده است نالہ ما از نگاہ شوخ تر افتاده است تیغ ادا پارہ بد گد افتاده است دید کہ از روی کار پرودہ بر افتاده است سایہ و ر افتادگی واقف ہر افتادہ است نچو دی پرودہ دار پرودہ در افتادہ است</p>
<p>آن ہمہ آزاد گے دین ہمہ دلداد گے جیف کہ غالب ز غلبش بچہ افتادہ است</p>	
<p>در گرد نالہ دادی دل از نگاہ کیست حسن تو در حجاب ز شر مگناہ کیست مست و رخ کشادہ بہ گلزار میرود ما با تو آشنا تو بیکانہ زما مور بر نتا بہ این ہمہ پیچ و خم شکن</p>	<p>خونی کہ میدود بشر این سپاہ کیست جا بر کر شمشیر تنگ ز جوش نگاہ کیست خون در دل ہمار ز تا پیر آہ کیست آخسر تو و خدا کہ جہانی گاہ کیست زلف تو روز نامہ بہت سیاہ کیست</p>

<p>زینسان که سر بسرگل در بیان و سبیلست رشک آیدم بر دوشنی دید دها غلق بامن بخراب ناز و من از رشک بدگلان پیچ و بوقت ذبح پتیدن گناه من</p>	<p>طرف چمن نمونه طرف کلاه کیست دانسته ام که از اثر گد راه کیست تا عرصه خیال عدد جلوه گاه کیست دانسته شنه نیز نکردن گناه کیست</p>
<p>غالب حساب زندگی از سر گرفته است جانان به من بگو که غمت عمر گاه کیست</p>	
<p>در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست از ناله خیزد دل سختش در آتشم چشمش پر آب از لطف مهر پری و شید ظالم تو و شکایت عشق لایحه باجر است در خودم ست جلوه برق عتاب تو نیز نگ عشق شوکت رعنائی تو برد گوید ز عجز و خوار تو خدا نا شناس جفت با این همه شکست درستی ادله است یا تو به بند حزن به تلخی گناه من</p>	<p>و انعم را انتظار که چشمش براه کیست کاین سنگ بر خیزد به جرم گاه کیست من در گمان که از اثر و داه کیست باری بمن بگو که دلت داد خواه کیست این نیزگی به طالع مشقت گناه کیست در طالع تو گردش چشم سیاه کیست با چو خودی که داد گیتی گناه کیست رنگ رخسار نمونه طرف کلاه کیست بامن عشق غلبه بدو گناه کیست</p>
<p>غالب کنون که قبله او کوه دلبریست کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست</p>	
<p>یا د از عدو نیارم و اینهم زور نیست در عالم خراب از فیل غمناغم میرم ولی بتسم کز فرط بدگمانی در باد و دیر ستم آری ز سخت جانیت من سوخته او به نیم انداز بیایست فو نیست در ادایت قاصد تو و خلاصیت</p>	<p>کاندر دلم گزشتن یادوست میشت نیست سلیم برخت شوی برقم غم نیست داند که جان سپردن از غایت گز نیست در غم زود و زنجی آری ز ناز نیست او سوی من نه مید و انم ز نگر نیست در حبیب من میفشان غم ز نگر نیست</p>

<p>زین فوجیکان نواها در یاب ماجراها در دشکست دل را رام صد انخواهم نازم بزود یابی ناز و بگوشت و گردن</p>	<p>هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزین نیست ساز شکایت من تارشن مو چینیست چندان که ابر نیسان دگر بر آفرینیست</p>
<p>سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب در خاطرش گزشتن یا غیر همنشین نیست</p>	
<p>لب شیرین تو جهان نمکست در نهادنک از رشک لبست ای شده لطف و عتاب همه ناز ناز سر مایه دیگر ز تو یافت شور با صرغ فغانم کردند ز خشم ما پند مهربم دارد گر نمک سود کنی زخم دلم گفتی الحاس فشاندم تو و حق</p>	<p>و این که گفتیم بزبان نمکست هست شوروی که فغان نمکست ناز در عهد تو کان نمکست نمک خوان تو خوان نمکست نمک از حسرتان نمکست زین بهفیدی که نشان نمکست سوز خمست و زبان نمکست نازش من به گان نمکست</p>
<p>لطف من مایه من بس غالب خود نمک که هر کان نمکست</p>	
<p>چهره قننه پاکه و راندازه گان تو نیست فریب آشته و وظفر مبارک باد مگر زیاره سنگم که ریز دت دم تیغ دلم بهمد و قاسمی فریفت نامه سپار شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشاییست شبا بهیست مرا آنرا که بر نیاده است ز حق مرغ و درابر و ز خشم چین مفلن عتاب و مهر تماشا ییان حوصله اند</p>	<p>قیامتست دل دیرمهربان تو نیست دل ستمزده در بند امتحان تو نیست بکیش مترس که در سود من یان تو نیست خوش است وعده تو که چه از زبان تو نیست بهار دهر بر نیکی خزان تو نیست و گرنه موسی بهار یی میان تو نیست خوش است وعده تو که چه از زبان تو نیست بهیچ عهده اندیشه را زردان تو نیست</p>

<p>ز بی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست چو گفته بزبانی که در دهان تو نیست بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست بسینه تاجی دل غم نهان تو نیست</p>	<p>روان فدای تو نام که برده ناصح دل از خوشی بجلت امیدوار چه هست گمان ز نیست بود بر منت زبید روی عیار آتش سوزان گرفتارم صد بار</p>
<p>خاموشم اما اگر دانی که حق با ماست هست چو تو خود گفتی که خوابنازل ز غارت هست گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست آنکه می گفتیم ماکام روز را فرماست هست آنکه میگفتی که خواهرش در وفا بیجاست هست بخت ناساز ستاری یار بی پرواست هست زلف غمزه پوست دارد عارف زیباست هست و اینکه میگوئی بظا هر گز متعناست هست چون به بینی کان شکوه دلبری بخارست هست جلوه کجاست از جان زان جهان غارت هست</p>	<p>ای که گفتی غم درون سینه جان فرساست هست این سخن حق بود و گاهی بر زبان مانرفت دیده تا دل خون شدن که ز غم وایت می کنی دیدم آخر کافق خستگان چون می کشند هم وفا هم خواهرش هیچ پرستش عیب نیست باری از خود گو که چوئی در زمزم پرسی پرس خوی یارت را تو طنی ورنه احسن و جمال صبر و انگاه از تو پندار منم حدادست با چنین عشقه که طوفان بلا میخوانیش رنگزارت را دل جان بچنان فروشست بان</p>
<p>بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش می بسا غر آب حیوان چه بینا آتش اشک در چشم تو آب و در دل آتش صبر مشت از نفس ذوق تماشا آتش قدر دریا سلسبیل و روی دریا آتش</p>	<p>سینه بکشودیم و خلقه وید که بجا آتش انتظار جلوه ساتی کبابم کند گریه ات در عشق از تاثیر دود آه است ای که میگویی تجلی گاه نازش دور نیست بی تکلف در بلا بودن به ازیم بلاست</p>

<p>باده بادست آتش را و او را آتش فاش گویم از تو سنگست اینجا آتش ناله دارم که اسانج شر یا آتش در شریعت باو دام و ز آب و ز آتش پزده دار سوز و ساز است هر جا آتش</p>	<p>پزده از رخ برگرفت و بیجا با سوختم هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا گویم گر که دارم که تا تحت الشری آبت پس پاک خور ام و ز و زنه را از پی فدا منه را از بخویان نهفتن بر خا بدیش ازین</p>
<p>کشته ام غالب طوفان مشرب غری گفت روی دریا سلسبیل و تو دریا آتش</p>	
<p>چو ما بدم تناسی خود گرفتار است ز جسم لا غویشم بهیرین خار است برای کشتن عشاق و عده بسیار است که تا ز حیب بر آمد به بند و تار است هنوز فتنه بدوق فسانه بیدار است که خار رگزش بود و جاده اش تار است کشاده روی تر از شا بدان بازار است خوشا غریب ترحم چه ساده پرکار است چو فتنه که هنوزش وجود و تار است بگرد نقطه ما دور هفت پرکار است</p>	<p>بخود رسیدش از ناز بسکه و تار است تمام ز حتم از هستم چه پرست صلا می قتل ده و جان فشانه باین ستم کش سرنا موس جو خویشتم بشب حکایت قتل ز غیر من شود بقامت من از آوار ایستد پیر است بیا که فصل ببارست و گل بهمن چین غم شنیدن و نعتی بخود من رفتن فنا است هستی من در تصور کمرش ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست</p>
<p>نگاه نیره شد از پرورش غالب تو گوئی آینه ما سراب ویدار است</p>	
<p>گذر از زهره خاکست هر جا آبت که نبیه سریناسی باده مبتابست خدا نخواسته باشد بغیر بخوابست که پیشم نمکده با بر اه سیلابست</p>	<p>سوم وادی امکان ز لب بگریه آبت منج از شب تار و بیا بزم نشاط خواب آمدنش جز ستم ظریفی نیست ز وضع روزن دیوار میوان دانست</p>

<p>ز ناله کار یا شک افشاده دل خون بار ز دهم نقش خیال کشیده در نه نگه ز شعله حسنت به طرقت بر بند و بهرض دعوی هم طرح توغبان را ز زمین ز نقش تسم تو سن تو ساغر زار</p>	<p>ز شرم بی اثر یا فغان نا آهست وجود خلق چو علقا بد هر نایابست چنین که طاقت مارا بنابر سیابست نگه در آینه همچون خسته بگرد ابست هوا ز گردید بهت شیشه می نایابست</p>
<p>قوی قناده چو سبب است ارباب جو غالب ندیده که سوخته قبله پشت محرابست</p>	
<p>گروره خویش از نفسم باز ندانست ز انسان غم ما خورد که رسوائی مارا خبر باد که تا اینده خون خورد غم از غم تا ز غم شرم که دیبا ز میان برود بچرخد بهر ساحتی که گم گزشتیم از شاخ گل افشاند و ز غار اگر آید گریم که بر دوجه خون خوار گشت همدم که ز اقبال نوید از غم داد مخویر کفایت به خلد و سقا و خجست</p>	<p>نگش ز خرام آمد و پروانه ندانست خضم از اثر غم که غم از ندانست یکره بدیش کرد و گزیر از ندانست ز انسان که خرد آن چشم نو از ندانست من غشوه نه بزد غم داد و ندانست آینه مادر غور پرواز ندانست در ناله مراد و دست از آواز ندانست اندوه نگاه غلط انداز ندانست مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست</p>
<p>غالب سخن از هند برون بر که کس اینجی سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست</p>	
<p>هر زده محو جلوه فتن بیکانه ایست حیرت بد هر بهر و پاسی بر در را ناچار با قافل صیاد ساختم پایسته نو دنیا لی چو دار است خود داریم فیصل بهار الدن غمان گشت</p>	<p>گوئی طلسم شش جهت آینه خانه ایست چون گوهر اندوه و غم آب دانه ایست پنداشتم که حلقه دانه آینه ایست هر عالمی ز عالم دیگر فسانه ایست گلگون شوق را رنگ گل تازیانه ایست</p>

<p>هر سنگ عین ثابت است بگینه هر ذره در طریق دفاکے تو منبر در پرده تو چند کشف ناز عالی دشنت جوشا بدان بنظر جلوه می کند</p>	<p>هر برگ تاک قفل در شیرخانه ایست هر قطره از محیط خیالات کرانه ایست داغم ز روزگار و فرات بهانه ایست گردره و هوامر زلف و شانه ایست</p>
<p>غالب درگزشتا و او ار کے پرس گفتم کہ جہہ را ہوس آستانہ ایست</p>	
<p>هر چه فلک خواستت بکس از فلک خواست غرق بوجہ تاب خورد نشن ز جلا آب خورد جاہ ز علم بخر علم ز جاہ بے نیاز شعنه و ہر بر ملا ہر چه گرفت پس نداد خون جگر بجایے مستی ماقبل نداشت زادہ و در زش بود آہ ز دعوی وجود بخت و بدل بجایے مان یکدہ میے کا ندران گشتہ در انتظار بود دیدہ پیر رہ سفید حسن چہ کام دل دہون طلب زو فیقت خرقہ خوش است و بر ہم پود چہین خوش است رند ہر ایشیہ را طاعت حق گران بود</p>	<p>نظر فقیہی تجست بادہ اگرک خواست نعت بچیک نداد رامت بچیک خواست ہم حک تو زندید ہم زین فلک خواست کتاب بخت و دفا ہر چه نوشت حک خواست ناله دل نولے فی امش ناچیک خواست تازہ و اہرن ہمیش ہد قہ لک خواست کس نفس ز جمل ز کس سخن از فلک خواست در رہ شوق ہری دیدہ زہر مک خواست خست نگاہ گر بکشد ز لب نک خواست عشق بخار غانم پیر ہم تنک خواست لیک منم سجدہ درنا صیہ شرک خواست</p>
<p>ہمیل شمر دوسر سری تانہ ز بحر شمرے غالب اگر بیداری داد و داد فلک خواست</p>	
<p>مالا غم ہم گر کمر یار نازک است دارم دے زہ بلہ نازک نہاد تر از جنبش نسیم فروریزدی زہم بانامہ ام ز سنگد لیباے خود مناز</p>	<p>فرقیست در میانہ کہ بسیار نازک است آہستہ پانہم کہ سرفار نازک است بار جو برگ گل در و دیوار نازک است غافل قیاس طاقت کسا نازک است</p>

<p>زحمت کشید و آن مژده برگشت بچنان رسوائی بسا دغدغه آراست ترا ترسم پیش ز بند برون افکند مرا از جلوه ناگذاختن و دناختن میرنخدا بر قفل ما بر جفاست خویش</p>	<p>ما سخت جان و لذت آزار نازک است گل بر من که گدشته دستار نازک است تاب کند کاکل خمدار نازک است آینه را به بین که چه مقدار نازک است بان شکوه که خاطر دلدار نازک است</p>
<p>از ناتوانی جگر و معده پاک نیست غالب دل و دماغ تو بسیار نازک است</p>	
<p>امشب آتشین روی گوشتند خوانیهاست تا در آب افتاده عکس قد و جویشت در کشاکش هضم نگسلد روان از تن از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد کشته دل خویشم کنستمگران کبیر سوی من نگه دارد چین فکنده در ابرو دایم از سر خاکم رخ نهفت بگزشتن شویفت در آینه آمو آن دهن دارد با عدو متابستی و زلفش جابسته با چنین تیرستی بهره چه بود از هستی ای که اندرین وادی مژده از بهادری</p>	<p>کز لبش فواید و دم در شرر فشانهاست چشمه چو آینه فارغ از رو اینهاست اینکه من نمی میرم هم زمانا تو اینهاست تا چه دین پیری حسرت خوانیهاست دید دلفریبها گفت مهر با اینهاست با گر آن رکابها فروش سبک خوانیهاست بان و بان خداشنانیم بدگمانیهاست چشم سحر پر از شش باب نکته دانیهاست ده چه دلداریهاهی چه جانناست کار از سر می آستین فشانهاست بر سرم ز ازادی سایه اگر اینهاست</p>
<p>و ذوق فکر غالب را برده زانجن بیرون با ظهوری و صائب جو همزبانیهاست</p>	
<p>جیب مراد و زک بودش فاند است سرگرمی خیال تو از نامه بازداشت دوا از قطعه که بگذاشت نمیرسد</p>	<p>نارش ز هم گسته بودش فاند است دل پاره آتش است که دوش فاند است آه از قوی که وجودش فاند است</p>

<p>چون نقطه اختر سیاه از سیر باز ماند مکتوب ما بتارنگاه تو عقده ایست دل را بوده سستی میتوان فریفت آفتادگی نماز دل تا توان ماست دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن دل در غم تو مایه برهن سپرده ایست</p>	<p>کوی دیگر بیو طوسودش نموده است کز پیچ روان میگرددش نموده است نازی که برو فانی تو پوشش نموده است در دسر قیام و قعودش نموده است رحمی که بجان مسودش نموده است کار از زبان گزیده پوشش نموده است</p>
<p>غالب زبان بریده و آکنده کوش نیست آنا دماغ گفت و شنودش نموده است</p>	
<p>بلبل طلت بنا به فوین به بند نیست اندازد گیر فوق غم در مذاق من عمد و فاسد تو تا استوار بود از دوست بل قرب کشتن نیست است بر یاد تو کرام پر بخوان بخور سوخت آن لایه های مفرار اعلی نماند بخود بر سر سایه طوبی غوده اند هنگامه دلکشست نویدم بخلد چیست مے نوش و تکیه بر کرم کردگار کن</p>	<p>آه سوده زی که یار تو مشکل پسند نیست تلخ آب گریه را ناک زهر خند نیست بشکسته و ترا به شکستن گز نه نیست گر تیغ در گمان به نشاط مکن نیست گو شمسار دعوت تا سود من نیست بر خوان خود ات یکا که ما را پسند نیست شبگیر بر هر دان تنها بلند نیست اندیشه به عشق است میانم به بند نیست خط پیاله را را رقم چون و چند نیست</p>
<p>غالب من دفدا که سر انجام بر شگال غیر از شراب و آب و دهن آب و دندان نیست</p>	
<p>منع ما از باده عرض حسابی بیش نیست رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانم خارج از هنگامه سر تا سر به یکاری گز نیست قطره و درج و کف و گرداب چو نیست و لب</p>	<p>مقتسب انشوده انگور آبی بیش نیست دو رخ از سر گرمی ناخن قلی بیش نیست رشته عطر خضر مدد سابه بیش نیست این من و ابی که بیا از جانی بیش نیست</p>

<p>جلوه می نامزد و در محی نقابی پیش نیست تار و پود مستی مانع و تابی پیش نیست این نگار انرا پیشتم ماسرابی پیش نیست پاسخی آورده مست اما بوی پیش نیست حسن یا این تانگای آفتابی پیش نیست</p>	<p>خویش را صورت پرستان بر زه رسا کرده اند شوخی اندیشه پیش نیست سربا به ما زخم دل لب تشنه اشو و چشم های مست نامه بر از پیشگاه نازد مکتوب مرا جلوه کن منت منه از دونه گستره چشم</p>
<p>چند رنگین کلمه دلکش شکفت بر طریقت دیده ام دیوان غالب اتغابی پیش نیست</p>	
<p>آنچنان شکست دست من که بنداری هست تغییر سیر لب اندوه اینهای خون به نیست سیکساران هست من مجبور و ساقی غافلست برده ساز غم زخم لبش چشم قائلست راز دل ز غم پیشانم خفتن شکست پیشم ابل دل زبانه دان نگاه ساکتست تشنه مابر کنار آب جویا در گشتست پنج و تاب ره نشانی دوری به نیست هر چه جز هستیست هیچ و هر چه جز حق با هست</p>	<p>لذت عشقم ز فیض بیروانی حاصلست هم بقدر جوشش دریا تو مندرست لعل دایه لب گردل ز تاب تشنگی نگار زدم در غم بند قافل نالم از سبید او عمر لبیکه ضبط مشق غم فرمود اعضا مرا شهری دل نیست گر حضرت مرا بخواند با همه نزدیکی از دی کام دل نتوان گرفت در نور و گشتگو از آگهی و آمانده ای هم عقل در اثبات وحدت یفره میگردید</p>
<p>ما همان عین خودیم اما خود از دهم دوی در میان ما و غالب ما و غالب است</p>	
<p>جان نیست مگر نتوان داد و ترا بست چیز که بد نیستی از دونه تابست آتشکده ویرانه و یخانه شرابست لب تشنه ویدار ترا خلد مرا بست تا پرمده بر انداخته در بند حجابست</p>	<p>هم دعه و هم منع ز جوشش چه جابست در مژده ز جوی عمل و کاش ز مرد هر اسب کجا رفته و پر دیز کجاست از جلوه بنگامه شکلیا نگران شد با اینصورت و ثواب پسندی چه کند کس</p>

<p>دوشینه بمستی که یکیدست لبش را آن فلکرم داغیم که بر از جسم سرگرمی هنگام طامات ندارم پنجشمی آینه فلک از نظر با</p>	<p>کامروز به پیانه می در شکر آبست چندان که قدر صافقه باران در آبست فیضی که من از دل طلم بوی کبابست مارا که ز بیداری دل دیده خوابست</p>
<p>تا غالب سکین چه منع بردار تو بر داشته آنچه خود از چهره نقابست</p>	
<p>بسکه از تاب نگاه تو ز آلودن رفت این سغال ز کف خاک جگر گرم که بود غیر و در دامن باد سحر آید ز بعد هر چه از گریه نشاندم به نشتر دن ریخت یک در هادی عشق روانست هنوز باخت از بسکه زینا بتاشای تو رنگ بر تنک ما بگیرم رحم که یک عمر گناه داغ تروستی اشکم که زافردن دل مشت و شو مشغله شوخی ابر کرمست</p>	<p>باده چون رنگ خود از شیشه پالودن رفت دست شستم ز صبا که به پیچدن رفت گر شبت تیره بدخ غره نکشودن رفت هر چه از ناله رساندیم به نشودن رفت تا جایی درین راه فرسودن رفت از میا بود ز زندان بگل اندودن رفت هم بتاراج سبکدستی بختودن رفت هر چه در گریه فرو دیدم دافردن رفت دترم آن خرقة که باد اس غیا لودن رفت</p>
<p>مدعی خواست رود بر اثر من غالب هر چه زو بود بود اس چون بودن رفت</p>	
<p>نگه بچشم نهان و ز جبهه بین پیدا است نظاره عرض جالت ز تو بهار گرفت رسید تیغ تو ام بر سر دسینه گزشت بجرم دیده خونبار کشته مارا ز به لطافت پرداز سے ابر بهار فیض که رگ جان سر بر سر گذاخت شد</p>	<p>شکری تو ز اندازم کین پیدا است شکوه صاحب خرمن ز خوشه بین پیدا است ز به شکفتی دل که از جبین پیدا است ترا ز دامن و مار از آسین پیدا است که هر چه در دل داشت از زمین پیدا است ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیدا است</p>

<p>نفس گداختن جلوه در هوای قدش عیار فطرت پیشینان زما فیض ز به شکوه تو کاندرا در صورت تو</p>	<p>از خفته نشانی آن روی نازنین پیداست صفای باده ازین دوردت نشین پیداست از خود بر آمدن صورت آفرین پیداست</p>
<p>نهاد نرم ز شیرینی سخن غالب لسان موم ز اجزای انگبین پیداست</p>	
<p>گر بار نیست سایه خود انبید بوده است شادم ز درود دل که بغیر شکیب ریخت عالم هم از نهاد خود آزار میکشد شبها کند ز روی تو در یوز که غیب تخمست تلخ رشک تناسف و فلیشتن در راه روزه طره پریشان چه میروی از رشک خوشنوائی ساقیال من هر گونه حسرتی که زایام می کشیم حق راز خلق جو که نو آموز دید را</p>	<p>باری بگو که از یچه امید بوده است تو میدی که راحت جاوید بوده است بر فرق ازه ازه تشدید بوده است مه کاسه گدائی خورشید بوده است شادم که دل وصل تو نمید بوده است می خورم که در زمانه شب عید بوده است مضربانی بناخن ناهید بوده است دور نه پیاله امید بوده است آئینه خانه مکتب تو مید بوده است</p>
<p>نادان حریف مستی غالب مشو که او در دی کش پیاله جمشید بوده است</p>	
<p>یا در عهد شبابم بکنار آمد و رفت تا نفس بانفته پیروی شیوه کیست سجده گردان اثر باسه و دست خیال طالع بسمل بائین که کماندار از پی شادی و غم همه سرگشته تراز یکدگر ماند هر روزه شتاب و پی جاده شناسان بردار برق متشال سراپای تو میخواستید</p>	<p>بچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت بار که بر اثر خن شکار آمد و رفت روز روشن بود و شب تاریک آمد و رفت لے که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت</p>

<p>بهره غافل ز بهاران چه طمع داشته بفریب اثر بسلو که قاتل صد بار</p>	<p>گیر که سال به طبعی پاره آمد و رفت جان به پردا گئی شمع هزار آمد و رفت</p>
<p>غالباً عین جز نیست به چهار برود موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت</p>	
<p>خرد پیرمرا بخت جوان بیبایست خاک گلیوی دهوا شک فشان بیبایست خالد من لبز گوشت مغان بیبایست پرستش چند زیارم بزبان بیبایست روی گری ز رفیقان میان بیبایست پرس دجونی ز عزیزان گمان بیبایست سویم از روز نشینی نگران بیبایست هم در اندیشه خدنگم به نشان بیبایست یا خود امید گئی در غور آن بیبایست نرخ پیرایه گفتار گران بیبایست</p>	<p>اخری خوشتر از نیمه بهمان بیبایست بزیمنه که به آهنگ غزل جنبشیم بر تمام بسباده ز دور آور دن به گرائیش خوشم اما به نالیش خوارم تاب بهرم ننگه شکسته دلی در ره شوق فرسود نام در اندیشه بهیماست بسی هرزه دل برود دیوار نهادن نتوان ساز هستی کنم و دل بغیرم نگین یا قنای من از خلد برین نگرشسته تا ننگ مایه بدر یوزه خود آرا نشود</p>
<p>قدر الفاس گوم در نظرش غائب در غم دهر در غم بفتان بیبایست</p>	
<p>هر چه را دین خوش آری دلی ارزان شده است نفس سوخته در سینه پریشان شده است تا چه رود که در زادی پنهان شده است تا چه گفتست که از گفته پنهان شده است کش بود پدید بدان پاکیزگان شده است گفت دشوار که مردن تو آسان شده است تا خود از شب چه بماند که همان شده است</p>	<p>از فرنگ آمده در شهر فزادان شده است چشم بدو در چه خوش می یقم مشبک شده است در دلش جوی و در دیو حرم نشانی لب کرد پیچود با غوغا شکر آب شده است و انغم از نور و نظر بازی شوقش به مشکر گفتم بکینه دمن شاد و بگردن گرسه درد و غم و غن بچرخ و کدو می به ایام</p>

<p>شاید دمی زمین رفته و شادم بسخن شهر تم گر بشل مانده گر ددین</p>	<p>گشته ام بیدارین باغ که ویران شده است که بر آن مانده خورشید نگردان شده است</p>
<p>غالب آزرده سرو شست که از مستی قرب هم بدان دمی که آورده غر نخوان شده است</p>	
<p>فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت بدوق خلوت ناز تو خواب گشت تمام شنیده که با آتش نسوخت ابراهیم شزار آتش زرد شست در نهادم بود عیار جلوه نازش گرفتن از آن مراد میدان گل در گمان فکند امروز ز کلف و دش ناله کمز اهل بازار است چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر چو در اسید فلک کاندن متاع نیست نفس گداختگیهای شوق را نادم نوید آمدنت رشک از قفا دارد کسی درین کف خاکستر مباد و انباز مگر پیام عتابی رسیده است از دوست خبر دهید بقاتل که بچرمی کشدم</p>	<p>که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت قضا بمریده در چشم پاسبانم سوخت بین کبک شرو شعله میو انم سوخت که هم بدارغ معان بشوید دلبهر انم سوخت هزار بار بتقریب امتحانم سوخت که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت تیاک گرم رفتار باغبانم سوخت که شکوه در دل و بیفاره بر زبانم سوخت ز جوش گرمی بازارین دس کا نم سوخت چه شمع با سرا پرده بیانم سوخت شکفته روی گلهای بوستانم سوخت چه شد گر آتش همسایه خانم سوخت شکسته رنگی یاران را از دامنم سوخت ز ما شب چه منت برم کت انم سوخت</p>
<p>سخن چه عطر شرر بر دماغ زو غالب که تاب عطسه اندیشه مغز جانم سوخت</p>	
<p>گفتم برو ز گار سخن چو من بسیت معنی غریب مدعی وفاده زادماست مشکین غزاله ها که نه منی بهیج دشت</p>	<p>گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیت هر جا عقیق نادرواندر یمن بسیت در مرغزار طایفه خفا و خشن بسیت</p>

<p>در صحنه نمودم همه آنچه در دست لیله بدشت قیس است ناگهان با یدغم خوردن عاشق معات داشت ز در شراب جلوه بت کم شمرده ایم گر در هوای قرب تو بیتیم دل مرغ تا شیر آه و ناله سلمی مترن</p>	<p>در بزم کمرست گل و درمین بسیت در کاروان مجازه محفل فغن بسیت آنرا که دل ربودن و نشافتن بسیت اما نظر بر مصلحت این بسیت خود ناکشوده جای در آن انجمن بسیت ما را هنوز غر بده با خوشی بسیت</p>
<p>چو صبح من ز سپاهی بشا مرماندست به رنج از پے راحت نگا داشته اند در از دوستی من چاک ارفکند چه عیب نه گفته که به تنگی باز و پند پذیر وجود او همه حسنت و سیتیم همه عشق نگاه مهربان سر نداده چشمه نوش نوحیم آن که مباد امیرم از شادی شماره کجروی دوست و نظر دارم اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار</p>	<p>چگونه که ز شب چند رفت یا چند است ز مکتب که پای شکسته در بند است ز پیش دل و لعل و بر با هزار پیوند است برو که باد و تلخ تر ازین پیوند است به سخت دشمن و اقبال دست گنبد است هنوز میش باندازه شکر حند است نگوید ار چه بمرگ من آرزو مند است درین نور و دناغم که آسمان چند است که بنده خوبی او خوبی خداوند است</p>
<p>نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب بدین که هر سد و گویند هست خردمند</p>	
<p>ساخت ز راستی بغیر ترک سونگری گرفت شبه پیکر کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد ترک مرا ز کیه و دار شغل غرض بود نه سود آمد از ره غرور بوسه محو تم نداد</p>	<p>زهره بطالع عدو شیوه مشتری گرفت خاتم دست دیو بر کشور دل پری گرفت فریه اگر نیافت میدختره به لاغری گرفت رفت و در باجن ز غمزد نو آگری گرفت</p>

<p>در سوز آنکه سر کنی گیر که سر سری گرفت منکر ذوق بهر می خروده بر بهری گرفت هرزه ز شراب باغبان چه بگل تری گرفت نامر جو بستمش بیال مرغ سبک پری گرفت</p>	<p>ای که دلت ز غصه بخت شکوه دزد رفت جاده شناس کنی خشم بودم دوست بهی مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بهی است رای زدم که بار غم بهم بر رقم زدل رود</p>
<p>غالب اگر بزم شعر دیر رسید و نیت کش بفراتی مرفی دل ز سخوی گرفت</p>	
<p>وانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست بے پرده هر چه ده روانست و آن نیست کز بوسه پامی بد بانست و دلبان نیست شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست سودلیست که مانا بزیانست و زیان نیست نظاره سگالده که جهانست و همان نیست چون باده مینا که نهانست و نهان نیست چون سنگ سرده که گرانست و گران نیست تا چند بگویم که چسانست و چسان نیست</p>	<p>دل برون ازین شیوه عیانست و عیان نیست در عرض غمت پیکر اندیشه لالم خران تو بر جان من و کار من از تو نازم بفری که دهی ایل نظر را وای غم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ سرای هر قطره که گشت به دریا در هر مژه بر بزم دن این خلق جدیدست در شاخ بود موج گل از جوش بهاران ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس پهلویشگانید و بهینید دم را</p>
<p>غالب به نظار که خویش توان بود زین پرده برون آ که چنانست چنان نیست</p>	
<p>بیدار توان دید و مستگر نتوان گفت در بزم گمش باده و ملغر نتوان گفت زمیندگی یاره و پرگر نتوان گفت همواره ترا شدت و آرزو نتوان گفت پر دانه شوایجا ز سمند رن نتوان گفت</p>	<p>دل بر دوقی آنست که برون نتوان گفت در زخم گمش نایج و خنجر نتوان برد دشندگی ساعد و گردن نتوان جست پیوسته و دد باه و ساقی نتوان خواند از حوصله یاری مطلب عقه تیزست</p>

<p>بگامه سر آید چه زنی دم ز نظم در گرم روی سایه و سر چشمه بخورم آنی راز که در سینه نهانست نه وعظمت</p>	<p>گر خسته رفت بحشر نتوان گفت با سخن از طوبی و کوتر نتوان گفت بردار توان گفت و به نیتوان گفت</p>
<p>کاری عجب افتاد بدین شیفته مارا مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت</p>	
<p>اندوده بدانی دوسه به کاله فروخت آتشکده هی توانم که در نفس بر ساد و لانت بونا جلوه می داد گفتم ز که پرستم خبر عمر گزشته بے سکی نگه متی آن چشمه فنون گر مشاطه بر آرایش آن حسن خدا داد با موج خرامش سخن از باده گوید چون انجم و خورشید ز برق دم گرم ز شک خط روی تو گرفت بدین نگ در قالب ملا اثرش پرده کشا شد</p>	<p>چون برگ ستاق جگر از ناله فروخت رفتم شرد و داغ گل و لاله فروخت بیداد تو آب از رخ و لاله فروخت ساقی بقدرج باده ده ساله فروخت خونم بسیمیتی و نباله فروخت گل در چین و تند به بگاله فروخت کاب رخ این جوهر سیاه فروخت شیراز و جمعیت تبخاله فروخت بینی که نه از داره هاله فروخت خاکی که قضا در تن کوساله فروخت</p>
<p>دزدیده سرا بل سخن از بیم تو غالب گوئی رگ ابر قلمت زاله فروخت</p>	
<p>خواست کن مار بخور و قریب بخیدن ندا آمد از تنگی حاجبه پرچین کرد و رفت شد فکار از نازی چند آنکه رفتارش ماند گل فردان بود می بر زور و دهم بر بساط دیر خواندی سوی خوشی زود و نصدم ریخ جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جانتانگ کرد</p>	<p>جرم غیر از دوست پریدیم و پریدن ندا بر خود از دوق قدوم دوست بالیدن ندا نازین پایش کوی غیر لو سیدن ندا خود بخود بیانه میگردید و گردیدن ندا میش ازین پایم زگرد راه بچیدن ندا بچو نبض مرده دود شمع چیدن ندا</p>

<p>دیده و اعظم کرد روی دوستان دین نداشت رنجت می برخاک کن بام خمیدن نداشت سود زیر کوه و امانی که بر چیدن نداشت</p>	<p>گر منافق وصل ناخوش در موافق بجز تلخ برد آوم از امانت هر چه گویند بر تافت گویم آزاد خود را در قسطن با ختم</p>
<p>نامردی بود نوعی آبرو غالب و بی بیع در پلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت</p>	
<p>پیش دیده ز حق طالب ضای تو گیت نمی روی که درین برده همنوای تو گیت تو گر چنین نگدازی گره کشای تو گیت تو آشنای که خواه و آشنای تو گیت که غرق خون بدر بوستان سرای تو گیت به بند خصمی دهریم بتلای تو گیت حرف باد میخواره آزمای تو گیت تو گیت دست تهاشته امای تو گیت فریب خورده نیزنگ وعده های تو گیت یکے بین که جگر تشنه جفای تو گیت تو خدای تو شاهم مرابجای تو گیت</p>	<p>بین که در گل و دل جلوه گر بر تو گیت چه ناکسی که ز درد فراق مینالے کلید لبکی تست غم بخش لے دل شکایتی نفروشی و عشوه خمرے ترا که موجب گل تا کم بود در یاب بلا به صورت زلف تو رویا آورد تراست جلوه فردان در پیش طوطی زوار نشان شهیدان هر اس یعنی چه با انتظار تو در پاس وقت خویش قسم زلال لطف تو سیراب هوسناکان ترا ز اهل هوس هر یکے بجای نیست</p>
<p>فرشته مضمون ربک منضم بمن بگوی که غالب بگو خدای تو گیت</p>	
<p>ببینم می سپرم ره اگر چه یافت گدا بسایه دیوار پادشاهت که در شکایت دروغ و افت که سر بنای زاید بود یا افت گمسه نگر کشی و فدا خدا افت</p>	<p>لو ادی که در آن خضر اعصا افت بدین نیاز که با تست ناز می مردم به صبح مشربین خسته روسیه خیزد خروش حلقه زندان ز نالین پیریت هوا مخالفت و شب تار و بحر طوفان خیز</p>

<p>غمّت بشهر بخون زنان بر بنگه خلق ولم به سجده و سجاده وردا لرزد درازی شب بیداری من اینهمه نیست همین زدور و مجترب شه که منظر را براه خفتن من هر که بنگر و داند دگر ز آینه راه و قرب کعبه چه حظ</p>	<p>عس بخانه و شه در هر مهر افتست که دزد و محله بیدار و پار ساختست ز بخت من غیر آید تا کج افتست در بجه باز و بد روازه اثر و باختست که میر قافله در کار و انسر افتست مرا که ناکه ز رفتار ماند و باختست</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بجواب چون عودم آسوده دل بدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

<p>گشته را رشک گشته دگر است ردا جزای روزگار زهم مستی اندازد نفسی دارد قاله را سالدار کرد اثر دوستان دشمنند و رنه مدام پرده عیب جو دریده او عقل و دین برده دل و جان نیز شبه سریر و گدایا بس برید منت از دل نمیتوان برداشت نفس و دام را گناه نیست ریزد آن برگ و این گل افشانند</p>	<p>من وز خج که بر دل از جگر است روز و شب در قفای یکدگر است حیف پای که آفتش ز سر است دل سختش دکان شیشه گریست تیغ او تیز و خون ما بدر است نوک کلک ز دشنه تیز تر است ایچ از ما برده خبیر است ایچ من قطع کرده ام نظر است شکر ایزد که ناله بے اثر است رنجین در نهاد بال و پر است هم خندان هم بهار و دگر گز است</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویش من گم است

<p>بند را و ندخن پیشه گناه هست خسری باده دین دوراگر میخوای</p>	<p>آمد دین دیر کن بیکه آشنای هست پیش ما آی که ته جرم از جامی هست</p>
--------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------

<p>نامه از سوز و رنم بر قسم سوخته شد چند آزادی جاوید هم را نازم گفته اند از تو که بر ساده دلان بخشائی گهر رخ آری و که زلف سیه تاب دهی بی تو گر زلیسته ام سختی این درد بسنج کیست در کعبه که رطلی ز تنبیدم بخشد می صافی ز فرنگ آید و شاه بد زنتار بر دل نازک دلدار گرانے مکناد</p>	<p>قاصد ارم ز نواز و صله پیامی هست کش بهر سو کشتی از شکن دامی هست بختم که رایت که مار طمع فامی هست یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست در گر وگان طلبد جامه احسانمی هست ماند اینم که بعد ادعای بطلانی هست خواهش ماکه جگر گوشه ابرامی هست</p>
<p>شعر غالب نبود و من و تو گویم ولی تو یزدان نتوان گفت که الهامی هست</p>	
<p>بخت من از تو شکوه گزاسپاس کیست اینم نه لب بود که جگر روشناس کیست کاندر امید واری بوی لباس کیست آه از امید غیر که همچو شمشیر کیست گر کشته سرتو سلامت هر اس کیست خار ره تو چشم بر آه پلاس کیست شو قم بناله از ستم بقیاس کیست ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست باد سحر علاقه ربطه اس کیست</p>	<p>بعل تو خسته اثر التماس کیست گیرم ز داغ عشق تو طرینی نه بستل لوزم بکوه غیر ز بیتابی نسیم با او بساز و صلی و هامن بعزم قتل از بیکیان شهرم و از ناکسان دهر از برینان بعمریده راضی نمی شود لطف بشکوه از هوس بے شمار من گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر صحن چمن نمونه بزم فراغ تو</p>
<p>غالب بت مرا نکه ناز قوت نیست تا با عشق مضایقه چندین بیاس کیست</p>	
<p>دیده یوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت سو ختم نیک ندانم بچه عنوانم سوخت</p>	<p>آنکه بے پرده بعد داغ نمایانم سوخت نه بدر بسته شرار و نه بجا مانده راد</p>

<p>این رگ بر شرو بار بر شیانم سوخت ول به بیرون نمی من در خشانم سوخت کز پشته توان و جنبه تا نم سوخت غیرت گریه هنگامه صفا نم سوخت در قدم سوختن خار سیا با نم سوخت خود بد را غ تولد بر پیشانم سوخت بهم بدان رنگ هم خرد و پیکانم سوخت</p>	<p>سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد خامخت افتاد بر دزم ز سیا هی بحر ابرغ سو دم از از رستم افزون بود آن خار و نم کافر عشقم و دوزخ نبود در غور من بایتم از گریه رفتار غمی سوخت بر اه تا ملائکه بفسون تو در آتش رفتم سردم از سنگ جگر تا نشومسته عشق</p>
<p>دیگر از خامت که کفر چو کیم غالب من که ز خشنده گویم برای نام سوخت</p>	
<p>نی نی نمی کلکم رگ قرغان نیم ست سیراب نطقم از فیض حکیم ست سوزی که بخاکم ز تو و عظم حکیم ست از روی تو آینه کف دست حکیم ست کلک دورقم تاب سبلی بر او حکیم ست در زادن همتا من اندیشه عقیم ست شور نفسم رعشه اعضای نسیم ست در ناز ز خود میری از غیر چه همیست بیهوده بنالم و لم از غصه دو نیم ست</p>	<p>در بزل آبی در قم دست کریم ست رخ کف جهمی چکد از مغز سفا لم از آتش لهر اسب نشان مییداموند از حرف من اندیشه گلستان خلیل ست چشم و حکمت گردش جامی زبند ست رستین مانده تو نظاره زبونت ذوق طلبت جنبش اجزای بهار ست در لطف مسیحا دم از خشم چه پاکست بپروده ستم کن خلت از باد و دور ست</p>
<p>بختم ندید کام دل غمده غالب گوئی کلب یار ست که در بوسه نیم ست</p>	
<p>هشدار که شهباز تویم موخت نه هست در رزمه بوی جگر سوخته نه هست در سینه دو صد عریده اندخته نه هست</p>	<p>در بند تو خیم از دوجهان دوخته نه هست افغان مرا بپشته ساخته نه هست دیده ز رخ پرده بر انداخته نه هست</p>

<p>نمین سوپوس جانسیری توخته هست در بزم عتابش رخ فروخته هست</p>	<p>قالتی بمیدان وفاتاخته نیست بسیاره توایش قد افراخته نیست</p>
<p>در کوی تو کوی سگ پاسوخته هست در تاسیبد مر و غالب اگر پیدد گردد</p>	
<p>در امر خاص حجت دستور عام چیست کوی خورشید و نه بینی بجام چیست واند که خور و کوشد از سلام چیست باختگان حدیث هلالی است چون صبح نیست خود چشاشم کاشم چیست قاصد بگو آن لب نوشین بجام چیست باری علان خشتی بند دام چیست تا از فلک نصیبه کاس کرام چیست در خود بدیم کار تو ایم اتقاهم چیست</p>	<p>با من که عاشقم سخن از ننگ فام چیست در ستم زبون دل که دو چشم از آن پرست باد و بخت هر که باد و بخت فرد و دام و غنیمت بود و دوا می ما در روز تیره از شب تارم نماندیم باخیل موریرسی از ره خوش است فال گفتی نفس خوش است توان بان پر کشود از کاسه کرام نصیب است خاک را یشکی زنت از تو خواهم مزد کار</p>
<p>غالب اگر نه خرقه صفت بهم فروخت پرسید که نرخی لعل فام چیست</p>	
<p>راه سخن به عاشق آرزوم جو گرفت کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت بیچاره خروده بر روش جستجو گرفت کز تنگ بساط نفس در گلو گرفت گر چاک دخت جامه خردو گرفت کزین دل مرا به هزار آرزو گرفت خوش باد حال دوست که عالم گرفت جمشید جام بر دو قلندر گرفت</p>	<p>گل را بجرم عریده رنگ دبو گرفت لطف خدا زوق نشاطش نمیدد چون اصل کار در نظر نمیشین نبود در خلوت کشود خیالم ره دعا شرمند که نوازش گردون نمانده ام باو نشین چه مایه نظر باز بوده است گفتم خود از شایده بختانش آورد از یک بسوت با ده قسمت جداست</p>

<p>گرفت رخ ز سیکده تیرا خرو گرفت اخلاص در خود و فاد هم دور و گرفت گوشت فلک ببرد به بنجار و گرفت</p>	<p>فرمان زده گشت سلمان بهیچ نفر ایمان اگر خوف و رجا کرد هم استوار هرفته در نشاط و سماع آورد مرا</p>
<p>بپایه باز داد و دے مشک بو گرفت</p>	<p>رفوان پوشید و شیر به غالب حواله کرد</p>
<p>هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست هنوز در نظر چشم یخویابی هست که نار سیده پیام بر جویابی هست که یار دیر پسندی از زودیابی هست بمن سپار اگر در غ سین تابی هست اگر مرا جگر تشنه اعتیابی هست که آخر از طرب تست اگر جانی هست نشان دهنده بر ایش اگر مرابی هست که در سر ابله ماروی افتابی هست</p>	<p>غبار طرب فرازم بهیچ و تابی هست بمانک صبور سر از خاک بر نمی دایم ز مهر دست نفس نامه بر توان و نیست بهره جان به غلط و ادم و ندم استم نظر فروز ادا با بدشمن از زانی ز شور و نمک پیش نهانی تست خود اولین قدح می نوش و ساقی شو گر دهم جگر تشنه را بے بد و رخ ز سر و مهر ایام نیستیم نژند</p>
<p>درین خزان کده هم موسم شرابی هست</p>	<p>همار من بلاد بر شگال بان غالب</p>
<p>سبزه ام کلین و فارم کل و خاکم کلین هست صفحه نامه بشا و ابے برگ سمنی هست شایع ائمه الله بناتا حسن هست خامه ام را که کلید در گنج سخن هست مری تا بان که فروزنده این انجمن هست عکس من تو درین آینه بر تو فلک هست حرف ناراست سرودن من کلین هست</p>	<p>تا بسوی نظر لطف جیس تا مبین هست بیکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید کلک از تازی میج تو در باره غولیش گهر افشانی مدح تو جبینش آورد هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا به خیال تو به متاب شکبیم که گر راست گفتارم ویر و آن پسند جزا</p>

<p>لجنان گشته یکے دل بزبانم که مرا طبعی اینکه دم مهر و وفاے تو پیل همدی از دیده اگر روم و دیه و رنه و او را گر چه همایم به هایلون سخنی جز باندوده دل و رنج تخم نفناید سینه می سوزد از آن تنگ که در آنست بهیسی با من از صورت عالم در باب جفت باشد که دلم مرده و پیشش کنی چشم دارم که فرستے تجو آب غزل</p>	<p>می توان گفت که سختی ز دل انداخت با هم آمیخته با نندردان با چون است زانکه پیوسته ترا در دل زلزم کلن است لیک در هر مر اطلع ز غ و زغن است ناله هر چند زانده دل و رنج تن است بجگر می خلد آن خار که در پیر من است مرده ام بر سر راه دکت خاک کفن است بجهان پیشش با تفرده زرم کفن است آن رضا نامه که ز لطف تو مطلوب است</p>
<p>غالب خسته بجان چله بر آن در دارد گر به تن معانف گوشه بیت الحزن است</p>	
<p>نه هرزه همچونی از غم استخوان خالی است معصم به کعبه ز کوه تو دزدق خجلم هجوم کل بگلستان هلاک شو قم کرد گریتم نگرسته بخون تیم کامروز نه شاد بادی تماشا نه بیدای بنوا کتم بجنبش دل شیشه از پیری برین گوش بدیدن من گریه رونداد چه جرم پیر از سپاس اداے تو دفتری دارم امام شهر به مسجد اگر ره هم ندهد</p>	<p>که جای ناله زاری درین میان خالیست ز سجده جبهه و اندر زشم زبان خالیست که جانانده و جای تو بجهان خالیست ز پاره جگر چشم خویشگان خالیست ز غنچه گلبن و از لب لبان خالیست سرم ز باد فسون سخی زبان خالیست نهاد آتش شوق من از دقان خالیست که یکسر از رقم پیشش نهان خالیست نه جاس من به نیایش که معان خالیست</p>
<p>خراب ذوق برودش کیستم غالب که چون هلال سراپایم از میان خالیست</p>	
<p>زمن گسستی و پیوند مشکل افتادست</p>	<p>مرا گیر نخچنه که در دل افتادست</p>

<p>ز خصم و اعلم و اندیشه باطل فتادست سخن به محکم در کیش قاتل فتادست بود ای که مرا بار در گل فتادست میان من و او شوق حاصل فتادست که خود ز شبروی ناله غافل فتادست بقدر آنکه گرفتند کمال فتادست تم به قلزم و کشته بسا حل فتادست هم از تیزی پرواز بسمل فتادست ز خود بجوی که ما را چه در دل فتادست</p>	<p>رسدوی که خجالت کشم ز گرمی دوست به قدر ذوق بپیدن بکشته جانخست شگافی هر جگر ذره غم بدون ندید ورین روش بجه امید دل تو آستین به ترک گریه برم و بهشت افز و لش به هم کم نیم اما عیار ایوب چرو تنگ و سمن در آب آتش من برده صید تو از ذوق استخوان من چو اندر آینه با خولش لا به ساز شو</p>
<p>حریف با همه بے بدلی خورد غالب مگر خلوت و اعطاء بچغل فتادست</p>	
<p>روزی نافه ده مادر جهان بسیار هست گل کسی جوید که اور آگوشه دستار هست با همه بے اتفاقی در دمنده آزار هست این هجوم ذره کاند در وزن دیو آزار هست تا چاهنگامه سرگره گفت آزار هست بخت را نازم که با من دل بیدار هست با دهنه را بنده کم خدمت پر خوار هست نقشها در خامه و آهنگها در تار هست ور نشا مندیست و دش خسته تار هست کاین بساط دعوت مرغان آتش خوار هست خاکم از کادی هنوزم ریشه در گلزار هست</p>	<p>ایمنم از مرگ تا یغیت جرات با هست ما و خاک ره گز برفق عریان ریختن پاره امیدوارستم تکلف بر طرست بر سر کوه تو با همرم بجنگ آردم در خوشی تابش روی عرقا کش نگرم بیوفائی بین که گرد کلبه ام باشد چراغ در پرستش سستم و در کاجوی استوار را زیند نه بجوی و از شنید نه آگوست گر نمودار است نقش سیده بر سمار رخ دور باش از ریزه های استخوانم ای هما کنه نخل تانه از صرصر پامت اوم</p>

ایام و دامن گنج با قاور و دغالب را ستوز

نال الماس پاش و ششم گوهر بار است

چشم از ابر اشکبار ترست	از عرق جبهه بهار ترست
گریه کرد از فریب و زار گشت	نگه از تیغ آبدار ترست
می بر انگیز دشمن بکشتن من	دشمن از دوست نگار ترست
دست گیرست بوده کامروز	شکر از شکوه ناگوار ترست
لے که خوی تو پوروی تو نیست	دیده از دل امیدوار ترست
نو بدولت رسیده را نگرید	نطش از زلف مشکبار ترست
طفلی و پدر دیرے شکنے	آه عمدی که استوار ترست
همه عجز و نیازے خواهند	زار تر هر که حق گزار ترست
خسته از راه دورے آیم	پازن پاره نگار ترست
شکوه از خوی دوست نتوان	باده تند سازگار ترست

میر سدر گز خوشن نازد

غالب از خویش خاکسار ترست

ظهور بخشش حق را در لایه بی سببیت	و گرنه شرم گنه در شمار بی ادبیت
ز گیر و دار چه غم چون بهای که منم	هنوز قصه طلاق حرف زیر لبیت
رموز دین نشانم در دست و معذرم	نهادن عجب و طریق من عربیت
نشاط جم طلب از آسمان شوکت جبر	قدح مباح ز یا قوت باده گریخت
بالتفات نیز زم در آرزو چه نزاع	نشاط خاطر فلس ز یکمیا طلبیت
بود به طالع ما آفتاب تحت الافس	فروغ صبح ازل در شراب نبشیت
نه هم پیالگی زاهدان بلائے بود	خوشست گرمی بخش طلاق شرع نیست
هر آنچه در تگری جز جنبش مائل نیست	عیار بیکه با شرافت نیست
کیکه از تو فریب و فاخورد و اند	که بیوفائی نکل در شمار بواجبیت

میان غالب و واعظ نزار شد ساقی بیا به لاله که سیمان قوت غضبیت	
نشاط معویان از شرابخانه تست بجام و آنکه حرف جم و سکند حبیبیت فریب حسن تبارن پیشکش اسیر نوایم هم از احاطه تست اینکه در جهان بال سپهر را تو بت لاج ماگاشته مرا چه حرم گر اندیشه آسمان پیاست کمان زنجیر و خدنگ از بلا و بر زلفنا سیاس بود تو فرض است آفرینش را	فسون با بلیان فصلی از فسانه تست که هر چه رفت هر عهد در زمانه تست اگر خست و اگر خال دام و دانه تست قدم به بتکده و سر بر آستانه تست نه هر چه دوز را بد در خزانه تست نه نیز گام تو سن ز تار یا نر تست خدنگ خور و کاین سید که نشانه تست درین فریضه دگیتی همان ده گانه تست
تو ای که جوین گستران پیشینه مباش منکر غالب که در زمانه تست	
روایت شای مثله	
مخودست بیک چون من درین چه بحث افسانه گوست غیر چه مهر افکنه برو چون و نیل نیست دلست از خداترس بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است بے پرده شود غصه و الزام ده مرا مترکان بدل ز ذوق نگه میر و د فرو بت را بجلوه دیده در جای ماند است همسایه ناخوشست خوشم نمیشین خوش	اد چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث غم بر تابراین هم گفتن درین چه بحث گر نیست خون دیده بدامین چه بحث خویشانش ار درندیشون دین چه بحث گفتم که گل خوشست گلشن درین چه بحث بے رسته نیست جنبش سوزن بدین چه بحث گر بحث می کنم به برهن درین چه بحث گر نامه ام نهاد بر وزن درین چه بحث

بعد از حزن که رحمت حق بر دلش باد / ما کرده ایم پرورش من درین چرخ

اوجیه حبه غالب و من دسته دسته ام
عرفی کیست یک نه چون من چرخ

رویت حمیه تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
با پیر من ز ناز فرد میرود بدل
چون میتوان بر بگزرد دست خاک شد
بسگر که شعله از نقشم بال میزند
از خود بذوق زمره میتوان گزشت
در دست دیگر لیست سفید و سیاه ما
تالاب کشوده فیه در دل دویده است
بطن در آتش و تب تا بزم نظاره کن
آن کن که در نگاه کسان خشمش شود
خواب است و چه بهمت آواره بینش

آینه مرا برودن چه احتیاج
بند قبا دوست کشودن چه احتیاج
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج
دیگر زمین فسانه شودن چه احتیاج
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج
بار و زو شب بعره بودن چه احتیاج
بوس لب ترابر بودن چه احتیاج
غنا مه مرا یکشودن چه احتیاج
بر خویش هم ز خویش فرودن چه احتیاج
مختر ترابه غنودن چه احتیاج

تاب سموم نشسته گرامیت غالب
کشت امید را بدرون چه احتیاج

جلوه میخواستیم آتش شو بهل ما سنج
گر خودت مهری بچند کام مشتاقان بده
همنشین دادوده دول در خدا پاک بند
مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است
ای که نقش مابری پندارم از ما بوده

دستگاه خویش بین و بدعای ما سنج
ورنه نیروی قصدا اندر ضای ما سنج
میردی از کار و روبروی بدعای ما سنج
ریخ و اندوهی که دوازدهای ما سنج
دستمر داد چه داری خونهای ما سنج

<p>خویش را بشیرین مژده می خورم را پرویز گیر آه از شرم خود ناکامی باز و دوش زاری مادر غم دل دید و شادی مرگ شد کامها محو است عیش بے زوال با پس</p>	<p>سرگزشت کو کهن با ما حلالی ما منج در تلانی پاییه مهر و وفا ما منج مردن دشمن ز تاثیر طع ما منج دیده با کورست خنجر لار و ما منج</p>
<p>در گز درین پرده چون دمساز غالب نیستی درعی نهی از خود گیر و نوا ما منج</p>	
<p>ردیف جمیم فارسی</p>	
<p>در پرده شکایت ز تو دایم بیان پنج ای حسن گرا ز راست نه بختی سختی در راه تو هر موج غبار است روانی بر گریه بغیر و ز دل هر چه فرو رخت تن پروری خلق فرون شد ز ریاست دینا طلبان عربه هفت است بوشید پیمان ز نگیست درین بزم بگردش عالم همه مرآت وجود است عدم نیست در پرده رسوائی منصور نوا نیست</p>	<p>زخم دل با جمله دانست و زبان پنج ناز این همه یعنی چه کمر پنج و دهان پنج دلنگانگر دم زهر افشان جان پنج در عشق بود تفرقه سود و زیان پنج جز گرمی انظار ندارد رمضان پنج آزادی ما پنج و گرفتاری تان پنج هستی همه طوفان بهاست خزان پنج ما کار کند چشم محیطست و کران پنج رازت نشنودیم ازین خلوتیان پنج</p>
<p>غالب ز گرفتاری او هام بردن آئی بالله جهان پنج و بدو نیک جهان پنج</p>	
<p>سایه که بنوی هر چه نبود در کاشایش پنج موج از دریا شعل از مهر چرانی بر است آسمان و هست از جبین کواکبش گوی</p>	<p>نیست غیر از سیمیا عالم بودایش پنج محو اصل مدعا باش و بر اجزایش پنج نقش با سیمیت بر نهان بدایش پنج</p>

<p>بنده ساقی شود گرون ز ایش پیش گو به آکسوش پوش و گو به ایش پیش داغ غم دارد سوادش بر سر ایش پیش سخت در هم چون ساطفان یغایش پیش نازکیا میانش بین بهالایش پیش اینقدر بر خود ز رخشا به پیش</p>	<p>آخر از مینا بجایه و پایه افزون نیستی صورتی یابد که باشد لغز و زیبا روزگار نامه عنوانش بنام تست زانو تازه است دل از آن تست و لغتها ای دوانش ترا ای هوس کارت ز گستاخی تیر جمی کشید پیش ازین کی بود اینهم التفاتی بوده است</p>
<p>نفس غالب بچین بر جا گزار آخر شبست خیزد در کله پرند گوهر آرایش پیش</p>	
<p>ردیف حامی حطی</p>	
<p>مفت آنان که در آینه بباغ دم صبح ماهلاک سر شایم و تو داغ دم صبح آخ کلفت بشماست فراغ دم صبح شب اندیشه ز یافت سراغ دم صبح شب نم یاست که نکرده داغ دم صبح که فرو ریخته از طراف ایاغ دم صبح مفلک آواز بر آواز کلاغ دم صبح ای که در بزم تو مانتن چرخ دم صبح ای بشب کرده فراموش چرخ دم صبح</p>	<p>باد بهر تو خورشید و ایاغ دم صبح آفتابیم بهم دشمن و همدرد و شمع بعد آنانکه قریب اند بمانوبت ماست زین سپس جلوه نور جای چراغان گیرد پیش ازین باد بهار اینهمه مسرت نبود سخن ما ز لطافت بهم سرش میست دوق مستی ز هم آهنگی بلبلی خیزد حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس پوی گل گزیده کوید کرمست داشت چه داشت</p>
<p>غالب امروز بوقی که صبحی زده ام چیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح</p>	

<p>در گنبد سیم بر دکنیم طرح بنشین که آب گردش ساغونیم طرح افسانه باغ غیم بر دکنیم طرح از ما عجب مدار گرد کنیم طرح عیشی بدایغ کردن اختر کنیم طرح در راه عشق جاود دیگر کنیم طرح در زخم رشک روزنه دل کنیم طرح وز دو سینه زلف مغیر کنیم طرح پیرایه از شراره و احگر کنیم طرح از کوه و دشت حمله و منظر کنیم طرح از خار و خارده بالش و بستر کنیم طرح</p>	<p>آه عشق فاتح خیم کنیم طرح در فصل دی که گشته جهان ز مهر یازد تا چند نشنوی تو و ما حسب حال خطیش ما را ز بون گیر گراز پادور آمدیم هوئی بچرخ وادون گردون بر آوردیم خود را بشا هدی بر سیم زمین سپس از دغ شوق پرده نشینی نشان و بهیم از تار و پود ناله نقاب و بهیم ساز برگ حلق ز شعله و آذر بهیم از زخم و داغ لاله و گل در نظر کنیم از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع</p>
<p>این بر همین نهایت رسانده ایم غالب بیا که شیوه آرز کنیم طرح</p>	
<p>روایت خانه عجمه</p>	
<p>وی خرام تو بیامال سر باگستاخ زخم تیغ تو به گلشت جگر باگستاخ که رساند تو این گونه بفر باگستاخ تاله را کرد در اظهار اثر باگستاخ کاین گدایمست بدویزه باگستاخ بنفش چون بتود در راه گز باگستاخ بشاور زی سیلاب خطر باگستاخ</p>	<p>اے جمال تو بتاراج نظر باگستاخ داغ شوق تو به آرایش دلباس گرم مردم از دور و دور از تو و داغم از غیر با خبر باش که دردی که زبید ردیست خواهش وصل خود از غیر از احوال منج شاد گردم که بخلوت نرسیدست قیب گر یه ارزانے آن دل که به نیر جانش</p>

ہاے این پیچہ کہ باجیب کشاکش داد تازو ہماے نزارش چہ محال باشد	بود باد امن پاکت چہ قدر باگشاخ سر زلفی کہ پیچید یکسر باگشاخ
	طوطیان در شکر آئند بہ غالب کا در است بے از نطق بہت راج شکر باگشاخ
تابش وید نہاد مازو سخ تاجہ بخشند در جهان دگر وہ کہ از کشت زار امیدم دلم اجزای نالہ را مدفن ازدال آرم بساط من آتش ہوس ماودانہ از یک دست برگ درخورد بہت فلک ست مورچوں ساز میزبانے کرد ہاتو شد ہم سخن پیام گزار در سخن کار بر قیاس مکن قاصد من براہ مردہ ومن	گشت گرما بہ ساز از دوزخ کشتگان ترچمن بر زرخ ہمدہ موریز بر دوزخ درت اشخاص بقعہ را مسلخ از تو گویم برات من بر رخ نفس ماودام از یک رخ بشکایت چہ می نہیم زرخ بہ سیلمان رسید پای تلخ چہ شکیم بار زش پاسخ ترش گرد و ترش نہ تلخ تلخ ہچنان در شمارہ فسر سخ
	مرگ غالب دلت بدر آورد خویش را کشت و ہر زہ کشت آوخت
	رویہ دال مملہ
دگر فریب ہمارم سر جنون نہ مد گستہ تار امیدم دگر خلوت انس ز قاتلی بعد از ہم کہ تیغ و خنجر را	گلست و جامہ آبی کہ پوی غلن نہ بد بزخمہ گلہ سازم نو ابرون نہ بد بحکم و سوسہ زہراب بی شکون نہ بد

<p>ز مهر دل بر زبان فصاحت فسون ندهد که تن بهر می عقل ذو فنون ندهد بشرط آنکه ز یک قلزم فزون ندهد بهره فدق و لا ویزی سکون ندهد جواب ناله ما غیر بے ستون ندهد بسنگ هر که دهد دل بغیر چون ندهد</p>	<p>بدان یسیت بنیادم که بهر تیغش جنون نگوازش نیست بلکه خود است کفیل بهوش خودم وقت می بزم حبیب بوی گنج گزیدم خرابه در نه جنون شریک کار نهادم در تاب سخته کار بمن گرا و دفا که ساده بر بزم</p>
	<p>ترا بحر به چه حاجت نه آن بود غالب که جان به لذت آوینش درون ندهد</p>
<p>سواد صفه ز کاغذ چو قوتیا ریزد چو گرد سایه ز بال و پریم ریزد جبین ز پای پانداز نقش پا ریزد چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد که گل نجیب متنای خونبها ریزد گداز زهره مادر الماغ ما ریزد خشک به پیرهن شعله اجف ریزد دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد که بے من از لب من شکوه تو را ریزد که دلگدازد و در قالب دوا ریزد ز لوله ناخن دست گره کشا ریزد دمی که خواست قضا طرح این پا ریزد بلا بجان جوانان پا رسا ریزد</p>	<p>بکا بهش از لب سر نامه و فاریزد بفرق ما اگرش ناگهان گزار افتد خوشا بریدن راه وفا که در هر گام ز ناله رنجت جگر باره های داغ آلود بتیمیست بیالین کشتگان خودت دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی خوش آنکه عجزش بر سر عتاب آرد بهشت خویش توانی شدن اگر داری بروز وصل در آغوشم آبخشان بشار بچاره درد تو اکیس به نیازهاست بروی عقده کارم بشکل برگ خزان غبار شوق بخونابه امید سرشت شباب و زهر چه ناقد روانی بهیست</p>
	<p>بسجده بر دریا را دقتیم تا غالب خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد</p>

<p>به بند پریش عالم نه توان افتاد خزان من دل خلق آب کرد و رنه هنوز من آن نیم که بتامم کند دجوه در رشک غیر بدل خون قدا نا که من هم از تصرف بیتاب زینجا بود حدیث می بدت و جنگ در میان ارم فرو نیامدم از بسکه بخودم بطلب بگو یار ز پافستم و کفر فریاد شب ار چه با تو بدیغوی نمائی داد نفس شراره فناست و نطق شعله و د</p>	<p>توان شناخت ز بندی که برزبان افتاد تکلفه ام که مرا کار با نسلان افتاد خشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد بخون بیم که چه افتاد تا چنان افتاد بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد هزار بار گز ارم بر آشیان افتاد بدان دروغ که داند ناگهان افتاد به روز طشت مه از بام آسمان افتاد ز حرف غوی که باز آتش بجان افتاد</p>
<p>غریبم و تو زبان دین من نه غالب به بند پریش عالم نه توان افتاد</p>	
<p>غم جویم در افکند رو که مراد میدهد آخر منزل نخست غوی تو راه میزند ای که بیده هم زتست و که بسینه غم زتست شوخی و کشتانت برگ نبات می نهد مست عطای خود کند رسانی مانه مست دوست از رفته بگز دلیک غبار را هنوز آنچه بهمن بنشته نیست ز نامه بر زبان میدهم به خلد جاحم کجاست ای خدا خو بجفا گرفته راتا ز کند خراش دل</p>	<p>دانه فیزیه می کند کاه بباد میدهد اول منزل و گریه تو زاد میدهد نازش غم که هم زتست خاطر شاد میدهد سختی بیوفادلت رزق جساد میدهد داده زیاد می بر دلب که زیاد میدهد در پیش از فزون سری ماشین میدهد شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد آب و هوا ای فضا گوی که یادم میدهد در نه بهانه جوی من چیست که فدا میدهد</p>
<p>توسن کلک غالب مصرع فیضش غناست صبح و ترک مست من شیشه کشاد میدهد</p>	

<p>ز راهگاه دیهقان بشود چون بلخ ویران شد حریت یک نگاه بیجا باے تو نتوان شد کف خاکم برنگ قری بسمل پرافشان شد برون دادیم راز غم حیوانی که پنهان شد لب از ذوق کف پای تو خوشتر جان شد نفس بر دل دهم شیر دل دسینه پیکان شد ز دشواری بجان می افتدم کاری که آسان شد نگاه از بخود بیاد دست و پا کم بودم کلان شد قیامت میداد پرده خاکی که انسان شد به پیر این می کنج گریبانی که دامن شد که هم در نامح صبح وطن نفس پریشان شد نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد چراغی هسته از چشمش اگر داغی نایان شد خوشا سوسن که بر کس نخط نده و نشان شد</p>	<p>دل سباب طرب کم کرده در بند غم نان شد اگر نعم کن تغافل طاقت باباج می گیرد تو گستر دی بصیر ادام و از رشک گرفتاری جنون کردیم و بخون شهره گشتم از خود منری بدین رنگست اگر کیفیت مردن خوشتر است سر پا زحمت و ششیم از هستی چه می پرسی فراغت بر تابد بهمت مشکل پسندین چه پرسی وجهی را که بهنگام مرگ تاشایت ز ما گریست این بهنگامه بنگر شوهر هستی را نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم شب غربت همانا شیده غمخواری دارد قضا از ذوق معنی شیره میریخت در جانها و لم سوزت نهان دارد و بی دسینه کوبیا چو اسکندر ز نادانان هلاک آب حیوانی</p>
<p>خدا را اے بتان گردوش گرویدی دارد درینا آبرو دیر گیر غالب مسلمان شد</p>	
<p>تا به بینم که ازین پرده چه ام آید در بهار آن همه بویت نصباے آید مژده اے درد که نغم زود اے آید که نفس می رود و آه رساے آید جان فدای تو میا که تو میاے آید که بے موی و پیرانه رساے آید ساز عاشق ز شکستن بید اے آید</p>	<p>و انغم از پرده دل رو بقفاے آید همچو رازی که هستی ز دل آید بیرون جلوه اے داغ که ذوقم زنگ میخورد سود غارت زو که باے غمت را نازم ز ستم بتو و زین ننگ نه کستم خود را دعوی گشددگی محضر رسوایه سلامت راز از سینه بمضرب تریزم بیرون</p>

<p>برگ گل پرده سازست تنهای ترا در هم افشردن اندام تو چون بایجو است رفته در حسرت نقش قدیمی عمر بسر</p>	<p>بو که دریافته باشی چه نوا می آید خنده بر تنگی آغوش قبا می آید جاودا که بسر منزل ما می آید</p>
<p>اتفاق سفر افتاد به پیری غالب انچه زبانی نیاید ز عصا می آید</p>	
<p>خوش است آنکه با فویش جز غم ندارد قوی کرده پیوند ناسور ببتش سرای که خشد بویرانه خوشتر بجوش عرق رنگ در باخت رویت گلت را نواز گشت رامت اشا چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت مارا ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت نگهدار خود را و ز آئینه بگز ر</p>	<p>و لے خوشتر است آنکه این هم ندارد گر انایه زخمی که مریم ندارد ز چشمتی که پیرایه هم ندارد گل از ناز که تاب شبنم ندارد تو داری بهای که عالم ندارد به پتینه که ترکیب او خشم ندارد که هندو بدین گو نه ماتم ندارد نگاه تو بردا می خود هم ندارد</p>
<p>سخن نیست در لطف این قطعه غالب بهشت بود هند کا دم ندارد</p>	
<p>قرده صبح دین تیره شبانم دادند سرخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند سوفت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند گهر از رایت شاهان عجم برچیدند افسر از تارک ترکان نشکستند بودند گوهر از تاج گسستند و بدالش بستند هر چه در جزیره ز گبران می تاب آوردند هر چه از دستگه پارس به نیما بردند</p>	<p>شمع گشتند و ز نورش پید نشانم دادند دل ربودند و دود چشمم نگراهم دادند ریخت بختان ز ناقوس فغانم دادند بعوض خانم گنجینه فغانم دادند به سخن نامیده فرکیانم دادند هر چه بودند به پیدایه نهانم دادند بشپ جمعه ماه رمضانم دادند تا بنالهم هم از ان جمله ز بانم دادند</p>

دل ز غم ده دمن زنده همانا این مرگ بود از زنده بساتم که امانم دادند

هم ز آغاز بخت و خطر ستم غالب
طالع از قوس و شمار از سر طافم او ند

تا یکم دود شکایت ز بیان بر خیزد
می رمی از من و خلقی یکا نیست ز تو
گرد هم شرح عتابی که بد لهاداری
با قدرت سر و دست خصیست که نا که یکبار
بچه گیرند عیار هوس و عشق و گهر
کشته دعوی پیدایه خویشیم همه
ز نیهار از از لقب دوزخ جاوید ترس
نالہ بر خاست و خم شدن از آتش ز بسند
جریدی از عالم و از همه عالم پیشتر
عمر با جرح بگرد که جگر سوخته

بزن آتش که شنیدن ز میان بر خیزد
بیجا باشو و بشین که گمان بر خیزد
دود از کار که شیشه گران بر خیزد
بیخود از جاز بهجوم خفقتان بر خیزد
رسم بیداد مباد از جهان بر خیزد
وای که پرده ازین راز نهان بر خیزد
خوش بهار نیست که ز بیم خزان بر خیزد
کو شکر فی که جو باد سر جان بر خیزد
بچو موئی که بتان راز میان بر خیزد
چون من از دوده آور نفسان بر خیزد

گرد هم شرح تمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان بر خیزد

گویم خنجر که چه شنیدن نشناسد
از بند چه بکشاید و از دام چه خیزد
گوهر چه شکایت کند از بے پروایی
ساقی چه شکر فی کند و باده چه تندی
مالذت دیدار ز پیغام گرفتیم
بے پرده شو از تان زویندیش که مارا
بینیم چه پلا بر سر جیب و کفن آرد
پیوسته روان از مرده خون جگر ستم

صبحتیست بشمر که دمیدن نشناسد
مایکم و غزالے که رمیدن نشناسد
مایکم و سرشکه که چکیدن نشناسد
خون باد و ماغی که رسیدن نشناسد
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد
چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد
دستی که بخر جامه در دیدن نشناسد
رنگیست رخمر که پریدن نشناسد

شو قمر کلگون بسو میرند امشب	پیمان ز ساقی طلبیدن نشناسد
بالذات اندوه تو در ساخته غالب	آگونی همه دل گشت و طپیدن نشناسد
<p>هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبید بر هم ندون کار من آسان تر از آنست خدایم ز تو آزدگی غیبه و چو بنیم مژدم به دم و دامن از آن صید که در دام بان شنج بر یخ آن کلگون بقصع ریز برقی بفشار آرم و ایر بر او ش از رشک بخون فلطم و از ذوق برقصم لے آنکه در اصلاح تو هرگز ندید سود هر لویه که گرد دل آگاه بگرد وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد</p>	<p>تا کیست ویرین پرده کج باد بجنبید کز باد سی طره شمشاد بجنبید عرق حسد خاطر ناشاد بجنبید نخته پ مشغولی صیاد بجنبید تا در نظرت بال پر یزاد بجنبید زان دشنه که اندر کف جلا داد بجنبید زان تیشه که در نیچه فرهاد بجنبید چون طبع کجمت را رگ بیداد بجنبید هر چاره که در خاطر استاد بجنبید خون با دزبان که باوراد بجنبید</p>
غالب قلمت پرده کشای دم طپست	چون بر روش طرز حذا داد بجنبید
<p>خوبان نه لکن کنند کس را زیان رسد وار و خبر در رخ و من از سادگی هنوز مقصود ما زویر و هم جز حبیب نیست در وی کشان بمیکده در هم فتاداند گم شد نشان من چو رسیدیم به کج دیر در دام بهر دانه نیفتم مگر نفس راهی که تا نیست همانا نه اینست رفتم سوخت و مژه اندر جگر خلیل</p>	<p>دل برد تاوگر چه از آن دستان رسد بنم بهی که دوست مگر ناگهان رسد هر جا گنم سجده بدان آستان رسد نازم بنفخاری که بمن زین میان رسد مانند آن صدا که بگوش گران رسد چندان کنی بلند که تا آشیان رسد خونی خورم که چون بخورم جی آن رسد زان پیشتر که سینه نوکشان رسد</p>

<p>تیر نخست را غلط انداز گفت ام اسید غلبه نیست به کیش مغان در آی خواهم نه آنچنان که دیگر مرزده وصال صاحبقران ثانی اگر در جهان ماند</p>	<p>ای دای گزیده تیر و گزیر نشان رسد می گزیر به جز به دست ندادا نشان رسد باور کنم اگر هم از آسمان رسد گفتار من به ثانی صاحبقران رسد</p>
<p>چون نیست تاب برق تجله کلیم را کی در سخن به غالب آتش بیان رسد</p>	
<p>عاشق چو گفتش که بر فردا می رود امشب بیزم دوست کسی نام مایه رود از ناله ام سر نای که آخر شد دست کار شادم بیزم و عظم که راست اگر چه نیست فردا پس جوی عمر بوسه داده را نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک ماه هم به لایغ و لا به تسلی شویم کاش رشک و فائز که بدعوی که رضا فرزند زیر تیغ پدر می هند گلو</p>	<p>نازم بخواجه غضب آلود می رود گوئی سخن ز طالع مسعود می رود شمع خاموشم در سرمه دود می رود باری حدیث چنگ نی دود می رود سرمه یه نیز در هوس سود می رود حره که در پرستش عیو د می رود نادان زیزم در دست چه شود می رود هر کس چگون در پی مقصود می رود گر خود پدر در آتش فرو د می رود</p>
<p>غالب خوش است فرصت موهوم فکر عیش تاری که نیست در سر این بود می رود</p>	
<p>دانست که شهادت امیدوار بود دقت آنکه باز حسن بد را طبع کنیم مجموع مسجورند انا الحق سر اے را بمالک لقمه ایم که منزل شناس نیست نازم با تیار که بگزشتن از گناه اے آنکه از غرور بهیم نمی خرس</p>	<p>بر گشتن زمین و دم سبیل ضرور بود سر رشته در کف اربانی گوی طور بود معضوم خود نمای و نگهبان غیور بود بیجا ده ماند راه از آن رو که دور بود باد دیگران ز عفو و با از غرور بود زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود</p>

<p>خون باد ناله که هم آهنگ صورت بود بردی نخست آنچه آهنگش شور بود دلالت خبری و دلم ناصبور بود</p>	<p>دردم بجز ز شدت نهفت ماند دل از تو بود و تو پی الزام ما را قطع پیام کردی و دالتم آشفت</p>
<p>داوی ملای جلوه و غالب کناره کرد کو بخش آن گدا که ز غوغا نفور بود</p>	
<p>ز شادی سیمت سینه درخروش آمد به عیش مرده که وقت و دواعی هوش آمد که شرم امشب از شکوه هاس ووش آمد که جان غبار تن و سر و بال ووش آمد بغیر خواهی زندان باده نوش آمد خران چشم رسید و بهار گوش آمد پیه نرم شانه گذشت و چرخ گوش آمد هلاک طرز لبم شو که پر خورش آمد بهار ز میت دکان تکلف ووش آمد</p>	<p>زگره نکت خون دل بگوش آمد بجان نوید که شرم از میان هم رفت خیال یار در آغوشم آنجان بفرود باستین بفتان و به تیغ خوش بردار فدای شیوه رحمت که در لباس بهار ز وصل یار قناعت کنون به پیامت ز مام حوصله گرفت و کوکن جان داد شهر چشم تو گشتم که خوش سخن گوئیست ترا جمال و مر امانی سخن ساز نیست</p>
<p>میرس وجه سواد سفینه با غالب سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد</p>	
<p>مجاز سوز حقیقت گداز باید بود بجان شکوه تنافل طراز باید بود چو دل ز پرده سرایان راز باید بود چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود شریک مصاحبت سعی ناز باید بود چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود به کج صومعه وقت نماز باید بود</p>	<p>به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت چو لب ز هرزه نوایان شوق توان شد چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوید که نهفته بتاراج خویش باید بست چو شوق بال کشاید توان بخود باید به صحن میگرد سرست میتوان گردید</p>

<p>به خون تپیده ذوق نگاه نتوان زلیست نگه زویده بیدار جو که سائل را</p>	<p>شهادت آن غمزه های دراز باید بود به گدای طالب درهای باز باید بود</p>
<p>چشم بر زراعت آزادی غوری غالب ترا که این همه یابریک و ساز باید بود</p>	
<p>نفس از بیم غیبت رشته پیچیده را ماند ز جوش دل آهوش ریشه در آبست پندار ز بس که لاله گل حسرت ناز تو می چو شد خوشا دلداد و چشم خوش بودن در آینه غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می بالد بهر جای غمخ اعی جلوه ات در است پندار چه غم ز آفتاب گیمایون ان بالا است اندک بهار از رنگ بود پیشگاه جلوه نازش رقیبش برده از راه و وفا بنگر که در تخم</p>	<p>نگاه از تاب رعیت موی آتش دیده را ماند بزرگان قطره خون غنچه ناچیده را ماند خیابان محشر و دما غن کوبیده را ماند ز سرگرمی نگه صیاد آه و دیده را ماند ز جوش و ششم صحر اولی پیچیده را ماند دل از آینه و آینه های شوقش دیده را ماند تن از مستی بگویت جلن را دیده را ماند گدایان نثار از زر بگرز پیچیده را ماند غبار راه او و حرکان برگرزیده را ماند</p>
<p>جهان و دلست از سودا که میگردد دانش غالب تو گوئی گنبد گردون سرشوریده را ماند</p>	
<p>شاد و منجی است که ز تا بم بدر آورد فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش رسوایی من خواست مگر کانی همه سرست افکنده همچون فلک از وادی شاد جان بر سر کتب تو از شوق فشاندن نازم به نگاهت که ز سر مستی انداز ساقی انگلی تابشنا سم ز چه جامست نازم به گرانمایگی ستمی خیمه</p>	<p>از کشمش حسرت خواهم بدر آورد و انگاه پی برون آیم بدر آورد دور فلک از بزم شراجم بدر آورد کز پیچ و خم هیچ سوزم بدر آورد از عهده تحریر جو اتم بدر آورد از تفرقه مهر و عتابم بدر آورد آن باده که از بندجامم بدر آورد کز سر حد این دیر خرابم بدر آورد</p>

آن کشتی اشکسته ز موجم که تپا ہے	افکند در آتش گراز آیم بدر آورد
غالب ز غریبان وطن بوده ام اما آوارگی از فرد حسا بم بدر آورد	
گر سینه به که بر آید ز فاقه جانش دلیرند نفس بگردول از مری تپد بفرقت منم بوصل به تجنیه راه یافته دزدی دگر کجا م خداے دل چه بهره برد توانی نترسد از زگ سستن خدا نخواسته باشد ز شور ناله دل دارد اضطراب روئم ز جنبش مژه مانے دم نگاه به مستی ز شیخ و جدد بندوق نشاط نغمه نیایے مخاخ ز خجلت صراف کم عیار که ناگه	از آنکه در رسد از راه میمانش دلیرند چو طائری که بسوزانی آشیانش دلیرند که در ضمیر بوحیم پاسباشش دلیرند ز ساده که زنی بوسه برداشش دلیرند چو ارسد سر آن طره بر میانش دلیرند چو را لفظی که ز کف دهر و غناش دلیرند که بے اراده جلد تیر از کانش دلیرند مگر بدل گزرد و مرگ ناگانش دلیرند بر آوردند ز قلب از دکانش دلیرند
گراز نشانندن جان تو نیست در سر غالب چرا به سجده نهد سر بر آستانش دلیرند	
آنانکه وصل یا رهیم آرزو کنند وقتست کز روانی مے ساقیان بزم مینالی از نئے که به ناخن شکسته اند ویوانه و چه رشته مدار و کمر همان خون هزار ساده بگردن گرفته اند لب تشنه جوی آب شمارد سراب را از لبش بشوق روی تو مست نویار پیمانه را به ماتم صبا نشانند نیست آلوده ریا توان بود دعا لب را	باید که غولش را بگدازند و او کنند پیمانه را حباب لب آب جو کنند اے و اے ناخن بدلت گرفت و کنند تاری کشد ز جیب که چاکے رفت و کنند آنانکه گفته اند تلویان نکو کنند می زید از بهستی اشیا علو کنند بوی می آید از دهن خنجر بگو کنند اے و اے گرز خاک وجودم سو کنند پاکست خرقة که بی شست و شو کنند

بنگر بر آگینه زخار اچس میرود
گر سر رود براه تو از پاچه میرود
دل زان تست از گره ماچه میرود
گر زور قش شکست زویاچه میرود
او جانب چمن بتا شاچه میرود
چندین بنوق باده دل از جاچه میرود
دیگر سخن ز سر و مداراچه میرود
از ساربان ناقه لیل اچه میرود
از پشت پا بر آگینه آیاچه میرود

چون گویم از تو بردل شیداچه میرود
خواهیده است تا که بگویت رسیده است
گوئی مباد در شکن طره خون شود
پیدا است به نیازی عشق از قله ما
آئینه خانه ایست غبارم زانظار
گر جلوه رخ تو بساغر ندیده ایم
با ما که محو لذت پیدا گشته ایم
یک ره اگر بودی مجنون کند گزار
انے شرم باز داشته از جلوه ساربت

هفت آسمان بگردش و مادر میانه ایم
غالب دگر سپرس که بر اچه میرود

نگاهش با دراز بهای شرکان بر نمی آید
سر شوریده ما از گریبان بر نمی آید
چرا دل خون می گردد چرا جان بر نمی آید
ببارغ خون شدن بواز گلستان بر نمی آید
دل شکست کار از خم بیکان بر نمی آید
دست با ناله مرغ سر خوان بر نمی آید
دلی که ز عده غما به پنهان بر نمی آید
که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید
کسی از دم این نازک میلان بر نمی آید
چو خار از یا برآمد پا زو مان بر نمی آید
نفس چندان که منالم پریشان بر نمی آید
بپای خود کسی از کوی آجانان بر نمی آید

نه از شرمست که چشم من آسان بر نمی آید
ازین شرمندگی که بند سامان بر نمی آید
گر از سوز ناله تو پروا نیست عاشق را
بزم خوتن دود از چراغان بر نمی آید
سرت گروم بزن تیغ و دگر برود دلی
شکفتن عرض بیتابیت هان آغوش میدم
همان خون کردن و از دیده برین بخت دارد
مگر آتش نفس دیوانه مرد از اسیرانت
چه گیر ایست کاین تار ز مو با یکتر دارد
چو آسودگی گمراهی کاندین دای
برم پیش که یارب شکوه اندوه و تشنگی
بدوش خلق لغتم عبرت صاحب دلان باشد

بر آراز بزم بحث از جزبه توحید غالب
که ترک ساده ما با فقیران بر نمی آید

چو عیش از وعده چون باد ز غواغم نمی آید بوی رانی خوشم لیکن جهان چون بنیوه نیست کز شتم زانکه بر زخم دل صد باره خون کید روش بنگسته و در سایه دیوانه نشسته دعای غیر شد در حق من نفرین بیان کرد از آن بدخودانم چون دهد دلامه و رید براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکبازی دلش خواهد که تنها سحر من رو آورد لیکن و بهر شا عرم زدم ندیم شیوه با دارم نشود بر هم ولی ز مهر نپارد که در خواهم	بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید اگر باشم به چین یا د از بیابانم نمی آید خود او را خنده بر چاک گریه باغم نمی آید بکویش رشک بر دم و خشاغم نمی آید ز نفوس بسکه میرنجد به بچاغم نمی آید نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید بر رفتن پای بر خار غیلاغم نمی آید فریب هم بان و انم ز نادانم نمی آید گرفتم رحم بر فریاد و افتاغم نمی آید بشی کاو از نالهیدن ز زندانم نمی آید
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ندارم باده غالب اگر سحرگاهش سر راهی
به بینی مست دانی کز شبستانم نمی آید

چون بپویی بر زمین جریخ زمین تو شود لبم از نام تو آن مایه پرست که اگر چون به سنجیده نه آنست بکاها ز شرم صد قیامت بگذازند و بهم آمیزند تاب هنگامه درو آرم و گویم بهیات به سخن پیچسم و اندوه گسارش گرم جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند چشم و دل باخته ام داد مهر خواهد داد	فروش بهشتی است که کس راه نشین تو شود بوسه بر غنچه زخم غنچه لیکن تو شود ماه یکچند دیا که جبین تو شود تا خیمه دل هنگامه گزین تو شود چه کنم تا غم پیچم تو یقین تو شود برم از غیر دلی را که حزن تو شود من در آتش فتم از هر که قرین تو شود آنکه چون من همه روان و همه بین تو شود
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کفر و دین چیست جز آلاش پیدا و جود	پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود
دو رخ تافته هست نهادت غالب	آه از آن دم که دم باز سپین تو شود
دیگر از گریه بدل رسم فغان یافتم دل در افروختش منت و امن نکشید تا ندانی چکر سنگ کشودن به دست و اغم از گریه شوق تو که صده بدلم خیز و در ماتم ماسر مه فرد شوی ز چشم رفته بودی دیگر از جابه سخن سازی غیر خشاک و تر سوزی این شعله تماشا دارم دید پر نیخته و از قسم کرد آزاد بر دریا ریجه غوغاست غریزان بروید	رگ پیمان ز دم شیشه بفریاد آمد شادم از آه که هم آتش دهم باو آمد تیشم داند که چهار بر سر فریاد آمد همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد وقت مشاطگی حسن خداداد آمد منت از بخت که خاموشی بایاد آمد عشق یکرنگ کن بنده و آزاد آمد رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد خونبها هر دسک دستی جلاد آمد
واده خمین نفسی در پس خیالم غالب	همک بر روی من از سیله استاد آمد
دوش گز گز دوش بچشم گله بر رخ تو بود انچه شب شمع گمان کردی و رفتی بجای چرخ کج باخت بمن در خم دام تو گفتم دوست دارم گری را که بکارم زده اند چه عجب صانع اگر نقش دهانت بگرد شکب چه دانی از تو بدین میان چه کرد مردن و جان تهنای شهادت داون خلد را از نفس شعله نشان میسونم روش باد بهار سے به گمانم اظند	چشم سوی فلک در رخ سخن سحر تو بود نفسم پرده کشای اثر خور تو بود نعل و آرون بلا حلقه کیس تو بود کاین همانست که پیوسته در بار تو بود کو خود از حیرت بان رخ نیکو تو بود خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود هم ز اندیشه آزدون باز دی تو بود تا ندانند جیفان که سر کو تو بود کاین گل و غنچه بے قافله بوی تو بود

<p>کاخ از پرو گیان شکن بی تو بود نقش هر شیوه در آینه زانوی تو بود</p>	<p>بخت باد باد اینهمه رسوائی دل هم از آن بیش که مشاطه بد آموز شود</p>
<p>لا اله الا الله و الله اعلم تا چادر دل غالب هوس روی تو بود</p>	<p>لا اله الا الله و الله اعلم تا چادر دل غالب هوس روی تو بود</p>
<p>به سکندر ز سر سد هر چه زو را ماند دام گیرانچه زبانه سودا ماند دل ز مجنون برد آه که بلبلا ماند در گلستان تو طافوس به غقت ماند گر غم حجب چنین وصله فرسا ماند آه از آن خسته که از پویه پردا ماند نگزارند که در مین زلفیا ماند سر و گفتند بدان ماه سراپا ماند کاین چنین مهر ز سر دی بدارا ماند</p>	<p>گر چنین باز تو آما ده نغم ماند دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا هم بسودای تو خورشید پرستم آری با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید ساز آوازه بدنامی زهن شکست بنده را که بفروان خدا راه رود مه بلغ از افق سروشی که و طلوع بعد صد کوه بیک عذر تسلی نشوم</p>
<p>در بفسل دشنه ننان ساخته غالب امروز نگزارید که مانت زده تنها ماند</p>	<p>در بفسل دشنه ننان ساخته غالب امروز نگزارید که مانت زده تنها ماند</p>
<p>با مالکله سنجید و شمات بعد و بود چون گریه تن زار مرا زان سر کو بود ذوق بی ناب و هوس بی نگو بود در یوزه گریه میکرده صبا به کدو بود می خورد و هم از سیکده آبی لبو بود دیوانه مارا صتم سلسله مو بود دستی که ز ناشست بچون فرو بود در حلقه و فایکست لم آور دو دور و بود</p>	<p>در کلبه ما از جگر سوخته بو بود خواهم که بر دانه غبارم ز دل دوست همره رودش کو فرو جان که دم مرگ بستند ره جریه آبی به سکندر دی رند بنگامه خجل کو عس را بر ما غم تیمار دل زار سر آمد مارا نبود هست و او را نبود صبر دلدار تو هم چو تو فریبده نگار نیست</p>

یک گریه پس از ضبط دودگره رفاہ تا تلخ آن زهر توانم ز کلمہ برد

نار و به نگیان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو بر دوسے را کہ از و پرو

بر ہر کہ کند جسم سراز بار نداند
دلہای غریزان بفسم فگار نداند
اندوہ جگر تشنہ دیدار نداند
روز سیہ از سایہ دیوار نداند
دم را بہ لطف نالہ شر بار نداند
پایان ہوسنا کے اغیار نداند
آنست کہ من می دم و شمع از نداند
خود کمتر از آنست کہ بسیار نداند
در عہدہ خوارم کند و غوار نداند
صد رہ نہم نہ بد و گرفتار نداند
تا چند بخود پیچیم و غنوار نداند

نادان صنم من روش کار نداند
بے دشنہ و خنجر نبود مقصد زخم
بر تشنہ لب بادیہ سوز دلش از صحر
گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح
دل را بفسم آتشکدہ را ز نسجد
عنوان ہوا داری احباب نہ بیند
دشوار بود دم دن و دشوار تر از مرگ
داعم کہ نہ آنست و نہ داعم کہ غم من
از ناگسی خویش چہ مقدار غم زیم
گردم سر آوازہ آزاد کے خویش
فصلے ز دل آشوبی در مان بسر آید

پیمانہ بر آن زندہ راست کہ غالب
در ہیخود اندازہ گفتار نداند

اگر چہ خود ہمہ برفق من فرو ریزد
بجائے گرد و ان از بدن فرو ریزد
مباد مہر سکوت از دہن فرو ریزد
ہمن نماید دور انجمن فرو ریزد
غبار بادیہ از پیرہن فرو ریزد
برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد
کسی کہ گل بکنت از چین فرو ریزد

خوشا کہ کند چرخ کن فرو ریزد
بریدہ ام رہ دوری کہ گریہ فشا غم
ز جوش شکوہ بیدار دوست می ترکم
وہد بہ مجلسیان باد و بنوبت من
مرا چہ قدر بکوسے کہ نازنیشان را
ز خار خار چنیں کس چہ نالی کہ خشک
ترا کہ عالم ناز بفرہ بتاید

<p>مکن پرستم از شکوه منع کاین فو نیست بمن بساز و بدان غمزه می بجایم مرید بخلق یاده زیس آب در دهن گردد بترس از آنکه به محشر ز طره طرار</p>	<p>که خود ندانم دم و دختن فرو ریزد که بپوشم از کس و بیا بکنم زین فرو ریزد می خورده مرا از دهن فرو ریزد دل شکسته ام از هر کس فرو ریزد</p>
<p>رواست غالب اگر در قاتلش گوئی که از لبش زروای سخن فرو ریزد</p>	
<p>اگر بدل نه خلد هر چه از نظر گردد بوصل بخت یا ندازه تحلی کن هلاک ناله فویشم که در دل شبها ازین ادریب انکاران حذر کن و نشان نفس ز آبله های دلم بر آرد سر حریت تنخی اجزای ناله نیست شر کند فغان تو قطع خصومت من و غیر ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب شکست ما بدم نیز همچنان پیداست خوشا کلی که برق بلند بالان نیست داغ محرمی دل رساندن آسان نیست</p>	<p>ز پ روی روای عمری که در سفر گردد که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گردد و در بعریده چند آنکه از اثر گردد بهر دلی که رسد راست از حکم گردد چنانکه رشته در آمدن از گم گردد که آن برون جهد و این رخا ره در گردد مرا خود از دل و او را هم از نظر گردد که برق مرغ هوا را ز بال و پر گردد بصورت سر زلفی که از کمر گردد و در شاخ و ازین سبز کاخ برگردد چها که بر سر خار از شیشه برگردد</p>
<p>حریت منت اجاب نیست غالب خوشم که کار من از سعی چاره گر گردد</p>	
<p>شوخی چشم حبیب فتنه ایام شد تا تو به غم حرم ناته فلکزی براه بیج و غم دستگاه کرد فزون حرص جاه هست تفاوت بسی هم ز طب تابند</p>	<p>قسمت بخت رقیب گردش صدعالم شد کعبه ز فرش سیاه مردک احرام شد ریشم جو آمد برون دانه ما دام شد لذت دیگر دبد بوسه چو دشنام شد</p>

<p>ای که ترا خواستم لب ز کیدن فگار گر همه مهر بود در هم خشتی بحسب ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر به چو کسی کش اثر چهره کشای کند دیگر ماز روزگار شکوه چه در خور بود</p>	<p>خود بزم اندر طلب خسته ابرام شد صبح امید مرا روز سیه شام شد بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد صورت آغاز ما معنی انجام شد نالہ بشر تاب شد اشک بگفتم شد</p>
<p>ای شده غالب سالی دشمنی بخت بین خود صفت دشمنست انچه مرا نام شد</p>	
<p>نیست وقتی که ببا کاهشتی از غم نرسد دوری در در زمان نشنا سی شد می به ز باد کن عرض که این جوهر ناب خواجہ فردوس بمیراث تمنا دارد صله و مروت میسر نیست که در یزید عالم بهره از سر خوش نیست و اغم عالیت هر چه بینی بجهان حلقه زنجیری هست فرقا لذت بید او کزین را بگذر هر کجا دشنه شوق تو جراحات بارو طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند</p>	<p>لوبت سوختن ما به جسم نرسد کز بتیدن دل افکار بحر هم نرسد پیش این قوم بسوزا به زهرم نرسد وای گرد در روش نسل به آدم نرسد لاله از داغ دگل از چاک بشنم نرسد باده گر خود بود از میکده جسم نرسد بیچ جانیت که این دانه با هم نرسد بکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد جس خراشی بجا گوشت او هم نرسد جز نیستی بهر ستنکه مرده هم نرسد</p>
<p>سوز و از تاب سکوم دم گرم غالب دل گرش تازگی از اشک دما دم نرسد</p>	
<p>از او گیسوت سازی اما صد اندارد عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرائی قارغ کسی که دل را باور و وا گذارد در هم فشار خود در اتا در رسد ما غی</p>	<p>از هر چه در گزشتیت که آواز پاندارد جو رو جفاست غم مهر و وفا ندارد کشت جهان سر اسر دارد و گیاندارد در بزم ما ز تنگی پیمان جاندارد</p>

در کیش روزگار گل خون بهمانند
 رنج و عشق گوی آه رساند
 جز نفس که محبت سازم نواند
 تن در بلا ننگدن بهیسم بلاندار
 دارم ولی که دیگر تاب جفا ندارد
 ہی تا تمام لطف کز شکوه واندارد
 یارب ستم بادا بر ما روا ندارد
 روی چو ماه دارد اما بماند
 چون چشم تست نرگس اما بماند

اس سبز سرده از چو پایچه ناب
 صده درین کشاکش بگذشته و غیرش
 پر مطلق که ریزد از خامه ام فغانیست
 جان در غمت نشاندن مرا از فغاندار
 بر خیزتین بختا که گفتیم دگر تو دانی
 کشتن چنانکه گوی نشان خست ما را
 مهرش زبید باغی ماناست با فاضل
 چشمی سیاه دارد یعنی بمانه بنید
 چون لعل تست غنچه اما سخن نداند

آتش که از خاکی بادش لعل بخار
 دلی بمرگ غالب آب دیواندار

بر آتش من آب دم از باد میزند
 کاینکه از تو موج پر ز باد میزند
 غیرت هنوز طعنه بر سر باد میزند
 باناله که مرغ قفس ز ا دینزند
 دل موج خون زود د خدا دینزند
 امروز گل بدامن جلا دینزند
 پروانه دشمنه در جگر باد میزند
 گل یک قبح بسایه شمشاد میزند
 دل را نواز دیر بمانا دینزند
 بر زخم سینه ام ننگ داد میزند
 سنگ از شر اخسده به پولاد میزند
 موصیت دجله را که به بغداد میزند

شو قلم ز پند بردن یاد میزند
 تالانگه چیه ولوله اندر نهاد ما
 از جوی شیر و عشرت خسر و نشان نماند
 هرگز مذاق درد و اسیری نبوده است
 ممنون کاوش قره و دینشتر نیم
 فونی که دی بهیم از خار خار بود
 اندر هوا شمع که با ناز بال دیر
 زین بیش نیست قافله رنگ راز رنگ
 و قلم بهر شاره که از اغ می جهد
 چون دید که شکایت بیداد فارغ
 تا دست برد آتش سوزان دهد بیاد
 غالب سر شک چشم تو عالم فرو گزنت

<p>باید ز می هر آنکه پرهیز گفته اند فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم خون ریختن بکوی تو کردار چشم باست گویم ز سوز سینه و گوید که این مهر نشکفت دل ز باد تو گوی دروغ بود انداخت خار در ره و انداز خوانده اند گفتا سخن ز بید و پایان نه زیر کیست نازای بصد مضائقه غری بصد خوشی</p>	<p>آری دروغ مصلحت آید گفته اند آن قصه شکر که به پرویز گفته اند مردم تر ابراب چرخ نریز گفته اند تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند از نوبهار انچه به پاییز گفته اند انگشت گرد فتنه و انگیز گفته اند باقیس ره نوردی شهید گفته اند گراز تو گفته اند ز ماینز گفته اند</p>
<p>صحت خوش بود قحی بر شراب زد نشر به مغز پنجه میافروید ذوق می نماند ز کردار باز داشت تا خاک کشته گان فریب وفای گیت رنگی که در خیال خود انداختم ز دوست گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن گر بهوش مابسا ط ادا خرام نیست تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه اس لاله بروی که سیه کرده انار غم مشربان بچشمه حیوان نمی دهند</p>	<p>یا قوت باده بر قوه آفتاب زد کافاک است از هجوم سحاب زد آه از نسون دیو که راهم بآب زد کاندر هزار مرحله موج سراب زد تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد از جبهه ناکشوده به بند نقاب زد نقشی توان به صف دیبای آب زد سنگ از گداز خویش بر دیو گلاب زد داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد موجی که دشته در جگر انچه و تاب زد</p>
<p>غالب کسان ز جمل حکیمش گرفته اند بیدار نشسته که طعنه بر اهل کتاب زد</p>	<p>غالب تر ابدیر مسلمان شمرده اند آری دروغ مصلحت آید گفته اند</p>

<p>عشق کافر شغل جان دادن جزو افکند نیست زخمی که چکیدن طرح ناسور افکند قرعۀ قالی بنام زخم ساطور افکند لرزه در جور افکند و جام از لطف و افکند چون فروماند سخن در رسم عیب و افکند خویش را بر رخت خواب ناز بجز افکند حلقه رغبت بگوش خون منقوش افکند آه از آن خوانا به کاندراجام فقور افکند اختلاف در میان ظلمت و نور افکند</p>	<p>تنگ فرهادم بفرنگ ز وفادور افکند شادم از دشمن که از رشک گذارم در افکند قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام از شهیدان دیم کنیم برق خنجرش شرم جور خاص حسن اوست بکین جواب چون بچید کام تلخه پرستاری کف وقت کار این جنبش خلخال کاند راسخ گرفتار از تلانی در غور عشرت کند گر مسلمانان یک بن ز در بهشت ساطور افکند</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آید بر راه و غالب گردد دل میگردوم
لغزش یابی که باز از جاده ام دور افکند

<p>که رسم دوست جویان را بگویش بر سر تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد مثالی و انما یم که کباب اکل می باشد حجم من که از داغ بهشت بگیری باشد کز تم کشور مهر و وفاراداری باشد اگر رضا دارد در هر فرد فشری باشد لب یارست و حرفی چند بگوید باری باشد بنام همچنین گرم ز نسرت برتری باشد بچشمی اگر خود از اسامست کردی بکاری باشد دلش با چشم پر خون لبش با ساغری باشد ستم باشد که در پیوده میری همسری باشد اگر جاکو و بیابان را ز من بپسری باشد</p>	<p>بره با نقش پای خلیتم از غیرت سر باشد نی گیری بخون خلق بپروانگان باشد چه گویم سوز دل یا چو تو غم نادیده بستی رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده تما نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری بر دین توان صیقل بهای تیغ قاتل هم او اگر د مکیدم آن قدر که ز بوسه و دشنام خالی بنویق لذتی که خارک و خارست پهلورا بجانی که خود از کو هست در که لزه اندازد ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل نبودا و نشسته پیدا سر بسنگ میزدیم لیکن بیاید هم ز من انچه از ظهوری یا کتم غالب</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل نه تنها از فراق تو فغان سازد
مغر جان سوخت ز سودا و بکام تو نه بود
خاک خون باد که در عرض آتار وجود
و انغم از پردهش چرخ که در بزم امید
دل جو بنید ستم از دوست نشاء آغاز
های پرکاری ساقی که بهار یاب نظر
طره ات مشک بدانان نسیم افشان
سعی زین بال فتای جگر م سوخت درین
لے که بر فغان وصال تو قناعت گرفت
من سر از پانثنا ستم به سعه و سپهر
پرده داران به بی و ساز فشار عشق افشان
هر نسیم که ز کوی تو بخاکم گزرد

چون ناز و سخن از محبت دهر بخوش
که بر دغری و غالب بوجض باز دهد

کوفتا تا همه آلالش پندار برد
شب ز خود رفتم و بر شعله کشیدم آغوش
گفته باشی که بهر حیل در آتش فلکش
باز چپیده لب از جوش حلاوت با هم
عشو که در محبت چرخ محرکین عیار
شوق گستاخ و تو بر مست بدان سولی
خونچکا نست نسیم از اثر ناله من
تو نیای بلبل با دم و بکوی تو دایم
ناز را آئینه ماییم بفراماتا شوق

از صور جلوه و از آئینه رنگا ر برد
کو بد آموز که پیناره بدلا ر برد
غیر میخواست مرا به تو به گلزار برد
مرگ مشکل که ز مالذت گفتا ر برد
یوسف از چاه بر آرد که بازار برد
هان ادائی که دل دوست لبتن کابرد
کیست که سخی نظریه بدیا ر برد
دیده و ذوق نگار ز درون تو ا ر برد
تو از جانب مرده دید ا ر برد

کز ضمیرم کلاه سر ز نشن خار برد تا ز دل حسرت آرا نشن تار برد	مخدرات سفت دل و رفت نگاه تو زود خاک از ده گز و دست بفرقم ریزید
میزندوم از فنا غالب و تسکینش نیست بلکه تو فنی ز گفتار به کردار برد	
تا چه بر چاک از گریبان میرود روزم اندر ابرینان میرود چون رود از دست آسان میرود خود سخن در کفر و ایمان میرود بوی پیراهن به کفن میرود تار و دپنداشت جان میرود می رود اما پریشان میرود قبله آتش پرستان میرود آخر شب از شبستان میرود آبروی تیرو پیکان میرود	چاک از جیبم پیرامان میرود چو هر طعم درخشان ست نیک گر بود شکل مرغی دل که کار جز سخن کفر و ایمان کجاست هر شمع را مشاع در غورست آید و از ذوق نشناسم که کیست میبرد و امان یک جا می برد هر که بیند در رهش گوید به اول ماهست و از شرم تو ماه بگذرد از دشمن دلش سختست سخت
کیست تا گوید بدان ایوان نشین انچه بر غالب ز دربان میرود	
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد ز مست دلم چه کلام ندارد کز نکبت گل جامه احرام ندارد دیوانگی شوق سرانجام ندارد مرغ نفسی کشش دام ندارد ظرف قدحش رنجه پیغام ندارد چون بستر خوابست که اندام ندارد	نومیدم ما گردش ایام ندارد بوسه لب و دلداری گزیدن نتوانم بفرست بطون حرم و دست نسیبی هر ذره خاکم ز تو نقصان بهوائیست روتن به یلاده که دگر بیم یار نیست قا صد خبر آورد و همان خلقت مانم به نقش وجود تو سراپای من ادا

<p>گردید نشانها بدت تیر بلاها لب لب لحن بگرو پروانه به محفل تلخست رنگ ذوق کبابی که بسوزد آیا بدلت دلوله کسب هوا نیست بوسی که رباینده است ز لب یار هر رشته باندازه هر حوصله ریزند</p>	<p>آسایش علقا که بجز نام ندارد شوقست که در وصل هم آرام ندارد زان رشک که سوز جگر خام ندارد یا آنکه سرای توب با من ندارد لغزست ولی لذت و شنام ندارد میخانه توفیق خشم و جام ندارد</p>
<p>چیز از سخن کرد و دل جان نبود حکیم ساقی دے تند و من ز بد خوئی نگفته ام ستم از جانب خداست لی ز نازکی نتواند نفست را ز مرا چو عشرت که کند فاسق تشکایه ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم ز نام ناقص بدست نقره شوقست فرو برد نفس سرو من جہنم را مرا که لب بلبل آشنا خواسته امید بوالهوس و حسرت من افزون شد با لغات نگارم چه جای تهنیت است</p>	<p>بریده باد ز بانے که خو نچکان نبود ز رطل باده بخشم آیم از گران نبود خدا به عهده تو بطلن مهر بان نبود خیال بوسه بران پائے بنیشان نبود ز زخم خون بزبان نسیم ارمان نبود که باز گردم و جز دوست انوشان نبود بسوی قیس گزایش ز ساربان نبود اگر نشا طعناے تو در میان نبود رو انداز که شا هد فیض و ان نبود ازین نوید که اندوه جادو ان نبود دعا کنند که نومی ز امتحان نبود</p>
<p>عجب بود سر تن خواب کسی غالب مرا که بالش و بستر پر نیان نبود بتان شهر ستم پیشه شهر یار اند پروند دل بادلی که کس گمان نبرد</p>	<p>که در ستم روش آموز روزگار اند خفان زید و نشینان که پرده دار اند</p>

<p>بخت تاج بود فوی دلبران کاین قوم نه زرع و کشت شناسند فی حدیقه و باغ بویوده گشته پیشان و بر وضع ملال از روی خوی و منش نور دیده آتش تو سر مه بین دورق در نوزد دم و کیش زوید و داد من حرف خود سالانند</p>	<p>در آفتی ننگ زخم و فگار اند ز بهر باده هوا خواه باد و بارانند امید و از بمرگ امید و رانند برنگ و بوی جگر گشته هسار اند مبین که سحر نگا بان سیاه کار اند بگرد راه من چشم نه سوارانند</p>
<p>از خشم زخم بدین حیلگی ره بی غالب دگر گو که چون در جهان هزارانند</p>	
<p>دست نان بجلد لایحه چنانیز کنند چون بر سیند بر سوز و به یزدان گردند خسته تاجان ندید و عده دیدار دهند خون ناکامی سی ساله بدر خواهد بود اندران روز که پیش رود از بهر چه گوشت از درختان خزان دیده نباشم کاینها گردود کوتاهی از عمر تو دانی و اجل نشوی رنج ز زندان بصیوحی کاین قوم گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطا</p>	<p>از وفای که نکردند حیا نیز کنند رحم خود نیست که بر حال گدایان کنند عشوه خواهند که در کار رضا نیز کنند مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند ناز بر تازگی برگ و نوایان نیز کنند گفت کار بهنگام روا نیز کنند نفس با دسم غالیه ساینه نیز کنند این خطا نیست که در روز جزا نیز کنند</p>
<p>خلق غالب نکردند سیدی که سرود خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند</p>	
<p>دماغ اهل مناشه بلا دارد بویوده گاه خرام تو کرد من کام کشاد شست او را تو دل نشین نیست ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر</p>	<p>بفرقه طالع بر بها دارد بیا که شو تو از آلودگی حیا دارد اگر خدنگ تو در گل شست جلا دارد هجوم ناله بزم راز ناله دارد</p>

<p>دلغم غم و بیقرار بودم ذوق جمال بتم ز رشک همانا بجای کیست پای عتاب همانا بهانه طبلد خوش است دعوی آرائش بر دشتار ز جور دست حق ناله از نهاد چیست ز سادگی رمد از حرف عشق وین بگمان بخون پیدین گلهای نشان بگر نکلیست</p>	<p>چراغ کشته همان بعله خنیا دارد که غور ز تاب خود آتش بریر یا دارد شکایتی که زمان نیست هم بها دارد ز جلوه کف خاکی که نقش پا دارد لے که برگ ندارد و همان لغا دارد که دوست تجربه دارد از کجا دارد چمن عزای شهیدان کو را دارد</p>
<p>فغان که رحم بد آموز یا رشده غالب رو انداشت که بر ماستم رو ا دارد</p>	
<p>نقاب دار که آئین رهبر نه دارد و فای غیر گوش دلشین شدست چه غم چه ذوق رهروی آرز که خار فاری نیست بدلفی من گرم بخت و سود نیست بیاده گردم میل شاعرم نه فقیه خوشم بزم زاکر ام غلیش دین فاضل نباشدش سخنی کشتی توان بکاغذ برد بیا دید که راجا بود ز باندا نه</p>	<p>جمال یوسف و فوسفی دارد خوشم ز دوست که بادوستی دارد مرد به کعبه اگر راه لونی دارد نگاه تو بر زبان تو بهمنی دارد سخن چه ننگ ز آلوده دامن دارد که می نمانده و ساقی فردستی دارد برو که خواجه گمراهی دارد غریب شهر سخنها گفتنی دارد</p>
<p>مبارک ست رفیق از چنین بود غالب خیا به نیر ما چشم روشنی دارد</p>	
<p>ز رشکست نیکه در عشق آرد و غم باشد ز به قسمت که ساز طالع عیش کند آرز بیاسا ساعی تا بر دم نیست گلو سایم شناسم سخی بخت خلیش و زاحم باینها</p>	<p>تو جان عالمی چیست که جان در غم باشد اگر جزوی از گردون بکام و شمع باشد که از خود نیز در کشتن حق بر گردم باشد بلرزم بر گلستان گرگی در دامن باشد</p>

<p>چون بود تو شسته راهی چهره پاک از هر قسم باشد خله و ریاضه بین خاری که در پیل منم باشد دلم با دوستی اما ز بان با گشتنم باشد مگر صور قیامت ساز شور شیو غم باشد اگر چون ناله زنجیر بند از آه منم باشد</p>	<p>تو داری دین ایالتی تبریز اردیو و غیره گشت بزدوق عافیت یاران ندانند خویش چون هم بدان تابان آید و چو جوت رنگ بو گوید بیرین آهنگهای پست توان غم برون آدن بسودایت همان انداز از خود رفتن دارم</p>
<p>بزرگم و دوش قارون حفظ از دودن همی خیزد ایا تا در سخن پیچم که غالب همفتم باشد</p>	
<p>بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر بود جان که از دوازده ماله شخته آفتاب بود بست بغارت کمر فرصت بشکیر بود حاصله نارسای بسر تیر بود خواست کلیدش بر دطاعت تویر بود غمره زب طاعتی دست بشمشیر بود آن خصل ز آتش گرفت این شکار از شیر بود بسکه ز آب و کلم رغبت تویر بود گره منقض دلم عرض بت اشیر بود یا ده در آمد بهوس نشخه اکیسیر بود</p>	<p>حور بهشتی زیاد آن بت کشمیر بود شبه روی غمره صبر دول و دین ره بود نامه در ایوان شوق تو شسته راهی نداشت شوق بلندی گرای پای منصور حسبت ز زکمت بر دلم غم خن اسرار دید جنبش ابرو بود از آب قتل ضرور روشنی داشت عشق جایشی داشت مهر خانه ز نور شد کلبه ام از دست چرخ سودی مهر کسی آب رخ شعله ریخت عشقی ز خاک درت مهر بنیش گرفت</p>
<p>با خود دوش افتاده کار پاک ز غالب مدار دوق غفلت ز دل در زش تا شیر برد</p>	
<p>کوفته تا بد اورم هم علم کشد یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد بگذارد و دلم مرده چند آن که نم کشد تا داشت راز شوق در آغوش کشد</p>	<p>تا چند با هوس می دعا شوق ستم کشد دل را بجای رنا ز چهره گرم کرده ر شکست و دفع دخل بقدر عقاب صیبت صدید ز نیم جان زنده بلکه میرو</p>

<p>گوشوار نیست چاره عیش گریز یاب آنی که تاب جذبه ذوق نگاه تو شوقم که روشناس دل نازنین است درشت آنکه تاز ز حمت پشت و کمر دهد صبا حلال زاهد شب زنده دار را</p>	<p>دور قدح چه سلسله گریه هم کشد رنگ انگلی دمی از زو و صیقل گرم کشد آی منت نوشتن و ناز قلم کشد هم رنج کار سازی پشت شکم کشد اگر بشیر ط آنکه همان صبیح هم کشد</p>
<p>از تازگی بدهر کمر رسته شود نقیضه ملک غائب خونین رقم کشد</p>	
<p>ذوقش بوسل گرچه ز باغم زکا برود مانا خود پیرده ره ندهد کاجوے را گفتند هر دو گوشت و داند ذوق کار بخش مرا بسوز کم از برهمن نیم گل چهره بر فردخت بد انسان که بارها دادم بوسه جان و فوشم کان بهانه جی می داد و بد که جست مگر ابرو قلم بریم تا فتنه را از گردش چشم سپاه گفت پیشم از آن پیرس که پیری و اهل کوی</p>	<p>اب در هجوم بوسه ز پالیش نگا برود در پرده رخ نمود و دل ز پرده دار بود منصبت نام شاه دمی آتشکار برود ننگ نسوختن توان درمزا برود پروانه را هوس بسر شاخسار بود زخمش دو چند کرد و شگافه بکار بود کا و رو قطره و گهر شاهوار بود کینه که داشتیم بدل از روزگار بود گویند خسته ز حمت خود دین یار بود</p>
<p>ناز کم فریب صلیح که غائب ز کوی تو نا کام رفت و خاطر امیدوار بود</p>	
<p>اگر دغمت وجودم را در کسیر نظر گیرد بمعرض هر گستن که نفس بالذنبیابی دل از سودای نرگانه که خون گردید کزستی بچشم مدعی چون چراغ روز بے قدم ریش لغاره را از زرقین سسل در حین عید</p>	<p>سرا پای من از جوش بهاران پرده برگرد خیال هم الفت مرغله مویان را در گرد بدوق زخمه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد چرا غم که بفرصن از پر تو خورشید در گیرد غمش آینه را از چهره عاشق بزر گیرد</p>

<p>گم در دمی از شکست ایستاده نمی خواهم سرت گروم اگر پای نزاکت در میان بود نوردم نامه و دل باریار از بدگانی با خوشم گراستواری نیست همچون موج کارم با محبت هر دلی را که نزاکت سرگران یابد خوشا روزیکه چون از سستی آویزم بدانش</p>	<p>که ترسم یابد او را هر که از عالم خبر گیرد تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد هند نقش تو پیش روی و خود را نامه برگردد که هر دم از شکست خود روانی بشیر گیرد سبک در دام ذوق ناله مرغ سحر گیرد که از دستم کشد گاهم بر لب چشم تر گیرد</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رفیق نطق خوشیم با نظری هم زبان غالب
اچرا غمی را که دودی هست در سر زد و دیگر

<p>تنگست دلم وصله را از ندارد هر چند عدد در غم عشق تو بسازست دیگر من رانده گاهی که تلف شد در حسن بیک گونه ادا دل نتوانست گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم نمکین بر همین دلم از کفر بگرداند ما ذره و او مهر همان جلوه همان دید هر دله از دوست در انداز سیاحت بے حیل زغبان نتوان چشم ستم داشت در عربه چشمک زند و لب بکزد از ناز با خلیش بهر شیوه جدا گانه دو چار است</p>	<p>آه از ناله یتر که آواز ندارد دانه که چو ماطلع ناساز ندارد گفتی که عدو وصله را از ندارد علت مزه دارد اگر اعجاز ندارد مسکین سخن از تو در آغاز ندارد بتخانه بته خانه براند از ندارد آینه حاجات پر از ندارد مانا که محکا غلط انداز ندارد رحمت بران خسته که غماز ندارد تا بوسه لبم را از طلب ندارد بید و اے حریفان نظر باز ندارد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کیفت عرفی طلب از طبیعت غالب
حجام و گران با ده شیر از ندارد

<p>لحم از زمره یاد تو خاموش مباد نگی کش بهر آب نشویند ز اشک</p>	<p>غیر مثال تو نقش ورق بهوش مباد خرم جلوه آن صبح بنا گوش مباد</p>
---------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------

<p>خاکم از نقش کف پای تو گلیوش مباد یارب امشب بدرازی چهل از دوش مباد فایغ از انده محروم آغوش مباد صفت پیرایه آن گردن و آن گوش مباد جائے در حلقه زندان قوح نوش مباد بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد چو شد از پرده دگر خون سیاوش مباد</p>	<p>خوس چادر گل گرفته خاکم باشد دعده گردیده و فاطره پریشانی را غیر گردیده بنیدار تو محرم دارد گهری کش نظر از محبت پاکان بود هرگز ارادت نمازی نبود از خمی رهر و بادیه شوق سبکسرانند حضرتان باده عزیزست مرزید خاک</p>
<p>همه گرمیوه فردوس بخواست باشد غالب آن انبه بنگاه فراموش مباد</p>	
<p>گر خاک راست دعوی ناموس میرسد دروغ پیاله بطاوس میرسد مر شمع را شکایت فانوس میرسد هر دم پرسش شل یابوس میرسد ریشک آیدم که سایه بیابوس میرسد کاین نشئه از شراب خم کوس میرسد گفت از طوط و خمه کاؤس میرسد کاین را نسب بخرقه اسالوس میرسد واسنه که از تراوش کیوس میرسد</p>	<p>هر ذره را فلک برین لبوس میرسد زانی می که صاف آن بر تان وقت کرده اند ز نسیان که خو گرفته عافیت کشیت حسن خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست بیرون میاز خانه به هنگام غیر روز ارباب جاه را از رعونت گزینیت گفته بودیم پرسش عبرت بر آنچه مجاهد رهن می نیز یافت می فروش خون موجزن ز مغز رنگ جان ندیده</p>
<p>خشک است گردن و رخ غالب چه بیم کز ذوق سودن گفت افسوس میرسد</p>	
<p>سخنهای ناگفته بسیار ماند در از بستگی با بدیوار ماند ز آشفته سر بدستار ماند</p>	<p>در دنیا که کام و لب ز کار ماند گدایم نهانخانه را که درو ماند چون پرده دار است نارا که مارا</p>

<p>نگه راسیه خال طعن غداش ادایست اورا که از دل بانی چه جویم مراد از شکر فیه که اورا در آینه ما که ناساز بختیم گویم هست در دهر هستی که آنرا بحر عقده غم چه بردل شمار</p>	<p>به تمنای ره و آزار ماند نهفتن ز شوخ به لعل ماند نشستن ز شنگ بقا ماند خط عکس طوطی بزنگار ماند ز بچش نفس با نزار ماند ز بانگی که در بند گفتار ماند</p>
<p>ز خط سخن ماند مدامه غالب به نخله که آوردن بار ماند</p>	
<p>ترا گوید عاشق دشمنی آری چنین باشد از آن سرایه خوبی بودم کام دل جستن محبت هر چه با آن تیشه زلی که دازم نه بود بروزی کششی بادی بایر سر بر دل نسوزد بروم دل اگر بسوزد برق خرم را به بیر خافه در دهنه کجا خوش توان بودن جفا های ترا آخر فانی هست بدارم بری از شعله دل تا خون بریزی بگشاید چه رفت از زهره با لوت خاکم در دهن باد</p>	<p>ز رشک غیر باید مرگم تو کین باشد بدان ماند که موری خرمی را در کین باشد چنین اندوه عاشق سخت شاهنازین باشد بمن ضائع کند گرد صد نگاه خشکین باشد که دانه ای از من رفت حق غم نه چنین باشد بشرط آنکه از ما باده در شیخ انگین باشد درین میخانه صاف می جام و اسپین باشد نرسی از خدا آیین بیای که نه این باشد تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد</p>
<p>از آن کردی که در راهش نشیند بر خیم غالب چه خیزد چون هم از من رخ هم از من استین باشد</p>	
<p>اندک کرد ایچ بمن روزگار کرد در دل می ز بنیش من کینه داشت چرخ بد کرد چون سپهر من گرچه من بدم لشکر گشت صرصر کشتی شکست موج</p>	<p>در خستگی نشاط مراد دید خوا رکود چون دیدگان ماند نهان تشکار کرد باید بدین حساب زینگان شمار کرد و انا خود در رخ که نادان چکار کرد</p>

<p>از بسکه در کشاکش از کار رفت دست عمری به تیرگی سپهر آورده ام که مرگ نامی بر غم من فدا از دست من بجاگ کوتاه نظر حکیم که گفته هر آینه نومیدی از تو کفر تو را ضعیف نه بکفر</p>	<p>بند مرا گسستن بند استوار کرد شادم به دوستی شمع فرار کرد افراط ذوق دست مرا عشته دار کرد نتوان فروزن ز جمله جبر اختیار کرد نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد</p>
<p>غالب که خرج را به تو داشت در سماع امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد</p>	
<p>بندونی سر زستی در تفای ره روان دارد تم ساز تنایست که هر زخم در دست هوای ساقی دارم که تاب ذوق رفتارش بنایم سادگی طفل است و خونی نمیداند دل از هم ریزد و حسرت اساس نمی خواهد مردن بر دم حکیم از موج دامن زیر کوه آمد بر بخاردم تیغ تو صید دور رسید نه دل و در حلقه دام بلا میر قصد از شادی بگلهای به شتم مرده نتوان داد در راهش بشرع آید زوق میجو که از مجنون نه باری رم زان ترک صید افکن که خواهی صفت من کرد</p>	<p>که پنداری کنی یا ز بچون با رجا و دلمه هم را راست آواز فکست استخوان دارد صریحی را چو طایوسان لیل پریشان دارد به گلچین همان ذوق شما کشنگان دارد غم آور بر دو طاق قاش پریشان دارد غم گرد آب طوفان تا چه ختم را گران دارد به امید تلانی چشم بر پشت کمان دارد همانا فوشتن را در آخم زلفش گمان دارد من و خاکی که از نقش کف پای نشان دارد دلش با محبت اما زبان با ساریان دارد گسستندای بی اندازه کاند عثمان دارد</p>
<p>خدا را وقت پرستش نیست تم بگز از غالب که هم جهان بر لب دهم داستانها بر زبان دارد</p>	
<p>صاحب دست ناخوشم لبان خوش نکرد دانست چنین ناختم الماس ز در برایش آن خود بازی می بردین را دوجوی نشود</p>	<p>آشوب پیدانگ و اندوه پنهان خوش نکرد سجده شست خود توی دیر بکایان خوش نکرد بنمودش دین خنده ز آورش جان خوش نکرد</p>

دو نامه تابو چشمش که شمر نیان میروم وارم بوی آن پری کویسکه نغمه گشت فریاد زان شرمندگی کارند چون در محرم عاست لطف دلبران جز عام نهند آن شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی بر تافت بامن میاویزای پدر فرزند آذر را شکر گویند صنعان تو به کرد از گف نادان بنده	دل بست در مضمون لی نام فزون خوش نکرد ز افسون سحر شد ولی زدی بر چرخان خوش نکرد گویند ایک خیره سر کرد دست زمان خوش نکرد عاشق ز خاصالش یدان گوید احوال خوش نکرد زاد بکج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد هر کس که شد صاحب نظر دین بزکان خوش نکرد کز خود و دیشهای زمین شمشیر زان خوش نکرد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
نوشست در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر تشاقان چه داند در یاجندش بود شاهد ما نمیشین آری و رنگین محفلست در نگارین روغن فردوس نکشاید دلش آنکه از شنگی بجا موشی دل از مایه برد در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف است پیچ وانی این همه شور و تاب از هر حبیبیت نازم آن خود بین کنایه غیر خویش در نظر آنکه خود ابد در صف مردان بقا نام خویش با جزو گفته نشان اهل معنی باز گوی	آنکه دالم کار باو لای خرسندش بود لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود آنکه در بند دروغ راست مانندش بود وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود آنکه چندین تکیه بر علم خداوندش بود تا جگر با تشنه موج نگر خندش بود کز خاک رهگذر دوست سوگندش بود خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب از نهارد بعد از باخون مالک
قاتل مارا که حاکم آرزو مندش بود

بهر فزای بسکه سرگرم تلاطم کرده اند ترسم از رسوایم آخر یثیمانی کشید چرخ هر روزم غم فدا بخوردن میدهد	پاره نزدیک در هر دور با شتم کرده اند رازم و این شاهان مست فاشتم کرده اند تا قیامت فایغ از فکر معاشتم کرده اند
----------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>رازدان ناله الماس با شرم کرده اند هر چه از اندوه صرف انتقامم کرده اند دزدم تیغ تین مینو قاشقم کرده اند همم بکوه بستان خارا ترا شرم کرده اند دل با شرم تا چو از رزق خرا شرم کرده اند</p>	<p>غیر گفتی روشناس چشمم گوهر بار هست هر چه از میطافقی مزد ثباتم داده اند از رفت دانت بدل دوزخ شرم خوانده اند همم بصحرای چون محزون خطابم داده اند چشمم بنوم از چه رو فارغم عیب افشانه اند</p>
<p>از چه غالب خواجهای جهان ننگ هست گر نه با سملان و بودر خواجه تا شرم کرده اند</p>	
<p>ز آرزو گفت دارم گرز صورت آفرین گوید که با من سست تجانهای هندو چین گوید گمان دارم که حرف نشینی بعد ازین گوید عجب دارد اگر دلداده خود را عین گوید و گر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید که حرف فنج با هم از خولیش اندر کین گوید گریبان آنچه دید از دست گز با آیتین گوید دگر سختی بر افشادم سلیمان کین گوید که ترسم چون چنین کس بطرحم خوشه چین گوید</p>	<p>کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید ولم در کعبه از تنگی گزنت آواره خواهم بخشم ناسزا میگوید از لطف گفتارش شنا سکه جاع غم دل و خود را دلداده اند چو خواهم داد از غم در جوایم لب فرو بندد به هم افتاده بر دانه سوی دام صیادی ز پیشانی برون اندازد از خیش آیتین دورش دل از بلب برون آرمش جام خود آگاهد گزارد آنچه بر قل زخمن اندر دست برگردم</p>
<p>چرا راند غالب را از آن در رهروی باید که را از خلوت شده با گدا که ره نشین گوید</p>	
<p>نیمه لیش انجبین و نیمه بترزد گر نه افکند هم بزخم جگرزد مهر نفس ریزه با به روزن درزد خنده دندان نا به حسن گهرزد ناله چه آتش ببال مخ سحرزد</p>	<p>من بوفام دم و رقیب بدرزد در نمکش بین و اعما و نفوذش کیست در یغانه که خطوط شعاع دعوی او را بود دلیل بدیده غیرت پروانه هم بر وز مبارک</p>

<p>غمزه ساقی نخست ماه نظر زد دست وی و دامنی که او به مکر زد هر چه ز طبع زمانه بیده سر زد تا که چه نازد اگر صلا سر زد</p>	<p>لشکر بوشم برورے نہ شکستی زان بت نازک چه جای دعوی دوست برگ طرب ساختم و بادہ گرفتیم شاخ چه بالہ گر ارغوان گل آرد</p>
<p>کام نہ بخشیدہ گنہ چه شمارے غالب مسکین بالتفات نیر زد</p>	
<p>بر آتش چو گل و لاله بادوم گردد خوش آنکه مغذرتے صبرت بہرستم گردد مرا دلیست کہ در وی نشاط غم گردد کسی چه در پے صید گستہ دم گردد نگہ بہاد زبا سرشک خیم گردد ترا ز بادہ نوشین چه مایہ کم گردد دمی کہ سینہ و ناخن ہلاک ہم گردد کہ عمر صرف زمین بوسی قدیم گردد کہ خاک پایے تو تاج سرمہ گردد خوشا دے کہ باندہ محتشم گردد تقی کہ در جلہ سرم بیدہ غم گردد</p>	<p>غم من از نفس بند گوچہ کم گردد بدان معاملہ او بید ماغ دین بیدل ترا تینست کہ بروی من خشک باشد ماندہ تاب عمش خاطر قیب جوے ز ذوق گریہ بہرستم دل و قوی نگرے بدین قدر کہ بے اثر کنے دمن بکرم بغصہ را ضیم اما بدشنہ دریابی رسیدہ ایم کوے تو جلے آن آرد تو یا بہرستم من کردہ خاکے و ترسم بسکسرت بدریونہ طرب رفتن رنخی کہ در نظر سرم جلوہ گل باشد</p>
<p>اگر فتنہ خاطر غالب ز بند و اعیانش بران سرست کہ آوارہ عجبم گردد</p>	
<p>گوئی مگر آن دل کہ زن برد با و داد پرگشتن مژگان تو گوید کہ چه رود داد مارا سخن نغز و ترا روی نکوداد می یک دو قوج بود و فرہم بہ بود داد</p>	<p>بیدل نشدار دل بہ بت غالب داد سختست دل غیر دیگر از رنگ نگوے شائستہ بہین او تو بودیم کہ تقدیر ساقی و گرم برد بہ میخانہ زامجد</p>

<p>ای آنکه ندانے خبرم زان سر کو داد ترسید خود و مرده مرگم بعد و داد مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سودا داد در دوزخم و خواهم از آن تندی خود داد</p>	<p>برخیز که دلجویی من بموچار است زین سادہ دلی داد که چون دید خواهم حسن تو بساتی گری آیین نشناسد در کاشتم و آرم از آن روستے نکویاد</p>
<p>کفتم سخن از پایہ غالب بن زبیر شست امروز کہ مستم خبرے خواهم از و داد</p>	
<p>نیمش لبس رہ عنان بگرداند بزم انس رخ از همدان بگرداند که پیر صومعه را در میان بگرداند به لب چو تشنه و مادام بان بگرداند هما بگرد سر آشیان بگرداند بلاے را هنر از کاروان بگرداند که دمدم ورق ارغوان بگرداند سر حسین علی بن عثمان بگرداند چو قرع بر منطاقان بگرداند کلیم را به لباس شبان بگرداند</p>	<p>منم حسین بدرش آستان بگرداند اگر شفاعت من در قصودش گردو بزم بادہ بسا تیگری از و چه عجب اگر نہ امان لبس لب خودست چرا به بند دام بلاے تو صعوہ را گردون چو غمره تو فسون اثر فرود خواند بہار راز خست تاجہ رنگ در نظرست تو نالی از غلہ خار و ننگے کہ سپهر برو بشادی و اندوہ دل منه کہ تقنا یزید را به بساط خلیفہ بنشانند</p>
<p>اگر باغ زرکلم سخن رو و غالب نیم روے گل از باغبان بگرداند</p>	
<p>تهد ز رشک دلم تا نشان بجنباند بکام ماست زبان چون بان بجنباند بگو بلہو سرم بر سنان بجنباند کہ لب بر فزمنہ الا مان بجنباند اگر بہ جنبش مهر آسمان بجنباند</p>	<p>چو رہ بقصد نشان بر کمان بجنباند دعا کہ ام و چه دشنام تشنہ سخنیستم ز قتل غیر چه خواہد گرش غرض شغلست ز غیر نیست ز حسنست کش جمال نداد بنا نہ ذوق سماع از تو چشم نو آن داشت</p>

<p>کلید در به گفت پاسبان بجنباند ز غمزه خون برگارغوان بجنباند که عکس ماه در آب ردان بجنباند نسوده ایم چنان کاسمان بجنباند که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند مرا که چیدن دامن آشیان بجنباند</p>	<p>که رفته اند زندان که بقراری من ایجا لقمه چه کند تا پریشانی که بیابان سپهر از رخ ناشسته تو شترش باد هنوز بخیبری زانکه جبهه برورتو نشسته ام بره دوست پر دوست میاد خبر ز حال اسیران بلغ چون بنود</p>
<p>جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب که دوست سلسله آفتان بجنباند</p>	
<p>شوخی ز حد گذشت زبانه بریده باد این قصه از زبان عزیزان شنیده باد یارب بد هر بهیچ تو بی آفریده باد صد رنگ لاله زار ز خاکم دیده باد در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد گفتم نسیم گفت بگلشن و زیده باد این شعله بهیچ خون برگ خس دویده باد خار ز بهت بیای عزیزان خلیه باد دل خون شود و ازین بهر چو چیده باد</p>	<p>بیعت زرق تا بگویم رسیده باد گر رفته ام ز کوی تو آسان ز رفته ام نغمه ز دود پسند به بنم چه می کنی مردن ز راز داری شوغم نجات داد بر روی و موی پر تو بیش نتافت است آتش بخا نمان زده خواست صبری مرگ مانده داد که از شوق بر خورم فوقیست همدی بفرغان بگزم ز رشک چون دیده باشی تا بسرم نشسته کیست</p>
<p>عالم شراب قندی هندم کباب کرد زین بعد باده با به گوارا کشیده باد</p>	
<p>امشب چه خطر بود که می نوش نکردند بروند سر از دوش و سبکدوش نکردند پر و از دران صبح بن گوش نکردند این شمع شب آخر شد خاموش نکردند</p>	<p>پروا اگر از عریده دوش نکردند در تیغ زدن منت بسیار نهادند از تیر گه طره شیرنگ نظر با دختر غل ما شعله فشان ماند به پیری</p>

<p>اندیشه بکار خرد و هوش نکردند نازم که به هنگامه فراموش نکردند در کار تهی دستی آغوش نکردند خود چاه زرخدان تو خس پوش نکردند بر درین آن حلقه که در گوش نکردند</p>	<p>روزی که بمی زرد بدی شور نهند گرداغ نهادند و گرد و دونه و دند خون میخیزم از حسن که این گنج روان را اکنون خطری نیست که تا پندش از دل گر خود نیلای من پذیرند گدا باش</p>
<p>غالب ز تو آن باده که خود گفت نظری در کاسه ما باده سرچو ش نکردند</p>	
<p>که ره انجامد و سر مایه تجارت نرود نیست ممکن که روانی ز تجارت نرود کشته تیغ ستم را بزیارت نرود که نگونی سخن و عرض بشارت نرود دید خون گردد و از دیده بارت نرود نام از رفتن آثار عسارت نرود تا که اند و خسته آگدیه بارت نرود سیل خون از مره رانیم بارت نرود محرم آنست که ره جز بشارت نرود که شود دست ز دشوق و بارت نرود</p>	<p>تاج رشوق بدان ره تجارت نرود چه نویسم بتو در نامه کز بنویسم غم از حیا بگیر از جود گران مایه ناز وصل و دیدار نه خلدست همان به همدم دل بدان گونه بیالای که در خفاش دید قصر و ممالکده حاتم و کسری بگذار حج و ریش طبع پیشه نیر ز بقیول تو بیک قطره خون ترک صنو گیری و رغم شناس که هر نکته ادای دارد زاهد از حور بیشتر جز این نشناشد</p>
<p>غالب خسته بوی تو برین پیشی است که به شاهی نشیند به وزارت نرود</p>	
<p>ردیف ذال معجمه</p>	
<p>مدا اندوزم از دو دیکه هر دم خیزد از کاغذ</p>	<p>دیس تاب خرام کلکم آذر یزد از کاغذ</p>

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم دول دشمن بکمر لک از ورق چون بستم سطر مکر را ندانم حسرت رونی که نخواهم رقم کردن من و ناسازی خوی که در تحریر بیدادش چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به چو استیلاست شوقم دید کرد از نامه محروم ز بیتابی رقم سوش دو چون نامه بنویسم چلویم از خرام آنکه در انگاره قدش	رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ تو گوئی سکنش لعل و گهر میریزد از کاغذ که هر جا بنگرم ذوق نگارم خیزد از کاغذ رمد حوت از قلم اگر خود قلم نگریزد از کاغذ که کس نگذرد سته بلیق قفس آید از کاغذ مگر بر آتشم سیر و دامن میرد از کاغذ بخوانی که دانی و دول مخیر از کاغذ صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خطور آمد منزل بان بستم کسم بسین غالب
به پیدائی ز خاکستم چو نام آید از کاغذ

ردیف رای ممله

تی دارم ز شنگی روزگار ان غریبان بر خمی از می با بفرست دانگ هر قدر خواهی مر آگویی که تقوی در زقر بانست شوم خود را چهره پرسی کای چنین دایع از کد امین تخم می خیزد دیرین بیوده میری انچه با من در میان آری ندارد شیر و خرمادوق صهبا رحم می آید بیا رضوان مگر به جرم بختند از لسان پیشمان میشوی از ناز بکر زین گرانجان نمک کم نیست بان همت بیا و داد شوخی ده میرس لے قاصد اهل وطن از من که من بچم	به مستی خویش را گرد آرد گوئی ز پوشان بر روان کن جوی از شیر و دل ز پر مهر گاران بر بیارای و بخلو تخانه تقوی شعاران بر دلهر از سینه بیرون آرد پیش لاله کاران بر بگو بختی و از من رحمت اندر کساران بر نشاط عید از ماهدیه سوی روزه دالان بر گل از گلبن نفیشان و بهر شادخواران بر دل از دلدادگان جوی و قرار سقیران بر غور و رنگ زنها از نداد دلفکاران بر سپارش نامه از اغیار گریانی بیادان بر
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

	<p>شکست مابود آرایش غولیشان ما غالب زنند از شیشه ما گل بفسق کوهساران بر</p>	
<p>مژده ای ذوق خرابی که بهار است بهار</p>	<p>نخود آفتاب تر از جلوه یار است بهار</p>	
	<p>مطلع ثانی</p>	
<p>کایچین قطره زن از ابر بهار است بهار دشت را شمع و چراغ شتاب است بهار غوبی روی ترا آینه دار است بهار در رهت شانه گیسوی غبار است بهار هم شهیدان ترا شمع مزار است بهار رخ رنگین ترا غازه نگار است بهار از کین گاه که رم خورده شکار است بهار شورش اندوز ز غوغای بهار است بهار بهر ما گنجیان دود و شرار است بهار ورنه در کوه و بیابان بچه کار است بهار</p>	<p>چه جنون ناز بهو ای گل وفار است بهار نازم آئین گرم را که بس گرمی خویش شوخ غوی ترا قاعده دانست خزان در محنت غازه خساره پوشد جنون هم حرفیان ترا طرب بساطت جن جود مشکین ترا عالیه سالیست نسیم دشمنی میدمد از گرد پر افشانی رنگ بجهان گرمی هنگامه حسنست ز عشق سنبل و گل از گشتیا است چه غم خار باورده سودا ز دکان خوابدرخت</p>	
	<p>میتوان یافتن از ریش شبنم غالب که ز رشک نفسم در چه فشار است بهار</p>	
<p>چو اشک از سرمه تر گان چکیدم بنگر بیا بچاک من و آرمیدم بنگر ببزم وصل تو خود را ندیدم بنگر ندیدن تو شنیدم شنیدم بنگر در انتظارها دام چیدم بنگر</p>	<p>بیا و جوش تمنای دیدم بنگر زمن بجزم پتیدن کنایه می کردی گرفته کار من از رشک غیرت باد شنیده ام که نه بینی و نا میدنم دید دانه و بالید و آشیان که شد</p>	

<p>نگاه من شود ز دیده دیدم بنگ بیاد عالم در خون تپیدم بنگ ز پشت دست بندگان گزیدم بنگ بخلوتم بر دساغر کشیدم بنگ بداد طرز تنافل رسیدم بنگ</p>	<p>نیا زنده حسرت کشتان نمیدانی اگر هوای تماشای گلستان داری جفاے شانہ که تارای گسته زان کشت بهار من شود گل گل شکفته در یاب بداد من نرسیدی ز درو جان دادم</p>
<p>تواضعی نکند بے تو اضعی غالب بسایه خیم تیغش خمیدم بنگ بکوی غولیشتن آن نقش بے کفن یاد فغان زاهد و فریاد برهن یاد بکوی دبر زن از اندوه مردوزن یاد به بندمر شیه جمعی ز اهل فن یاد غریب غولیش به تحسین تغین یاد بمن حساب جفا های غولیشتن یاد چه رفت بر سرم از زلف پر شکن یاد دم فتادن دل در چه ذوق یاد خوانده آمدن من در انجمن یاد ز خود پس از دوسه دشنام کین یاد</p>	<p>تواضعی نکند بے تو اضعی غالب بسایه خیم تیغش خمیدم بنگ بزرگ من که پس از من بزرگ من یاد من آن نیم که زدم که جهان بهم بخورد بیام و در زهر جویان دبیر بگو بساز ناله کردی ز اهل دل در یاب ملال خلق و نشاط رقیب در بهر حال بخود شمار و فایده من زدم دم پرس چه دید جان من از چشم پر خار بگو خروش و زاری من در سیاهای شب بخت بسج تاز تو بر من بران محل چه گذشت ز من پس از دوسه تسلیم یک نگه دانگه</p>
<p>هزار خسته در بخور در جهان دار یک ز غالب رنج خسته تن یاد صد چشمه روان است بدان را که از بر بیست نگاهم که به پیچد به گهر زین خنده که دارم به نای اثر چشمتی که سیه ساخته خسرو بشک</p>	<p>هزار خسته در بخور در جهان دار یک ز غالب رنج خسته تن یاد بے دوست ز لب خاک فشانیدم بر غلطای اشکم بود از حسرت دیدار از گریه من تا چه سر ایند ظریفان امید که خال رخ شیه من شود آخر</p>

<p>عیشے بخیال اندر دواغی بجگر بر سر و کہ کشندش بہ تمنائے تو در بر اینک شود ادیم تو در عیش لب بر سر پنجم بد امن زن و دامن بہ کمر بر</p>	<p>از خلد و سفر تاجہ دید دوست کہ دارم بالد بخود آن مایہ کہ در باغ نہ گنجد عمری کہ بسود اسے تو گنجینہ غم بود جان میدہم از رشک شمشیر چہ حاجت</p>
<p>مضطرب بغیر خوانی و غالب لبما عست ساقی مے و آلات می از حلقہ بدر بر</p>	
<p>نیست گرتازہ کلی برگ خزانہ بمن آر ہدیہ از کفت الماس فشانی بمن آر جان گرد جامہ گرد و طلی گرانے بمن آر فتنہ چند زہنگامہ ستانے بمن آر غلط انداز خدنگی ز کمانے بمن آر بزبان مژدہ وصلی ز زبانے بمن آر ککش از شکم و اندوہ جانے بمن آر شمع ہالین ز درخشندہ سنانے بمن آر بوسہ چند ہم اندہ گنج دہانے بمن آر</p>	<p>اے دل از کلین امید نشانے بمن آر تا دگر زخم ہناسور تو انگر گردد ہمدم روز گلہائے سبک از جابر خیز دلہم اے شوق ز آشوب غمی نکشاید گیرم اے بخت بہت نیستم آفرگاہے اے نیاوردہ بکفت ناکہ شوقی ز کفے اے در اندرہ تو جان دادہ جہا از رشک اے ز تار دم شمشیر تو ام بستر خواب یار ب این مایہ وجود از عدم آورده</p>
<p>سجن سادہ دلم را فقر بید غالب نگبتہ چند ز بیچیدہ بیاسے بہ من آر</p>	
<p>چون نالہ مرا ز من بر آرد یا خواہش ما ز در در آرد مرگی ز حیات خوشتر آرد نی نے علیہ بہ خیر آرد زخمے بتراوش اندر آرد چسپیدہ تنی بہتر آرد</p>	<p>بر دل نفس غمسم سر آرد یا پایہ آرند بیخیزا اے عمرے ز ہلاک تلختر رفت دردی بشکست ما بر انگیزد بیکاری ما گدازش ماست و انگاہ ز ما بعد صدمہ حشر</p>

<p>ورزان کہ بسیج می نیزیم رنگین چمن ز شعله آری آتش سهیل ازین بجای لباس بشکر در نشان را جان های براحت آتش را</p>	<p>مار ابر باے و دیگر آور ابر اسی ز آذر آور خورشید ز طوفان آور دلہاے بغم تو انگر آور طوبے بنشان و کوثر آور</p>
<p>اے ساخته غالب از نظری باقطرہ رباعے گو ہر آور</p>	
<p>اے ذوق نوا سخی بازم بخروش آور گر خود بخمد از سر از دیدہ فرد بارم ہاں ہمدم سر زانہ دانی رہ ویرانہ شورائے این وادی تلخست اگر رادی دائم کہ زری داری ہر جا گزری داری گر غم بہ کدور یزد برفت نہ در اسی شو رحمان دیدار مینار امش چکد از قفل گاے بسبکستی از بادہ ز خوشیم بر</p>	<p>غوغای سینہ خونی بر بگم ہوش آور دل خون کن و آن خون ادبیم بپوش آور شمعی کہ نوا ہد شد از باد خموش آور از شہر بسوی من چشمہ نوش آور می گرد ہد سلطان از بادہ فروش آور ورشم بسوی بخشہ بردار و بدوش آور آن در رہ چشم افکن این اپنے گوش آور گاے برسیم سستی از غمہ ہوش آور</p>
<p>غالب کہ بقالیش باد ہمایے تو گر ناید باری غزلی فردی زان موینہ پوش آور</p>	
<p>در گریہ از لبس زکی رخ ماندہ بر خاکش نگر برقی کہ جانہا سوختی دل ز جفا سروش بین آن کو بجلوت با خدا ہرگز نکرے القبا تا نام غم بردی زبان میگفت در یاد میان آن سینہ کہ چشم جہان مانند جان دی جان بر مقدم صید افگنی گوش بر آوازش بین</p>	<p>وان سینہ سودن از پیش بخت خاکش نگر شوخی کہ خونبار بختی دست از خا پاکش نگر نالان بہ پیش ہر کس از جوار افلاکش نگر در یاس خون اکنون روان چشم خاکش نگر اینک پیرا ہن عیان از روزن خاکش نگر در بازگشت تو سنی چشمہ بفر خاکش نگر</p>

<p>بر آستان دیگر در شکو ریانش ببن تا کشته خود نفرین شش تو نخست بر نشسته باغی چشم و دلش با گرم آب و گلش</p>	<p>در کوے از خود کمتری در رشک خاکش نگر زبری که پنهان میخورد پید از تریاکش نگر چشم گم بارش ببن آه شمر ناکش نگر</p>
<p>خداوند بامیدانز استعار غالب هر سحر از نکته چینه در گزرفرنگ در آتش نگر</p>	
<p>رویت زای معجمه</p>	
<p>یارب زجنون طرح غمی در نظرم ریز از مهر جباتاب امید نظرم نیست دل را زغم گریه بے رنگ بجوش آر هر برق که نظاره گذارست نهادش سر مست می لذت در دم بخورم آر هر خون که عبث گرم شود در دلم آخن هر جانم آبیست بترکان ترم بخش از شیشه گریه این نتوان بست شرم را گیرم که بر افشاندن الماس نیرزم این اسوز طبعیم نگد از و نفسم را مسکین خبر از لذت آزار ندارد و جوی که به یافزد توان دادند ارم</p>	<p>صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز این نشست پر از آتش سوزان سرم ریز اجزای جگر خل کن و در چشم ترم ریز بگزار و به پیمان ذوق نظرم ریز وین شیشه دل بشکن و در بهر سرم ریز هر برق که بهیض رفه جمد بر اثرم ریز از قلم و جیون کف خاک سرم ریز باری گل پیمان بجیب سحرم ریز مشتی نمک سوده بر زخم جگرم ریز صد شعله بفتیشار و به غم زهرم ریز خارم کن و در ره گز چاره گرم ریز آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز</p>
<p>دارم سرمه طرخی غالب چه جنون ست یارب زجنون طرح غمی در نظرم ریز</p>	
<p>اے شوق بماعربده بسیار میا نوز</p>	<p>ایرام بدر ویزه دیدار میا نوز</p>

<p>از لغمه مطرب نتوان نخت دل فشانده صورت کده شد کلبه من سر بسر چشم همت ز دم تیشه فرهاد طلب کن ای غمزه ز بهطرحی پنجه چرخیزد منگر بسوی نقش من دلب بگزاناز باغچه گردان درق بحث شکفتن طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش بلبل زخاش رخ گلبرگ بیدش سر رشته هر کار تنگدار برستی</p>	<p>ای ناله پریشان رو و بهتار میا موز انگشتن نقش ز دیوار میا موز مجنون شود مردن و شمار میا موز رم شیوه آهوست بد لدار میا موز جان داون پیوود باغیار میا موز برداشتن پرده ز رخسار میا موز جان تازه کن از ناله و گفتار میا موز بیمه من ماست بر تار میا موز شغل نگه شوق ببنقار میا موز استفتا که طره بدستار میا موز</p>
<p>غالب بلمه کردار گزاران به میسند گفتم بنوا زاده رو و کار میا موز</p>	
<p>خون قطره قطره می چکد از چشم ترهنوز با آنکه خاک شد بسر راه انتظار تا خولیس از رسیدن قاصد چه رود بد بحکم ز بزم عیش بغربت فکند و من دیدار جوست دیده و دار و خجل مرا شد روز رستخیز و بیاد شب مال ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمت به روی نیست تار کم از خشم خار یا بلبل سر دوز غیرت پروانه سوختن</p>	<p>نگسته ایم پنجه ز خشم جگرهنوز بر میسند نفس هوای اثرهنوز خوش می کنم دلی با میسند خبرهنوز مستم خفا لکه با نشناستم ز سرهنوز از جوش دال نه بستن راه نظرهنوز مجوم همان بلذت بیم سحرهنوز خود را ندیده بکف شیشه گرهنوز از سر برون ز رفته هوای سفرهنوز زنگین به شعله نیست ترابال دیرهنوز</p>
<p>غالب نگشته خاک بر ایت تو و خدا گردیست پریشان بسر ره گزهنوز</p>	

<p>یقین عشق کن و از سر گمان بر خیز گل از ترادش بشنم به تست چشمک کن بزم غیر چه جوئے لب کرشمه ستائے چرا بسنگ و گیا پیچے زبانه طور نودودی لے گلے کام زبان نه درخیزست گرا کشاکش جارفه فردی باقیست فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن عیادت ست نه پر خاش تندخوی پیت</p>	<p>به آشتی بنشین یا به اتقان بر خیز ز رخت خواب بلبه می چکان بر خیز بدور باش تقاضای الا مان بر خیز ز راه دیده بدل در روز جان بر خیز بدل فرد شود از مغز استخوان بر خیز بدوق آنکه نباشی از زمین مان بر خیز غبار گرد و ازین تیره خالکان بر خیز ترا که گفت که از بزم سرگران بر خیز بیا و غم ده بنشین و لب گلان بر خیز</p>
<p>سبوحه و همت هر سحر می غالب خدای راز سر کویه مخان بر خیز</p>	
<p>با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز تا سر خار کد امین دشت در جان بخلد خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را بعد مردن مشت خاکم در نوردم مرست تازه دور افتاده طوط بساط عشقم چشمم از جوش نگه خون گشت و از مرگان حکید صد قیامت در نورده نفس خون گشته است تا کجا یار نبی شست اشک من غلط خاک با تغافل بر نیامد ماطم لیک از بوس</p>	<p>گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز کز هجوم شوق می خار دکت پایم هنوز همچنان گوی در انگور ست مه بایم هنوز بقراری می نند موج از سر پایم هنوز یتوان افشرد می از لای پایم هنوز همچنان در حلقه دام تماشا میم هنوز من زخامی در فشار بیم فرد ایام هنوز لاله بیدار از زمین روید بصر ایام هنوز در تمنای نگاه بے عیا بایم هنوز</p>
<p>همزمان در منزلت را میده و غالب ز منصف با بردن نازنه از نقش کف پایم هنوز</p>	

ردیف سین ممله

داغ تلخ گویا نم لذت سم از من پرس
 موجی از شرابستم لخته از کب بستم
 نیست باغ و دهنک برگ پر کشودنها
 نفس چون زبون گردد دیوار بفرمان گیر
 ای که در دل آزاری بیش را کم انکاری
 بوسه لبانم ده عمر خضر از من خواه
 تیغ غمزه با عیار آنچه کرد میدانی
 خلد را نهادم من لطف کوثر از من جو

موتند غویا نم حیرت رم از من پرس
 شور من هم از من جو سوز من هم از من پرس
 از عدم بردن آمدی آدم از من پرس
 محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس
 در شمار غنچاری بیشی کم از من پرس
 جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس
 خنجر نعل را تیری دم از من پرس
 کعبه را سودا دهم من شود زمر از من پرس

وردمن بود غالب یا علی بوطالب

نیست بخل با طالب اسم غلم از من پرس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس
 بگذاخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست
 کیموس پیامی وز اخلاط مفرات
 در بدیه دل و دین بعدا برام نیرود
 انصاف و هم چون نگراید بمن از مهر
 با خویشتن از رنک مدارا نتوان کرد
 گر سرخوشی از باده مرادست بیا شام
 نایافته بارم به نراندن چه شکیم
 آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد
 غالب بجهان بادشاهان از پے دادند

بے فتنه سرده گزری را چه کند کس
 پیوده امید اثری را چه کند کس
 نادشانه نباشد جگر می را چه کند کس
 منت نه سربایه پری را چه کند کس
 دل داده آشفته سری را چه کند کس
 در راه محبت خضری را چه کند کس
 واعظ تو دیزدان خبری را چه کند کس
 گیرم که خود از دست دیری را چه کند کس
 و ازون روشن کنج گزری را چه کند کس
 فرمان ده بیداد گری را چه کند کس

<p>آراش حین شکر فان زمین شناس بارانجل زقرقه مهوین شناس خون گشتن دل از فرقه دایتن شناس جز صید دام دیده نباشد کین شناس خونگرمی دل از نفس آتشین شناس هر خون که رخت غازه رو زمین شناس حیف ست سحر بهر دیا از حین شناس این روضه را سراب کن یا سیم شناس نقش ضمیر شاه ز تاج و تین شناس ز نهار قدر خاطر اند و بکین شناس آو خ ز ساقیان سیار از زمین شناس</p>	<p>لطیف به سخت هر گشتگین شناس باز آنکه کار خود به نگاهت سپرده ایم بے پرده تاب حرے راز باجوی و انغم که وحشت تو میزد و انتظار میخواید انتقام ز بجران کشیدنی آراش زمانه ز بسیداد کرده اند در راه عشق شیوه دانش قبول نیست از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست حسرت صلائی راجع سرودست میزند بے غم نهادم در گرانے نمی شود دور قدح نبوت و می خوارگان گروه</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب مذاق مانتوان یا فتن زما
 رویشیوه نظیری و طرز حزن شناس

<p>مارا هیچ کشته و ممنون نکرده کس کار از دو انگزشته و افسون نکرده کس نسبت بهر بانی گردون نکرده کس یا چون من التفات بجون نکرده کس جو رتب ان ندیده دلی نکرده کس آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس یا چون کینم چاره خود چون نکرده کس تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس گوئی حساب شک جگرگون نکرده کس چون ادتلاش منی و صفون نکرده کس</p>	<p>تیغ از نیام بیده بیرون نکرده کس فرصت ز دوست رفته و حسرت فشرده پاک و انغم ز عاشقان که ستمای دوست را یا پیش ازین بلاے جگر تشنگی نبود یا رب براهان چه دهمی خلد را یگان جان دادن و بکام رسیدن زما ولی شرمنده دیم و رضا جوے قاتلیم پیچید خود ز وحشت من پیش بین من گزدم را به پیش پیرنگی سرشک غالب ز حسرتی چه سرانی که در غزل</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>هر دفع فتنه حزری از برایش مینویس خود سیاس دست خنجر آتایش مینویس هر سخن بکسر بدیوار سرایش مینویس هر کجا شمع نیست کافران جرایش مینویس از مداد سایه بال همایش مینویس چشم حاسد کور بادا در عایش مینویس فتوی از من در بیان و دشناش مینویس بر کنار آن ورق جانان وایش مینویس نام من در رگ ز برفاک پایش مینویس</p>	<p>هر که بینی ز می بخود تنایش مینویس اے رفیق سخنمین دوست بیکاری چرا آنچه بخدمت هر شب غم بر سرم می بگذرد اگر همین روی و غریب و رنگ و نیز انگشت بخواری کاندل طریق دوستاری رود بند میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پیت هر که بعد از مرگ عاشق بر سر آتش گل برد رنجی از معشوق هر جا در کتابی بشکری اے که بیا مردم خرامی گردل دوستیت هست</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
 می تراش آنرا و غلوی بجایش مینویس

رویف شین معجمه

<p>دو شمع آهنگ عشاق بود که آمد در گوش کاسه آتش شعله آواز موزن ز نهار تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست نیست چو خورشید در آن فرقه اندر ز سراسر جاده بگزارد بریشان رود در راه روی بوسه گر خود بود آسان میرا ز شاه دست این نشید است که طاعت کن در دهر روز حاصل آتش زین جمله نبودن که مباحش مشک بودی کف از مراد عبادت خال</p>	<p>نامه از تار روانی که مرا بود بدوش از پی گریه هنگام مننه دل بخروش آن یک بیده گوا این دگری بیده گوش نیست جز رنگ درین طالع ازرق پوش بغریب می و معشوق مشورین هوش باده گر خود بود از زن مخراز باده فروش این نهیب است که رسوا شود باده نوش نامه افسانه سرایم و تو افسانه فروش چو دلم گشت تو انگره به ره آورد فروش</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>گفتم از رنگ بهیرنگی اگر آرم رود جسمم از جای دلی هوش دزد و پیشاپیش تا بزمی که بیک وقت در آنجا دیدم خانقاه از دوش زید و روح قلزم نور شاهد بزم در آن بزم که خلوت گداست همچو خورشید که دوزخ درخشان گردد رنگها بسته زیرنگی و دیدن نه بچشم قطره نارنجیه از طرغ خم و رنگ هزار</p>	<p>ره و گر خون سپرم گفت ز خود دیده پوش رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش باد بهم بودن امروز و بخون خفتن دوش بز مگاه از اثر بوسه و می چشمه نوش فتنه بر خویش و بر آفاق کشوده آغوش خورده ساتی می و گردیده جهانی مدوش رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته بچوش</p>
<p>همه محسوس بود از دوزخ عالم معقول غالب این زخمه آواز نوحه افراوش</p>	
<p>نیست معبودش حرف تابناز آوردنش موجبت راسگسار قلقل میتا کند تا خود از بهر شاکست می میرم ز رشک رحمت حق باد بر بهدم که ماندست شوق گستاخست من و دوزخ کاخست و اے ماگر غیر اندخاطرش جا کرده است امتحان طاقت خویشست از بهر نیست چون غیر دقاصد اندر که رشک ز تافت نفث یاران وطن که سادگیهای نیست</p>	<p>پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش از ره گوشتم بدل گیره فراز آوردنش خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش بر سر نشستم بمقرب نماز آوردنش صبوحدم در دل بچشم غیب از آوردنش رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش خلق را در ناله های جانگداز آوردنش از زبانت نکته های دلنواز آوردنش در غریب مردن و از جور باز آوردنش</p>
<p>بیز باینه های غالب راجه آسان دیده اے توانا سنجیده تاب ضبط از آوردنش</p>	
<p>میرس حال اسیری که در خم پوشش بعرض شهرت خویش احتیاج دارد</p>	<p>بقدر کسب هوا نیست روزن نقش چو شعله که نیاز آفتد بخا رخس</p>

صفایافته قلب از غش و مراغیست زیاس گشته سگ نفس در تلاش دیر ز رنگ و بو گل و غنچه در نظر دارم مرا به غیر یک جنس در شمار آورد جلو ز گرمی این جریه تشنه تر گردید خوشتم که دوست خود آتشی بهیفا باشد	که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش بگر ز رشتن طول امل کنم مرشش غبار قافله عمر و ناله جبرشش فغان که نیست ز پیر و اندر حق تا گشش فغان ز طرز فریب نگاه نیم مرشش که در گمان نسکالم امیدگاه کشش
بهار پیشه جوانی که غالبش نامند کنون بین که چرخون میچکد ز هر نفسش	
خوشا حال من آتش بستر آتش ز رشک سینه گریه که دارم به خلد از سردی بهنگامه خواهم خنک شوقیکه در دوزخ بغلتد دلی دارم که در بهنگامه شوق بسان موج بیالم بطوفان بدان ماند ز شاهد دعوت مهر دل را داغ سوز رشک میسند چهار است آنکه هر یک از آن چار	سپیدی کو که افشام بر آتش کشد از شعله بر خود غنچه آتش بر افروزم بگیرد کوثر آتش می آتش شیشه آتش ساغر آتش سرسش دوزخ ست و گوهر آتش برنگ شعله میرقصم در آتش که ریزد از دم افسون گر آتش فرز یارب بجان کافر آتش بود از ناخوشه آتش خور آتش
فرد در عقرب و غالب بد صلی سمندر در شط و ماهی در آتش	
دو سودای تنق لبست آسمان نامیدش و هم خاکی ریخت و چشم بیابان دیدش باد و امن بر آتش نوبهاران خواندش قطره غمی گره گردید دل دانستش	دید به خواب پریشان ز جهان نامیدش قطره بگذاشت بحر بیابان نامیدش داغ گشت آن شعله زمستی خزان نامیدش موج زهرانی بطوفان روز بان نامیدش

<p>خودم تا سازگار آمد وطن نهیدمش بود در یک سو به تنگینی که دل می گفتمش هر چه از جان کاست مستی بسود افزودش تا ز من بگست عمری خوشدش پنداشتم او بنگر گشتن من بود آه از من که من تا نهم برت سپاس خدمتی از خوشنیتن دل ز بار ازادان آشنا یها نخواست هم نکه جان می ستاندم توافل می کشد در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن داشتم بر امید شیوه صبر آزمای ز یستم</p>	<p>کرد تنگی حلقه دام آشیان نامیدمش رفت از شوخی به آسنی که جان نامیدمش هر چه با من ماند از مستی باین نامیدمش چون بمن پیوست سختی بد گمان نامیدمش لا ابا لی خواندش نامهربان نامیدمش بود صاحبخانه اما میسران نامیدمش گاه بهمان گفتش گاهی فلان نامیدمش آن دم شمشیر این لشت کمان نامیدمش کعبه دیدم نقش پای رهبران نامیدمش تو بریدی از من امتحان نامیدمش</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بود غالب عندیبه از گلستان محرم
 من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

<p>ز کنت می تپد نبض رگ لعل گهر بارش ادای لا ابا لی شیوه مستی در نظر دارم نه افم راز دار کیست دل کز ناشکیبایی بدین سوزم و اجمی نیست هی فرهاد را نام جو بنیم زلف خم در خم بیاض هشته گویم ز هم پاشیدن گل افکند و تاب ببل را جی دارم که گوی گری روی سیره بخراشد بیا اگر دوست زندان مرا تا یک بگزارد بتای خانه ام ذوق خرابی داشت پندار غم افکند و در دشتی که خورشید در خشان را و کالت که خود را هم روز محشر کشنگانش را</p>	<p>شهید انتظار جلوه خویشست گفتارش سر پر شورم از آشفتنی ماند بدتارش کشم تا یک نفس از زنده خود صد روز بهنجارش که از تاب شرارتشینه اگر مست بازارش که اینک حلقه در گوش کند عبرتارش اگر خود پاره های دل فزود زونقارش زمین چون طوطی سمل پیدا از ذوق رفتارش بدین خسی که در گیر و چراغ از تابشارش که آمد آید سیلاب در تقصت دیوارش گذارد هر وقت جذب شبنم از سرخارش نباشد تا دران هنگامه خبری از من بهر کارش</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

	نه از مهرست کز غالب بگردن نیستی راضی سرت کردم تو میدانی که گردن نیست دشواریش	
<p>دل عدونه اگر خون شود در آذر کش بیادش با هم دو کون مدبر کش نتیج بروی هوا از بخور مجرب کش تو طیلسان روش را طراز دیگر کش هزار نقش دل افزود در برابر کش وگر به سحر ز شبنم برشته گوهر کش بمرغ گوی که این خسروی نوا بر کش از ان شراب که بود حرام ساغر کش می مشا بهد حق نبوش دوم در کش بردی چرخ ز طوفان کلاه خمر کش جهان ستان و قلم و کشتای و لشکر کش بقبر کام دل خوشتن ز آخر کش رقم به ناصیه و اسی و سپیکر کش علم بمر حد فرمان روای خاور کش</p>	<p>بیا بیا غ و نقاب از رخ چین بر کش بیاد منظر با هم فلک نشین ساز سمن بجیب غنا از ناله مطرب ریز نسیم طرز خرام تو در نظر دارد هزار آینه نازد در مقابل نه اگر باده گرا لای قدح زنگرس خواه به لاله گوی که بان بستدین قدح در ده بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن مذاق مشرب فقر محله داری سرفرازی بخت جوان بخویش بیال نشاط و زوگر پاش و شاهوانی کن ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود ز نقش بندگی خویش در خرد مندی ز سفر خنی بخت در جهان داری</p>	
	<p>سپیس به تیغ تو خونم بدر که خواهم گفت بگیر غالب دلمخسته را و در بر کش</p>	
<p>همی برخوشتن لرزد پس آینه سیمابش که هر جا بنگرد آتش بخود در دهن آتش بهوی پیرین ماند قماش پرده خورشیدش نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش چو آن دزدی که گیرد شیشه ناکا بان بنسایش</p>		<p>من نظاره روی که وقت جلوه از تابش به ذوق با ده داغ آن حریف دوزخ آشام ز لیاچهره با یعقوب شد نازم محبت را به گیتی ترک ذوق کاجوی مشکست اما به نیض شرع بر نفس مزور یافتم دست</p>

بهرستی چتر بستن های طافوس ست پنداری خرابی چون پدید آمد لطافت داد تن زاهد بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را ز تار شمع نیز آهنگ ذوق ناز میا لد منازای شمع و دی ماه گلخن تاب را بنگر	لشت ساقی و انگیزینای می نالیش خمید نهامی دیوار سرگردید محرابش لگر با فنداز تار دم ساطور قصت ابش بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضر ابش که خوابش محفل و خاکستر گریست سنج ابش
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ازین رخت شراب آلوده ات تنگ آید مغالب
خدا را یا بشو یا بقلین اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلگت و معیش قیامش سکندر با همه گردن کشی چاوش درگاهش کمند گردن شیران رم جولان شبدیزیش بانداز متناغانان رادل گرفتارش تن سهراب و رستم و عیسه دار از بیم شمشیرش ز بانها سائگین گردان پر شهاب پیدایش بدوق لطف عاجز روی دلها نگو خواش شماره هر اسرار دانائے زایایش هم از خوبی بزم اندر دل افروزست گفتارش اگر گویی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش	گور نرم و مکن تن بهار در ماه تابانش ارسطو با همه دانشوری طغی و دبستانش جوهر سرمه چشم غزالان گرد میسرانش بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش سراسر سکندر و ارافکار از عجب و دربانش نفسها با ده چمای نواز شهاب پیدایش بشکر فیض نصف گسری لبها شان خواش فروغ جبهه منشور خاقانی ز عنوانش هم از مروتی بر دم اندر جگر دوزست پیکانش اگر گویی فتوت گویم آن بونی ز بستانش
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بدرخش گرچه کم گفته ولی زان گونه در سفتتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب دیوانش

روایف صادقانه

چون عکس بن بیل بدوق بلا برقص	چار انگاه دارو هم از خود جدا برقص
------------------------------	-----------------------------------

<p>بنود فای عهد می خوش غنیمت ست ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه سر سبز بوده و بچینا چیده ایم هم بر فوا که چند طریق سماع گیر در عشق این ساطع بیان نمیرسد فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار چون ختم سالخان و دلال منافقان از سوختن آلم ز شگفتی طرب محو</p>	<p>از شاهان بنازش عهد وفا برقص رفتار گم کن و بصدای در آبرقص ای شعله در گرد از خس و خوار برقص هم در هوا خنیش بال هم برقص چون گرد باد خاک شود در هوا برقص در سوره نوحه خوان و بزم عز برقص در نفس خود مباحش و کس بر ملا برقص پیوده در کنار سموم و صبا برقص</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب بدین نشاط که وابسته که
 بر خویش تن بیال و به بند بلا برقص

در لیت ضاد معجمه

<p>دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض فایغ مشو ز دوست بی در ریاض خلل داغم از آن حرفی که چون خانمان بخت سرمایه خرد بچون ده که این کز تم بنود سخن سرای مارا نگان که دوست از هر چه نقش و هم نگانست در گزر آن را که میستی نظر از ماه و مشتری نازم به ست سیم شمار یک عاقبت آه از غمش که چون ز دل آرام می برد پا دوش هر وفا بجفا و دگر کند</p>	<p>و رجان دهمی غمی به ازان میدهد عوض از نا گرفت انچه همان میدهد عوض چشمی بسوی درنگر ان میدهد عوض یک سود را هزار زیان میدهد عوض دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض گو خود بدون زو هم نگان میدهد عوض چشم سبیل و زهره نشان میدهد عوض شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض ناسازی ز همنفسان میدهد عوض غالب بین که دوست جان میدهد عوض</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روایف طایف مطبقه

آری همین زجانب ما بوده است شرط گفتی زیادت چسا بوده است شرط گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط کامیزش شمال و صبا بوده است شرط اندازه زهر جفا بوده است شرط پا کے پے بساط دعا بوده است شرط آخر نہ پر ششہ ہنر ادا بوده است شرط رفتن بہ کعبہ رو بقف ادا بوده است شرط	گوئی کہ بان وفا کہ وفا بوده است شرط ہی ہی نہ یادداشت نخستہ شرط بود بس نیست اینکہ می گزرد در خیال ما لب بر لب نہ ادا نہ جان ادا نہ آرزو میرم ز رشک گر ہمہ بویت بمن رسد گودر میان نیامده باشد وے بد ہر گرمست دم نہامہ سرشکے فرو بیار ہدم نمک بزخم دم مشت مشت ریز تا نگزیم ز کعبہ چہ بنیم کہ خود ز دیر
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب بعالی کہ توئی خون دل بندش
 از ہر بادہ برگ و نوا بوده است شرط

کاین خود از طر زبان تو غلط بود غلط کہ غلط بود بجان تو غلط بود غلط وین کہ ما ندید بان تو غلط بود غلط کام جتن ز زبان تو غلط بود غلط خاطر سچیدان تو غلط بود غلط دعوی ما بگمان تو غلط بود غلط ہر چہ داند نشان تو غلط بود غلط ہستی ما و میان تو غلط بود غلط	تکیہ بر عذر زبان تو غلط بود غلط آنکہ گفت از من و نخستہ بہ پیش تو قیہ غنیہ را نیک نظر کردم اداے دارد دل نہادن بہ پیام تو خطا بود خطا این مسلم کہ لب ہیج گوئے داری ہر جفاے تو بیاد آتش وفا نیست ہنوز آخر اسے بوقلمون جلوہ کجائی کاینجا شوق یتافت سر رستم و ہنمے در نہ
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم	سایه در سر دوران تو غلط بود غلط
می پندی که بدین زمره میر و غالب	تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
روایت طایفه معجمه	
<p>مرا که باده ندرم ز روزگار چه خط خوشت کوثر پاکست باده که درو چمن پر از گل و سرین و دلربائی نه بدوق بے خبر اندر در آدن محوم در چه من نتوانم ز احتیاط چه سود چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا نه هر که غمی و رهن بیاینه صورت به بند رحمت فرزند وزن چه می کشیم تو آنے آنکه نشانے بجای رفو انم</p>	<p>ترا که هست و نیا شامی از بهار چه خط از ان حقیق تقدیس درین خسار چه خط بدشت فتنه ازین گوی سوار چه خط بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه خط بدانچه دوست نخواهد از اختیار چه خط زمیوه تا فتنه خود ز شاخسار چه خط بدین حقیق طبعی ز اوج وار چه خط ازین نخواسته غمهای ناوار چه خط مرا که محو فیالم ز کار و بار چه خط</p>
بعضی خصصه نظیر وکیل غالب بس	اگر تو نشنوی از نامه های زار چه خط
<p>تا رغبت وطن نبود از سفر چه خط از ناله مست زمره ام و پیشین بود در هم فکنده ایم دل و دیده را ز رنگ دلها می مرده راه نشاط نفس چه کار تا فتنه در نظر نماند از نظر چه سود ز انسوی کاخ روزن دیوار بسته اند</p>	<p>آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه خط چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه خط چون جنگ با خود دست زنی و ظفر چه خط گلها می چیده را ز نسیم سحر چه خط تا دشته بر جگر خورے از جگر چه خط بے دوست از شاهده بام و در چه خط</p>

<p>بیچاره راز غمزه تاب کمر چه حظ از دے بد اعیان سر ر بگز چه حظ</p>	<p>لرزد بجان دوست دل ساده ام زهر چون پرده عافه بالا میزند</p>
<p>باید منت نکته غالب به آب زر بے آنکه وجهی شود از سیم و زر چه حظ</p>	
<p>رویت عین محله</p>	
<p>شر از رشته خویشست به پیرا من شمع ورنه خود با تو چه بودست رگ گردن شمع توده از پرو بالست به پیرا من شمع که شب تار بهنگام فرد و مردن شمع برده گوش گل انگار شد از شیون شمع خاطر آشوب گل وقاعده بر همزن شمع صبح را کرده هوا داری گل ستمن شمع داغ آن سوز نمانم که نباشدن شمع کوه از جوش گل دلالت بود معدن شمع</p>	<p>تاقت شوق تو انداخته جان در تن شمع جان بناموسن ہی چند فراهم شده اند مجھی از دل و جانست برگرد و دوست روزم از تیر گے آن دوسمه ریز و بنظر بے توا از خویش جگویم که بزم طرم نازم آن حسن که در جلوه ز شہت باشد بر نتابد ز بتان جلوه گرفتار کس می گدازم نفسے بے شر و شعله دود وقت آرا کش ایوان بهارست که باز</p>
<p>غالب از هستی خویشست غذای که مراست هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع</p>	
<p>که اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع زینان که برعش نند از بهر شیون گشته جمع بر ہیبت دل بخت دلیان زم بد کن گشته جمع هم رفته نفت بوریا هم شک آه من گشته جمع بر گوشه بامش نگر جانهای بے تن گشته جمع</p>	<p>شادم که برا کار من شمع و بر هم گشته جمع مقتول خویشان خودم جوید خون ریز مرا در گریه تار فتم ز خود اندوهم از سرتازه شد رقصم بدوق رو او چون نیم اندر کوی اے آه نکه برخاک نشسته تنهای جان بدید</p>

تا زدم ادای پشش کز کشتگان در خربش خطش بتاراج دلم کار تبسم می کند ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر هی بی چه خوش باشد بدی آتش پیش تو مرغ و	کنی ز منفر گشته به کنجی ز جوشن گشته جمع بر برق چشمک می زخم نمودم بخیرن گشته جمع فوجی ز خویشتنش نگر و کوی و برون گشته جمع از بزمه سنجان چن کس در یک نشیمن گشته جمع
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صبحست و کوناگون اثر غالب چپسی بی خبر
نیمکان مسجد رفته در زندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

نخون یتیم بسره گزر دروغ دروغ مرو بگفت بد آموز و میناک مباش فریب و عده بوس و کنار یمنه چه طراوت شکن جیب و آستینت کو من و بدوق قدم ترک سر دست و دست تو وز بکیسم اینم شکفت شکفت اگر به مهر نخواندی بناز خواب کشت دگر کرشمه در ایجا و شیوه نگه نیست	نشان و هم بر بهت صد خطر دروغ دروغ من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ ز نامه و دم من لای نامه بر دروغ دروغ تو و ز مهر خج کم گز ر دروغ دروغ من و به بندگیست اینقدر دروغ دروغ نه هر چه وعده کنی سر بسر دروغ دروغ تو و ز عریده قطع نظر دروغ دروغ
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

درین سینه ظهوری گواده غالب بس
من و ز کوی تو غم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خرم دروغ آن ساده روستائی شه محبتهم در شکم از صلا و ملوم ز دور باش خواهم ز بهر لذت که زار زند گ	اورشنگی بچشمه حیوان خرم دروغ کز تیغ و خنجر زلف پریشان خرم دروغ بر خوان وصل و نعمت و آن خرم دروغ بر دل بلا فاشاغم و بر جان خرم دروغ
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>رفتار گرم و تیش تیزم سپرده اند از خود برون زفته دور هم فدا ده تنگ زین دو دوزین شراره که در سینه منست دل زان تست هدیه تن کن کنار و بوس کاری ندید آنکه توان درمن آفرید</p>	<p>از خوشین بکوه و سیاهان خرم دریغ در راه حق بگر و مسلمان خرم دریغ سازم سپهر گرنه بسا مان خرم دریغ چند از تو بر نوازش پنهان خرم دریغ در شوره زار خویش بیاران خرم دریغ</p>
<p>غالب شنیده ام نظیری که گفته است نالم ز چرخ گرنه به افتخار خرم دریغ</p>	
<p>رویفقا</p>	
<p>گل و شمع بجز ارشده گشت تلف سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی با غمت مرگ پدر سخم و گویم بهیات آهوی دیر پریشش چه نثار آرم زنگ و بوبود ترا برگ و نوا بود مرا گل و بل باید و اعظم که درین ریخ دراز بال و پرشاید و میرم که درین بند گران لطف یک روزه تلافی نکند عرس را گیرم امر و زدهی کام دل آن حسن کجا</p>	<p>نشدی راضی و عزم بدعا گشت تلف میشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف نال چند که در کار قضا گشت تلف من و عمری که باندوده وفا گشت تلف زنگ و بو گشت کمن برگ و نوا گشت تلف هر چه بود از زرو سخم به دو اگشت تلف تاب و طاقت بجم و املا گشت تلف که بدر دیزه اقبال جفا گشت تلف اجر ناکامی سنی ساد اگشت تلف</p>
<p>کاش پاس فلک از سیر باندی غالب روزگاری که تلف گشت بجز اگشت تلف</p>	
<p>لے کرده غرقم بجز شوزین نشانهایکطون از عشق و حسن ما و تو با هم گرد گفتگو</p>	<p>رفتم بسا حل یکطون شستم بدر یا یکطون خسرو و بجزون یکطون شیرین به لیل یکطون</p>

<p>اندوه فرصت یکطرفه ذوق تماشا یکطرفه مطرب بالبحان یکطرفه ساقی صیبه با یکطرفه طفلان نادان یکطرفه پیران دانا یکطرفه نقدم بمنزل یکطرفه خمر به صحرای یکطرفه اندوه پنهان یکطرفه آشوب آشوب یکطرفه خویشان بشوین یکطرفه خصمان بغض یکطرفه رحمی بجان خویش کن غمخواری مایکطرفه</p>	<p>تادل بدینا داده ام در کشمکش فدا داده ام لبسته در بزم اثر بر غارت هو شمع کمر خارا فلکان در راه مرتضی سان ز برق آهنگ وامانده در راه وفای ز بخودی با جا بجا بادیده ددل از دود بماندم به بند غم فرو هم مهر دارم حیا بر غشتم آریدش چرا اسکانه پیش نظرستانه بر خود جلوه گر</p>
<p>غالب چه تسکینم دهی در حیران سر دسوی ریشک رفیقم میکشد فرط متنا یکطرفه</p>	
<p>رویت قاف</p>	
<p>تجلی تو به دل بهیچون بجام عقیق که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابرق هجوم ریزش غنهای سخت قلب قیق بود ستاره عاشق در اوج دست غریق بنوده حسن عمل به علاقه توفیق که نسبت بزبان تو کرده ام تحقیق ز پاره جگر دم در دهن نهاد عقیق تو ای که مهیده باز آمدی ز بیت عقیق شکسته مشرب آب دیاره ز سویت</p>	<p>بگونه می نه پزیرد ز همدگر تفریق براه شوق بران آب خون می گریم بجزرمی نکند خسته ام چون گدای آب بهیچ پای نه گشت اضطرار مازال بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار مرا که ذره لقب داده همیشه قسم حدیث تشنگی لب به پیره گفتم براه کعبه ملاکم نمی کنه باور ندیده به بیابان زیر خار است</p>
<p>ترا به پیلوس میخانه باو هم غالب بشرط آنکه قناعت کنی بجوی حریق</p>	

<p>شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق بزم بادیه گریبان کشتودنش نگرید هر آن غزل که مرا خود بخاطرست هنوز دغان ز آتش یا قوت گردید عجبت غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه متاع کاسد اهل هوس بهم بر زن بخود منازو به آموزگار هم به پزیر مکن بورزش این شغل جبهه تیرسم ترا پریشش احباب به نیاز کند</p>	<p>ندیده من بدل پیغمش سرایت شوق خوشا بهانه مستی خوشا رعایت شوق بیانگ چنگ ادا می کند ز غایت شوق عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق صنم فریب بود شیوه هدایت شوق کنون که خود شده شمع دلایت شوق من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق که چون رسی بخط خطوه نهایت شوق غرور یکدی و نازش حسایت شوق</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سرتو سبز تر از حرف غالب ست بدهر
 خسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف

عربی

<p>مرد آنکه در هجوم تنش شود هلاک گردد م هلاک قهر فرجام رهت نازم به کشته که چو یا بدو بار عمر دارم به کج غمگده رشک کیکه او منم ای رخ با که بدعوی نشسته ایم با عاشق استیازت فاضل نشان دهد نامرد را بلخه آسایش شام با خضر گریه میروم از بیم ناکسیست</p>	<p>از رشک تشنه که بدریا شود هلاک کاندر تلاش منزل عنتا شود هلاک در عذرا التفات مسیحا شود هلاک در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک در خلوتی که ذوق متا شاد شود هلاک تا خود ز شرم شکوه بیجا شود هلاک مرد از تنف سموم به صحر شود هلاک ترسم ز رنگ همراهی ما شود هلاک</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غم لذت نیست خاص که طالب بدقت آن	پنهان نشاط و رز و پیداشود هلاک
غالب ستم نگر که چو دیم فریزرے	ز نینسان پیمده دستی اعدا شود هلاک
بحر اگر موج زنت از خس و خاشاک چه باک فیض سرگرمی دور قح می دریا سب دشتی نیست اگر خانه چراغی دارد حاش فکده درین معرکه رسوا گردی غانفلی این برق بر آینه وجودم زده است باوضاے توزنا ساندی ایام چه بیم هان بگو تا خم زلفت به فشار ددل را در دم از چاره گری هان بیزیر و تسکین کلاک ماتا به کف ماست ز دشمن پیمده اس	بالوز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک برگریزست به دی ماه اگر باک چه باک بادل از تیرگی زاویه خاک چه باک باچنین خستگیم از جگر چاک چه باک مر ترا از نفس گرم اثر ناک چه باک باوفاے توبیبه مری افلاک چه باک خون صیدار چکد از حلقه قترک چه باک باچنین زهر زخم سردی تریاک چه باک چون فریدون علم آراست فخر خاک چه باک
طبعم از دخل خشان باز نه استند ز من	شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک
سبک و حم بود بار من اندک تنم فرسود و رنبد توبیبار ازین پرسش که بسیار است از تو همانا از ان حکایت ها که دارم ز خاصانیت گرامی گوهری هست سر کو چک دیهاے تو گرم بر آئے از نور و موج تشویر مدان کرد مستبد و تست اگر هست وجودم غوان یغما بود غم را	چرا انشاری آزار من اندک دلت بخشود بر کار من اندک شدانده دل زار من اندک شنیدستی ز غم زار من اندک که میداند ز اسرار من اندک که آسان کرد و دشوار من اندک نه کردل بقتار من اندک متاع صبر و بار من اندک تو هم بری ز بسیار من اندک

گویم تا بیا شدن ز غالب
چه غم گریست اشار من اندک

ردیف کات

پارسی

<p>دین و چشم دوست دل همه تنگ ای برخ ماه وای بخج یلنگ می سرائی غزل بنا ده چنگ نغمه می سنج هم بدین آهنگ ای بدفع غم ایزد سرسنگ تا لنگید درین میانه درنگ گرد و اندوه نشاط کو آن رنگ باد ده ناب درد یار فرنگ</p>	<p>ای ترا و مرا درین نیز تنگ هم تو خود در کین خویش تنگ هان معنی که در هوای شراب زخمه می ریز هم بدین انداز فرست باد ساقی جالاک شیشه بشکن قبح به خم و رزن شود انبان ادیم کو آن فیض پرتو خاص و بر نهاد سبیل</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دوست انگینه و سنگ

ردیف لام

<p>نه چه غمزد تو انا نه شکیب اچو خلیل باغریبان لب حیون بدی آب بخیل آنکه دانست سرا سیمگی صبح رحیل کز دم تیغ بلیت بزبان خون قلیل</p>	<p>نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل یار قیبهان کف ساقی بی ناب کریم نیه و بار به شکیه در افکنده براه هان و هان ای گهرین یار حسین ساعد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بس کن از عریده تا چند ربانی بفسوس تو نباشی دگر کوی تو نبود چمن ترس موقوف چه شد رشک بینی که دگر اے به سمار قضا و دخت چشمت ابلیس با تو ام خرت می خاطر موئی بر طر بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط نه کنی چاره لب خشک سلمانی را	از گدایان سرو از تارک شاهان اکیل کی شد سیتیم به و تنگی جا وید کفیل دارم آهنگ نیایشگرے زب جلیل بدم گرم روان سوخته بال چریل با خودم خستگی لشکر بنوعون پیشل بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل اے ترسا بجگان کرده می ناب سیل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری

بیدیاری که ندانند نظیرے ز قیتل

را بهیست که در دل فدا ز خون رود ازل آتش بدم آب تسلی شود و من خواهم که غم از کلبه من گرد بر آرد سیل آمد و جوشی زد و در بحر فروشد بامن سخن از سستی او هام سراید شخصش بخیا لم نزنند بایچم بالا در طبع دگر نه هم هیچ هوس را گیرم ز تو شرمند آرزوم نباشم زان شعر که در شکوه خست تو سرایم	ناید بزبان شکوه و بیرون زد ازل خون گرم از آن تفت که بچون رود ازل تا خواهمش پیودن هامون رود ازل نیز نگ نگاهش چه بافون رود ازل بکم خرم فال همایون رود ازل بهر کیند ز جوش هو سم خون رود ازل گر حسرت اشراق فلاطون رود ازل تا رفیق مهر تو ز دل چون رود ازل لفظم بزبان ماند و معنون رود ازل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب بنود کشت مرا پاره ابرے

جز وود فغانی که بگردون رود ازل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان و بیل نازم خط و زینش دان هرزه دل بر زینش آه از تنگ پیراهنی کافرون شدش تروشی	تکلم کشید از سادگی در وصل جانان و بیل چینی بیازی بر حسین دیتی بدستان و بیل تا خوی برون داد از حیا گوید عریان و بیل
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در غزل خسختی چو رفتی زان میش گل از گریبان در غزل گاہم بیا زو مانده سر سودی ز رخندان در غزل داند رطلب نشور ز شمشیر شده عنوان در غزل وزیرین جلوداری دوان کش گوئی چو کان در غزل خود سایہ اورا از سد بارغ و بستان در غزل چون رفتہ ناوک از بگ خون مانده پیکان در غزل</p>	<p>دانش بجی در باختمہ خود را ز من نشاناختہ تا پاس دارد خویش را می در گریبان زنجی گاہم بہ پہلو ختمہ فوش بستی لب از حن و حن تا خواندہ اند صبحکہ بند قبالتش بے گمرہ بارش سرنگی روان کش خنجر و زوین گیت مے خورده در بیتانہ استانہ گشتی سوسو چون غنیمہ دیدی در حین گفتی بہ گلبن کت زین</p>
<p>بان غالب خلوت نشین بجی چنان عیشی چین جاسوس سلطان در کین مطلوب سلطان بغل</p>	
<p>مارست بادہ کہ تو نوشی بروے گل پوشم ز شمع چشم و نہ نیم بسوے گل گلبن دیار گل بود و شاخ کجے گل خون کن دلی کہ از تو کند آرزوے گل گل در پس گل آمدہ در جستجوے گل تا ز بدشت ناقہ ہیرا ہم بسوے گل در شتم فروے شعلہ و در مہر خوے گل افزودہ امید من و آب بروے گل تا آب رفتہ باز بیا یزدنجوے گل</p>	<p>داریم در ہواے تو مستی بسوے گل اندازہ سنج رشکم و ترسم ز انتقام برگو شہ بسا طغریب سکت و اشناست اندیشہ را بہ نیم ادای تو ان فریفت تا گل برنگ و بوے کہ ماندکہ در چین جوش بہا رسیکہ مہارش گسستہ است ہی نو دیگر زود گسل ہے جگے جگے ز انگہ کہ عندلیب لقب دادہ مرا در موسم تو ز گلایہ بہ تن بریز</p>
<p>غالب ز وضع طاہم آید چاک داشت چشمی بسوے بلبل و شبی بسوے گل</p>	
<p>چون غرقہ کہ ماند رختش بسوے ساحل سیم ہمار سائے پرواز مرغ غریب سیر سگاد تم را پائے ستارہ در گل</p>	<p>تن بر کرانہ ضلیع دل در میانہ غافل داغم بشعلہ زائے انداز برق خالط ذوق نشنا دتم را دست قضا بہ حنا</p>

اندیشه را سر اسر شریست در برابر فرسوده گشت پایم از پویه با هرزه هم در خار و دوشین عالم شبه به صحر شغم ز رویای داغ جبین خلوت راز تو در نفقن بخت برب نظاره با ادایت موئی و طور سینا با من نموده مجنون بیعت بر بن سودا	نظاره را دادم برقیست در مقابل آشفته شد داغم ز اندیشه های باطل هم در بهای صهار ختم گرد بمنزل چنگم ز بنیوانی تنگ بساط محفل تیر تو در زشتن پیکان گداخت در دل اندیشه با بلایت هاروت و جاه بابل بر تو نشاند یلای ز یور ز طفت محل
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب بضم شاد ممر گم بخیش آسان
در چاره نامر ادم کارم ز دوست شکل

رویت میم

رفتم که کسنگی ز تا شا بر افکنم در وجه اهل صومعه ذوق نظاره نیست معشوقه را ز ناله بد انسان کنم خزمین بهنگامه را جیم چون برج گم زخم نخلم که هم بجای طب عطی آورم باغ ازیان از شرح غم کار زار نفس بادیریان ز شکوه بیداد اهل دین ضعفم به کعبه مرتبه قرب خاص داد تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر راهی ز کج دیر برینو کشوده ام منصور فرقه علی الهیان منه	در بزم رنگ و بو منطی دیگر افکنم ناپید را بزم فرمه از منظر افکنم کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم اندیشه را هوای فسون در سر افکنم ابرم که هم بر دس زمین گوهر افکنم شمشیر را بر غشه زقن جوهر افکنم مهری ز خویشتن بدل کافر افکنم سجاده گسری تو دمن بستر افکنم بگدازم آگینه و در ساغر افکنم از خشم کشم پیاله و در کوثر افکنم آوازه انا سدا الله در افکنم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از زنده گوهری چون اندر زانه نیست	خود را بخاک ره گزید صید را فلکم
غالب بطرح منقبت عاشقانه رفتم که کسکی ز تا شا بر افکنم	
بسکه به پیچید بخلش جاده زگره ایم شعله جلگه غم کراگل شکفته زد کو چو ربتان دگشت محو بداند شیم گوشه ویرانه را آفت هر روزه ام دورفت ادم زیارهای بے دجالم بنده دیوانه ام محطه دسای خوشم آن تن چون سیم خام و انچه انگیزتن از صف طفلان و سنگ ره شده بخلق تنگ جذب تو باید قوی کان برو باک نیست	ره بدرازی و ده عشوه کو تا همیم شمع شبستانیم باد سحرگاهیم چند کسان آتشیت داغ نکو خدایم منزل جانانه را فتنه ناگاهیم نیست دلم در کنار دجله بے ماهیم حکم ترا خطیم تر اسر تر اساهیم تا چه فراهم شد است اجرت جانکاهیم ز روز کو نگر و کو کبسه شاهیم گر نتواند رسید بخت به بملهمیم
غالب نام آورم نام و نشانم پیرس هم اسد الله و هم اسد اللهیم	
بر لب یا علی سرای باده روانه کرده ایم در رهت از پیکه روان پیشتریم یکقدم بو که به جشوبش نوی قصه ما و مدعی ز غم رقیب یکطرف کوی چشم خوشیتن باده بوام غوره و زرقار باخته ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم تا بچه مایه سر کنیم ناله بذر بے غمی خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه دغلن ناخن غیصه تیز شد دل بسیره خو گرفت	شرب حق گزیده ایم همیشه نمانه کرده ایم حکم دو گانه داده ساز سه گانه کرده ایم تازه زد وید او شهر طرح فسانه کرده ایم ناوک غمزه ترا دیده نشانه کرده ایم ده که ز هر چه ناسزا است هم بسزانه کرده ایم دولتیاں محسینم ز بخت زانه کرده ایم از نفس انچه داشتیم صرت ترانه کرده ایم در سره گرفتنش ترک هسانه کرده ایم تا بخود افتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

	غالب از آنکه خیر و شر خیز بقضا بنوده است کار جهان زیر دلی بے خبرانه کرده ایم	
<p>و ده چه خوش بودی که بودی ذوق بسیار خودم چون هم نومصرع تارخ ایجا خودم غاره زساره حسن خدا و خودم در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم رفته ام از خوشیتن چند آنکه در یاد خودم تا نباشد دعوت تاثیر فریاد خودم بمحو شمع بزم در راه فنا ز یاد خودم غمچه آسای بچیش طواری یاد خودم سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم</p>	<p>لو گرفتار نو دیرینه آزاد خودم معنی بیگانه خویشم تکلف بر طوط بهر اندیشه دل خون گشتنی در کا داشت از بهار رفته درس رنگ دلدورم هنوز گزار اموشی بفریادم رسد وقتست وقت گرم استغناست با من گرچه مهرش در دست هر قدم نخی ز خود رفتن بود در بار من تا چه خوبها خورده ام شرمند از دردلم حید هم دل راز بیدادت فریاد لغات</p>	
	عالم توفیق را غالب سواد اعظم مهر حیدر پیشم دارم حیدر آباد خودم	
<p>آه آتشک و چشم اشکباری داشتم کاندران عالم نظر بترابساری داشتم کز هجوم شوق در وصل انتظار داشتم ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم رفت ایامی که من اسان باری داشتم این نم کز خوشیتن برخیزیش باری داشتم برق پیمان نامه المساس کاری داشتم رام بودم تا دل امید واری داشتم</p>	<p>یاد بادان روزگار آن کا اعتباری داشتم آفتاب روز رستاخیز یادم میداد تا گداین جلوه زان کافر ادای خودم ترکت از صر شوق تو ام از جبار بود خون شد اجزای زبانی و فشار بخودی چون سر آمد باره از عفت ختم گرفت آنهم اندر کار دل کردم فراغت آنست غری تو داشتم اکنون بهر ن زحمت کش</p>	
	دیگر از خویشم خبر نبود تکلف بر طوط اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم	

خود همان شورست کاندز لیت در سر داشت
جلوه برقی در ابرو امن تر داشت
آتش در سینه و آب بباغ داشت
زان همه کالای زنگارنگ دل برداشت
بود مقصود محیط وسیل رهبر داشت
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشت
خویش را از خویش تن لختی نکو تر داشت
آنچه ناید از بها چشم از کبوتر داشت
از جمال بیت سخن میرفت باور داشت
تا چیه می کردم اگر بخت سکندر داشت

دیدم آن هنگامه بیخاف و مشت داشت
طول روز مشرق تاب مهر ذوقی بوده بس
تا چیه بنم دوزخ و کوشه کمن نیز انجمن
دوش بر کمن عرض کردند آنچه در کونین بود
از خرابی شد فدا اصل خوشم زین اتفاق
یاد ایامی که در کوشش ز بیم پاسبان
بر سر آهش نشستم بر درش را هم نبود
نامه شاهد در گزینش شاهای دیگر است
کور بودم که حرم را اندر رفتم سحر دیر
سوزم از حرمان می با آنکه آنم در سبوت

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
منکه طبع بلبس و شغل سمندر داشت

دل پروانه و تکین سمندر دارم
سینه لب بر می و سینه برادر دارم
بان صلالی که ازین جمله دلی بردارم
تکیه بر داور سه عرصه محشر دارم
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم
دگر امشب سر آراکش بستر دارم
سایه ام سایه شب در روز برابر دارم
حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم
شرح کشف صد آتشکده از بردارم
ریشه در آب ز تار دم خجسته دارم
هم سپاس از تو هم شکوه زختر دارم

ایچه شورست که از شوق تو در سر دارم
آهیم از برده دل بیتو شرر سه نیز دارم
لے متاع در جهان رنگ بعضی کرده
من دیشتی که بخورشید قیامت گرم است
آن جبراد طرب این زحیر ده در تعب است
کیست تا خاخر و خس از زنگارش بر چنید
بر تو مهر سیاه ز گلیم نمیدارد
سودت دل بیتو و سلم چه کشاید اکنون
کنه تار تنخه داغم نقیم شعله راست
هم ز شادانی ناز تو بخود کس با لم
راز دار تو بد نام کن گردش جرج

	مرحبا سوہن و جان بخشی آیش غالب خندہ بر گریہ خضر و سکندر دارم	
از دیدہ نقش و سوسنہ خواب شسته ایم از شعلہ آلود و بہفت آب شسته ایم کاین خرقہ بارہا بے تاب شسته ایم غافل کہ امشب از مرثیہ خواب شسته ایم کاشانہ را از رخت بسیلاب شسته ایم از رخت بحر موجہ او گویا شسته ایم از خلیش گرد زحمت سباب شسته ایم خون از جبین دست تھاب شسته ایم	شہماے غم کہ ہمہ خواب شسته ایم افسون گریہ بروز غایت عتاب را زا ہدف شست صحبت از آلودگی ترس لے در عتاب رفتہ زیر نگین سر شک پیمانہ را ز بادہ بخون پاک کردہ ایم غرق محیط وحدت ہر نیمہ و در نقطہ بیدست و پایہ بحر تو کل افتادہ ایم در مسلخ و فاز حیا آب گشتہ ایم	
	غالب رسیدہ ایم بہ کلکتہ و بہ من از سینہ داغ دوری احباب شسته ایم	
پارہ غوغاے محشر کو کہ در کارش کنم ہر چہ بیگونی بھی خواہم کہ تکرارش کنم تا دگر دلسرد زین مشتہ خریدارش کنم کز ہنر چون خود اسیر دامن رفتارش کنم امتحان تازہ می خواہم کہ دکارش کنم مژدہ دشمن را اگر جہدی در آزارش کنم فرستی کو کز فاسد خود فیرد ارش کنم جراتی باید کہ عرض شوق دیدارش کنم طاقت یک خلق بایہرمت انہارش کنم	بخت و فراہ است بخواہم کہ بیدار شوم با تو عرض و عداات حاشا کہ از ابرام نیست جان بہایش گفتم و اندر ادایش کاہلم بر لب جلیش خزلان کردہ شوقم و نیست مردم و برین نہ بخشود و کنون باز از ہوس راحت خود بستم و سنج فراوان یافتہ ام در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست اختلاط بشنم و فرشید تابان دیدہ ام تابیا گاہانک از نا تو انہای خلیش	
	نکتہ ہائیش بے دہن میریزد از لب غالب ہیزبان گردم کہ شرح لطف گفتارش کنم	

<p>از خود گزشته و سر را هوش گرفته ایم بر مدعای خویش گواهش گرفته ایم ما ستم ز گرد سپاهش گرفته ایم گوئی بگویم تلارنگا هوش گرفته ایم حد خرده برد و زلف سپاهش گرفته ایم در شکوه پای خواه مخا هوش گرفته ایم عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم در حلقه کشاکش آهش گرفته ایم دایم با که درین چاهش گرفته ایم</p>	<p>بفروشتن عنان نگاهش گرفته ایم دل با حریت ساخته و باز سادگی تو ای که سیرده با قمران شوق از چشم خیال تو بیرون نبرد در هر نوادش از دل عیار حضرت در عرض شوق صدف نبردیم در وصال با حسن خویش راجه قدریت توان شکست دیگر زدام ذوق تماشا نبرد و تشنگی بر یرخ کفان ز رشک است</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حرفی مزن ز غالب و رنج کران او
 کو به منار ضی پر کا هوش گرفته ایم

<p>آفاق را مرادف عنقا نوشته ایم آسمان گزشته ایم و مستی نوشته ایم سطر شکست رنگ بسیا نوشته ایم این ابر را برات بدر یا نوشته ایم رقصت بدان حریت خود را نوشته ایم فرنگ نامه های متن نوشته ایم یک کاشکی بود که بعد ج نوشته ایم روشن سواد این ورق نا نوشته ایم بهمان سپرده غم و پید نوشته ایم قانون باغبانی صحر نوشته ایم لختی سپاس همدی یا نوشته ایم بر کلاه بر نژود گرا نوشته ایم</p>	<p>تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم ایمان بغیب تفرقه هارفت از ضمیر عنوان راز نامه اندوه ساده بود قلمم نشانی قره از پیلوی دست خاکی بروی نامه نقشانده ایم ما در پنج نسخ معنی لفظ امید نیست آئینه و گزشته تمنا و حسرت است وارد درخت بخون تا شاخ طغی ز حسن رنگ شکسته عرض سپاس بلا است آغشته ایم هر سرخاری بخون دل گویت ز نقش جبهه ما یقینم پرست غالب الف همان علم و حلت خود است</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>از تالہ لرزه در فلک اعظم افکنم کاین دلق نیم سوخته در زخم افکنم دل را به طره های خم اندر خم افکنم خود را به بند سلسله لکوم افکنم دو رخ کجا است تا بیره هموم افکنم خون تا به حسد بدل محرم افکنم آوازه جفا تو در عالم افکنم از بال بد پرش به کبوتر دم افکنم حاشا کزین فشار در ابرو خم افکنم اگر نقش ناپدید که برخاستم افکنم</p>	<p>جسست غیر تافه در هم افکنم آتش فرو نشاندیم و انجم بیافکنم با من ز سر کشی نرود راست لاجرم بر ترجمه پرو ز ملک بهر کسر نفس پرسد ز ذوق گرم دی با دو خاشتم خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار خوشنودم از تو و زبے دور باش خلق از ذوق نامه تو و چون ز کار دست دو زندگربه فرض زمین را با آسمان سلطای قلم و عفا به من رسید</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب ز ملک است که یاجم همه بد پر
مشکی که بر جراحت بند غم افکنم

<p>در پرده یک خلق متاشائی خوشیم حاشا که بود و دعوی پیدائی خوشیم او فارغ و من داغ شکیبائی خوشیم هر قطره فرو خوانده بهمتائی خوشیم کاین مایه در انداز جگر خاشائی خوشیم چون شمع در آتش ز تو نائی خوشیم از زهر به بند گسار مائی خوشیم در کوئے تو همان گران پائی خوشیم متاب کف دست متاشائی خوشیم</p>	<p>بے پردگی محشر رسوائی خوشیم نقش به صنیر سده نقش طرازم بے جلوه نازی نه نقف برق غتابے از کشمکش گریه زهم ریخت وجودم ذوق لب نوشین که آیمخت با جان آسودگی از خس که به تالی زمین رفت تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون بابوی تو چو لایل سبکیز که شو قم عرض هنرم زرد کند روی حریفان</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب ز جفا نفس گرم چه ناله
پندار که شمع شب تنهائی خوشیم

<p>گم گشته بکوی تونه دل بلکه خبر هم یارک چه بلائی که دم عرض تنها در آئینه باغیش طرقت گشته امروند دیدیم که میستی اسرار ندارد اے ناله نه تنها شب غم گزیده است با گرمی داغ دل ما چاره زبون است تا حسن به بے پردگی جلوه ملاز پوست که در عرصه دهر اهل دلی نیست اسکندر و سر حقیقه آبی که زلال است تنهانه من از شوق تو در خاک تیانم آن خانه بر انداز بدل پرده نشینست</p>	<p>در روزه زخوے تونه دم بلکه اثر هم اچانک نفس میخیزد از بیم تو در هم هان تیغ نگه دار و بسند از سپهر هم رفیتم و به پیمان فشر دیم جگر هم شکیر تر اشعله دار است سحر هم پروانه این شمع بود پنبه مرهم دیدیم که تارای ز نقابست نظر هم در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم ما لب لعل که شرابست و شکر هم نشر برگ سنگ مرار است شر هم اے دیده تو ناخر می و حلقه در هم</p>
<p>تا بند نقاب که کشودست که غالب رخساره باغین صله دادیم و جگر هم</p>	
<p>جلوه معنی عجیب و هم نهان کرده ایم پشت بر کو هست طاقت تکیه بر هست رنکها چون شد فراهم مصر فی دیگر نداشت ناله را از شعله آیین چراغان بسته ایم از شر و گل در گریبان نشاط افکنده اند میگساران قطره دانی صبر عشرت هفت است زاهد از مانوشه تا کی بجوشم کم مبین راز ما از پرده چاک گریبان بازجوی حیف باشد خار هادر راه همان ریختن حق شناس صحبت بیتا به پروانه ایم</p>	<p>یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم کار و شوا است ما بر خویش آسان کرده ایم خلد را نقش و نگار طاق نیان کرده ایم گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم خنده ما بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم باد و ماکن گردید از زان کرده ایم هی بنیدانی که یو کما نه نقصان کرده ایم نامه شوق تو باز از طعن عنوان کرده ایم با خیالش شکوه از بیدار و مرگان کرده ایم گرچه شوق ناله با مرغ سحر خوان کرده ایم</p>

می و چشمش نیک بپایانه هرینوار را	عشوه ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم
غالب از جوش دم ما تریش گلپوش باد	پرده ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم
<p>هم به عالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام ریم از صفت خست گل را شر در پیرین میفشانم بال و در بندر های نینستم کار و بار نوح یا بحرست خود واری جوی سر بریناست اجزایم جو که اما هنوز هر شکست استخوانم خنده دندان ناست هم ز من طرناشای عشقیا زان گشته نازستی میزنی بر تربت اغیار گل یکجهان منی تو نمندست از پهلوی من جان بغضم می بازدم وینالم اندو بهر کشتی بے ناخدایم سرگزشت من پس نا توانی محو غم کردست اجزای مرا رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن از روانیهای طبعم تشنه خلست دهر</p>	<p>چون امام سجد بیون از شمش افتاده ام آتش رشکم بجان نوبس افتاده ام طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام در شکست خویشتن بے اختیار افتاده ام برخی خیزم ز بس سنگین خوار افتاده ام راز غم را بچشم بر روی کار افتاده ام هم ز تو عاشق کشان را از دار افتاده ام خویشتن را بچو آتش در مزار افتاده ام چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده ام و ده که هم بد نقشم دم بد قمار افتاده ام از شکست خویش بر رویا کنار افتاده ام در پرند ناله نقش زنگار افتاده ام چاک اندر خفته صبح بهار افتاده ام آب اما گونی خوشگو از افتاده ام</p>
این جواب آن غزل غالب که صاحب گفته است	در نمود نقشها بے اختیار افتاده ام
<p>سوفت جگر تا کجا ریخ چکیدن و همیم عرصه شوق تراشت، غباریم ما جلوه غلط کرده اند ریخ بکشا تا ز مهر سبز که ما در عدم تشنه برق بلاست</p>	<p>رنگ شواغ خون گرم تا پیریدن و همیم تن چه بریزد نه همیم به پیریدن و همیم ذره و پروانه را بپایه و پیریدن و همیم ذره سیل بهار شرح دیدن و همیم</p>

تا می گفتم را خود رسیدن بهم تا جگر سنگ را ذوق و دیدن بهم در خم محراب تیغ تن مجیدن بهم و ده که در آرد ز پایه که بچیدن بهم نال خود را ز خویش داد شنیدن بهم	بو که هستی ز نیم بر سر دستار گل بر اثر کوهن ناله آفر ستاده ایم شیره تسلیم با بوده تواضع طلب دامن از آلودگی سخت گران گشته است خیز که را ز درون در جگر نه دیم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب از اوراق نقش ظهوری دمید

سر نه خیرت کشیم دیده بدیدن دسیم

از وفا آرزو نت خاطر نشانش کرده ام هر زه میگویم که بر خود مهر بانس کرده ام وقت من خوش با که خود بدگمانش کرده ام آنکه منع ربط دامن بامیانش کرده ام قطره بود دست و بحر بیکرانش کرده ام کز بر لعل عذر بیتابی ز بانس کرده ام انتحالی چند صرف امتحانش کرده ام آنکه ساقی را به سستی باغبانش کرده ام واسه من کز خود شمار کشد گانش کرده ام بوسه را در گفت گو مهر د بانس کرده ام بوسه تحویل لب شکر نشانش کرده ام	بو بندگوساده با خود همز بانس کرده ام هر امید آنکه اخت در گزیر باشد زگر گوشه شمشیرم در میان بانس جان بتاراج نگاه می دادن از غم شمرده دل ز جوش گریه گریه خوشی تن بالدر و است در حقیقت ناله از مغز جان روید و است بدگمان و نکته چین عیب جایش دیده ام در تلاش منصب کل چنیم دارد هنوز جوهر هر ذره از خاکم شهید شیره است تا نیار دفروده بر بدستی دو شمر گرفت در طلب رزم تقاضای که گوئی در خیال
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب از من شیره لطق ظهوری زنده گشت

از نو جان در تن ساز بانش کرده ام

اختراعی چند در آداب صحبت میکنم تا در آویزد بمن اطوار طاعت میکنم میکشد بحر دمید اندم و ت میکنم	میر بایم بوسه و عرض ندانست میکنم تا تو انهم بر نجام صدمه لیک از فرط آز نی از استواری غم اندکی دانسته است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>هر چه از من رفت بهم بفرست میکنم دل شکافت آهی بامید فراغت میکنم خانه در کوچه ترسانان عمارت میکنم می تراشم بیکر از سنگ و عبادت میکنم هر چه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم خنده بر لب برگی توفیق طاعت میکنم در دم از دست باستانی شکست میکنم</p>	<p>دور پیش هر ذره از خاکم سودای دست خافم زان پنج و تاب غصه که ز غم در دست سنگ دشت از مسجد ویرانه می برم بهتر کرده ام ایمان خود را دستمزد خوشتن چشم بد دور افتائی و خیال آورده ام دستگاه کلفتانیناے رحمت یده ام زنگ غم را اینکه دل حزبی نتوان زدود</p>
<p>چهره آفتاب جگر بنمایم آخری نیست بشم را که سحر بنمایم جگر خسته خود آن به که دگر بنمایم بامن آتاس بر آن را بجز بنمایم خیز تا شعله جذب نظر بنمایم رخسته ده که بهنگامه سحر بنمایم داغ سوداے تو ناچار ز سر بنمایم بسکه خود را بتو از وزن در بنمایم کش رضا نامه غنهای بدر بنمایم</p>	<p>صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم پنبه یکسو نیم از داغ که خشد چون روز خوشتن را دگر از گریه نکنداشت به روز حدین نیست که بنمایش آری از دور می کند تا زنگان کرده که خط دیر دم آتش افروخته و خلق بحیرت نگران چون بجز اثر سجده ز سیمای جویند دلربایان بزدان همه روزم کرد بر رقص سنج یسار تو ز غم بانگ به شر</p>
<p>غالب این لعب بگل مهره رضا جوی تست تو خریدار گم باش گم بنمایم</p>	<p>تا کی صفت رضا جوی دلسا باشم گاه گاه از نظر مست غزلخوان بگز سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند</p>
<p>نرستم با دکنین پس همه خود را باشم ورنه بر عهده من نیست که رسوا باشم متر از من بخند گر گریه خارا باشم</p>	<p>تا کی صفت رضا جوی دلسا باشم گاه گاه از نظر مست غزلخوان بگز سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند</p>

<p>با دل جو تو ستم پیشه او در شناس حسرت روی ترا حد تلانی نه کند بهوش بر کار کشای فدق بجز نیست با چنین طاقم آیا که برین داشت کن در کنایه خورز الالش دامن مهرس بمحو آن قطره که بر خاک نشان ساقی</p>	<p>چشم گریه اندیشه فردا باشم از تو آفریده امید شکلیا باشم کم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم طرف فتنه و لهاسی تو انا باشم تاب آن کو که ترا بزم و خود را باشم دورم از گنج لببت اگر چه صبا باشم</p>
<p>در گنگاه ترا مست ناز می خواهم و فاقه شست اگر داغ صفت نبود گزشتم از کله در وصل فرستم با دا گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست دوئی مانده و من شکوه ستم اینست شکفت برون میا که هم از منظر کناره بام چو نیست گوش حریفان سزل آویزه ز ناع خاک مزار و نظر نمی آرد همین بست که میرم در شکوه اش غیر</p>	<p>قبله کم شدگان ره شوق ستم غالب لاجرم منصب من نیست که کیجا باشم حساب فتنه ز ایام با زی خواهم زبان های سمن در گداز می خواهم زبان کوته و دست دراز می خواهم ترا نه که نه گنج در باز می خواهم میسانه تو و خویش امتیاز می خواهم نظاره زور نبیلا می خواهم همان نسفته گهر های راز می خواهم ز نقش پای تو اش سرفراز می خواهم ز عرض ناز ترا بے نیاز می خواهم</p>
<p>وکیل غالب خوین و لم سفارش نیست بشکوه تو زبان را حجاز می خواهم</p>	
<p>زین حذر نه کنی گر لباس دین دارم و هر دین بود خاتم گدا در یاب اگر به طالع من سوخت خرمن چه عجب نشسته ام بگدائی بشاهراه و آهتوز</p>	<p>نهفت کافر و دبت در آستین دارم که خود چه زهر بود کان ته نین دارم عجب از قیمت یک شمشیر شین دارم هزاره دزد و دهر گوشه در کین دارم</p>

نزدوده و زخیان را فروزون نیازارند ترا نه گفتم اگر جان و عمر معذورم بمطلع بودم هنگام زده بندری مدح طلوع آفتاب در مطلع از مبین دارم علی عالی اعلی که در طواف درش از انچه بر لب درخته در شفاعت من بدشمنان ز غلات و بدوستان ز صمد بگوثر از تو که اطراف پیش قسمت پیش	تو قحی عجب از آه آتشین دارم که من دفای تو با فوشتن بقیین دارم ز قحط ذوق غل غولش را برین دارم بدکر سجده شده حرف و لاشین دارم خرام بر فلک و پای بر زمین دارم فسانه بلب بلب آنگین دارم بجکم مهر تو بار و زگار کین دارم بیاده خوئے کنم عقل دور بین دارم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جواب خواجه نظری نوشته ام غالب

خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

میب که قاعده آسمان بگردانیم ز چشم دول تماشا متع اندوزیم بگو که بنشینیم و در فراز کنیم اگر ز شمع بود گیر و دار نندیشیم اگر کلمه شود هم زبان سخن نه کنیم گل افینیم و گلایه بره گزراشیم ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن راییم گهی به لاله سخن با ادا بسیاریم نیم شرم بیک سوی و با هم آویزیم ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم بو هم شب همه را در غلط بیند ازیم بجنگ باج ستانان شاخساری را به صلح بال فشانان صبح گاه را	قصا به گردش رطل گران بگردانیم ز جان و تن بمبارانیاں بگردانیم به کوچ به سر سه پاسبان بگردانیم و گرز شاه رسد از رخاں بگردانیم و گر گلیس شود و میمان بگردانیم می آوریم و قروح در میان بگردانیم بکار و بار زنی کاروان بگردانیم گهی بوسه زبان در دهان بگردانیم بشوخی که رخ اختران بگردانیم بلا سے گرمی روز از جهان بگردانیم زغیر ره رمه را با شبان بگردانیم ستی سبزد و در گلستان بگردانیم ز شاخسار سوئے آشیان بگردانیم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ز حیدریم من و تو ز ما عجب بنود</p>	<p>اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم</p>
<p>همین وصال تو باور نمی کند غالب</p>	<p>بیا که قاعده آسمان بگردانیم</p>
<p>رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم دیگران شستند رخت خویش و ما دانش و گنجینه پنداری یکیمست چون بخوابش کار با کردند راست غافل از توفیق طاعت کان عطا گر گنگا کریم و اعط گو مرغ سینه چون تلنگست پر خون بود دل رفت و باز آمد هما در دام ما هم بخوابش قطع خوابش خواستند</p>	<p>دایه از سلطان بخواه ایستیم ترت و امن ز دریا خواستیم حق نهان داد آنچه پیدای خواستیم خویش را سر مست و دیو خواستیم مزد کار از کار فرما خواستیم خواهر را در روضه تنها خواستیم دیدۀ خوانا به بالا خواستیم باز سردادیم و غمنا خواستیم عذر خواهشهای بجا خواستیم</p>
<p>همست از غالب هما نا خواستیم</p>	<p>قطع خواهشها را صورت نداشت</p>
<p>اگر بر خود نیبالد ز غارت کردن هوشم نیم در بند آزادی ملاست شیوه با دارد نیر ز مریح چون لفظ مکر رضا لعم صلیح خدا یا ز بندگی تلنگست که خود نقل و می نبوه مرنج از وده و صلی که با من در میان آری گرامشب میرم و در دشت و دمنخ سرگون غلتم بخندم بر بهار و روستای شیوه شمشادش بهار گلشن کوی تو ام بسیار در خاکم ادای می بساغر کردن نازم ز به ساقی</p>	<p>مرا و از چه دشوار است گنجیدن در آغوشم شنیدم جامه رندان ترا عیبست میوشم مگر کز لک کشد دست نوازش بهر دوشم ولی ده کز گداز خویش گرد و حشره نوشم که خواهد شد بدوق و عده دیگر فراموشم همان دامنم که غرق لذت بتیابی دوشم ز گل چنان طرز جلوه سرو قبایوشم چراغ بزم نیزنگ تو ام پسند خاموشم بفشان جریحه بر خاک و ز من بگز که بدوشم</p>

<p>مریخ ازین اگر بنود کلام را صفا غالب خستگان عیارم سر بسرور دلیست سرخوشم</p>	
<p>خوشی در سفر از برگ سفر داشته ایم نفر و از تاب بنا گوش تو ستانده زخم نافورده مار در غیار کن نالہ کیا کم نکند راه لب از ظلمت غم تو دماغ از من پر زور رسانیده و ما جاگر قن بیل دوست ناندازه ماست مرثه تافون دل افشا نوزیرش استاد داغ احسان قبولی زلیما نش نیست پیش ازین مشرب مایه سخن سازی بود</p>	<p>تو شہ راہ دے بود کہ برداشته ایم تکیہ برپایکے و امان گہر داشته ایم کان بآرائش و امان نظر داشته ایم جان چراغیست کہ برراہ زداشته ایم بر در غمکہ خستہ تہ سر داشته ایم تو ہمان گیر کہ آہیم و اثر داشته ایم ما تم طالع اجزائے جگر داشته ایم ناز بر خرمی بخت ہنر داشته ایم لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم</p>
<p>دارسیدیم کہ غالب بمیان بود نقاب کاش داینم کہ از روے کہ برداشته ایم</p>	
<p>تا با تو خوش نشینم و نظارہ ہم کنم تا در عوض ہمان قدر از شکوہ کم کنم کز گریہ آبگیرے تیغ ستم کنم راحم ولی بعر ہرہ دانستہ رم کنم کو دست تا بہ گردن ولد از خرم کنم چند آنکہ دفع لذت و جذب الم کنم خواہم کہ از تو بیش کشم ناز کم کنم قانون فن غالبہ سائے رقم کنم سیر البش از ہم رگ ابرو کم کنم کو فتنہ کہ سیر بلا و مجسم کنم</p>	<p>خود را ہی بہ نقش طراز علم کنم خواہی فراغ غیش میفراسے بر ستم قاتل بہانہ جوی و دعا بے اثر بیا طفلس و تندخوی بہ پیغم چہ می کند گردون و بال گون من ساخت تہسیت یار بہشہوت و غضبم اختیار بخش تا دہل من بعشق فرون تر بود ز خرچ غلندہ دم بہ شک ز فیض ہوائے زلف شکست کشت شیوہ تحریر رنگان غالب بہ اختیار سیاحت ز من مخواه</p>

نشاط آرد بازادی ز آرایش بریدن هم
 بیا لطف هوا بنگر که چون موجی از مینا
 دلا خون گشتی و گشتی که ہی گردید کار آخر
 نه از مهرست گرد استا غمی نه دگر گشتی
 چه برسی کنز لبست وقت قبح نوشی چه بخوایم
 باینیم رسیدستی ز به یکس نوازی ها
 سرت گردم شکار تازه گردم هوس اری
 نه تخت منت زنی ندارم غیش را نازم
 ادب آموزیش در پرده محراب می بینم
 چه خیزد گرفتاری از میان بغاست و سبکین
 نخواهد روز محشر داخواه غیش عالم را

کلمه برگوشه دوستار زود امن ز چیدن هم
 گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دیدن هم
 مشوا فسرده غافل عالمی دار و چکیدن هم
 همان از نکته چینی خفوش ذوق شنیدن هم
 بهین بوسیدنی چمن مست ترکوی کیدن هم
 فدایت یکدوم عمر گرامی دار سیدن هم
 بهر بندم رهای کن بقدر یک رسیدن هم
 که حسرت غرق لذت و ادم از لب بیدن هم
 نخست از جانب حق بوده اند از خیدن هم
 کمی بسیم نقاب عارفان راست دیدن هم
 بتو بخشید این دیکوه ناز آفریدن هم

دل ز تمکین گرفت و تاب حشمت بودم غالب

نگنج در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب ز منم فرسای ندارم
 خاموشم و در دل ز عالم اثر نیست
 خود رفته زندم موج گهر چه من اکنون
 لرزد ز فرد خیمش خامه در انشا
 ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
 بگزار که از راه نشینان تو باشم
 خاشاک مرا تاب شر چه فروزست
 بے باده خجالت کشم از باد بهاری
 و اعظمم گیر ای خود آرد بمصافم
 غالب سر و کارم بکدالی بهر کمیت

در حلقه سوهان نفسان جاے ندارم
 سرچش گدازد نفسم لایے ندارم
 جز ز عشته بدست گهر آماے ندارم
 آن نیست که حرفی جلر آلاے ندارم
 تو دوست و دلی دارم من پائے ندارم
 پائے که شودم حمله پیمایے ندارم
 در جلوه سپاس از مچن آراے ندارم
 صبحست دوم غالبه انداے ندارم
 گوئی دل خود کانه خود راے ندارم
 گروایه من دیر رسد و اے ندارم

دواند که من دیده زوید از ندانم رشم نگزد خویش تن از یار ندانم در عذار بخون غلتم و گفتار ندانم از سادگیش بے سبب آزار ندانم خود را بغم دوست زیانکار ندانم به شغلی طمعه بدستار ندانم شد پای که در راه می آنگار ندانم موج گهرم جنبش و رفتار ندانم جنس هنرم گرمی بازار ندانم	در وصل دل آزاری اغیار ندانم طعم نسو دمگ ز هجران نشناسم پرسد سبب پیخودی از مهر من از بیم بوسم بخیا لش لب و چون تازه کند جور هر خون که نشاند مزه در دل قدم باز آویزش جفا ز ته چادر بروم دل لبو جگر می دهد از خون سر هر خار زخم جگرم بخیه و در هم نه پسندم نقد خردم سکه سلطان پیر برم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب نبود کوتاهی از دوست همانا
ز انسان دهم کام که بسیار ندانم

مهر بردارم از دوا هم بر او باز افکنم تا بلوح مداعشش خدا سازد افکنم خواهمش کاند رسواد اعظم ناز افکنم بیخودش در آشیان جنگل باز افکنم لاجرم شغل و کالت را بغم از افکنم هم ز اسفنا بروی بخت ناساز افکنم رستی خیزی در دل از خون کرد و بگداز افکنم باجرس در ناله آوازی بر آواز افکنم چون کبوتر نیست طاووسی پیر و از افکنم زین سپس و دفر و عوی شور و عجا از افکنم مفت من کاینه خود را ز پرواز افکنم نغمه ام جان گشت خواهم درق ساز افکنم	در هر انجام محبت طرح آغاز افکنم در هوا قتل سر بر آستانش می نهم لافت بکار سیت صبر و ستانی شیده را صعوه من هر زه پرواز است بو کز فطام بے زبانه کرده ذوق التفات تازه هر قدر کز حسرت آیم در دهن گرد دهم مروم از افسردگی هنگام آن آمد که باز همزبانم با ظهوری مطلعی کو تا ز شوق نامه بر گم شد و آتش نامه را باز افکنم از نمک جان در تن طرز گویان کرده ام رنجه دار صورت اندیشه یاران مرا ترک محبت کردم و در بندگیل خودم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>رخنه در دیوار آتشخانه را از افکنم خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افکنم</p>	<p>تا زود داهل نظر من تو اند آب داد بگسلم بند و هم او را ق دیوان را باده</p>
	<p>غالب از آب هوائ هند سبیل گشت لطف خیز تا خود را به اصفایان و شیر از افکنم</p>
<p>رویت نون</p>	
<p>بندگر بدین فوق ست پاره گلان تر کن روز من ز تار یک با ششم برابر کن یا مجال گفتن ده یا نه گفت باور کن در روان کارم فتنه با شناور کن زخم را ز فغان بشنخه را پر آور کن سینه من از گریه تا بسند در کن هم بخدیش در تازی گفت را مگر کن خدی میعین شد اجر تے مقرر کن در بر دل ز بانم را شکوه سنج اختر کن هم بوش بیشی ده هم بی تو اگر کن</p>	<p>اے ز ساز دنجیم در بنون تو اگر کن فیض عیش نور دنی بجاد نه خوش باشد ز انچه دل زهم باشد لب چه طرب بر بند در سائی سیم عقد با پیای زن لے که از قومی آید خس شر نشان کردن خوے سر کشم وادی بحر رشک پسندم کن پیاری گفتی ساز مدعا کردم نون درون کا دیها گوهرم بکف نامد از درون روانم را در سپاس خویش آورد بخشش خداوندی گرفتار و ظرف ست</p>
	<p>بهر خوشی غلب هستی ترا شید است قمران وحدت را در میان داور کن</p>
<p>دل مردم بمهره خم در خم شان طره خورد لاویز ترا ز پرچم شان آه ازین طافه وانگس که بود و محرم شان نه بر آسوده دلان حرم و زم شان</p>	<p>با بری شیوه غزالان و زم مردم رم شان کافر اند جهان جوی که هرگز نبود آشکارا کش و بدنام و نگو نای جوی رشک بر تشنه تنهار و ادب دارم</p>

<p>بگر از خسته دلانی که ندانی مشدار دل غول گرمی این چاره گرامی کوئی اے که راندی سخن از نکته سریان عجم هند را فوش نغساند سخور که بود موتن و نیز و صهبائی و علومی و انگاه</p>	<p>خستگانند که داری و نداری غم شان آتش آتش اگر پنهان و گرم هم شان چه بمانت بسیار نه از کم شان یاد و خلوت شان مشکفشان از غم شان حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب سوخته جان گر چه نیز زده به شمار
 هست در بزم سخن به نفس دهم شان

<p>چون مستم به فصل و بهار میتوان کشتن گرفتگی بشرع ناز از ارم میتوان کشتن بجرم اینکه درستی بیایان برده ام عمری بجران ز لیتن کفرست خودم را ویت نبود تغافلای یارم زنده دارد و رن در بوش جفا بر چون نمی کم کن که گزشتن بوس باشد بیا برخاک من گر خود گل نشانی ژا نبود منت معذور دارم لیکن بے نامهربان آخر سخن من اگر نگشت دست و خنجر آلودن خدایا از غم نران منت بشون که برتابد پس از مردن اگر بر من آسایش گمان دارم</p>	<p>صراحی برکت و گل در کنار میتوان کشتن به فتوای دل اسید و ارم میتوان کشتن بکوب میفروشان و دغام میتوان کشتن چراغ صبحگاه هم آفتکار میتوان کشتن بجرم گریه بے اختیار میتوان کشتن بدوق خرو و بوس و کن ارم میتوان کشتن بباد امنی شمع مزار میتوان کشتن بدین جان و دل اسید و ارم میتوان کشتن نوید و عده کن انتظار میتوان کشتن جدا از خانمان دو را زیار میتوان کشتن سرت گردم تبصده خمار میتوان کشتن</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گرفتم یار باشد بے نیاز از کشتن غالب
 بدر دے نیاز یار میتوان کشتن

<p>ز به باغ و بهار جان نشانان بصورت استاد و لفر بیان چمن کوے تر از ره نشینان</p>	<p>غممت چشم و چراغ را از داناان بمنزله نامهربانان ختن بوسه ترا از باد و ناناان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بلایت چهره باشکینه مویان غمت را بختیان زنا زبندان وصالت جان توانا ساز پیران دل و آتش فریبت را بگردن غم و دینخ نهیبت را بدامن میانک پای لغز خوشگافان دل از داغمت بساط کلف و نشان سگ کوی تیرادر کاسه لسی سر راه تیرادر خاک روبه بهشتی بانی لطف تو امید ببالاد سته عفو و عصیان</p>	<p>ادایت چهره بر نازک میانان گلست را عند لیان بیخونان خیالت خاطر آشوب جوانان دبال رونق جادو بیانان گدازد بهره آتش زبانان د هانت چشم بند نکته دانان تن از زخمت ردای باغبانان لب پرد عوی شیرین دهانان نسیم پرچم گیتی ستانان قوی همچون نهاد سخت جانان زبون همچون نشست توانان</p>
<p>ز ناحق کشندگان راضی به پشیمت که غالب هم یک باشد از آنان</p>	
<p>طالع شد طاعت ز عشقت بکران خواهم شدن خار و خس هر که در آتش سوخت آتش می شود در تب انداز تاب رشک طاعت نظاره ام محو گشتم در قافله بر تاجم التفات آیم از ترم وفاد از خودم پاد و رگست پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق تو ام گرم باد از نغمه بزم دعوت بال بها با بوس خویش شست من از وفا بیگانه است بس که فکر من نازک همه کا بدر مرا لذت زخم چو خون غالب لب اعصابی دود</p>	<p>مهر بان شود رن بر خود مهر بان خواهم شدن مردم از ذوق لببت خندان که جان هم شدن خوش بیا کامشب بهشت شمنان هم شدن گر بچشم جادوی خواب گران خواهم شدن تانه نداری که از کویت روان خواهم شدن تا کجا صرف گذرا ز امتی ان خواهم شدن ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن مهر کم کن ورنه بر خود بد گران خواهم شدن شاید اندیشه راموی میان خواهم شدن رنج اگر نیست راحت و امان هم شدن</p>

دامن بدرشته بود از خار کشیدن
 تا کعبه توان برد بزنا کشیدن
 چون کم نشود پاده زبیا کشیدن
 یا رب چه شد آن فتوی بردار کشیدن
 چون عقده نیارد گم از تار کشیدن
 باری نفس چند به بهنجار کشیدن
 زحمت دهم پای ز رفتار کشیدن
 در رشته دم گوهر شو از کشیدن
 لب میگرم از کار بزنا کشیدن
 خجلت زگر انجان از غیا کشیدن
 آری زلب نازک دلدار کشیدن
 می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فون جگرست از رگ گفتار کشیدن

تانیا بہ سر جو شکر دار قفس است این
 سر مایہ آرایش چاک قفس است این
 ہرگز نشناسم کہ چہ بود و چہ گشت این
 دست و دہنی آب کشیدیم بست این
 نازم می بخش چہ بل از دور بست این
 لیک آن گل و خال آمد و نسرین بست این
 ترکیب کیے کردن صدمت بست این
 امانہ بد مسازی بانگ بست این

<p>داغ دل غالب بد و اچاره پذیرست این را چکنم چاره که مشکین نفست این</p>	
<p>ناله میوید و چرخارهای از اعضا من بے شکستن بر نیاید با ده اوینا من یتوان راز دروغ خواند از سما من جوهر آینه زانوست خار یا من وای من گرفته باش خواش از غم من بر هوا چون دود لرز سایه دجوا من در خم آن طره خالی دیده باش جا من اگر بخشی شرمسارم در نه بخشی وای من خون چکیدن دارد اکنون از گشای من قطره در دریاست گوی ساید شبا من</p>	<p>بسکه بیزست زانده لوسر تپای من سست در دم ساز و برگ انتاعتم ناله است فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام رفتم از کار و همان در فکر صحرای گدوم والنشل در انتظار غیر و نالم زار زار بسکه هامون از تب تا بم سر اسر کشست زلف می آراید از ناز یاد می کند خاطر منت پذیرد و غم نازک داده مدتی ضبط شمر کردم بپاس غم می در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند</p>
<p>حسن لفظ و معنی غالب گواده ناطق است بر عیار کامل نفس من و آبای من</p>	
<p>حیف کافر مردن و افق مسلمان زلیستن اینقدر دلم که دشوار است آسان زلیستن در بیابان مردن در قصر و ایوان زلیستن چون خضر باید ز حشمت خلق پنهان زلیستن مرگ کوتبی بود کوراست عنوان زلیستن همچو ما از زلیستن خواهی پشیمان زلیستن هر دست از نوازین مستی گرانجان زلیستن بر امید وعده ات ز نهار نقوان زلیستن فلان از اهرمین غافل ز میدان زلیستن</p>	<p>غوش بود فلان زبید کفو ایمان زلیستن شیوه زندان بے پروا خرام از من بپرس بردگوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت راحت جاوید ترک اختلاط مر دمست تا چه را زاندر ره این پرده پنهان کرده اند روز و صلیان رجا بد و رنه عجب بعد ازین با قیام بهینم اما بدعوی گاه شوق بر نوید بقدرت عهد با رجا باید فشا شد دید که روشن سواد ظلمت نورست صیبت</p>

نگر رود در خاطر نازنجیا لان زلیستن	ابتدالی دارد این مضمون تواریح نیست
غالب از هندوستان بگریز گفت است در نجف مردن خوش است کفایان زلیستن	
<p>روشن پروین ز آفتاب شکستن چسبست برغ طرف آن نقاب شکستن روشن بازار آفتاب شکستن قیمت کالای مشکنا شکستن نیشتر اندر رگ سحاب شکستن جام بیای خم شراب شکستن جگر قح و بر بطور باب شکستن شیشه خالی بخت خواب شکستن موج همی بالدا ز جباب شکستن تشنه لبی را بسو و ر آب شکستن وز خشم موئی تو فحیاب شکستن</p>	<p>چسبست بلب خنده از عتاب شکستن گرنه ورق راست ز انتخاب شکستن غازه بران روی تابناک فردون شانه بران طره سیاه کشیدن جوشش سرسیتیم ز برق نیند نیک بود گر حکم حوصله باشد شغل ندارد و فراتی ساقی و مطرب قحط می ست همیشه از کجا که نخواهم تیغ تو نازد بر فشانای عاشق چسبست دم وصل جان ز ذوق پروین از گل روی تو باغ باغ شکستن</p>
طره میار ابرغم خواهش غالب چسبست دلش را ز پیچ و تاب شکستن	
<p>خیف ز بچون خودی چشم کرم داشت آه ز افسردگی روی دژام داشت دید و دل باختن پشت شکم داشت گردی از ان در خیال بهر قسم داشت چهره ز غنا بچشم رشک ارم داشت با همه دلخستگی تاب ستم داشت</p>	<p>خیره کند مرد را مهر و دم داشت دای ز دل مردگی خور بدلیختن راز بر انداختن از روش ساختن جوهر ایمان ز دل پاک فرارفتن تازگی شوق چسبست رنگ طربختن با همه اشکستگی دم ز درسته زدن</p>

<p>در خم دایم بلا بال نشان زیستن دل چو بکوش آید عذر بلا خواستن بهر فریب از ریادام تواضع مجین نقش پی رنگان جاوده بود در همان بانگ خوشین چهره یارست شد اشک چنان بجای اثر ناله چین نار خلعت کرد از زشت گشته بجا صی مشیت گریه ام از نیکیست لکه درین بوج و تاب</p>	<p>با سر زلفت دو تا عمر بده هم داشتین جان چو بیا سایدی شکوه زخم داشتین دل نر باید همی تیغ زخم داشتین هر که رود بایدهش پاس قدم داشتین عشوّه ویدگر حیاست زانه هم داشتین دیدم ددل را سز وایم هم داشتین باج ز کوتر گرفت جبه زخم داشتین تن بردانی وید نامه زخم داشتین</p>
<p>چرخم را به جد گرفتی زمین احقر از کردن نکبت بوشگانی ز فریب رم نخوردن تو دور کن از شو قم گره از چین کشودن مژه را ز خون فشان بیست همزبان به نور د پاس رازت غل ز غبار خویشم زخم تو باد شرمم که چه مایه شوخ خیمیت لفسّم که اذخ استوقت ستمست که تو دانی بفتار رشک بزمیت بنجان که اذخ گلشن رخ گل نغازه کاری به نگاه بند و آیین همه تن ز شوخ شیم که چو دل فشانده گردد</p>	<p>نقوان گرفت از من بگزشته ناز کردن نفسم بدام بانی ز سخن در از کردن من و برنج دو عالم در دل فراز کردن که شمار دم بدامن ستم گداز کردن که ز پرده رخت بیرون غم ناله ساز کردن ز شکست رنگ بر رخ و رخلد باز کردن که ز تاب ناله خون شدنه زاپس از کردن که میانه گل و دل رسد امیت از کردن نرسد به خس شکایت ز چین طمّ از کردن بسر شک مایه تخم ز جگر گداز کردن</p>
<p>چون شمع رود شب همه شب دود در سران</p>	<p>آله تانده گشته غالب روش نظیری از تو سز و اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن زمین گونه کمر از بس رفت گمران</p>

<p>اے خواندہ بسوے خود ازین اہل زمان بگزار برہ خفتہ و از بیشہ مہرمان چونست کہ در کوے توره نیست گریان حاشا کہ بود تفرقہ لب ز شکرمان از ہمنفسان کس نشناسد بہ سحرمان در سیکہ ازمانستاند اگر مان در بند غم انداختہ گردون بہنرمان واند کہ بود نالہ بامید اثرمان</p>	<p>آذر بہر ستم و رخ از شعلہ نتابیم و عشق تو ضرب المثل را ہر و انیم از بخیر دے کوے ترا خلد سحر و ایم مستیم بیا تن زن و لب بر لب مانہ طول شب ہجران بود اندر حق با خاص بے وجہ بے آشفتمہ و خواریم بد اما از ارزش ما بے ہنرمان ماندہ شکفتہ چون تازنگے حوصلہ خویش نداند</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب چہ زیان نالہ اگر گرموے کو
سوزی بدل اندر نہ و داغی بجگرمان

<p>ستم بجان کج اندیش میتوان کردن ز بوسہ پادرت لیش میتوان کردن مگر بہ گدیہ کفے پیش میتوان کردن شکایتیست کہ با خویش میتوان کردن چہ جلوہ ہا کہ بہ کیش میتوان کردن خراب گردش چشمیش میتوان کردن رعایتی کہ بدر و لیش میتوان کردن برگ من کہ ازین بیش میتوان کردن</p>	<p>تجمل ز راستی خویش میتوان کردن چو مزد سخی دہم مژدہ سکون خواہد دگر بہ پیش دی لے گل چہ ہدیہ خواہی برد تو جمع باش کہ مارادرین پریشانے سرا ز حجاب تعین اگر برون آید بہر کہ نوبت ساغر نیرسد ساقی خدا ہم ناز تو با صحن گلستان دارد اگر بقدر وفا میکنی جفا حیفست</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کسی جو کہ مرا درین سفر غالب
گواہ بیکسی خویش میتوان کردن

<p>شاخ از غنک غنچہ ز پیکان شناختن شناخت قدر پریش پیکان شناختن کشتن بحر مرد در زمان شناختن</p>	<p>حیفست قلمک ز گلستان شناختن لب و دھنم ز شکوہ ز خود فارغ شم از شیبہ ہائے خاطر خلک پسند کیست</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>از سیرت بساط صفای خیال یافت ناز مدام نازندانی ز سادگیست پادایم بوصل تو در محن گلستان خاک بروی نام نشاندیم مفت تست ماییم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده بینا شکسته و می گلغام ریخت نخست دلم بدامن و چاک غم نجیب بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو</p>	<p>وصل تو از فراق تو نتوان شناختن کشتن بظلم و کشته احسان شناختن آن جلوه گل آتش سوزان شناختن ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن محم هنوز در گل و ریحان شناختن اینکه نزاره حبیب ز دامن شناختن حیر از شفق بگوید تو نتوان شناختن</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب بقدر وصله باشد کلام مرد

با پند ز حرف نهض حریفان شناختن

<p>بجویم دست و تیغ آلود جانان چگونه در سپاس بکیسب اگر از خود خوشتری سنجیده باشند فغانا میگساران دجله نوحان بهار آید بحر نگاه نازش و هم مردن بر شکر نگ گیرد گل بر گوشه دستار دارد غمت خونخوار و دلهای بخت گر مشت زدن بی نگرش ز دل نوازه شوق خواه از بنیوان بر غم تافرد آورد به من سر</p>	<p>بد آموزان وکیل نیز بانان ز به نامهربانان مهر بانان نوازشهاست باین بگمانان درینا ساقیان اندازه دمان ز بوی گل نفس برده نشانان فراخیمای عیش سخت جانان خوشا بخت بلند باغبانان ورینا آبروی میزبانان خندنگ غمزه زورین کماتان نشان بدست جوی از به نشانان بخجاری بنگرم در ناتوانان</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سک بر خیزدین سنگامه غالب

چه آویزی بدین مستی گرانان

ناز دیوانم که مرست سخن خواهد شدن
 کو کیم نادر عدم اوج قبولی بوده است
 هم سواد صفی مشک سوده خواهد بختن
 مطرب از شعرم بهر بنی که خواهد زد نوا
 حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
 ہے چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
 آنکه صور ناله از شور نفس موزون دید
 کاش سجیدی که بهر قتل معنی یک فلم
 چشم کور آئینه دعوی بکف خواهد گرفت
 شا به مضمون که اینک شهری جان و دست
 زاغ زاغ اندر هواے نغمه باق پر زنان
 شا و باش بیل درین محفل که هر جانفراست
 هم فرغ شمع هستی یرگی خواهد گزید
 از لب تاب فنا یکبار چون مستی سیند
 حسن را از جلوه نازش نفس خواهد گرفت
 دهر بے پروا عیار شیوه با خواهد گرفت
 پرده باز روی کار همدگر خواهد فتاد
 هم بفرش خاک حریان ابد خواهند ریخت
 گردن پندار وجود از رگ ز خواهد نشست

این می از خط خریداری کنن خواهد شدن
 شهرت شعرم بگیتی بد من خواهد شدن
 هم دو اتم نات آهوس ختن خواهد شدن
 چاکما ایشار حبیب پیر بن خواهد شدن
 دستگاه ناز شیخ و برهن خواهد شدن
 دفترا شمار باب ختن خواهد شدن
 کاشن دیدی کاینشید شوق فن خواهد شدن
 جلوه کلک و تم دار و رسن خواهد شدن
 دست شل مشاطه زلف سخن خواهد شدن
 روستا آواره کام و دهن خواهد شدن
 همواے پرده سجان چین خواهد شدن
 شیون ریخ فراق جان و تن خواهد شدن
 هم بساط بزم مستی بر شکن خواهد شدن
 هر یک گرم دولع خونیشتن خواهد شدن
 نغمه را از پرده سازش کفن خواهد شدن
 داوری خون در نهاد ما من خواهد شدن
 خلوت بگرد مسلمان انجن خواهد شدن
 مرگ عام این بیستون کوکن خواهد شدن
 بحر توحید عیانی موجب زن خواهد شدن

در هر حرف غالب چیده ام میخانه

تا ز دیوانم که مرست سخن خواهد شدن

سرشک آفتاب چشم ترش بین	شده خوبان و گنج گوهرش بین
اداسے دلستانی رفته از یاد	هواسے جانفشانی در برش بین

<p>روا رودر گدایان درش بین دل ز اندیشه لزان دلبزش بین متاع نارواے کشورش بین بکوی دوستشمن رهبرش بین بشما جاب من بر بسترش بین بخولیش از خولیش بپر داترش بین بچشم کم بهان نه پیکرش بین گدا ز شماے نفس کافرش بین ز جان تن زن لعلان برورش بین به بیتابی نگه بر خورش بین</p>	<p>به رشت آورده رویست گوی صفای تن فردن ترکرده رسوا بجا مانده عتاب و غمزه و ناز رفیق از کوچ کردی آبرویافت زمن آئین غمخواری پسندید گروشت آن کز غم ما بخر بود مه نو کرده کاهش پیکرش را چکدر سجده خون از چشم مستش گرا ز غم بر لبش جا کرد غم نیست خداوندش چون مالکیراد</p>
<p>برسم چاره جوی پیش غالب شکایت سنج چرخ و آخرش بین</p>	
<p>ردیف واو</p>	
<p>بشنو گر تو خداوند جهان بشنو من نه اینم بشناس و تو نه آن بشنو انچه دانی به شمار انچه ندان بشنو غزل چند به بهنجا رفعا بشنو پاره گوش به من دارد معانی بشنو هر چه گویم تو او غمیش خوان بشنو تا نه خسبی و سپاسم تشنه بشنو من و اندوه تو چند آنکه تو آن بشنو</p>	<p>حق که حقست سمیست فلا بشنو لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا سوے خود خوان و بخلوت که خاصم جا به پردہ چند به آهنگ نیکسا بسرا لختی آئینه برابر نه و صورت بگر هر چه بنم تو ز اندیشه میر به پیر داستان من و بیداری بشمای فراق چاره جو نیستم و نیز فصولی نسیم</p>

زینکدیری بهجیم طلب رحم خطاست	سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو
نامہ در نیمہ رہ بود کہ غالب جان داد	ورق از ہم درو این مژده زبانی بشنو
<p>عرض خود برد کہ رسوائی ماخیزد ازو تا ازین بے ادبی قهر تو افزون گردد نم اشکی چون جاکم بقشای از مهر پیش ما دوزخ جاوید بهشت بهشت بنویسایان تو در دسر دعوی ندهند دل بیارایان چه ره آورد سفر عرض کند نحمد زیر سر انگشت تو بفهم که مرا بشام کہ رسد نکست زلف ایست بوسه بعد از طلب بوسه نه بخش لذت محو افسون گر نازیم کہ او را با ما دیگر امروز ما بر سر جناب آمده است</p>	<p>فتمہ فویست ندانم چه بلا خیزد ازو گلہ سازیت کہ آہنگ دعا خیزد ازو خاک بالہ بخود و سر گیا خیزد ازو باد آباد دیاری کہ وفا خیزد ازو بشکند ساز وفائی کہ صدا خیزد ازو لکڑی کہ زجر رفت خیزد ازو نیست دردی کہ تنای دو خیزد ازو کہ ہمہ بخودی باوصب خیزد ازو چون جواب بے کہ باند از حیا خیزد ازو دور باشیست کہ آہنگ بیا خیزد ازو بادای کہ ہمہ صلح و صفا خیزد ازو</p>
بلبل گلشن عشق آمدہ غالب زازل	حیف گر ز فرمہ مدح و شت خیزد ازو
<p>گوئی بہ من کسیکہ ز دشمن رسیده کو یادت نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست رعنا و لست بفرقت ہمایہ بند نیست دوشینہ گل بہ بستر و بالین نداشت کس داوری بزرده ز جورت بداد گاہ گوئی بہ شمنہ گوی کہ کس را نکشتہ ایم گوئی خموش شوی چو ز کویم بدر روی</p>	<p>آن پیر زال سست بہ قدیمیدہ کو آن نامہ نخواندہ ز صد جا دریدہ کو آن مہ رخ بگوشہ ایوان خزیدہ کو آن برگ گل کہ در تن نازک خلیدہ کو آن بے گنہ کہ شاہ ز بانہش بریدہ کو آن نقش نیم سوختہ ز آتش کشیدہ کو آن دل کہ جز بنا نہ بہیج آرمیدہ کو</p>

گویی دمی زگریه خونین بس بر آرد	آن مایه خون که سر دهم از دل بدیده کو
بشنو که غالب از تو میدو به کعبه رفت	گفتی شکفته که بود تا شنیده کو
<p>بالم نخویش بکه به بند کند تو آزادیم خواهی و ترسم کزین نشاط ترغولیش ناسپاسی و ترسایه در هر اس رنج قناست بهمت آسان گزار ما از ناچسب دیده که با از گداز دل اے مرگ مر جا چه گر نایه دلبرے اے کعبه بن من از دلی را و فتاده است در بهار به پریش با گر کشی چه پاک آن کز تو دل ر بوده ندانم که بوده است هر گونه رنج کز تو در اندیشه داشتیم</p>	<p>مردم گمان کنند که تنگم به بند تو بالم بخود چنانکه ننگم به بند تو گویی رسیده ام بدلی در دمنده تو قهر خداست خاطر مشکل بند تو بیمون شکرد آب بود نو سخند تو چشم بد از نو دور کو یان سپند تو این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو آخر شراب نیست عنان سمند تو یارب که دور باد ز جانش گزند تو هم با تو در با حشره گفتم به پند تو</p>
غالب سیاس گوی که ما از زبان دوست	ے بشنوم شکوه بخت نرند تو
<p>بیچیده ایم سر زوف گوشمال کو آن خوسه شمشکین داد اے ملال کو دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو لیکن مرا ملال و ترا انفصال کو خواهم که تیر سوے تو نیم مجال کو مار اتد ار کے بسزا در نیال کو آن دستگاه طاعت بقا سوال کو لب تشنه با گر چه شکیب زلال کو</p>	<p>گستاخ گشته ایم غرور جمال کو تا که فریب حلم خدا را خدا نه بر گشته ام ز مهر و نئے گیرم به قهر یامی گسست صحبت دیامی فو در ربط خواهی که بر فروزی و سوزی دنگی هست گر گفته ایم کشتن و بستن بما خند داغم ز رشک شوکت مستعان لی چه بود من بوسه چوس و تو بهنمن داریم نگاه</p>

<p>دل فتنہ جو ہے و فرصت تکیل عشق نیست لب تاجگر ز شنیکم سوخت در تون پور بادہ طهور غم محسب کجا</p>	<p>ہنگامہ سانسے ہوس زود بال کو صاف شراب غورہ و جام غالی کو در عیش خلد لذت بیم زوال کو</p>
<p>غالب بشعر کم ز طہور کے نیم وے عادل شہ سخن رس دریا نوال کو</p>	
<p>دولت بہ غلط نبود از سعی پشیمان شو از ہرزہ روان کشتن قلم نتوان کشتن ہم خانہ بسا مان بہ ہم جلوہ فراوان بہ آوازہ معنی را بر ساز و بستان ن افسانہ شادی را یکسر خط بطلان کش گر چہ رخ فلک گردی سر خط فنان آوردہ غم عشقم در بندگی ایزد در بند شکیبائی کا مردم ز جگر خائے سرایہ کرامت کن دانگاہ بغارت بر</p>	<p>کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو جوی بخیا بان رو سیلے بہ بیان شو در کعبہ اقامت کن در تکرہ مہمان شو ہنگامہ صورت را بازیچہ طفلان شو غنائمہ ماتم را آرائش عنوان شو در گوئی زمین باشی وقت خم جوگان شو اے داغ بدل در روز جہہ نمایان شو اے حوصلہ تنگی کن اے غصہ فراوان شو بر زمین مابرتی پوز مزہ باران شو</p>
<p>جان داد بغم غالب خشتودی روحش را در بزم غم ز می کش در نومہ غمخوان شو</p>	
<p>ردیف ہائے ہوز</p>	
<p>میر و خندہ بسا مان بہاران زدہ شور سوداے توانا زم کہ بہ گل می بخشد آہ از بزم دصال تو کہ ہر سو دارد شورائیکے بہ فشار سن شرکان دارم</p>	<p>خون گل ریختہ دے بگلستان زدہ چاکے از پردہ دل سر بگیان زدہ نشر از ریزہ مینا برگ جان زدہ طعنہ بر بے سر و سامان طوفان زدہ</p>

اندین تیرہ شب زیدہ برون تاختہ است قرصم باد کہ مرہم نہ زخم جگر است خوش لبس میدود از ضربت آہم ہر سو خوش نوا لب لب پروانہ تراقی دام آہ از ان نالہ کہ تاشب اثری باز نہاد چمن از حسرتیان اثر جلوه تست خاک در چشم ہوس ریز چہ جوی از دہر	می روشن بطرب گاہ حریفان زدہ خندہ بر بے اثری ہاے نکلان زدہ چرخ سرگشتہ ترا ز گوی بچکان زدہ شعلہ در خولیش ز گلہائیک بیشان زدہ بہم آہنگی مرغان سحر خان زدہ گل شبنم زدہ باشد لب دندان زدہ بارگاہے بفر از سر کیوان زدہ
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنگر موج غبارے وز غالب بگرز
ایک آدم ز ہوا داری خوبان زدہ

بتی دارم از اہل دل رم گرفتہ ز سفاک گفتن چو گل بر شگفتہ رگ غمخ از نیش مرگان کشودہ بر خسارہ عرض گلستان ربودہ فسون خواندہ و کار عیسے نمودہ ز ناز و اداتن بہ بچہ ندادہ دش رخنہ در زہد یوسف فلندہ گے طعنہ بر لجن مطرب سرودہ بہ بیداد صد گشتہ بہ ہم نہادہ برویش ز گرمی نگہ تاب خوردہ نیاروز من ہیچکے یاد ہرگز	بشوخی دل از فزیتین ہم گرفتہ درین شیوہ خود را سلم گرفتہ سرفتنہ در زلف پر خیم گرفتہ بہ ہنگامہ عرض جہنم گرفتہ پری بودہ و خاتم از جسم گرفتہ بشرم و حیا رخ ز محرم گرفتہ غمش گندم از دست آدم گرفتہ گے خردہ بر نطق ہم گرفتہ بہ بازیچہ صدگونہ ماتم گرفتہ بکونیش بر فتن صبا دم گرفتہ مگر خوسے خاقان اعظم گرفتہ
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ظفر زدم اوست در نکتہ سخن
کہ غالب با آوازہ عالم گرفتہ

گاہے بچشم دشمن و گاہے در آئینہ	پر کار عیب جوئے خوشیم ہر آئینہ
--------------------------------	--------------------------------

میرت نصیب دیده ز بیتیابی دست
 ناخود دل که جلوه گه روی یار شد
 باشد که خاکساری ما برد بد فروغ
 خودی و داور قیابان نیستی
 دورت ر بوده ناز خود هم نمی رسی
 و رد که دیده را خم اشکی مانده است
 در هر نظر بنگ در جلوه میکند
 هر یک گدای بوسه نظاره کیست

سیماب را حقست همانا بر آینه
 خنجر خویش می کشد از جوهر آینه
 گوی سپیده ایم به روشنی آینه
 ای بر زخمت ز چشم تو حیران آینه
 تا چند دور هواست تو ریزد بر آینه
 کاندل و دایع دل زند آبه بر آینه
 صفت طلسم و فتنه و افسونگر آینه
 از جسم پیا لمر بین وز اسکندر آینه

آهن چه داد غمزه سحر آفرین دهد
 غالب بجز دلش نبود در خور آینه

شاهایم جشن و شادمان شراب خواه
 بزم هشت و باده علاست در هشت
 تو باد شاه عهدی و بخت تو نوجوان
 در روزهای فرخ و شهاب دلفروز
 در غر نباشد رمی گلگون بهیج رو
 خون صود و در دم شادی شراب گیر
 گل بوب و شعر گوی و گهر پاش و شاد باش
 خون سیاه نافه آه و چه بود دهد
 خواهش ازین کرده بر بیکره ننگ نیست
 از لاله کاویت ذوق نگاه گوی
 هر چند خواستن نه سزاوارشان تست
 در تنگنای غمی کشایش ز باد جو
 در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر

زربیماب بخش و قدح بیماب خواه
 گر باز پرس رود بد از من جواب خواه
 بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه
 صبا برو ز ابر و شب ما هتاب خواه
 شربت بجام لعل ز قند گلاب خواه
 چون باده این بود دل و شمن کباب خواه
 مستی ز بانگ لبر بط و دنگ رباب خواه
 از حلقهای زلف تان مشکنا بخواه
 از چشم غم و در شکن طره تاب خواه
 از کارهای کشایش بند نقاب خواه
 قوت ز طالع و نفل از آفتاب خواه
 در جویبار بلخ روانی ز آب خواه
 در بزل وجود معیت خویش از شباب خواه

<p>از زلف خویشم خود را طلب خواهم از ناله نوحیت خود را رکاب خواهم در باره من از کف خود فتح باب خواهم</p>	<p>از جمع طور ظورت خود را چیدانم از آسمان نشین خود را بساط ساز در حق خود و دعال مرا استجاب دان</p>
<p>غالب قصیده را بشمار غزل در آرد وزن شش برین غزل رقم انتخاب خواهد</p>	
<p>ببرخوشتن ز آب به چینی فرو داده بخت آبخنان کرد و اثر مرگ دوده خود را در آب و آینه رخ ناموده در رخت خواب شاه به سستی غنوده چشمه لکه پی رده تحمل نسوده در گونه گون ادا بزبانها نسوده سجاده و عمامه ز صنایع روده در باب آشنائی نا آرموده جسدر روزه درست به صبا کشوده</p>	<p>دارم دے ز غصه گریبان را بوده دل زان بلا که ز نفسی برق خرمی از هر خویش خشم دارم ز بخت خشم گم نام و ز هر کیشم دغا هم بمن رسد خواهم ز خاک بر رخ کیلے کشائیش خواهم شود به شکوه و پیاره رام من با دین و دانشی یومنی تا چساکند با دوستان مباحثه دارم ز سادگی نجلت نگر که در خاتم نیا افتد</p>
<p>در بزم غالب ای و شعر و سخن گراے خواهی که بشنوی سخن نا شنوده</p>	
<p>بایدت از خویش پر سید انچه با ما کرده جان فدایت دیده را هر چه بینا کرده انتقامست اینک با مجرم مدار کرده مژده باد آنرا که خود ذوق ناله کرده آفرینش را بر ایشان خوان نیفا کرده با درستان گرو از شماے پیدا کرده تلخی در مذاق ما گو ا ره کرده</p>	<p>چون زبانه لالی و جانها پر ز غوغا کرده گره مشتاق عرض دستگاه حسن خویش هفت و درخ در نهاد شماری هم رسد صد کشاد آنرا که هم امرو ز رخ نبوده خبر و بیان چون مذاق خوی ترکان اشتند خسنگ نزال دل پر شمشات بهمان برده چشمه نوشست از هر عقابت کام چا</p>

<p>قطره را آشنای هفت دریا کرده شعله میبالد لگن در سینه با جا کرده خولش را در پرده خلقی تماشا کرده پیش از آن کاین در رسد آنرا میا کرده</p>	<p>همه را روشناس صد سیاهان گفته دجله میجو شد هما نادیده باجویای تست جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست چاره در سنگ و گیاه و ریخ با جاندار بود</p>
<p>دیده میگرد زبان مینالد و دل میبید عقده با از کار غالب سر بسر واکرده</p>	
<p>اے دل بدین که غمزه شادمان نه خود را ز مالیک را گزفون نشان نه چون من به بند خار و خس آشیان نه رنجیده ز غیر و بمن مهربان نه با من نشسته و ز من سرگران نه با ما ز سادگیست اگر بدگمان نه با غیر در حساب وفا همندان نه دائم که شاهدی شمع گیتی ستان نه با او چنین نبود و با ما چنان نه در دل چراست جال و سوز نهان نه</p>	<p>در زمهریر سینه آسودگان نه اے دیده اشک ریختن آیین تازهست بلبل بگوشه قفس از خسته تنال و اعظم زنا کس که به تمیید آشتی گویی کیست پیش تو بود و نبود من آخر بنوده ایم در ادل خدا پرست با خولش در شمار جفا همدم منی دانسته که عاشق زارم گدایم نازم تلون تو به بخت خود کو قیاب بادیده چیست کار تو بخت جگر نه</p>
<p>غالب ز بود و نیست که تنگست بر تو دهر بر خویشتن ببال اگر در میان نه</p>	
<p>سایه به مهر و اگر قطره بهر بازده عارض خولش را ز افک غازه امتیازده می ز شرگران تربست سنگ شیشه بازده وز قف ناله ناله را چای شسته گدازده خاطر غمزه باز جو نصفت ترکست بازده</p>	<p>مرز فنا فراغ را خفته برگ و سازده طره حبیب را ز چاک شاد التفاتش و اغ سینه زیورست دل بجفا و اله کن از خم دیده دیده را رونق جو یا بر بخش شمرم کن آخری حیا ایضمه گیر و در چیست</p>

<p>اے گل تر بنگ بوا بیغمه نازش از چہ رو یا بہ بساط دلبری عام کن اداے لطف اے تو کہ غنچہ تر با بخت شگفتن از بر گر یہ غمی کہ خوردہ ام رخصت اشک نیست</p>	<p>منت ابریک طرت مزچین طراز دہ یا ز نگاہ خشمگین قزودہ امت ز دہ سر و کمر شمس بار را در س خرام ناز دہ ہم بدلی کہ بردہ طاقت ضبط را ز دہ</p>
<p>ایکے حکم ناکسی تیرہ ز عیش غائبے خیز و ز راہ داوری بال ہما بہ گاز دہ</p>	
<p>کیستم دست بشا طلی جان ز دہ پاس را سوائے معشوق ہین ست اگر شوق را عہدہ با حسن خود آرا باقیست دل صد جاگ نگہ دار بجایش فہرست بو کہ در خواب خود آئی و بحر بر خیزی بہر سر گرمی ما خانہ خدا بان باید فارغ از کشمکش عشوہ جنونی دارم حسن در جلوہ گری ہا نکشد منت غیر تا چہا خردہ خونگرے قاتل دارد خواستہ شکوہ بیداد تو انشا کردن و اے برین کہ رقیب از تو بہ من نہاید ہر یہ آوردہ از بزم حریفان را</p>	<p>گو ہر آمای نفس از دل دندان ز دہ و اے ناکامے دست بگریبان ز دہ من و صد بارہ دلی بر صفت فرکان ز دہ شانہ در خم آن زلف پریشان ز دہ ساغر ز بادہ نظر رکہ پنهان ز دہ حسنی از تاب خود آتش نیشستان ز دہ پشت پایے بسر کوہ و بیابان ز دہ ہر گل از غوغا نیست آتش دامن ز دہ ناوک در رہ دل قطرہ ز پیکان ز دہ قلم از جوش رسم شد خس طوفان ز دہ نام نہ و اشدہ مہر بعنوان ز دہ رخ غمی کردہ ز شرم و لب فدا ان ز دہ</p>
<p>بر و در انجمن شمسہ رخا نم غالب ذوق پروانہ بر وے چراغان ز دہ</p>	
<p>بر دست و پاے بند گرانے نہادہ ایمن نیم زمرغ اگر رستہ ام ز بند گو ہر ز بحر فیض و معنی ز فکر ز رفت</p>	<p>نازم بہ بندگی کہ نشانے نہادہ ولد و ز ناکے بہ کمانے نہادہ بر اخراج طبع روا نے نہادہ</p>

<p>تا در امید مبر بہ پندار بگزرد تا خستہ بلا بنود بے گریز گاہ راز ست گوئے بجفائے شکستہ دوزخ بدایغ سینہ گدائے نفثہ بر ہر دے نسون نشاطے دمیدہ ہر دیدہ را در بے بجائے کشودہ</p>	<p>از لطف در حیات نشانے نہادہ در مرگ احتمال امانے نہادہ دا دست گیرے بسنانے نہادہ قلم بحشیم اشک نشانے نہادہ بر ہر تنے سپاس روانے نہادہ ہر فرقہ را دے بگسانے نہادہ</p>
<p>غالب ز غصہ مرد بہا ناخبر نہاشت کاند رخ را بہ گنج نہانے نہادہ</p>	
<p>رویت یای تحتانی</p>	
<p>نفس را بر در این خانہ صد غوغاست پنداری جہان فرق عشاقست موج از تیغ فوایش بگو شتم میر سدا ز دور آواز را امشب از بادی نداد دعوی ذوق شہاوت را در دیوار را در ز گرفت آہ شر بارم فدایش جان کہ بہر کشتن تدبیر با دارد گر ستم تقدیر کہ خون بیابان لالہ زاری شد جنون الفت همچون خودی دار و تراشا کن</p>	<p>دل دارم کہ سکاوتنا ہاست پنداری شہادت گاہ ارباب فاو ریاست پنداری دلی رگم گشتہ دارم کہ صحر است پنداری نگاہش بار قیغ طریشان ہاست پنداری شب نش فوایان قتال است پنداری عتاب من بہ بخت خوشین سچا پنداری خران ماہار دامن صحر است پنداری شکست صد دل از رنگش پیدا پنداری</p>
<p>نوید وعدہ قتل بگو شتم میر سدا غالب لب العیش بکام بیدلان گویاست پنداری</p>	
<p>گر نہ نوا ہا سرد دے چہ غمستی رنگ زدودن بہر دزائینہ کلفت</p>	<p>من کہ نیم گر بنود دے چہ غمستی گر ہمہ صورت زدود دے چہ غمستی</p>

<p> ہم بخود از خود نبردیم چه غمت بخیر از خود غنودیم چه غمت کشت کدیور درودیم چه غمت غالیہ چندین نسودیم چه غمت من بہنہ گر کشودیم چه غمت من بہ سخن گر ربودیم چه غمت گفتہ دغود شنودیم چه غمت گفتہ خود راستودیم چه غمت معجزہ دوم نمودیم چه غمت نامہ بہ سخن آزاد نمودیم چه غمت </p>	<p> گر غم دل ربودے کہ تا دم مردن سخت خودار بودے کہ تا بقیامت نے بہ سخن مزبے ستالشی اگر من نیست مشامی نیم جوے اگر من چون در دعوی تو آن بہ لغو کشودن چون دل یاران تو آن بہزل ربودن گر بہ مثل لال گشتے کہ سخن گر بہ سخن مست گشتے کہ بہ مست حیف ز عیسی کہ دور رفت و گرنہ آہ ز داؤد کان من اند و گرنہ </p>
<p> قافیہ غالب چو نیست پس ز غمت اگر من فرہنگ بودے چه غمت </p>	<p> قافیہ غالب چو نیست پس ز غمت اگر من فرہنگ بودے چه غمت </p>
<p> بینش کہ بہ پرکار کشائے علمتے خود موج می از دشتہ رستم چه کتے زلفے کہ زابوہی دل خم بہ خمتے شادم کہ مرا اینہم شادی بغمتے بامن کہ بمرگم ز تو پریش ستمتے از دامن مایہ درش آموز غمتے رود ادم را ہر رگ خارے قلمتے با حرف تمنائے تو گفتن دژ متے نظارہ و گل غرقہ خواب ہستے </p>	<p> در بہتن مثال تو حیرت رفتی غم را بہ تو مندی سہراب گرفتہ بیدار بود یکسر ہشتن کبے بر آخر سندی دل پردہ کشای اثری ہست گفتن ز میان رفتہ و دامن کہ ندانی این ابر کہ شوید رخ گلہائے بہاری در باد یہ از ریزش خوابہ فرکان ز انسا نگہ نظر خیرہ کند برق جہانوز در عمد تو بہنگام تماشا بے گل از رنم </p>
<p> درین نقش نو آیین کہ بر این غمتے غالب کاغذ ہمہ تن وقف سپاس قلمتے </p>	<p> درین نقش نو آیین کہ بر این غمتے غالب کاغذ ہمہ تن وقف سپاس قلمتے </p>

<p>اینقدر گران نبود ناله ز بیماری پاسبی بر بنی تا بد رخ کاوش خاری ناله که بر خیزد از دل گرفتاری سینم و اندوهی خاطر و آزاری هم ز خلق نو میری هم ز خویش بیزاری پا و داغ رفتاری ست حسرت کاری سبزه و سوا که تشنه و ز ناری داده ز نامردی سر به بند ستاری غنچه راست آهنگی سر در ستاری</p>	<p>اے به صدمه آهی بردت ز باری ده که با چنین طاقت راه بردم غیبت در خون بمن ماناست گریه خون گردد غم چه در بود از اینک آنچه بود از ما اے فنادری بکشیای که در تو بگذرد بهره از وجودم نیست کینش کش شود نیست ناز و مین و کاف بر چه دستگاه آخر بر چون صلائی زن عقل رافالی زن شوخی شیمش بین جنبش شیمش بین</p>
<p>کاش کان بت کاشی در زیر دم غالب بنده تو ام گویم گویدم ز ناز آری</p>	
<p>نکوری و نکو کار و نکو ناست آه ازوی چه نقش مدعا ندیم بدین رو سپاه ازوی کمین بادیده ام غافل نیم و صیگاه ازوی دوم بخویش دیگرم نامه نند نیم آه ازوی که باشد چون لاد او زبان داد خواه ازوی شب تاریک زما باشد و زنی چاه ازوی دلی از او عهد و طره و طرف کلاه ازوی بر همین باشد اما دیر کرد و خلف آه ازوی که داغ می تراود و دعوی ذوق نگاه ازوی فرماند سپه داری که برگردد سپاه ازوی</p>	<p>بدین خوبی خود گوید که کام دل خواه ازوی نگارم ساده و من زید رنگ آمیز رسوایم بوج ناله میر و بزم غبار از دامن زینش چون رشک نازم که چون صدر روان گردد چه بنجم داوری با سامری سر مایه مجوبی ز هم دوریم با اینمایه نسبت نامرادی بین شکستن را خدا یا هم بدین اندازه قیمت کن تبار را جلوه نازش بوجد آرد شکر فی بین شد غرق شط نظاره و باغیر در تانم گاهش شریکین باشد جویم گان گشت آری</p>
<p>به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود گزاف دایمی از ما شراب گاه گاه ازوی</p>	

<p>خواہم از نصف دوران ز صہ ہزار کیے سراغ و حرکت آتش توان ز کثرت جہت کیسکہ مدعی مستے اس اس فاست چلویم از دل جانی کہ در بساط مست دو برقی فتنہ ہفتند در کف خاکے دل لمانال کہ گویند در صفت عشاق ز نالہ ام بدلت میر سہ ہزار کیسب مرد از آنہ خانہ کہ خوش تاشائست زب نگاہ سبکی و شرم دور اندیش قماش ہستی من کیسرت کشت آتش چہ شد کہ رخت زبان رنگ ہزارن</p>	<p>مرا بست ز فہان روزگار کیے کہ سارست در اعدا و ہیشمار کیے نشان دہد ز بنا ہاے استوار کیے ستم سیدہ کیے نا امیدوار کیے بلالے جبر کیے رنج اختیار کیے ستوہ آمدہ از جور عوے یار کیے نشہ کہ سنگ تو بیرون دہشمار کیے کیے نو محو خودی و چو تو ہزار کیے کیے بد زوی دل رفت و پردہ دار کیے مرا چو شعلہ بود بہشت و دہشت کار کیے بجون مرستہ توانی ز دل برار کیے</p>
<p>دم از ریاست دہلی ہمیں غلب منم ز خاک نشینان آن دیار کیے</p>	
<p>اندوہ پرافشانے از چہرہ عیاںست غمر راست بدسوزی سہی ادب آموی صدرہ بہوس خود را با وصل تو سنجیدم ذوق دل خود کا مش دریا بے فجامش رودن بخرابی دہ تا کار روان گرد چشمے کہ با و ارد ہم رو بقفا دارد جان باغ و بہار اما در پیش تو خاکست راز تو شہیدان را در سینہ نمی گنجد ساقی بزر افشانے دامن ذکر یا نے فیض ازے بنود مخصوص گرد ہی را</p>	<p>خون ناشہ رنگ کنون زویدہ رداںست اندانگانش را اندازہ نشانست یک مہلہ تن وائلکہ صد قافلہ جانست ہر حلقہ گلدا مش چشے نگر انست طوفان زدہ ز درق را بہ موج عیاںست خود نیز رخ خود را از جہد تیاںست تن مشت عبا را اما در کوی تو جانست ہر سہزہ درین مشہد مانا بز بانست پہیانہ گران تر ہست گر یادہ گرانست حرفیست کہ مے خوردن آئین مغانست</p>

<p>هم جلوه دیدارش در دیده نگاه هستی</p>	<p>هم لذت آزارش در سینه روانی</p>
<p>غالب سر خم گشتا بجانم می در زن آخر نه شب ما هست گمرم مضانی</p>	
<p>تا بم زول برو کافر ادا لے از غمے نافوش دد رخ نیبے دردیر گیری غافل نوازے زردشت کیشی آتش پرستے چون مرگ ناکه بسیار تلخے در کام بخشے مسک امیری گستاخ سازی پوزش بسندے ورکینه و دزی آفسیده دشتے از زلف پر خم مشکین نقابے</p>	<p>بالا بلندی کو ته قبالے وزر دے دلکش سینه نقابے درد و میرے عاشق ستا لے برسم گزاری زمرم سر اے چون جان شیرین اندک فابے درد ستانی برسم گدا لے طاقت گدازی صبر آزما لے در مهر بانی بستان سر اے از تابش تن زریں ردا لے</p>
<p>در عرض دعوے لیلے کو ہے بر زخم غالب مجنون ستا لے</p>	
<p>بدل ز عریده جانی که داشتی داری به لب چه فیروز از انگیز وعده هاست و فانی تو کی ز جگر پشیمان شدی چه میگویی ببینه چون دل در دل چو جان خریدی و بازار عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان خراب باد و دوشینه سرت گروم به که دگار نگر دیدی و بهمان بغیوس که رستمه بار نهامی که بود و هست هنوز نار پے غمزه گم نداند کرد</p>	<p>شمار عهد وفاتے که داشتی داری بدل نشست جفائی که داشتی داری دروغ راست نمائی که داشتی داری نگاه مهر فزائی که داشتی داری خرد فریب ادائی که داشتی داری ادای لغزش پائی که داشتی داری حدیث روز جزائی که داشتی داری بسر زفته هوای که داشتی داری ادای پرده کشائی که داشتی داری</p>

<p>جہانیاں ز تو برگشتہ اند گر غالب ترا چہ پاک خدائی کہ داشتی داری</p>	
<p>ز سحر کعبہ رخ کاروان بگردانے زمین بگسترے و آسمان بگردانے ہزار را بدر بوستان بگردانے بلاے ظلمت مرگ از روان بگردانے قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانے بجہمہ چین فگنی و عنان بگردانے بخویش طعنہ زنی و زبان بگردانے بدوق روے خودم در جهان بگردانے بجلوہ قبلہ زردشتیان بگردانے</p>	<p>اگر بشعر سخن در بیان بگردانے بہ نیم ناز کہ طرح جهان فونگن بیک کرشمہ کہ برگین خزان ریزی بخاطری کہ در آئی بجلوہ آرائے بہ گلشنی کہ خرامے بیادہ آشائے بکوے غیر روے چون مرا بہ نگری وفاستائے شغفے چون مرا یاد آری بہیم غمی خودم در عدم بخوابانے بہ بد کہ خاطر اسلامیان بیا زارے</p>
<p>اجازت کہ گزناہ تا کجا غالب ز لب بسینہ تنگم نغان بگردانے</p>	
<p>انکارہ مثال سراپاے کیستی اے بوے گل پیام مناے کیستی گشتی مرا بفسنہ مسیحاے کیستی اے طرف جو باجرن جاے کیستی اے داغ لالہ نقش سویداے کیستی اے حرف محو عمل شکر خاے کیستی فہرست کارخانہ دیغاے کیستی بے پردہ صید دام تپشہاے کیستی اے دیدہ محو چہ زیاے کیستی اے شب برگ من تو فرداے کیستی</p>	<p>اے موج گل نوید تماشاے کیستی بہودہ نیست سعی صبا در دیار ما خون گشتم از تو باغ و بہار کہ بودہ یادش بخیر ترا چہ قدر سبز بودہ از خاک غرقہ اکھت خونی و میدہ نشیندہ لذت تو فرو میرود بدل بالو بہار این ہمہ سامان ناز نیست در شوخی تو چاشنہ پرفشائست از ہیچ نقش غیب نہ کوئے ندیدہ با ہیچ کافر اینہم سختی نمی رود</p>

	غالب تو اے کلک تو دل می بروز دست تا پردہ سنج شیوہ انشاے کیستی	
<p>آزمند التفاتم کردہ ذوق خوارے کشتی مابرتکستن زود رستان یارے گشت صرت زندگانی بود گوشتواریے در دم ساطور پنهانست زخم کایے مرگ از کطفت ہلاک درمند آزارے گفت ہی خواب گرانی از پس بیداریے شیونی شورنی فغانی اضطرانی زارے ہیچو رقص نالہ در کام دل نہارے کش بطل در تو انکر کردہ در افشارے</p>		<p>کافر مگر از تو باور باشدم غجاریے از کنار وجہ آتشا نہ چندان دوسیت شاد باش لے غم زہیم مرگم ایمن ساختی ریشک نبود گرفتگت جانب دشمن گرفت برق از قہر ت کباب میجا با سوزیے باخرو گفتم چہ باشد مرگ بعد از زندگی لے دل از طلب گزشتم ت گاہت آخیری دارد انداز و تسلسل و فہم شوق دوست دل نفس در دید و خون گردید بخت چشم بین</p>
	<p>زلہ بردار ظہوری باش غالب بخت چہیت در سخن درویشی باید نہ دکان دارے</p>	
<p>گل دیدے و روے ترا یاد کر دے از موج گردہ نفس ایجا د کر دے رنجیدے و عریذہ بینا د کر دے در چاکے ستائش فرہاد کر دے در جلوہ بحث با گل و شمشاد کر دے ہر گونہ مرغ صد نفس آزا د کر دے رفت آنکہ از جفاے تو فریاد کر دے رفت آنکہ خویش را بیلا شاد کر دے رفت آنکہ از تو شکوہ بیداد کر دے</p>		<p>رفت آنکہ کسب بومی تو از باد کر دے رفت آنکہ گریہ تو جان داد می زدق رفت آنکہ گریہ ت نہ بفرم نواخت رفت آنکہ قیس را بستر گے ستودے رفت آنکہ جانب رخ و قدت گرفتے رفت آنکہ در اداسے سپاس پیام تو الکون خود از وفاے تو آزاری کشم بند منہ زطرہ کہ تا ہم نمادہ است آخر یاد گاہ دگر ادبیت دکار</p>
<p>رفت آنکہ غم خلق و نوشا د کر دے</p>		<p>غالب ہوئے کعبہ بسر جا گرفته است</p>

<p>ابدی جنت و فیض ازلی رمانے سایہ طوبے و جوع عملی رمانے سیمیاے و بهشت عملی رمانے اے کہ در لطف رقمائے جلی رمانے سر خوشیہائے قبول ازلی رمانے جلوہ نقش کف پائے علی رمانے داری آن بایہ تصرف کہ دلی رمانے زہرہ حوی و شمس حملی رمانے</p>	<p>مژدہ خسری و بے خلی رمانے لبیکہ ہوارہ دلا دیزی و شیرین حرکات جلوہ فرمائی و جاویدمانی بہ کسے بستم منے پیچیدہ نازک باشی بہ توانائی لگا بشمش نتوان یافت ترا جب زنجیرم دول والا کہ ان جانہ کنے بدل ہر کہ بچشم لوتور آید ناگاہ اے کہ در طالع با نقش تو ہرگز بہشت</p>
<p>اند رین شیوہ گفتار کہ داری غالب گر ترقی نکسم شیخ علی رمانے</p>	<p>اے کہ گفتہ ندھی دادول آری ندھی چشمہ نوش ہمانا نراود زلے ماہ و خورشید درین دائرہ بیکاریند پائے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے سربراہ دم شمشیر جوئے نہینے سینہ را خستہ انداز خاکنے نہ کنے خون بدوق غم نردان نشاسی نخوری آخر کار نہ پیدا است کہ در تن فرد حیف گر تن بہ سگان سر کوئی نہ رسد رہزنان اجل زدست تو ناگاہ برند بچشم طرہ حوران بہشت آدیزند</p>
<p>تا بچمن دل مغان شیوہ نگاری ندھی کش گیری و در اندیشہ فشاری ندھی تو کہ با سنی کہ بخود زحمت کاری ندھی دوش را قدر گرانسنگے باری ندھی تن بہ بند خیمت را کہ سواری ندھی دیدہ را مالش بیداد غباری ندھی دین بہ مسحق الفت گزارا ندھی کف خوبی کہ بدان زینت داری ندھی واسے گوجان لبس را ہگز آری ندھی نقد ہوشی کہ بسوداے بہاری ندھی ناز پروردہ دلی را کہ بہ پاری ندھی</p>	<p>اے کہ گفتہ ندھی دادول آری ندھی چشمہ نوش ہمانا نراود زلے ماہ و خورشید درین دائرہ بیکاریند پائے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے سربراہ دم شمشیر جوئے نہینے سینہ را خستہ انداز خاکنے نہ کنے خون بدوق غم نردان نشاسی نخوری آخر کار نہ پیدا است کہ در تن فرد حیف گر تن بہ سگان سر کوئی نہ رسد رہزنان اجل زدست تو ناگاہ برند بچشم طرہ حوران بہشت آدیزند</p>
<p>گر تہنزل بنودا بر بہارے غالب کہ در افشانی و زافشانہ شماری ندھی</p>	<p>اے کہ گفتہ ندھی دادول آری ندھی چشمہ نوش ہمانا نراود زلے ماہ و خورشید درین دائرہ بیکاریند پائے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے سربراہ دم شمشیر جوئے نہینے سینہ را خستہ انداز خاکنے نہ کنے خون بدوق غم نردان نشاسی نخوری آخر کار نہ پیدا است کہ در تن فرد حیف گر تن بہ سگان سر کوئی نہ رسد رہزنان اجل زدست تو ناگاہ برند بچشم طرہ حوران بہشت آدیزند</p>

همدشین جان من جهان تو این انگیزهی غیر دلم لذت ذوق نگه داشته است پوچکد غم فک ابرست آن فرک های بر سر کوه تو بخود گشتنم از ضعف نیست ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دو ختن تیشه را نازم که بر کفر باد آسان کردم گ غمزه را زان گوشه ابرو کشا و دیگر است بر پیش خشت از در دیوار برگ هست گفتم آری رونق بازار که بر لبه بشکن	سینه از فوق آزارش بسیر می کز پ قلم بدستش داد تیغ تیز می می تپد خالم را کم بادست آن شبدر می کشته رشک نیارم دید خود را این می غنچه آسای سینه خواهم جرح تیز می خنجر شیر و یه و جان دادن پرور می آن خرام تو سن و این جنبش معین می خاک را کاشانه ما کرده بالین خیز می گرم کردی در جهان هنگامه جنگ می
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب از خاک که درت خیز هدم دل گرفت

اصفهان می یزد می شیرازی تبریزی

ترسم که زیاکار که سود نیاب دختی که بیلش شررا اندود نیاب معدوری اگر حوت مرا زود نیاب در سینه ما زخم نمک سود نیاب در حلقه ما رقص دوت سود نیاب در جمع ما طالع مسعود نیاب در آتش هنگامه ما دود نیاب با هم کششی مانع مقصود نیاب آن شوق که در پرده گری بودنداری	شود شوی چون دل نشود نیاب از قافله گرم روان تو نباشد فرقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو بر ذوق خدا و نظر و خفا نیم در وجه بهنجار نفس دست نشایم در مشرب ما خواش فردوس بخو در باد و اندیشه ما درد نه من چون آخر حسرت بیا ساز که دیگر آن شرم که در پرده گری بودنداری
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب به دکائی که باید کشودیم

سرمایه ما جز هوس سود نیاب

سرمایه دوست ز دل تا بر زبان	دارم سخی با تو و قشقش نتوان
-----------------------------	-----------------------------

<p>بیکرم غم تو این گرد ز دیدار نکو یابم خود نیست درین مویه که بر نفس نشست در خلوت تابوت زلفت ز یاد دم سایه فتوی ناکامی مستان که تو باشی بلو او ز ناگفته شغورفت حوالت لاجنبت و سرشپ که کوثر چه کشاید در زمره از پرده و نهجا و گزشتیم یصاف تنی که زیم بقست نهادش</p>	<p>نظاره بود بشنود دل میگردد دان باشد باد شده بهیچ گوی همه دان باشد بر تنه در دوخته چشم نگران باشد محتاج شب جمعه راه رخصت باشد در وی که به گفتن نه بزیارت گران باشد خون گشته دل دیده خونابه نشان باشد را مشگر شوق باهنگ نشان باشد گر ویداه مر ایا که آوازش جان باشد</p>
<p>زاهد که مسجد چه و محراب کجائے و زیارت حباب آبله باطل است بلوت گل و شبنم نسو و کلبه مارا حشرست و غداد او ز و نهنگامه بیایان لکن شور که گرد آب جگر داشت نداده یا گریه بهنگامه خواہش نه شکیم چون نیست نمکسای اشکم بفسانم غرضی اجزای نفس ویرند ارد شور نیست نوای زبانه تار نسیم را</p>	<p>عیدست و دم صبح می ناب کجائے نور نظرایے گوهر نایاب کجائے صرصر تو کجای فقی و سیلاب کجائے اے شکوہ بی مہری احباب کجائے اے نخت دل غرقه بخواب کجائے آتش بهشتستان زدم لے آب کجائے کای روشنی دیدہ بخواب کجائے از دل ندی داغ جگر تاب کجائے پیدا نه اے جنبش مضرب کجائے</p>
<p>دل که از من مر تراف جام ننگ آرد پنجه نازک اداس را انجاری دیگر</p>	<p>همای به کوسا له پرستان ید بیضا غالب بسن صاحب قر تاب کجائے بر سر راه تو باو شیم بجنگ آرد خون کند دل را نخت آنکه بجنگ آرد</p>

<p>بوسه گر خواهی بدین شکی بر چیتنگ تنگ کنگه جید از لاله شرم و آگه خواهد از تو مهر یا زوی تیغ از لالی را اشتی انصاف نیست گر نه در تنگی دهان دوست چشم و شمنست تا دوران بیتی شومش شنیدان شرمسار خواهرم در بند خویش اما بفرجام بلا بچنان حد بند سامان مرادش بخنجه</p>	<p>خود را گر بایستی سنگ تنگی بکنی تقوس از این خار بده و از این خاک آردی گزینم ختم مرده ز رسم خدایا دردی از چه رود بر کاج جوان کار تنگ آردی رنج و پرده در قلم و رنگ آردی حلقه دام من از کام ننگ آردی گزینم شیشه خست از دهن سنگ آردی</p>
<p>چشم خلقی سرمه جوی و غلبت میان در رهش اندیشه یا بادم بنگ آردی</p>	
<p>دیده و رانگه تانند دل بشمار دلی فیض نیت و ریح از سه و فغمه یا فیتهم تان بود بر لطف و قهر هیچ بهانه در میان اے تو که هیچ ذره راجحه تو را نیست هر که دست در برش از تو دیدش ز دل بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گزشت رشک ملک چه و چرا چون توره نمی برد حیث که من بخون یتم و ز تو سخن رود که تو گوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز به ن در دتر اوقت جنگ قاعده نختن</p>	<p>در دل سنگ بگردد قصرتان آردی زهره ما برین افق داده فروغ خستری شکر گزشت نارسا شکوه شمر و سر سری در طلبت توان گرفت باویر را بر بهری تا چو بدگر دهد باز بر بدادری با تو شمر که جز تو نیست بے هر که آوری بهیده در هوا اے تو بی پرد از سبکی خشک بدیده بشمر ناله بر سینه بگری طوبی اگر لومن شود همه کشتن ز به بری فکر مرا بر زنگ آینه سنگ آردی</p>
<p>بینیم از گداز دل در جگر آتش چو سیل غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری</p>	
<p>ز بسکه با تو بهر شیوه آشنا هستی امید گاه من و پیچ من هزار کیست</p>	<p>به عشق مرکز پر کار فتنه باستی ز رشک و در صدد ترک مدعا هستی</p>

سخن ز دشمن و عمامے ناگوارش نیست
 ویرت گوے و ملاست مسج و قنہ گیر
 بسرم غوطہ و ہیدم کہ در سیر سے
 ستم نگر کہ بدین بخت سیرہ کہ مر است
 چگونه تنگ تو اغم کشیدنست بکنار
 نگرده و عده کہ بر عاجزان بخشاید
 بیادہ داغ خودی از ردان فروخته
 ہرزہ دفع طلب میفرایم غالب
 دلم در نالہ از ہلوے داغ سینہ تابتے
 ہمارم دیدن در انہم شنیدن بر نمی تابد
 ہجوم جلوہ گل کار دایم را غبار سے
 فغانم را نوازے صور حشر ہمنائے
 ز خاکم نالہ میر و یزد اغم قلعہ میبالد
 خطائی سر زداں بیہی و شرمندہ از نام
 دلم صبح شب وصل تو بر کاشانہ می لرزد
 زہے جان و دلم کہ ہفت دفع یادگار سے
 دلم بھوئی و از رشک می میرم کہ درستی
 محبت در بلا اندازہ سے جوید مقل را
 گلویم تشنہ و جان و دلم افسردہ ہی ساقی
 سپاس از جاگی خواران ہفتغای نازکی
 نگویم ظالمی اما تو در دل بودہ و انگہ
 منال از عمر و ساز عیش کن کہ باد لوروز
 طویل دست عالم غالب دیگر نمیدانم

ز دوست داغ ستمہائے ناز و استی
 چہ ستر کہ ہیکم بندہ خداستے
 ز شر گئے چسپے سخن سراستے
 ز بہر فرق عدو سایہ ہماستے
 کہ با تو در گلہ از تنگ قیامتے
 امید سنخ فغانہائے نار ساستے
 ہلاک مشرب زندان پارساستے
 کہ با در کف و آتش بزر پاستے
 بر آتش پارہ چسپیدہ کئے از کیاستے
 نگہ تا دیدہ فونستی و دل تازہ رہ آہستے
 طلوع نشوے مشرقم را آفتابستے
 بیاعتم را در اوج شور و طوفان در رکابستے
 رسیدی گر در اہستی و دیدی ہنظر ابستے
 بحسرت مدون ہفتغای قاتل را جہابستے
 دروہا بم بوجہ از دفع سے ذت خوابستے
 خوشا پاتا سرت کز ہشت گلشن استخوابستے
 چرازان گوشہ ابرو اشارت کا سیلابستے
 کتان ہوش را جلوہ گل ماہتابستے
 بدہ تو شنیدہ داروے کہ ہم آتش ہم آہستے
 شکایت از دعا گو یان انداز عتابستے
 دلی دارم کہ ہجون خانہ ظالم خرابستے
 بہ گلشن جلوہ رنگینے عہد شبابستے
 گراں خاکست آدم پائے نام تو بر تابستے

رباعیات

<p>برپا کے خوش تن گواہ خوش شم از باز پسین نکتہ گزاران پیشم</p>	<p>غالب آزادہ موحد کشم گفتی بہ سخن بر فغان کس نہ رسد</p>
<p>زان رو بہ صفای دم تعیت دم شد تیر شکستہ نیاکان قلم</p>	<p>غالب بہ گہر زدودہ زاد ششم چون رفت سپہبدی ز دم چنگ شمر</p>
<p>خیز و بعد از بنی امام معصوم مہ جائے نشین مہر باشد نہ مخوم</p>	<p>شرطست کہ بہ ضبط آداب و رسوم نہ اجماع چگوئے بہ علی باز گرای</p>
<p>خواہی تو در از گیر و خواہی کوتاہ سر چشمہ وسایہ ایست و در نیمہ راہ</p>	<p>راہیست ز عبتا حضور اللہ این کوثر و طوبی کہ نشانہ دارد</p>
<p>اسباب دلاورے پر کشتن آہ کہ بود ہوا سے خاور کشتن</p>	<p>شرطست بد ہر در منطقہ کشتن جائے ز شراب ارغوانی پاید</p>
<p>مرگ از عاشق بجز زدامت نہرد جس نہ تیر تو کس جان بسلامت نہرد</p>	<p>سائل ز گداج بجز زدامت نہرد از سیئہ من کہ قلم خون دلست</p>
<p>در عہدہ رحمت خدا ایم ہم شاید نفی و پور یا ایم ہم</p>	<p>ہر چند کہ زشت و نا سزا ایم ہم در جلود دید چنانکہ نایم ہم</p>

وله	
آن مرد که زن گرفت دانا نبود	از غصه فراغش هم انا نبود
دارد بجهان خانه و زن نیست	نازم بخدا چه انا نبود
وله	
آنرا که عطیت که ازل در نظر است	هر چند بلا پیش طرب بیشتر است
فرست میان من و صنان در کفر	بخشش دگر و مزد عبادت دگر است
وله	
آن خسته که در نظر بجز بارش نیست	با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب برین آثارش نیست	هر چند حنا برگ دهد بارش نیست
وله	
چو گر که ز زخم زخم بر جنگ زند	پیدا است که از بهر چه آهنگ زند
در پرده ناخوشی خوشی پنهان است	گازرنه ز زخم جامه برنگ زند
وله	
بادست غم آن باد که حاصل برد	آب رخ هوشمند و غافل برد
بگذاشته ام خمی از صبا به پسر	کش انده مرگ پدر از دل برد
وله	
گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد	غمهای گذشته چون بهم برخیزد
مشکل که دهید داد ناگه	هر چند که فرجام ستم برخیزد
وله	
جانیست مرا ز غم شمار دردی	اندیشه فشانده خازاری دردی
هر یاره دل که ریزد از دیده من	یا بند نفس ریزه جو خاری دردی
وله	
بر دل از دیده فتح با بست این خواب	باران امید را سجا بست این خواب

زہار گمان مبرکہ خوابت این خواب	تعبیر دلاے بو تر است این خواب
ولہ	ولہ
بینائے چشم مهر و ماہست این خواب	پیرایہ پیکر نگاہست این خواب
بر صحبت ذات شہ گواہست این خواب	بیداری بخت پادشاہست این خواب
ولہ	ولہ
این خواب کہ روشناس روزش گویند	چون صبح مراد و نفروش گویند
ز آنرو کہ بروز دیدہ خسرو چہ عجب	کز خسرو ملک نیمروزش گویند
ولہ	ولہ
خوابی کہ فروغ دین از جلوہ گریست	دور روز نصیب شاہ روشن گریست
پیدا است کہ دیدن چنین خواب بروز	تعمیل نتیجہ دعائے سحر است
ولہ	ولہ
خوابی کہ بود نشان بخت فیروز	دیدست بروز شاہ گیتی افروز
فیض دم صبح تاجہ بالیدن داشت	کز صبح بشہ رسید در نیمہ روز
ولہ	ولہ
شما ہا ہر چند اید جوے آمدہ ام	دانی کہ چہ مایہ نفز گوے آمدہ ام
رنگم کہ بہار را بروے آمدہ ام	آہم کہ محیط را جوے آمدہ ام
ولہ	ولہ
ز آنجا کہ دلم بویہم در بند نبود	با هیچ علاقہ سخت پیوند نبود
تقصود من از کعبہ و آہنگ نفر	جز ترک دیار و زلف نرند نبود
ولہ	ولہ
در سینہ زخم زخم سنانے دارم	چشم و دل خونابہ فشانے دارم
دانے کہ مرا چون تو گئے باید ہیج	اے فارغ از ان کہ جسم دجانے دارم

ولہ	
اے آنکہ براہ کعبہ روئے داری	نازم کہ گزیدہ آرزوئے داری
زین گو نہ کہ تند میخوامی دادم	در خانه زن سینه خوئے داری
ولہ	
این رسم کہ بخشید شاہی ہر سال	آید بکفم زواجہ تا شان لبسوال
ماناست بدان کہ ہر چہ افشاں دابر	از شاخ رسد بسبزہ پائے نہال
ولہ	
خواہم کہ دگر سخن بہ پیغام کہنم	تا جان ستم رسیدہ را چارہ کنم
رسمست جو اب نامہ چون نیست جہلم	باید کہ تو پس دہی دمن پارہ کنم
ولہ	
اے جام شراب شاد کائے زدہ	در جور دم از بلندائے زدہ
یاد آر دمن چوینے اندر را ہے	تنہا روختہ خراے زدہ
ولہ	
امروز شرارہ بداعظم زدہ اند	لشتر برگ صبر و فدا غم زدہ اند
از کثرت شور عطشہ مغرم ریش است	تا عطشہ چہ فتنہ برد ما غم زدہ اند
ولہ	
زین موے کہ بر میان گشت آبکیش	باشد کثرت بخل ز بے برگی خویش
آمینش موے بامیانے کہ تراست	ہمسایے تو انگر گشت و درویش
ولہ	
اے آنکہ ترا سعی بدرمان من است	منعم کن از بادہ کہ نقصان من است
حیف است کہ بعد من بمیراث رود	این یک دوسہ غم کہ دو شبتان من است
ولہ	
شاہیم زبانہ افسر داغ اورنگ	داریم بہ بحر و بر ز دشت آہنگ

میران دور ویم زارہ پشت ننگ	بر کوہ ز نیم سکہ از داغ یلنگ
ولہ	
در نرم نشاط خستگان را چہ نشاط	از عریذہ پای بستگان را چہ نشاط
گر ابر شراب ناب بار دغالب	ما جام و سبوش کستگان را چہ نشاط
ولہ	
در غور و تیر بود درختی کہ مراست	خائیدہ آتشست رختی کہ مراست
بے آنکہ تو بد نام شوی مے کشدم	ناساز ترا ز غوے تو نختی کہ مراست
ولہ	
یار ب نفس شرارہ پیزم بخشد	یار ب مرزہ ہاے دجلہ ریزم بخشد
بے سوز غم عشق مباد از نہار	جانے کہ بروز رستی غم بخشد
ولہ	
قانع نیسم اگر بہشت نیزم بخشد	از بخشش خاص تا چہ چیزم بخشد
امید کہ صرف رونماے تو شود	جانے کہ بروز رستی غم بخشد
ولہ	
اور است اگر ہزار چیزم بخشد	اور است اگر بہشت نیزم بخشد
بر دوست فدا کنم بصد گونہ نشاط	جانے کہ بروز رستی غم بخشد
ولہ	
دی دوست بنرم باوہ ام خواند نیاز	وا نگہ ورق مرہ بگرداند نیاز
چشم من و عارضی کہ افزخت بہ می	دست من و دامنے کہ افشاند نیاز
ولہ	
یار ب سودے بروز گاران مارا	وجہ گل و دل بنوہساران مارا
صرف نمک و جوچہ قدر خواہد شد	گنجینہ کین صومعہ واران مارا

ولہ	
آئیم کہ بہ پیمانہ من ساقی دہر	سہ زد ہمہ در و در و تلخا بہ زہر
بگزر ز سعادت و نحوست کہ مرا	ناہید بہ غمرہ گشت و مریخ بہ قمر
ولہ	
در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ	نہ نخل بجای ماندن شاخ نہ برگ
چون خانہ خرابست چہ نالیم زیل	چون زلیست و بالست چہ ترسیم زنگ
ولہ	
یار بھجانیان دل خرم دہ	در دعوے جنت آشتی باہم دہ
شداد پسر نہ داشت باغش از گشت	آن مسکن آدم بہ بنی آدم دہ
ولہ	
رنجور مے بدہر در مان بودم	نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خوبہ می نوشے کن	تا بادہ میراث فراوان بودم
ولہ	
ردے تو بہ آفتاب تا بان ماند	خوے تو بیل در بیا بان ماند
زینگو نہ کہ تار و مار باشد گوے	زلف تو بما خانہ خرابان ماند
ولہ	
آنے کہ تو شخص مردے را چشمے	سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمے
البتہ عجب نیست کہ باشی بیار	زان رو کہ بد لبری سراپا چشمے
ولہ	
این نامہ کہ راحت دل ریش آورد	سر مایہ آب روی در ویش آورد
در ہر بن مود مید جانے لینے	سامان نثار ویش با ویش آورد
ولہ	
خوشتر بود آب سون از قند و نبات	باوی چہ سخن ز نیل و چون فرات

این پارہ عالمی کہ ہندش نامند	گوئے ظلمات و سوہست آفتات
ولہ	
بسمل کہ سخن طراز مرآ نیست	ارزش دہ آن و مایہ بخش نیست
او باد شہست گر سخن اقلیمست	او پیشتر و ست گر محبت دنیست
ولہ	
گر برورش مہرنہ زان دل بوے	درد ہر شیوع ہر شکل بوے
در صدق ز جملہ رسائل بوے	بسم اللہ آن رسالہ بسمل بوے
ولہ	
شرطست کہ روے دل خراشم ہم عمر	خونابہ برخ زدیدہ یا ششم ہم عمر
کافر یا ششم اگر برگ مو ملن	چون کعبہ سیم پوش نباشم ہم عمر
ولہ	
ہر چشمہ بہ بحر معنا نست اینجا	ہر خار بنے ثمر فنا نست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگالہ میرس	نہ خامہ ہیمنہ خیرا نست اینجا
ولہ	
غالب ہر پرفہ نوائے دارد	ہر گوشہ از دہر فضا لے دارد
بر چیدہ پوست از دماغ کمیر	بنگالہ شگرت آب دہوائے دارد
ولہ	
صبح ست و ہماے فیض دگیتی دے	صبح ست و ہوائے شوق و گردن بے
بر فیض و بروزگار ہمنگ براے	با بادہ نابے و بلوین جاے
ولہ	
غالب جو زدا نگہ بد زبتم من	آخر زچہ بود این ہمہ برگشتن
با ید کہ گنم ہزار نفرین بر خویش	لیکن بزبان جاوہ راہ وطن

ولم	
غالب روش مردم آزاد جداست	رفقار اسیران ره وزاد جداست
ما ترک مرا در ارم میدانیم	وان باغچه ضبطه شداد جداست
ولم	
اے آنکه گرفته ام بکوی تو پناه	را بنی چو بیعت از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم زور گشت رو بقیه	چون بگذرم از کعبه نمیشی براه
ولم	
منصور بخش ز نکته چنان چه بود	در راست خطر ز بهنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دار	در یاب که انجام دو بینان چه بود
ولم	
هر کس ز حقیقت خبر داشته است	بر خاک ره عجز سری داشته است
زاهد ز خدا ارم بدو طلبد	شداد بهمانا پسری داشته است
ولم	
در عهد تو منست در بهشت افیتم	بر خاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسا زنده بشت	از شعله چه ماند تا بتابند محیم
ولم	
گشته از موج سوس ساحل برود	رهر و از جاده تا بن بدل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بست	آید بزبان هرا نیچه از دل برود
ولم	
در عشق بود عرض تمنا مشکل	کاینجا است نفس غرقه بخونا بدل
در بادیه فتاده راهم که دروست	پاها ز گداز هر که خاک به گل
ولم	
گردل بشر ز دوده باشم خود را	در بر دم تیغ سوده باشم خود را

حاشاکہ ز تو رہو دہ با شتم خود را	با خود تو آلودہ با شتم خود را
ولہ	ولہ
نہ گشتہ زخم ناوک و شمشیرم	نہ گشتہ ناخن یلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسیم	خون می خورم و ز زندگانے سیرم
ولہ	ولہ
آن گز اثر طبع نشانش آرند	گر خود ہو اے استخوانش آرند
گر پرد گے قلم و بال بہاست	چون سایہ بنجاک موکشانش آرند
ولہ	ولہ
اے آنکہ دہی مایہ کم و خواہش بیش	آنروز کہ وقت باز پرس آید بیش
بگزارم را کہ من خیالے دارم	با حسرت عیشہاے ناکردہ خویش
ولہ	ولہ
غالب غم روزگار نا کام گشت	از تنگی دل، محلقہ و احم گشت
ہم غیرت سر بزرگی خاصم سوخت	ہم رشک نشاط مندی عام گشت
ولہ	ولہ
غالب بہ سخن گر چہ کست ہم نہایت	از شہ ہوش ہیبت اندر نہایت
می خواہی و مفت و لغو و آنکہ بیار	این بادہ فردش ساقی کوثر نیست
ولہ	ولہ
گردیدن ز ابدان بجنب گستاخ	وین دست درازی بہ مثر شاخ و شاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیہ	ماند بہ بہایم و علف زار فراخ
ولہ	ولہ
تا موکب شہر یار زین راہ گزشت	فرقم بہ فلک رسید و از ماہ گزشت
گردید رہ کعبہ رہ خانہ من	زین راہ کرین راہ شہنشاہ گزشت

وله	
آنرا که بود در ستم در فرجام	هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول	ز نگرانی بنکوائی بدنام
وله	
زین رنگ که در گلشن اجاب مید	پژمردگی و لاله شاداب دید
در کلبه اقبال تر قی طلبان	گر مهر فروختست ممتاب دید
وله	
چون در دته پیاله باقیست هنوز	شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش تو کل غم فسر داکفرست	یکروزه می دوساله باقیست هنوز
وله	
در عالم بے زری که تلخست حیات	طاعت نتوان کرد بامید نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم و صلات	بودی بوجوهال چون حج و زکوات
وله	
غالب غم روزگار دبارش نه کشد	وز هوشانت انتظارش نه کشد
دارد تن و تن زدرد زارش نکند	دارد دل و دل بیچکارش نه کشد
وله	
وقت است که آسمان مویه نازد	مهر آینه پیش رخ نهد من نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب	گر مهر بیابوس شنش نازد
وله	
هر چند زمانه مجمع جبال است	در جبال نه حال شان بیک موالست
کودن همه یک از یک تادگر است	فرق خرد عیسی و خرد جال است
وله	
کس را نبود در رخ بدنیشان که است	پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست

گفتی که ز هیچ فتنه پروانه کنم	آه از غم چشم بدخویان که تراست
وله	
تا میکش و جوهر دو تخنور داریم	شان دگر دشتوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست	در معرکه تفسیم که جوهر داریم
وله	
دستم به کلید مخزن میبایست	در بودنی بد امنی میبایست
یا هیچی کم به کس نیفتاده کار	با خود بزمانه چون منی میبایست
وله	
هستم ز می امید سر مست و بست	دارم سر این کلاوه در دست و بست
گزارش لطف و گرمی نیست مباح	استحقاق ترجمه هست و بست
وله	
گر گرد ز گنج گهر برخیزد	میسند که دود از جگر برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران	بنشین که بخدمت دگر برخیزد
وله	
زان دوست که جان قالب مهر و وفا	گردید بر رسد پاسخ مکتوب روا
زان اشک که ریخت دیده هنگام غم	فی الجمله نورد نامه دشوار کشت
وله	
ای دوست بسوی این فرومانده بیا	از کوچه غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا اخوان که من مرگ توام	برگفت اخویش باش و ناخوانده بیا
وله	
ای نمکه هما اسیر دلمت باشد	صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح به اسم الهی که بود	آغاز ز ابتدا اسم نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر پاپوس خیال	بر تخت شہی نشست کا دوس خیال
از گردش گو نہ گو نہ اشکال نجوم	گردید دماغ دہر فانوس خیال

ولہ

تا کے ردم شفق ترا شد از چشم	ہر دم قرہ خون برے پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دے نیزم بہت	بنیید کہ خستہ تر بنا شد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن	خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعدہ ہائے پے دیے تو	یک وعدہ درست یاد نتوان کردن

ولہ

گرد طلب دوست بود پای تو است	غمگین مغنو
ور خود باشی بہ جستجو چاک و چست	مغرور شو
اخلاص بہ نسبت است و نسبت از نیست	چون شہم و مہر
گر جہز بہ قوی فتاد و پیوند درست	بیخودی رو

ولہ

شب چیست سویلے دل اہل کمال	سرمایہ حسن بزلے و خط و خال
معراج بنی بشب از آن بود کہ نیست	و قحے شایستہ تر ز شب بہر وصال

ولہ

ہر چند شے کہ میمانش کردم	بر خویش بہ لالہ مہر بانس کردم
آہ از دل ہیچکے میاسائے کہ من	در وصل ز خویش بدگمانش کردم

وله	
پیچیده بخویش بچو مار سینه از جسم فلک ستاره‌های بینه	در کلبه من اگر غبار سینه تنگست چنانکه دایم از صحن سرا
وله	
باز بچم خوی زشت نتوان بودن از کرده خویش تن پشیمان بودن	هر چند توان بے سرو سامان بودن با نیکو دشمن بهر گسخت ترست
وله	
از تحت امید وار بودم همه عمر بی وعده در انتظار بودم همه عمر	بازی نور روزگار بودم همه عمر بمیا به بفر سودا ندیدم همه جا
تاریخ وفات شد در دنیا محبوب	چون معتبر الدوله بدان سیرت خوب
تاریخ وفات شد در دنیا محبوب	محبوب علی خان بجهان اسمش بود
وله	
از رفتن زرد ستوش غم نشود غم نیست که هر چند غم ز غم نشود	باید که دولت رفیقه در هم نشود این بیم در دست خواهد این بیم در دست
وله	
در زلف سخن کشته را خم و پیچ فانیست بسط منبسط دیگر پیچ	اے کوده به آرائش گفتار پیچ عالم که تو چیز دیگرش میدانی
وله	
میجو حیات جاودانی از مرگ ناساز ترست زندگانی از مرگ	داری چه هر اس جانتان از مرگ از سوز حرارت غریزه دایم
وله	
ما را سخن از مرگ خود و صورت دوست	دایم که آئین شکایت نه گوشت

دالت دنیا و پیر سید و ندید	ہم خستہ و شمیم دہم کشتہ دوست
ولہ	ولہ
دارم دل شاد و دیدہ بنیائے	وزگری گوشم بنود پرواہے
خوبست کہ نشوم زہر خود راے	کلبانگ آناکے تیکم لا اعلای
ولہ	ولہ
اے کردہ بہ مہر ز فشانے تعلیم	پیدا از گلاہ تو شکوہ دیہیم
بادا بتو فرخندہ ز میزدان کریم	پروانگے جدید اقطاع قدیم
ولہ	ولہ
باید کہ جہانے دگر ایجاد شود	تاکلمہ ویران من آ باد شود
در عالم انبساط از من خوشتر	مطرب کہ بہ سوز دگران شاد شود
ولہ	ولہ
تا چند ہنگام سلامت باشی	تا چند شکست اقامت باشی
گفتی کہ بنا شد شب غم را سحری	حیف است کہ منکریاقت باشی
ولہ	ولہ
اے تیرہ زمین کہ بودہ بستر من	ہر خاک کہ بالست ہمہ بر سر من
ز رہر کسان دہر من دانہ و دام	اے مادر دیگران و مادر من
ولہ	ولہ
آنرا کہ دوست بے زری پامال است	رسوائی نیز لازم احوال است
ما خشک لبیم و خرقة آلودہ بھی	ساقی گرش پیالہ از غوبال است
ولہ	ولہ
اوراق زمانہ در لوشیم و گزشت	در فن سخن یگانہ گشیم و گزشت
مے بود دواے ما بہ پیری غالب	زان نیز بہ ناکام گزشتیم و گزشت

وله	
مگر بستی که در غم خمارم ساقی بکشای سرشک و در گلویم سرده	تابت تشنگی نیارم ساقی سائل بکفم قدح نذارم ساقی
<p>تقریظ از حضرت معین جنان فی السالک خالص صاحب در غالب</p> <p>بهزدان را که سخن آفرید و زبان را برنگارنگ شیوه گو یا کرد جهان جهان نیایش روزگار را که در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنواست حکم سرخوش نشاط جاوید ساخت هزار آفرین پیشینه رهروان فرخنده سخن را که بسر منزل نیکبانی پای افزا را ز پاکشیده و بنداز نگار کشاده بسایه نخلهای فردان برگ آرمیده بارگی را بچرخ اسرار داده اند از من که واپسی این فرومیده کاروان و گزین بادیه نوردان را از دنباله روانم فردان در دو باد و همانا گشت اندیشه به نواخی این بوزش در خواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول که بتوفیق آن معنوی نیرو کار را ز پیش توان برد و بگرانیای این معنی عطیه برگزیده ناز میتوان کرد گران بزی رفتن جاده این حبه راه که خرد گره کشای آن را به بستان شیرازه اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرد گدیه گویم که یکم از ایشانم و با بجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرد که ره گزیننگ بود یاره انجام لنگ حاشا که ره و را بر دل از نگارین رباطهای سرا راه بندی و غم را به راه نشینان این مرحله پیوندی بوده باشد فرد</p>	
در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن دانستم گویند چون چنین است و رنگ از چه روی و گویایی را چه غدر بان و بان رخشی	کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدش بدان توسنی که عنائش موئے و مشامش بوئے بر تافتی و از شموسی گام بردازی نموده جز به پنهان نشانی از ترسند دلی عنائش کشیده و به لایه تو از بوسه اش

آرمیده و استی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمر دم بریده شد روز بلند گشت
 هم جوش تندی تو سن فرو نشست و هم دست و پاه سوار از عنان در کای
 خستگی پزیر آمد تاب مهر نیمه روز مغرور سر سوار گداخت و تفنگی ریگ بیابان نعل
 در پاسته گداور نرم کرد و راضی را دم و کمره را قدم بگردانم هم آن باختر گردانید و
 هم این را بستر نیاز آمد توانائی پچاره سگالی تو سنی سر آمد و در هنگام گشته دمی
 خستگی روی آورد و چه سرایم چمنی سخی از روزی که شماره سین عمر از احاد فراتر
 رفت و دشته حساب رحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در در و در و گام فرغ
 برداشت و گریه و غناک بادیه سخن میبودن آغاز نهاد تا امروز که از جوت خاتم الانبیا
 علیه الصلوة و التسلیم هزار و دویست و هفتاد و هشت گزشته در صد نگار طالع من
 باندا ز غرامش بیک آسمانی در مشاهده آثار سال شست و ششم است
 هنوز شخص اندیشه کینه و این جام و افلاطون این خست را باغی

غالب چو زنا سازی فرجام نصیب	هم نیمه عدو دارم و هم فوق حبیب
تا رخ ولادت من از عالم قدس	هم شوقش شوق آمد و هم نطق غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم عدویش فرو و آید که درین سی سال
 همت را با فطرت چه آویز شها روی داده و پس از آنکه کار بد انجام رسیده که چه گراز
 کو قنکی فرو مانند بمیانگی گری و توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خاصه در
 جنبش بود و شوق زود گراست گفتار با از نصیب دور باش به در از نای فاش
 دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الایمچی همت آرزای ناله نهرو
 هر چند من که یزدانی سر و دوش ست در سر آغاز نیز پسندیده گوی و گزیده چای
 بود اما پیشتر از فراخ روی بے جاده ناشناسان برداشتی و کثری رفتار آنان
 را لغزش مستانه انکاشتی تا هم در آن تکیا و پیش غرامان را به جستگی ارزش بهمدی

که در من یافتند مهر بچینید و دل باز اندم بدرد آمد آندده آوار گیمای من خود دند
 و آموذ گارانه در من نگرفتند شیخ علی زین بجنده زیر لبی پیرا مهر و دیا
 مراد و نظرم جلوه گر ساخت و ز هر نگاه طالب آملی و برق چشم عمر فیه
 شیرازی ماده آن هرزه جنبش های نارداد و بایه ره پیما من
 بسوخت ظهوری ابرگری گبرائی نفس حسدی بازوی و گوشه بر کرم بست
 نظری لا اهل خرام بهنوار خاصه خدم بجالش آلود اکنون بهین فرده پرورش
 آموختگی این گروه فرشته شکوه کلبه قاصص من بخرامش تدر و دست و
 برامش موسیقار جلوه طاس است و به پیرد از غفا انچه درین ادب
 از قطع و شوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده یکی به هنر
 و چهار صد و بیست و چهار بیت است که هر یک از دوی شونجی تاثیر و خوبی
 تقریر پیرایه گلو به سبیل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع
 به صحراناده و این گنجینه در کشاده راز و مقبره معنی دزدان و ترکنا از غلط نگاران
 در امان دگر بایه آید از این ذخیره را بدان روش مستانه برز با نهار دان ای
 که هر چه در عرض بجالش ابر شمر بیان از فطصفا بلغز و تا به غزل فرد نرود از
 غلتانی بازه استند باعی

گردوق سخن بد هر آیین بودی	دیوان مرا شمرت پرمین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی	آن دین را از وی کتاب این بودی

تقاریر و قطعات ختم کتاب مطبوعه سابق

تاج اختتام انطبایع دیوان فیض عنوان از تاج فک و قواد
 اختر برج سیادت کوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان

شکرین گفتار عالی خاندان و الاتبار از مبداء فیاض ریابنده
 هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحومی
 میر حسین نگار ارشد تلامذه صاحب دیوان

ز غم بک آشفته سامان شدم	چو زلف سلسل پریشان شدم
بسرگشته شد چنانم مدار	که گردم ندانده کوی یار
بصدور و غم بتلائی کند	ستم پیشه گردون چسائی کند
نه در دل قرار و نه در سینه تاب	بجوار ز چشم پریدست خواب
بباغ اندر آیم اگر در بهار	پریشان شوم از نوای هزار
غم افشوده در هم سر پای من	در بیخ از دل حسرت آلائی من
شکر بچو زهرم بود ناگوار	بمیرم برین عمر ناخوش گزار
ازین آشک خساره فری من	فرو ریخت چون شمع اجزائی من
بلی خوشش ابر سیلاب ریزد	کند خانه کنه را ریز ریزد
فلک تا کجا خسته دل داریم	حذر کن ازین خاطر آزاریم
میفرستد غمهای دیرینه را	بین سینه در و گنجینه را
فغان سخن بودم بدینگونه دوش	که ناگه بمن گفت فرخ سروش
که غمگین باز ده چندین مباش	چه افشوده هیچ شعله تراش
فرو خوان و برگیر آن نامه را	که وصفش گهر ز کند خامه را
درین روزگار سعادت قرین	شد اتمام آن نسخه و نشین
چه خوش کرده کاک فصاحت نشان	چمن بندی گلشن بیخزان
به نظمش نظر هر کس انداخته	کهن نامها را پس انداخته
بر ادب خرد ماه نو تا فته	ریاض سخن سر و نو یافته

فصاحت اند پایه خود فرو
 جو آن نامه نفس در یافت
 ز بنندگان میر باید شکیب
 چنان کاخ معنی سرافراخته
 ایای خرومند پاوده مغز
 طلسم معانیست این کارگاه
 بهر جا که ذکر می و ساغرست
 چنانش اثر می پرست کند
 عثمان خرد را زلف داده
 به بین این سخنها نایاب
 ز جوش صفا گشته آینه زار
 کجا نظم انجم بدین همسرست
 بجان هر کس نظم را طالبست
 ز به غالب آن صاحب عقل را
 خجسته صفات و فرشته سرشت
 خرد کرده زینگونه با خطاب
 بنوده بدین سان عیار سخن
 چه سر برزد از طبع سحر آفرین
 از آن بسته شد با تو بمان علم
 اگر مرغ معنیست عشق آشیان
 تو فصل خرد را کلید آدمی
 چو شیوایان رنگین خیال

بلاغت بدو چشم روشن نمود
 ز باغ ارم تازه آریا فتم
 که دیده چنین نقش مانی فریب
 که مرغ تصور پر انداخته
 بیاد بهین این سخنها نفس
 نیابد درین بیک اندیشه راه
 تو گوئی روان موجی ز کورست
 که بیت زده بے با دمی کند
 اگر مرد و انا بے آزاده
 که از سینه بیرون بر دتاب
 از و عکس معنی شود آشکار
 مر این نظم را پایه دیگرست
 مگر ناطش حضرت غالبست
 فراست فری غوا مضی کشای
 بخوبی خوش خویش خرم بهشت
 که بے چرخ اندیشه را آفتاب
 توان زوده اعتبار سخن
 کلام مبین سخن و نشین
 که ظاهر شود بر همه شان علم
 کند تیر فکر تها نجان شان
 نه آسان درینجا پیدا آمد
 ترغم سرایان شیرین مقال

<p> بم گشته کجا خدایان شوند بمانند گم کرده ره اندران چو کلاک تو خضره شان شود ز به خوان منی که نهاده نظیرے از وزنه برداشته ز وحدت کسانیکه دم میزنند بیایند نزد یک این حق گزین مے وحدت حق چنان نوش کرد از آن می که افلان سبزه کشید ز حکمت بجای که سر کوه حوت چنان راز سربسته اش را کشاد از سبوست طفلان لیسان او نه در جنگری چون منی را سزا است مس هیتهم را اطلاع کند ز هر سومر چشم دل سحر است خود گرد و صفق سخن گسترست چه سان بگرزم اندرین راه تنگ نشد چون ره وصف پایان بریر سپس چون بتاویخ برداشتم که اے شاهد راز را نقشند ز سازنده نقش خورشید و ماه </p>	<p> براه سخن گرم جولان شوند نیابند هرگز در منزل نشان درازی منزل سپایان شود برو عالمی را صلا داده نظوری بران خوان نظر داشته براه حقیقت قدم میزنند بخوانند اسرار علم یقین که از ماسوی الله فراموش کرد ز تبه جرمه اش مست شد یا زید بنشسته بے نکته بای شگون که روح فلاطون شود شاد شاد شده عقل اول شنا خوان او اگر انوری میکند خود بجا است بین چشم نفیض چپای می کند کاین دله را آفتاب از دوست حباب تنک روکش صحرست ره انجام را پای آمد بنگ ستوه آدم اندران ناگنیر بدین بیت خاطر نشان ساختم بگو نظم سنجده و دل پسند طرازنده این گمن کارگاه </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دعالم همین ست صبح و مسا بر اوج سخن ماه تابنده باد	که این نسخه لغز و دالش فرا فروزنده چشم بینده باد
تاریخ طبع و اشعار شنوی طبع از استاد کامل فن خسرو اقلیم سخن به پای کلمه جناب میرزا محمد صغری علیخان نسیم	
دلم ندانم که همت و جو قدرت حق کمی ندارد نوگسور است نام و الا نشیخو فرید ماه روشن	کثیر اند هم می سپارد قلیل از ذره می شمار نیاده ترا ز امید گیرد بوس گردن پر از دامن
جمال و نور چشم و دل کمال او یادگار عالم ز حکم او طبع گشت اکنون خیال آن بنظر دور	مراج او سخن محبت کشید بام امید هر دم که به اوصاف حسن نگاشت قلم چنین ست گوهر نشا
چهار خوب یوان که در زمانه از بلند ست نام غالب بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب	
قطعه تاریخ از تاج افکار محمد عبدالغنی شاکر در جناب لوی هادی علی حساب متخلص به اشک مرحوم	
کلیات غالب و دیوان چون طبع گشت وقت ختم طبع بهر سال تا بخش غنی	عشرت نوشید نصیب خاطر اند و هنگام نکر کردم گفت با تن دفتر اشعار پاک
تاریخ طبع بطر شنوی از جادو بیان با طبع سلیم شیخ امیر الله صاحب متخلص به تسلیم	
ز به همت نشی تا جو سر پایو بخت جوان از بخت	که متلش نیاب درین چارسو چو تند بر پیران قوی دلپند
نه بوسد زمین سایه پای او زمانه ته سایه دولتش	بر بخت دشمن بود جلال او جهان در جهان سکه همش
عروس سخن گوهر آگین ازو	کنن نهما شد نو آگین ازو

چہ نظم نظامی چہ شعر طبعی	ز طبعش ہمہ گشت شہرت پذیر
کنون نسخہ اکیمیائے سخن	کلام فصیح خداے سخن
شہ کشور نظم پیشوا زبان	خداوند فن غالب خوش بیان
برون از تصور ہم آوازاو	نشین پذیرد نہ پرواز او
چو عمد نکویان قوی اعتبار	چو ذوق دلم کامل روزگار
پے دعویٰ جزو پیغمبری	دلیل قوی دوزن شاعری
سخن راز نظمش گرانماگی	فلک وقت فکرش بھائی
پے تحفہ چشم ارباب فن	بفرمود طبعش بطرز حسن
چنان صحت کلام آمد بکار	کہ ہر حرف شد مسند روزگار
غلط را کہ از صفحہ پاک کنند	بچشم عدم و مرہم پاک ساختند
پے نظم نامنوع آید خیال	براہیکم صنعت بے مثال
نوشتیم مصرع مطلوب خویش	حساب مراتب گرفتیم پیش
ز اعداد آغاز ہر لفظ او	برآمد مراد ہم بطرز نگو
نظر کن بالفاظ مصرع تر	طرز از زبان بلاغت اثر

خاتمہ الطبع مطبوعہ سابق از نتائج افکار واقف رموز خفی و جلی
مولینا محمد ہادی علی شاہ حرم و معذور

زیب عنوان و اختتام حمد خداے سخن آفرین نگارندہ مطلع ایجاد و گہر آماے
نظم پر دین کہ آشنایان بحر معنی را دست برد آلی مضامین داد و دامن دامن فرآمد
گران بہادر کنار و آسین نہ او تعالیٰ نہ سخاوت ہمہ جل شانہ و زمیت آغاز و انجام
نعت رسول امی لقب عابر نما فصیحی عجم و لیغان عرب کتا از علم لدنی تجوید نظم

سوده حرمت ادعای مستطیان از صفی اعتبار زدوده علیه التحیته و التنا و علی آله و
 صحبه الاتقیاء آلوده به بلندی بخت روزگار و از جندی طالع سازگار که شام هر او
 لباس حصول آراسته و خرد سخن بزبور قبول پیراسته معنی دفتر جادو بهمانی مجموع همگان رس
 معانی کلیات بگانه سحر پرد از نکته سنج سر پایا اعجاز رنگ افزای نازک خیالی
 هنگامه آرایه میثالی دقیقه باب فکر و نظر آموزگار اهل هنر فرزنده لوائی سحرانی نوازنده
 کوس شیو از بانای ناشر نفحات یکتائی در مشارق و مغارب نواب میسر ز
 اسد الله خان بهادر غالب که عنقافه مضمون نایاب را از تاز نگاه بدام کشیده
 و طائران سدره نشیمن صید شاه باز اندیشه اش گردیده کارهای دست بسته
 موثر گانان با انگشت شمرده به طول انکس و پیشه را در بهار گ زدن تنگ نوک
 خاتمه ندرت زایش در طبع فیض شمع گنج در درواغی نثار جواهر خدای قوت و بهمت را بحر
 بے ساحل منشی نو لک شود در یاد دل بطراز طبع نخستین رسید و نگار تسامع تو این
 گزید حیدر انجیده نظمی که چون با عقد فریاد در میزان امتحان جا گرفته کفنه این از سنگینی
 بر زمین مانده و پله آن از پیوزنی با سمان رفته از شعر ترش که شسته بچشمه آفتاب ست
 گوزلالی همه تن آب شد دیو انش بے آب ست قطعاتش خیابانهای رنگینی
 مشو به پروده آغوش دلشینی بلند قصائد طعیر کمال غزلها شوخ تر از چشم غزال هر مصرع
 و لکش عیم البدل هر بیت فروش بیت الغزل چار مصرع را با عیال شیرین ترانه
 کالبد سخن را خشیان چهار گانه غرض از حرف تا لفظ بقالب و لفرهی رحیمه و جان
 آدم از سر تا پایش آویخته آرایش این عروس زیبار از دست هوشتیا کامل فنی
 میبایست و هوای خشک سر بهیستگاه نابلد بشاطی آن نیشا است لیکن حکم المامور
 معذور در فرمان پذیری مجبور باد دست رعشه دارشان در آب داشت و حسب شعور
 خود بزلزل ساختنش بر گماشت تا مقهور در مقابل و لقیح کو حق نکر و قدر میسور از
 دل نهادن بهلوتی نکر و مصنف صواب اندیش را درین تهذیب با خوشتن انباز نمود

انچه ندانست بزبان خامه و سفارت نامه در خدمتش باز نمود اشارتی که رسد
برطبق آن کار بست و پنجه اسلما تحقیق را نگار بست اکنون ظاهر آنکه صورتش از
سردنی نقش ناروا بر نیست اگر وجهی در چهره برداری مانده باشد اقتضای بیشتر نیست
چون بدین حسن و خوبی زیور تکمیل پوشیدم مع خلخال از تارتخ پاسبی زمیش گردید ای
هر نقطه خالش نیل هر چشم بدین مردم دیده انصاف گزین باد و دان نگاه عیبش
تا پوده گوشتش عذر نباشد سائر خطا و نسیان شود

قطعه تارتخ

کشاده بر رخ اهل هنر در من
چکیده قلم فیض گستر من
که بر فراشته رایت کشور من
جلا گرفت ز نو طبع گوهر من

۱۲۴۰

بلند حوصله منشی نو کشور امروز
بطبع تازه در آورده دفتر منظوم
یگانه شاه جهان سخوری غالب
چون ختم شد در تارتخ سفت خاتم اشک

خاتمه المطب حال از طرک کار پردازان مطبع

صیر نیان سخن را قره باد و جوهریان این فن را نوید دل شد که بلغات انظار و نطق یزدانی و
تجلیات انوار تا میدربانی آفتاب کتاب زلف قبایل طالع شرف ماه شب فروز از ابعاجلال سیاه یعنی
درین آیام مسرت انجام نشو و فصاحت ظهور و طغرای بلاغت محمود بجز ثاقب موسوم به کلیا غالب
تصفیف نیف و ترصفیف و صیف نخلین گلشن ترزبانی کدیور گلزمین رنگین بیانی عالی مناتب
نواب میرزا اسد الله خان غالب به احسن انتظام و تصحیح الاکلام حسب اہم
جناب معالی اقباب منشی لیشن نرائن صاحب بجا رود مطبع نامی منشی نو کشور و قلم
بماه جمادی الثانی ۱۲۴۳ هـ در سبتمبر ۱۹۲۳ ع بار سوم از طبع مطبع بر هفت شده و پیشه
جلوه گرفت